روح عصیانگر

سخنان اشو

Osho International

از 10 تا 25 فوریه 1987

The Rebellious Spirit

OSHO

Talks given to Rajneesh International
University of Mysticism

محتوا:

مقدمه كتاب

عصـــيانگري rebellion واژه‌اي مخصـــوص است و عصـــيانگرها مردماني يگانه هستند.

عصـيانگري، همچـون انقلاب revolution ، پديـده‌اي اجتمـاعي نيست بلكه آتشي است به شدت فردي، در روح. زماني كه از خـواب اعصـار برمي خيزي، زماني كه چشمانت بيداري را لمس مي‌كند و دنياي اطـرافت را مي‌بيني ، همـان دنيـايي كه زمـاني مي‌پنداشـتي متمـدن است ،_ اصـطكاكي عميق رخ مي‌دهد.

روح بيـــدار، به هركجا كه نظر كنـــد، به روشـــني مي‌بيند كه تمـــام آرمانگرايي هاي انسان، هنر، اديان، فلسفه هـا، سياست هـا، تعليم و تـربيت، رفتارهاي "معمـولي" و پـذيرفته‌ي شـده‌ي اجتمـاعي norms ، در واقع همه چـيز در برابر چشـمان جديد ما ، سرشـار از بي منطقي و مزخرفـات باستاني است. در چنين نقطـه، يا مي‌تـواني اخم كـني، پشت برگـرداني و به دوباره به خواب بروي، يا اينكه مي‌تواني آتش بيداري را بيشتر بيفروزي و يك عصيانگر شوي.

روح همچنانكه بيدار مي‌شود، در كنارش يك هوشمندي طـبيعي آشـكار مي‌شود و اصطكاكي بين ديوارهاي نامريي شـرطي شـدگي هـاي دورني، كه خود را در آن پيچيده ايم ، و اين هوشمندي تازه متولد شده، رخ مي‌دهد.

به تـــدريج كه بيـــداري رشد مي‌كنـــد، آن آتش درون شـــدت بيشـــتر و بيشتري مي‌يابد و همه چيز را در سر راه خـودش مي‌سـوزاند، به جز حقيقت خالص را.

عصيانگري روندي كيمياگرانه است: دنيا بوته‌ي گـداختن اسـت، انسـان فلز كم مايه است و آتش درون روحش مي‌تواند او را به طلايي درخشـــان و زنده از حقيقت تبديل كند.

وجود به اشراق رسيده، از تمامي مراحل اين كيميـاگري، كه جز طلاي ناب باقي نمي‌گذارد، گذر كرده اسـت. يك مرشد به روشـني رسـيده، نه تنها دگرگون شده است، بلكه هنر كيمياگري را نيز به مهارت مي‌داند. او مي‌تواند

آتشي را در روح تو بيافريند و آن را به چنـــان شـــدتي برســـاند كه بـــراي دگرگوني غايي تو نياز است.

اشو شري راجـنيش (بـاگوان) يك مرشد به روشـني رسـيده اسـت. او روح هـاي بسـيار و بسـيارى را بيـدار سـاخته و اينك آنـان نـيز از عصـيانگري درون، مشتعل هستند.

خود مرشد عصاره‌ي آن آتش است، او همان "روح عصيانگري" است: آن انرژي خالص كيهاني، مرتعش و پرتوان، براي بيداري هر روحي كه شــوق بازگشت به وطن را دارد.

اين كتـــاب يك گــــردآوري از پاسخ به پرسش هــــايي است كه توسط مريدان در پيش او نهاده شده و آن نيروي مغناطيس اسرارآميز كه بين مريد و مرشد جريـان دارد، تـامين كننـده‌ي بسـتر بـراي هر واژه اسـت. بـرخي از پرسش هاي اين كتاب از من است. در حقيقت، نمي‌تـوانم آن را مـال خـودم بخوانم، زيرا آن ها، منعكس كننده و هم تاكيد كننده بر وقايعي هسـتند كه هم اينك بـراي بسـياري از مـردم در پونا رخ مي‌دهنـد. با اين حـال، به اين معـني است كه مي‌تــوانم بگــويم روند كنش متقابل من با اشو چگونه بر من تــاثير داشته است.

بايد درك شــود كه اين معبد مراقبه در پونا يك مكتب عرفــاني است و مكتب عرفاني جايي نيست كه فـرد بـراي اطلاعـات بيايـد، بلكه بـراي تحـول transformation مي‌آيد.

اشو تــرجيح مي‌دهد به پرسش هـاي اصـيل پاسخ گويد و اين يعـني كه پرسش ها تلاشي باشـند بـراي بيـان مـوقيعت وجوديـني كه پرسش كننـده را دچار سردرگمي سـاخته. واژگـان، همـانطور كه از مكـان پنهـان خـود بـيرون مي‌آيند، بيشتر در پوششي از اشك، به همـراه درد هسـتند، و گـاه با خنـده و راحت شــدن همراه‌اند ولي هميشه از دل مي‌آيند و نه از سر ، بيشــتر شــبيه روند زايش است تا روند فكري.
يافتن زبان بيـان بـراي حـالتي عميقـاً شخصـي، ذهـني و پنهـان، كـاري مخاطره آميز است و براي من، براي افشاي كاركردهاي دروني‌ام، مخلوطي از شهامت و سادگي به كار آمد.
يك پرسش اصــيل فقط مي‌تواند در محيطي از عشق و اعتمــاد بيــان گردد.

در اين دنياي اسرارآميز درون، زبـان غـريبه‌اي بي احتيـاط اسـت، گـاه براي حمل بار شكننده‌اي كه دارد بسيار غيرحساس است. ولي مرشد بـراي ياري وجود دارد.

او دنياي درون را مي‌شناسد ، زخم هايتان را، اشك هايتـان را، وحشت شما را، چشمه هاي پنهان عشقتان را، سـرور تـان را ، و پاسخ دهي به ژرف ترين نيازهاي شما، او را قادر مي‌سـازد تا ظريف تـرين ذهـنيت ها نـيز دست نخورده به او برسند.

زمـــاني كه پرسش به اشو مي‌رســـد، او پاسخ مي‌دهـــد: شـــايد با دورانداختن آن، شايد با نگاه داشتن آن روي يخ بـراي مـدتي و شـايد با پاسخ دادن به آن در سخنراني.

پاسخ هرچه كه باشد، روند نوعي تغيير را در پرسنده آغاز مي‌كند.

برخي از پرسش هـايي كه بـراي اشو فرسـتادم در سـخنراني ها پاسخ داده شده و من هنوز هم تاثير آن ها را احساس مي‌كنم. پرسش هـايي كه او براي پاسخ انتخاب كرد، حول محـور تضـاد آشـكارم بين ذهن مردانه شـرطي شده و آن خـود ظريف و حسـاس و مراقبه گـونم ، بـوداي من بـوده اسـت. اشو همچـون يـک قابلـه، آشـكارا از تصـوير مريـدي كه تقلا مي‌كند از پوست گوريلي‌اش بيرون بيايد، لذت برده و با خنده از آن استفاده كرده است.

ولي اينجا يك مدرسه‌ي عرفاني است، و همه چيز آنگونه كه در ســطح مي‌نمايند، نيستند.

همانگونه كه با پاسخش مرا به عجب وا مي‌داشت، به واقـع، چـيزي از الگوي هاي معمولي رفتارم شروع كرد به افتـادن ، و بسـيار شـبيه يك لبـاس مندرس گوريلي بود كه توسط موريانه خورده شده باشد.

روش اشو قطعـــاً دقيق است و نـــرمي كلامش، طريق پرسش را در سفرش از ژرفاي من تا

به نـور روز آشـكار مي‌سـازد. او با سـخن گفتنش شـفافيت و شـفا را مي‌آورد. عمل جـراحي او نـوعي نـادر و شـگفت انگـيز اسـت، و با وجوديكه ابزارش نامريي هستند، آن احسـاس راحـتي و سـرور و تمـاميت يـافتن كه با خودش مي‌آورد، گواهي غيرقابل خطايي است از تاثير آن.

پرسش ها فقط بخشي از حملات چندين بعدي اشو بر خـواب آلـودگي ماست، بسيار بسيار بيش از اين هاست.

ساختمان چانگ تزو Chuang Tzu Auditorium، جايي كه سـخنراني ها برگـزار مي‌شـود، طـرحي دايـره گـون و بـاز دارد و ديـواري وجود نـدارد، فقط سـتون ها هسـتند: يعـني كه حـتي پرنـدگان و درختـان نـيز مي‌توانند در اطراف اشو، در شادماني و ضيافت به ما بپيوندند.

این بـار ارتعاشي تـازه در هـوا وجـود دارد. ما همگي مي‌تـوانيم اين را احساس كنيم.
زندگي در اطراف اشو هميشه شديد بوده است، ولي اين بـار كيفيـتي ديگر وجود دارد.
مي توانم آن را در چشمان تازه و نرم اطرافيان ببينم، مي‌تـوانم آن را در موسيقي كه روزانه در هر سخنراني مي‌نوازيم بشنوم، مي‌تـوانم آن را در سكوتي لذيذ كه پانصد نفر را، روزي دو بار كه در كنار پاي اشو مي‌نشـينيم ، در خودش حل مي‌كند، مزه كنم.
آيا اين يك انرژي باورنكردني است كه اشو در هنگام رقصيدن با ما، از خودش مي‌تراود؟ ردايش كه برق مي‌زند، ريش انبوهش، وقـتي كه بـازوانش با آهنگي خالص محو مي‌شود
a blur of pure rhythmديوانه وار پرواز مي‌كند؟ آيا اين بازي تازه‌ي اوست؟
او تمام مـردم حاضر در مجلس را به اوجي از نـوا و رقص مي‌رسـاند، سپس ناگهان دست‌هايش به آسمان بلند مي‌شوند و همه چيز مي‌ايسـتد! يك لحظه غرش و فرياد شعفي عظيم است و لحظه‌اي بعـد، سـكوتي وراي همه چيز. او به ما لمحه‌اي از جاودانگي مي‌دهد و ما آن را دريافت مي‌كـنيم. آري، تفاوت در اين است ، همين حالا ما حقيقتاٌ آن را دريافت مي‌كنيم!

اشو شري راجـنيش بي ترديد مرشـدي به روشـني رسـيده است و آن شعله‌ي پاك و بي دود كه از روح عصيانگرش بر مي‌خيزد به روح هـاي بسـيار نور مي‌دهد و آنان را به سفره اش هدايت مي‌كند تا جاودانگي را مـزه كننـد. او در اين خوان، در اندازه هاي بي حساب مي‌بخشد.

آنچه كه شـما نيـاز داريد اشـتها و تشـنگي است ، بـاقي را مي‌توانيد با خيـــال راحت به او واگـــذار كنيـــد.   سـوامي دواگيت Swami Devageet ؛ پونا، هندوستان؛ آوريل 1987

فصل اول

دهم فوريه 1987 ، هفت عصر

مراقبه والاترين خيرات است

اشو عزيز:

در نگرش شما آيا خيرات بخشي از ديانت است؟

اگر چنين است، خيرات شامل چه مي‌شود؟

قانون اساسي هندوستان، با پيروي از مفهوم كاتوليك، خيرات را چنين تعريف مي‌كند :
1) مددياري به فقرا 2) تعليم و تربيت و 3) امداد پزشكي.

مفهوم خيرات از چشمان يك بودا چيست؟

ام پراكـــاش Om Prakash مفهـــوم خـــيرات charity در چشمان كسي كه بيدار شـده است الزامـاً بايد با مفهـوم خـيرات از ديـدگاه كليساي كاتوليك تفاوت داشته باشد.

مفهوم كاتوليك، كمك به فقرا است. مفهوم يك بودا چـنين خواهد بـود: در دنيا نياز به هيچ فقر نيست. فقر ساخته‌ي انسان است و اين در قـدرت ما است كه فقر را ازبين ببريم.
ولي تمام مذاهب ، و اصـلي تـرين آن هـا، مسـيحيت ، همه بر كمك به فقرا تاكيد دارند.
كمك به فقرا خيرات نيست، عشق نيست.

اول از همه اينكه چرا فقر بايد وجـود داشـته باشـد؟ فقر به اين سـبب وجـود دارد كه مـردمي انـدك وجـود دارند كه بسـيار طمع‌كـار هسـتند. فقر محصـول جـانبي طمع اسـت: يك بخش از جامعه به‌انباشـتن ادامه مي‌دهـد، طبيعتـاً بخش ديگر از جامعه فقـير مي‌گـردد. و انسـان قـرن هاست كه تحت چنين بهره كشي زندگي مي‌كند. اين بهره كشي مي‌تواند كاملاً نابود شود.

هرآنچه كه جامعه توليد مي‌كند به همگان تعلق دارد. و تعجب آورتــرين چيز اين است كه فقرا مردمي هستند كه توليد مي‌كنند و ثروتمنـدان كسـاني هستند كه توليد نمي‌كنند.
آنان كه توليد مي‌كنند گرسنه اند و از گرسنگي مي‌ميرند. آنـوقت فقط به آنان كمك كردن، فكـري بسـيار زيركانه و موذيانه اسـت: اين طرزفكر از بهره كشي حفاظت مي‌كند،
حافظ سـرمايه داران اسـت. اين فكـر، ازكسـاني كه جنـايت مي‌كنند محافظت مي‌كند و همچنين از فقرا حفاظت مي‌كنـد، تا به توليد كـردن ادامه دهند و به ارضاكردن جاه طلبي هاي مردمان روانپريش ادامه دهند.

آنچه مورد نياز است انقلاب فقرا است: يك ادراك عميق در ميان فقرا كه "اين فقر شما به سبب زندگاني هاي پيشـين شـما نيسـت، اين سرنوشت شما نيست كه شما را فقير ساخته است.
سبب فقر شما مردماني اندك هستند كه بيماراند، آنان كه تمـام مهر و محبت را ازدست داده انـد، تمـام حسـاس بـودن را، كسـاني كه قلبشـان غيرانسـاني شـده است ، به سـبب وجـود اين مردمـان است كه شـما فقـير هستيد."

و تنها يك ادراك عظيم در ميان فقراست كه مي‌تواند انقلابي را در دنيا سبب شود.

من هيچ انقلاب خشني را توصـيه نمي‌كنم. نيـازي به خشـونت نيســت، زيرا كه فقرا در اكثريت هستند و ثروتمندان اندك اند. قـدرت فقط با وسـايل مردم‌سـالارنه، مي‌تواند به دست هـاي فقـرا باشد و ما مي‌تـوانيم جـامعه‌اي بسازيم كه بي طبقه باشد و نياز هر فرد بتواند ارضا شود.

نيـازي به طمع نيســت. و راهي بـراي ارضـاي طمع وجـود نـدارد. به رشدكردن ادامه مي‌دهـد. فقط به سـبب بيمـاري چند تن، تمـامي جامعه رنج مي‌كشد.

ولي كشيشـان خـدمتگزاران اغنيا هسـتند. طبيعتـاً، در كشـوري مانند هندوستان، جايي كه فقر براي هزاران سـال وجـود داشـته، حـتي يك مفهـوم فلسفي از انقلاب وجود ندارد، چه رسد به اينكه انقلابي عملاً رخ بدهد!

حـتي يك مكتب فلسـفي نـيز وجـود نـدارد كه بگويد انقلابي مـورد نيـاز است.

فقط اندک کمکی به فقرا، آنان را در سطح بقا زنـده نگه مي‌دارد. من اين را خيرات نمي‌خوانم. اين درواقع راهي است براي زنـده نگه داشتنشـان، تا بتوانند براي كساني كه ثروتمند هستند و مي‌خواهند بيشـتر ثروتمند شـوند، توليد كنند.
من در اين نكته كاملاً با كارل ماركس موافقم كه دين افيـون تـوده ها بوده است.
اگر توده ها اينك از فقر خويش رضايت داشته باشند، مذهب‌شان، آنان را با اميدهاي زندگي بهتر در آينده، پس از مرگ، تخدير كرده است.
طبيعي است كه اغنيا محافظان كشيشان و مبلغ‌های مذهبی بوده انـد. آنان براي خدا كليساها و پرستشگاه هاي بزرگ بنا كرده اند، زيــرا كه نكته را دريافته اند: "اگر مـذهب بر اذهـان مـردم چـيره شـود، امكـاني بـراي انقلاب وجود نخواهد داشت."
آنچه كه تاكنون به نام خيرات به شما گفته شده، به سـادگي خودكشي براي تمام فقرا
و رنج ديدگان است. در خدمت اغنيا بوده است، در خدمت فقرا نبــوده است.
من به شــما عشق را آمــوزش مي‌دهم. و عشق نابينا نيســت، عشق مي‌تواند تمـامي سـاختار را ببيند ، فقر چگونه رخ مي‌دهـد. و عشق مي‌تواند آن انقلاب را پديد آورد، انقلابي كه از عشق آمده باشـد، نه انقلابي كه توسط خشونت آمده باشد. براي من، اين خيرات است.

مفهــــــوم کاتوليك همچــــــنين مي‌گويد " "تعليم و تـــــــربيت" education . ولي كدام تعليم و تربيت؟

در کشور هـاي پيشـرفته، تقريبـاً همه تحصـيل كـرده هسـتند، ولي اين انسان را متحـول نسـاخته اسـت. بسـياري همچـون گذشـته در رنج هسـتند ، زندگي را با تشويش و نگراني مي‌زيند.

تعليم و تربيت براي مردم آرامش و سـكوت و سـرور نمي‌آورد. چـيزي در آن كسر است. تحصيل موضـوع هـاي درسـي، وجـود دورني شـما را ابـداً لمس نمي‌كند. آن ها شما را دكتر و مهندس و پروفسـور مي‌كنند ولي بينشي به شـما نمي‌دهند كه بتواند در شـما يك گوتـام بـودا بيافرينـد. معـني واقعي واژه‌ي تعليم و تربيت، "بيرون آوردن"to draw out است.

ولي تنها كاري كه اين "تعليم و تربيت" شما انجام مي‌دهــد، "تحميل از بــيرون"force in اســت! دانش وام گرفته شــده، از بــيرون به ذهن كودكان بيگناه تحميل مي‌گردد.

در نگـــرش من، تعليم و تـــربيت چـــيزي جز شـــكلي ديگر از مراقبه meditation نيست.

تمام آنچه كه معمولاً به نام تعليم و تربيت رواج دارد، در مــرتبه‌ي دوم قرار دارد.

بايد به مراقبه اولويت داده شود ، تعليم و تربيت درون. تا زمـاني كه با خويشتن آشنا نگردي، تمام دانشت بيهوده است.

بنابراين، من مراقبه را پيش از تعليم و تـربيت قـرار مي‌دهم. آمـوزش موضوعات درسي،

امري پيش پا افتاده است: جغرافيا، تاريخ رياضيات. تاجـايي كه به دنيا معمولي ربط دارد،

اين ها خـوب اسـت، ولي در مـورد درون انسـان، فايـده ندارنـد. تو به انباشتن مدارج و مـدارك ادامه مي‌دهي و در درون تهي مي‌مـاني. مـدارك تو مي‌توانند ديگران را گول بزنند،

حتي شايد خـودت را هم بفريبنـد، ولي نمي‌تـواني سـرور و شـادماني، سكوت و مهربانی يك گوتام بودا را داشته باشي.

و تا زماني كه تعليم و تربيت دو بـال نداشـته باشـد، نمي‌تواند با آزادي تمام در آسمان پرواز كنـد. هم اينك تنها يك بـال دارد: بـال ديگر كسر اسـت. چرا كسر است؟ زيرا كه كشيشان نمي‌خواهند شما مراقبه كننده شويد.

زماني كه در مراقبه باشي، به زودي از تمام كشيشـان آزاد مي‌شـوي، از تمـامي كليسـاها و كنيسـاها و معابد و مسـاجد رها مي‌گـردي. وقـتي كه بتواني وارد وجود خودت ، معبد واقعي خداوند ، شوي، چه نيـازي است كه به كليسا بــروي؟ چه نيــازي به يك كشــيش هســت؟ وقــتي بتــواني خداوند را مستقيما و بي واسطه در درون خودت تجربه كني، چه نيازي به پاپ است؟

وقتي كه خداوند تجربه‌ي شخصي تو شود طبيعي است كه از مسـيحي بودن يا هندو بودن يا محمدي بودن رها مي‌شوي. بنابراين، هيچ مــذهبي مايل نيست كه تو يك مراقبه كننده شوي.

آن ها مي‌خواهند تا تو در فيزيــك، شــيمي و زيست شناسي تحصــيل كني. هيچ دانشگاهي در دنيا، دانشكده‌اي براي مراقبه ندارد. و بدون مراقبـه، انسان ناقص باقي مي‌ماند.

اين يكي از سبب هاي اصلي مصيبت ما است.

به نظر من، خـيرات نخست به معـني آمـوزش دروني است و فقط در رتبه‌ي دوم به معني آمـوختن چيزهـاي ديگر اسـت. پرارزش‌تـرين آمـوزش ها بايد "خويشــتن را بشـناس" باشد و ســپس مي‌توانيد با هر چــيز ديگر آشــنا شـويد. انسـاني كه خـويش را بشناسـد، هرگز از آموخته‌هـاي خـود در دنيـاي بيرون سوءاستفاده نخواهد كرد. اگر نه، وقتي خودت را نشناســي، از آموخته هايت براي بهره كشي از ديگران استفاده خواهي كرد، براي فقرآفريني.

اگر خــودت را بشناسي جــامعه‌اي را خــواهي ســاخت كه فقر وجــود نداشته باشد. تمام اديان شما در ايجاد جامعه‌اي كه در آن فقر وجود نداشــته باشــد، شكست خــورده انــد. و يكي از اساسي تــرين دليل ها اين است كه هيچكدام از مذاهب شما روي تعليم و تربيت درون تاكيد نداشته اند ، سفر به درون خويشتن.

لحظه‌اي كه در خود مركز وجودت قرار داري، چنان شفافيتي در مـورد تمام مشكلات زندگي مي‌بيني كه يك چيز قطعي است: تو مشــكلي نخــواهي آفريد و يك چــيز ديگر قطعي اســت: نگرشت را، ادراكت را بــراي مردمــان ديگر منتشر خواهي كرد.

تمامي مشكلات ما ساخته‌ي خودمان است.

ما در جهل از خــود، آن مشــكلات را آفريــده ايم. در آگــاهي مــا، اين مشكلات همچون شبنم هاي بامدادي در خورشيد صبحگاهي ناپديد مي‌شوند.

و ســوم: خــيرات كاتوليك مفهــوم "امــداد پزشــكي" medical relief را دارد. اشكالي در امدادرسـاني پزشـكي نيسـت، ولي چـرا اينهمه بيماري وجود دارد؟ به حيوانات نگاه كنيد و حتي يك گـوزن پيـدا نخواهيد كـرد كه از سرطان يا سل يا مشكلات رواني ديگر در رنج باشد.

هيچ گوزني را نخواهيد يافت كه گوزن ديگـري را به قتل برسـاند، و يك گوزن را نخواهيد يافت كه مرتكب خودكشي شود.

عجيب است كه انسان، كه اوج جهان هستي و آگاهي اسـت، چـنين در رنج اســت. شــايد ما فقط ســعي داريم تا عــوارض symptoms را برطرف كنيم و هرگز سبب ها the causes را نه!

براي مثال، وقتي در آمريكا بودم، در ايالت تگزاس لايحه‌اي به تصويب رساندند كه همجنس‌بـازي جـرم اسـت، بـراي وحشت از ايـدز. و شـايد تمـام آمريكا شــوكه شــده باشد كه يك ميليــون همجنس‌بــاز در بــيرون ســاختمان قانونگذاري دست به تظاهرات زدند.
در آمريكا، تگزاس ايالتي عقب افتاده اسـت. هيچكس تصـورش را هم نمي‌كرد كه يك ميليون همجنس باز داشته باشد.
آنان اعلام كردند: "اگر همجنس بازي جرم اسـت، پس ما به زيــرزمين مي‌رويم."
شـما نمي‌توانيد روي پيشـاني هر كس بنويسـيد كه او يك همجنس بـاز است و يا هيچ نشــــاني وجــــود نــــدارد كه بتوانيد حــــدس بزنيد چه كسي همجنس‌بـاز اسـت. و آنـان گفتنـد، "هم اكنـون، ما باشـگاه هـاي خودمـان را داريم، رستوران هاي مخصوص همجنس‌بازان و مكـان هـاي مخصـوص ديـدار همجنس‌بازان. ما همانگونه كه هستيم خواهيم بود، ولي ديگر نه در آشكار."

اگر مشكل به زيرزمين بكشد، دشوار تر خواهد شد. بهتر است بــدانيم كه يك فرد مشخص همجنس‌بـاز اسـت. و خـود همجنس‌بـازي هم يك عارضه است. ولي هيچكس در دنيا شهامت ندارد كه حقيقت را بگويد ، كه اين تجـرد celibacy است كه همجنس‌بازي را ايجاد كرده.
هيچكس نمي‌تواند اين را بگويد، زيرا با تمام اديان مخالفت دارد.
هيچ كس، همچون من، نمي‌خواهد مورد سرزنش تمام دنيا قرار گـيرد! ولي من واقعاً از اين سرزنش لذت برده ام.
در دنياي وحش، هيچ حيواني همجنس باز نمي‌شود. چرا؟ ، نيازي وجود ندارد.
ولي بارها و بارها در بــاغ وحش‌ها مشــاهده شــده است كه حيوانــات همجنس‌گرا مي‌شوند،
زيرا جنس ماده وجود ندارد. با انرژي جنسي خود چه خواهي كرد؟ اين پديده‌اي طبيعي است. نيازي به خروج دارد.
تمام اديان دنيا چنين آموزش داده اند كه تجرد و زنـدگي بـدون اعمـال جنسي يكي از بزرگترين فضايل مـذهبي است و تمـام جوامع به بـاكره بـودن همچون چيزي روحاني نگريسته اند ، اين ها سبب هـاي ايجـاد همجنســگرايي در زن و مرد هستند. و از اين همجنس‌گرايي بيماري ايدز به وجود آمده است كه دانشمندان دارويي برايش نمي‌يابند.

ولي با اين حال، هيچ كشيشي در دنيا، هيچ رهـبر مـذهبي در دنيـا، هيچ انساني كه مقامي بين المللي دارد به آشكارا نگفته است كه اين تجــرد است كه بايد جرم باشد، نه همجنس‌گرايي.
ولي من مايلم اين را بگويم كه تجرد جرم اسـت. همجنس‌گـرايي فقط يك عارضه است.

و اگر عارضه را سـركوب كـني، امكـانش هست كه چـيز بـدتري واقع شود: زيرا همـان انـرژي كه از دوجنس‌گـرايي به همجنس‌گـرايي تبـديل شـد، مي‌تواند به حيـوان‌گرايي sodomy تبـديل شـود. مـردم مي‌توانند شـروع كنند به آميزش جنسي ...... آنان براي قرن ها با حيوانات آمـيزش مي‌كـرده اند، حتي در كتاب عهد عتيق و ساير متون مذهبي آمده كه مـردم با حيوانـات مي‌آميختند، به ويژه چوپان‌هـايي كه در كوهسـتان هـاي جنگلي عميق زنـدگي مي‌كردند و هيچكس را جز حيوانـات در اختيـار نداشـتند. و حيوانـات به پليس گزارش نخواهند داد!

اگر همجنس‌گرايي به ايجـاد ايـدز انجاميـده باشـد، آنگـاه حيـوان‌گرايي مي‌تواند چيزي بدتر را ايجاد كند.

امداد پزشكي خوب است، ولي بسـيار سـطحي اسـت. انسـاني كه به واقع نيكوكار است، سعي مي‌كند سبب هاي اين بيماري هاي فـراوان را پيـدا كند و آن سبب ها بايد برطرف شوند. مي‌توانند برداشته شوند!

چـــنين يافته اند كه كســـاني كه پرخـــوري مي‌كنند فقط نيمي از عمر طبيعي خود را زندگي مي‌كنند. اگر مي‌خواستند هفتاد سال زندگي كنند، فقط سي و پنج ساله مي‌ميرند.

ولي انسان هايي كه كمتر غذا مي‌خورند بيش از مدت معمولي زندگي مي‌كنند. شايد متوسط عمر هفتاد باشد ، آنان تا صدسالگي زندگي مي‌كنند.

شما نكته‌اي ساده را درك نمي‌كنيد: كه هرچه بخوريـد، بـدن بايد آن را هضم كند......

براي اندام گوارشي شما، اين باري سنگين است و اگر اندام گوارشي خسته شود،

به زودي خواهيد مرد و اگر اندام گوارشي سالم و جوان و تـازه باشـد، البته كه مي‌توانيد بيشتر زندگي كنيد.

و مردماني هستند كه بيشـتر زنـدگي مي‌كننـد. در قفقـاز، هـزاران نفر هسـتند كه بيش از صد سـال دارند و چند صـدنفري هم هسـتند كه تقريبـاً به صدوهشتادسالگي رسيده اند. و آنان هنوز هم جوان هسـتند، هنـوز در مـزارع كار مي‌كنند. دانشمندان مي‌گويند كه با نگاه كـردن به كـاركرد بـدن، هركسي بايد بتواند به آساني تا سيصد سـال عمر كنـد. ولي بيمـاري هـاي فـراوان اين امكان را ازبين مي‌برند.

مردم براي تغذيه شدن چـيز نمي‌خورنـد. مـردم فقط بـراي مـزه چـيز مي‌خورند. مردم چيز ها را به نسـبت نمي‌خورنـد: شـايد چـيزي را بخورند كه بدنشان به آن نياز ندارد و شايد چيزهايي را كه بدن به آن مطلقـاً نيـاز دارد، نخورند. براي مثال، گياهخوارها نوعي ويتامين را كسر دارند كه بـراي رشد و هوشمندي مطلقاً مورد نياز است. جـاي تعجب نيست كه حـتي يك گيـاهخوار برنده‌ي جايزه‌ي نوبل نبـوده اسـت! در واقـع، آنـان بايد بيش از هـركس ديگر برنده باشند، زيرا خالص ترين خوراك ها را مي‌خورند. ولي مشـكل اين است

که هوشمندي آنان هرگز رشد نمي‌کند. مواد جايگزين مي‌توان يافت: بدون خوردن گوشت مي‌توان مواد جايگزين يافت.
من عادت داشتم به گياهخوارها بگويم: "فقط با خوردن تخم مرغ بي نطفهunfertilized egg، شما از هر گوشتخوار ديگر در موقعيت بهتري هستيد. و تخم مرغ بي نطفه درست مانند گياه است، زندگي در آن نيست."
آنان از من خشمگين مي‌شدند و مي‌گفتند، "تو به مردم مي‌آموزي که تخم مرغ بخورند!"
گفتم، "شما نمي‌فهميد. من مي‌گويم تخم مرغ بي نطفه!" ولي آنان کلمه‌ي " بي نطفه" را
نمي شنيدند، همان کلمه‌ي تخم مرغ کافي است تا آنان را وحشت‌زده کند.

خوراك مناسب........ بشريت تقريباً بالغ شده است، نبايد با آبنبات چوبي زندگي کند.
ولي مردمي هستند....... من حتي مردمان بزرگسال را با آبنبات چوبي ديده ام!
مردم خودشان را با بستني و انواع خرت و پرت هاي ديگر پر مي‌کنند.

خيرات واقعي اين است که مردم را بيشتر آموزش دهي که چگونه از بدن خود مراقبت کنند، چگونه با بدن خود عاشقانه تر رفتار کنند. امداد پزشکي بايد در مرتبه‌ي دوم قرار گيرد.

به سبب اين مفهوم کاتوليك از خيرات، حتي قانون اساسي هند نيز عين اين عبارات را به کار برده است: "امداد رسانی به فقرا، تعليم و تربيت و امداد پزشکي."
عجيب تر اينکه مردماني که قانون اساسي هند را ساخته اند از سنت شرقي خويش آگاه نيستند، از ميراث خويش بي خبرانند. آنان هيچ چيز از خودشان در آن متن قرار نداده اند، وگرنه، چگونه ممکن بود که مراقبه را ازياد برده باشند؟

مردي که عمدتاً مسوول نگارش قانون اساسي هند بود، دکتر بابا صاحب آمبدکار Dr.Babasaheb Ambedkar بود. او هزاران نفر از پايين‌ترين طبقه‌ي مردمان هند را به کيش بودايي گرواند و کتابي بزرگ در مورد بوديسم نوشته است و من فکر نمي‌کنم او هيچ چيزي در مورد مراقبه بداند. بدون مراقبه، بوديسم فقط نعشي مرده است ، بدون آن

شعله‌ي زندگي خواهد بود. و حتي دكتر آمبـدكار نـيز اين را به قـانون اساسي اضافه نكرد كه كمك به مردم براي مراقبه گون شدن والاترين خيرات است، ياري رساندن به مردم براي رسيدن به‌اشراق، بااهميت ترين خيرات است.
بــراي مــا، اين يك مشــكل بــوده اســت: دولت هندوســتان نمي‌تواند مدرسه‌ي عرفاني ما را، به‌عنوان يك موسسه خيريه بپذيرد. چه چيز بــاارزش تر از اين است كه نوري فرا راه خويشـتن باشـي؟ و هرآنچه كه آنـان شـامل ساخته اند، چيزهايي بسيار سطحي هستند.

قانون اساسي براي اينكه نماينده‌ي مشرق باشد، نيازمند چيزي بســيار عميق تر است. به نظر مي‌رسد كه يك مبلغ كاتوليك آن را نگاشته اســت، به نظر نمي‌رسد كه ما گوتـام بـودا، ماهـاويرا، آدي ناتا Adinatha، كبـير، نانك Nanak ، فريد را داشــته ايم. اين ها مردمــاني خــيرخواه نيســتند، مادرترزا Mother Teresaتنها فرد خير در هندوستان است، زيرا به بزرگ كردن يتيمان ادامه مي‌دهد! ولي او با كنترل زايش مخالف است.

اگر قدري فهم داشته باشي، مي‌تواني نكته را ببيني: اگر يتيم نخواهي، آنگاه كنترل زايش بايد خيرترين كار باشد. مفهوم كنترل زايش را منتشر كن، قرص هاي ضدبارداري را تا جاي ممكن در اختيار همگان قرار بده، تا كه يتيم ها زاده نشـــوند. و عجيب است كه نخست مـــردم را از كنـــترل زايش منع مي‌كني و آنگاه آنان كودكاني خلق مي‌كنند كه قادر به نگهداري‌شان نيستند و آنــوقت تو وارد مي‌شــوي تا قديسي بــزرگ شــوي، زيــرا كه كــاري عظيم و خيرخواهانه مي‌كني! اگر از ابزارهاي كنـترل زايش اسـتفاده شـود، يـتيمي به وجود نخواهد آمد.

اگر علم پزشكي تحت شرايط اديان كار نكند و از سوي مـذاهب آزادي داشته باشد، بسياري از بيماري ها از ميان خواهند رفت.

در آمريكا 30 ميليــون انســان در بيمارســتان ها وجــود دارند كه دچــار پرخوري هستند، وزنشان بسيار بالا رفته اســت، تا جــايي كه قــادر به حــركت نيستند. و مراقبت از آنان خيرات است! بنـابراين هـزاران پزشك و پرسـتار و بيمارستان درگير نگهداري از اين احمق ها هستند.
و دقيقــاً همين تعـداد، سي ميليــون نفــر، از گرســنگي در خيابــان ها به حال مرگ هستند.

اگر در آمريكا، كه غني ترين كشور است ، اوضاع چنين باشد، در مورد كشورهاي فقير چه مي‌توان گفت؟ سي ميليون نفر بدون ســرپناه، پوشــاك و

خــوراك هســتند و سي ميليــون نفر تحت مــراقبت پزشــكان و پرســتاران و بيمارستان ها و تمام علم پزشكي هستند، زيرا كه
زيادي خورده اند. نمي‌توان آنان را به خانه فرستاد، زيرا در خانه كسي مانعشان نيست ، سراغ يخچال مي‌روند!

اين سي ميليــون كه در بيمارســتان ها هســتند بايد كنــار جـاده گذاشـته شـوند و آن سي ميليـون نفر كه در جـاده ها سـرگردان هسـتند، بايد به جـاي آنان در بيمارستان قرار گيرند و از ايشان مـراقبت شـود! خـيرات اين خواهد بـود! آن احمق ها زود حواسشــان ســرجا مي‌آيد و شــما با يك تغيــير كوچك، شصت ميليون نفر را نجات مي‌دهيد!

انســان بايد درك كند كه مشــكلات ما ســاختهٔي خودمــان است و اگر بخواهيم از آن ها خلاص شويم، اين مفهوم سـطحي كاتوليك از خـيرات، ابـداً كمكي نخواهد كـرد. اين موسسـات خيريه و مبلغـان مـذهبي، هـزاران سـال است كه وجود داشـته انـد، ولي فقر به رشد خـود ادامه مي‌دهـد، بيمـاري ها افزايش پيدا مي‌كنند و جنون انسان بيشتر مي‌شود.
زمانش فرا رسيده است تا دريابيم كه چيزي در اساس خطا است.
تمام اين مردم چيزهايي را در مخالف با بدن به شما آموزش مي‌دهند، كه بدن دشمن است.
و اگر اين مفهـوم وارد ذهنت شــود ، كه بــدن دشــمن است ، آنــوقت طبيعتاً از آن مراقبت نخواهي كرد.
من به شما مي‌گويم: بدن بزرگترين دوست شماست. از بــدن خــويش محافظت و مراقبت كنيد.
و به ياد داشته باشيد: شما از هيچ تقديري در عذاب نيســتيد، تقــدير به آن معنا وجود ندارد.
و شما به سـبب اعمـال پيشـين خـود در زنـدگاني هـاي پيشـين در رنج نيستيد، زيرا ميوهٔي آن اعمال بي درنگ حاصل مي‌شوند.

با يك راهب جين صــحبت مي‌كــردم و او خيلي اصــرار داشت كه اين اعمال گذشـتهٔي ما است كه فقر مي‌سـازد. شـبي زمسـتاني در هيماليا بـود. نزديك آتشي نشسته بوديم، پس به آن راهب گفتم، "دستت را به درون آتش ببر."گفت، "چرا؟"

گفتم، "مي خواهم ببينم كه آيا حالا مي‌سوزي يا در زندگاني آتي؟! اين تعيين كننده خواهد بود!"
گفت، "آيا ديوانه اي؟"
گفتم، "اين را بايد از خودت بپرسي؟"

هر عملي با نـــتيجه‌ي خـــودش ربط دارد. عمل آنقـــدر طـــولاني صـــبر نمي‌كند كه تو بميري و دوباره زاده شوي ، شايد شصت هفتاد ســال ديگر ، و رنج بكشي كه كـاري خطا كـرده اي. هر عمل خطا رنج خـودش را مي‌آورد و هر عمل نيك پاداش خودش را و سرور و شـادي خـودش را دارد. ولي مـردم توسط كساني كه بسيار به آنان باور داشته اند، فريب خورده اند.
براي خلاصه كردن، مايلم بگويم كه خيرات آن است كه مردمـان فقـير را آگاه كني كه فقر آنان زاده‌ي تعداد اندكي مردم حريص و طمع كار است.

آنـان كه ثـروت بسـيار اندوخته اند بايد پشت ميله ها باشـند و آنـان كه توليد مي‌كنند بايد مالك محصـولات خـود باشـند. زمين بايد از آن كسي باشد كه روي آن زحمت مي‌كشد و بـاغ مـال كسي است كه باغبـاني آن را انجـام دهد و كارخانه به كارگراني تعلق دارد كه در آنجا كار مي‌كنند و خـود حيـات و زندگيشان را در آنجا مي‌ريزند.

فقط دو درصد مردمان هند را مي‌توان غني خواند و اين دو درصد، نود و هشت در صد بقيه را فقـير نگه مي‌دارنـد. بـاور نخواهيد كـرد، ولي نيمي از ثروت هندوستان در بمبئي است.

فقط يك شهر و نيمي از ثروت؟ و تمام كشور ، شبه قاره‌اي با تقريبـاً نهصد ميليـون نفر ، نيمي ديگر را دارنـد! به نظر مي‌رسد كه ما چنـان به اين شـيوه خو گرفته ايم كه پذيرفته ايم كه كسـاني كه ثروتمند هسـتند به سـبب اعمال خير گذشته شان بوده است.
من مايلم تمام اين آرمان را نابود سازم.

مســلم است كه به تعليم و تـــربيت نيـــاز اســـت، ولي پيش از تعليم و تـربيت، مراقبه مـورد نيـاز اسـت. هـركس كه فـارغ التحصـيل مي‌شـود ، چه مهندس يا پزشك يا استاد ، تا آزموني در مراقبه را نگذراند نبايد به او مـــدرك تحصـيلي داد. هر دانشـگاه و هر دانشـكده بايد بـراي دانشـجويان كلاس هاي مراقبه داشته باشند ، و براي مردمان بيرون نيز: شايد آنـان در جـواني قـادر به‌آموختن مراقبه نبوده اند، ولي اينك مي‌توانند آموزش ببينند.

تعليم و تـــربيت پديـــده‌اي گســـترده اســـت. هر بيمارســـتان بايد بخشي داشته باشد براي كساني كه در شرف مرگ هسـتند تا در آنجا پيش از مـرگ، دوره هـــاي مراقبه داشـــته باشد ، درست مانند مردمـــاني كه زنـــدگي خواهند كرد....وقتي امتحانات دانشـگاه را گذراندنـد، بايد مراقبه را بياموزند ، چگونه رقصان و شادمان زندگي كنند، به زيبايي، بدون طمع، بـدون حسـادت، بـدون خشم، بدون نفرت.

آنگاه نقطه‌اي ديگر مي‌رسد، زماني كه شخص مي‌خواهد بميرد. زماني كه پزشــكان تشــخيص دهند كه فقط چند مــاه فرصت هســت. چگونه به او مراقبه آموخته شود، به عنوان آمادگي براي سفر بي پاياني كه در پيش دارد. پيش از اينكه بــدن را تــرك كنــد، او بايد درك كنــد، تجربه كند كه او اين بــدن نيست. آنگاه مي‌تواند با سرخوشي بميرد.

زندگي كردن با سرخوشي، و مــردن با سرخوشي ، اگر بتــوانيم چــنين محيطي بيافرينيم،

من اين را بزرگترين خيرات مي‌خوانم.

و اين كاري است كه ما در اينجا مي‌كنيم. چه دولت اين را بپذيرد و چه نه، اهميت ندارد،

چه قانون اساسي بطور سطحي بگويد..... بايد عوض شود.

ما فقط بايد مردمـاني را خلق كـنيم كه نمونه و شـاهد زنـده‌ي تعليم و تربيت درست باشند.

تعليم و تربيت وقــتي كامل است كه هم دروني باشد و هم بــيروني. ما بايد مردماني خلق كنيم كه بتوانند تمـام اين سـاختار اسـتثماري را با عشق و مهرباني به روشي مردمسالارانه عوض كنند. نيـازي به هيچ خشـونت نيسـت. فقرا فقط بايد آگاه شوند: زمانش براي شما فرارسيده كه بيدار شــويد، همه چيز به شما تعلق دارد.

اشو عزيز:

در اين يك سال گذشته، من ماه ها از شما دور بوده‌ام و در دنيا زندگي مي‌كرده ام.

آموختم كه شما و پيام شــما چگونه بــرايم يك تجــربه‌ي همه روزه مي‌شويد،

مستقل از زمان و فاصله.

به نــوعي عجيب، زنــدگي شــما زنــدگي من شــده است و زندگي من زندگي شما.

بودن در نزديكي شما بسيار لذيذ است.

وقتي صحبت از ترك ما مي‌كنيـد، بـاوجودي كه اشـكم به در مي‌آيد، مي‌دانم كه كارتان را خوب انجام داده ايد.

نگـــرش شـــما، پس از بازگشت بـــدنتان به زمين، بســـيار طولاني زندگي خواهد كرد.

پرسشي ندارم، فقط يك سپاسگزاري براي تلاش هـاي بسيار شما براي بيداركردن ما.

ضمناً: لطفاً به ناخداي كشتي تان بفرماييد تا قدري بيشـتر در اطراف سير كند.
او چنان زياد شكيبا بوده كه چند سـال ديگر تفـاوت زيـادي نخواهد داشت.
ضمناً، ضمناً : پرسش من اين است:
آيا با اين ميل كه مي‌خـواهم شـما قـدري بيشـتر بمانيـد، خودخواه هستم؟

دواگيت Devageet، اين ابداً خودخواهي نيست كه بخواهي من قدري بيشتر اينجا باشم.
اين يك اشتياق ساده است، زيرا كه سفر تو هنـوز كامل نشـده اسـت. تو وارد طريق شده‌اي و خوب رشد مي‌كني، ولي هنوز به باغبان نياز داري تا از تو مراقبت كند.
و نگران ناخداي كشتي من نباش، زيرا او خادم من نيست: او نيز مريد من است. او خودش ميل دارد تا من قدري بيشتر در اينجا باشـم. و مشـكلي وجود ندارد. اگر به من نياز داري، من تا زماني كه نياز تو برطرف شـود اينجا خواهم بود. و حتي اگر هم بروم، اگر عشق تو به قـدركافي عميق باشـد، من براي تو حاضر خواهم بود: هرگاه كه چشمانت را ببندي، مرا خواهي يافت كه با ضربان قلبت مي‌تپم.

من بذر را كاشته ام. تنها سوال اين است كه بهار كي فرا مي‌رسد ، و بهار هميشه فرامي‌رسد. فقط باز بمان و در دسترس. من اينجا خواهم بود تا به تو ياري دهم.

اگر در بـــدن نباشـــم، بـــازهم مي‌تـــوانم اينجا باشم تا به تو كمك كنم. درواقع، زماني كه از بدن رها باشم، بيشتر مي‌توانم به شما كمك كنم. آنگـاه آگاهي من در همه جا منتشر خواهد بود.
آنان كه عاشق من بوده اند ، آنـان بخشي از من خواهند شـد. آنـان از هم اينك شــروع به‌ذوب‌شــدن و حل شــدن در من كــرده انــد. بنــابراين تنها سوالي كه بايد براي تو مهم باشد اين است: مانع روند محلـول شـدن و ذوب شدن خودت نشـو. چه من در بـدن باشم و چه نـه، تو نبايد در انتظـار فرداها باشي. آن روز، امروز است. وقتش همين لحظه است.

و اين قــول من اســت: من سـعي مي‌كنم تا حد ممكن بيشــتر در اين ساحل بمانم. و حتي وقتي كه كشـتي‌ام رفته باشـد، هرگـاه كه اشك هـاي تو مرا بخواند، يا خنده ات، من با تو خواهم بود.

و هرگاه كه تو برقصي و بخواني، سـايه‌ام را خـواهي يـافت كه هميشه آنجاست.

اشو عزيز:

بـراي من، بس از ده سـال با شـما بـودن، صـميمي تـرين و همچنين دورترين فرد، شما هستيد.

اين چه درد اشــتياقي است كه هجــران شــما مي‌دهد كه با گذشت سال ها كم نمي‌شود؟
آيا اين تنها خواسته و وابستگي است؟

ياچاناYachana ، اين فقط خواسته و وابستگي نيست. اين شوق تو براي شناخت خويش اسـت. بـودن با من، در عمـق، اشـتياقي است بـراي نزديك شدن به خودت، زيرا من چيزي به جز آينده‌ي تو نيسـتم، تو چـيزي جز گذشته‌ي من نيستي. من روزي در همان تاريكي بودم كه تو هستي،

تو روزي در همان نوري خواهي بود كه بـراي من رخ داده اسـت. ما از هم جدا نيستيم.

تمام فاصله ها دروغين است.

تو خودت را با من عميقاً صميمي مي‌بيني و با اين حال بسـيار دور. در اين تضادي نيست، زيرا گذشته‌ي تو و آينـده‌ي تـو، بـاوجودي كه بسـيار از هم دور هستند، به يكديگر متصل اند.

تو مرا با خود عميقاً صـميمي مي‌بيـني ، در عشـقت، در اشـتياقت، در روياهايت.

ولي چون خودت را چنين صميمي مي‌يابي، مي‌تواني همچنين ببيني كه تو فقط به نزديك من آمــده‌اي ولي با من يكي نشــده اي. و عشق مي‌خواهد كه يكي شود.

هرچقدر هم كه صميميت باشد، فاصله‌اي وجود دارد، فاصــله‌اي دور. و عشق اين فاصله را ابداً نمي‌خواهد. تنها راه بــراي رفتن به وراي اين فاصــله اين است كه خودت باشي،

كاملاً عريان از تمام شرط ها، از تمام انتظارات، فقط ساكت و پاك و معصوم ،_

و ناگهان درخواهي يافت كه با من يكي شده اي.

اين آخرين مرحله‌ي مريد است.

در مـرحله‌ي نخسـت، او دانش آمـوز اسـت، جـايي كه فقط علاقه اش روشنفكرانه است.
او پرسش هاي بسيار دارد و تمـام تلاش او جمع آوري دانش اسـت. از ميان صدها دانش آموز، فقط چند نفري به مريد تبديل مي‌شوند.
مريدها كساني هستند كه آگـاه شـده اند كه دانش تنهـا، كمكي نخواهد كرد ، فرد به تحول نياز دارد. مريد به مرشد نزديك مي‌شود. او ديگر علاقه‌اي به گردآوري دانش ندارد، اشـتياقش عـوض شـده اسـت: مي‌خواهد اصـيل تر باشد، صادق تر باشد، باحقيقت تر باشد، بيشتر خودش باشد.

يك مـرحله‌ي ديگر در پيش اسـت: مخلص بـودن devotee: وقـتي كه مريد مفهوم خود را كاملاً ترك مي‌گويد و فقط يك حضور خالص مي‌شود. در آن حضور خالص، آن مخلص از مرشد جدا نيسـت. آنـان يكي مي‌شـوند. و تنها با مخلص شدن است كه اين دوگانگي دوري و نزديكي ازبين مي‌رود.

ياچانـا، اتفـاق خواهد افتـاد. من نـام ياچانا را به تو داده ام. اين فقط يعني: اشتياقي براي آن غايت.

اشو عزيز:

تجربه‌اي شيرين و لذيذ است فقط در كنار شما بودن.

آيا ممكن است كه خود حضور شما، زندگي كردن در ارتعـاش رضـايت بخش شما،
تشنگي مرا براي اشراق خودم، بي حس سازد؟

دواگيت، اين آغاز اشراق است، وقتي كه حتي اشتياق براي رسيدن به اشراق نيز ازبين رفته باشد. اين آخرين مانع است ،_ اشتياق اشراق داشتن. لحظه‌اي كه همين نيز ازبين رود، مانعي وجود ندارد.

تو بـرکت یـافته‌اي که خـود حضـور من بـرايت شـيرين و لذيذ اسـت. مي‌پرسي : "آيا ممکن است که خود حضور شـما، زنـدگي کـردن در ارتعـاش رضايت بخش شما، تشنگي مرا براي اشراق خودم، بي حس سازد؟"

اشراق نه مـال من است و نه مـال تـو. هرچه به من نزديك تر شـوي، هرچه بيشتر در دسترس باشي، بيشتر درخواهي يافت که فقط اشراق وجود دارد، فقط نور وجود دارد، نوری جاودانه.
اين نور مال من نيست، به هيچکس ديگر تعلق ندارد.

هم اکنـون، به نظـرت مي‌آيد که اين نـور از آن مرشد تو اسـت. ولي وقتي که با مرشد يکي شدي، خواهي دانست که هرگز مرشدي وجود نداشته است و هرگز مريدي نبـوده اسـت، بلکه تنها يك خوشي جـاودان، يك زنـدگي جاودانه که مرزي نمي‌شناسد.

تقسـيمات ، من وتو ، مرشد و مريـد، عاشق و معشـوق ، در جهل ما وجود دارند.
لحظه‌اي که بيدار شوي، تمام اين تمايزات بخار مي‌شوند. و اين خـوب است که اشتياق تو براي اشراق خودت درحال ناپديدشدن است. اگر خـودت در حال ناپديد شدن باشي،
چگونه مي‌تواني اشتياق براي اشراق را با خودت حمل کني؟!

و اين حضـور من نيست ، فقط حضـور اسـت. من، خيلي خيلي وقت پيش، ازبين رفته ام.
و همين تجربه اينك بـــراي تو رخ مي‌دهـــد. آنچه که تو "حضـــور" من مي‌خواني، در واقع غياب من است و حضور خداوند. لحظه‌اي که تو نيز غايب شوي حضور خداوند، حضور تو مي‌شود.

ما همگي در يك اقيانوس زندگي مي‌کنيم ، فقط اينکه بـرخي خفته اند و گاه گاهي کسي بيدار مي‌شود. کسي که بيدار مي‌شـود، مي‌داند که اين يك اقيانوس است. آنان که خوابيـده اند در خـواب خـود و در روياهايشـان، انـواع جدايي ها و اقسام خواسته ها و اهداف را مي‌پندارند.

بيداري چنان آتشي است که هرآنچه را که دروغين است مي‌سـوزاند و فقط طلاي ناب
باقي مي‌ماند.

فصل دوم

11 فوريه 1987 ، هشت صبح

زيارت بي پايان است

اشو عزيز:

شـما مـرا به بلنـدي هـاي جديد فـرا خوانديد و من شـما را پيش تر از زمان مي‌شنوم.

من شما را مي‌بينم كه اينجا هستيد و سپس احساس مي‌كنم
كه اين فقط بدن شماست كه حاضر است.

وقتي از مسيح سخن مي‌گوييد، شـما او هسـتيد. وقـتي از بـودا سـخن مي‌گوييد، او هستيد.
وقتي از ماهاويرا سخن مي‌گوييد، او هستيد. مي‌بينم كه شـما تمـامي مرشدان هستيد.

و وقتي از زمان سخن گفتيد كه حـركت نمي‌كنـد، من شـنيدم و ديـدم. قلبم راضي شده است.

جيوان مري Jivan Mary، بلندي هايي وراي اين بلندي ها وجـود دارند. راضي نشو:
جست و جــوي روحــاني يك نارضــايتي ابــدي اســت، ولي شــيرين است.هرچه از بلندي هاي جديد ناراضي تر باشي، هر دم تو ارضا تر، پرثمرتر و بااهميت تر مي‌شود.

من تنها مي‌توانم راه را به تو نشـان بـدهم. ولي تو بايد در آن راه گـام بـزني، تنها _ رقصـان و آوازخـوان. و هميشه به يـاد داشـته باشي كه مكـاني وجود ندارد كه بايد براي ابد توقف كني.
خـوب است كه شـبي جـايي بايسـتي و منتظر صـبح زيبا شـوي و بـال هايت را بگشايي، زيرا كه بلندي هاي تازه منتظرت هستند.

زيارت بي پايان است.ا

اين يكي از اساسي ترين چيزهـايي است كه بايد درك شـود ، زيـرا كه تمام اديان به شما آموخته اند كه يك نقطه‌ي پايـان a full stop وجـود دارد، لحظه‌اي فـرا مي‌رسد كه رسـيده‌اي و ديگر جـايي بـراي رفتن نيسـت. زندگي نقطه‌ي پايان نمي‌شناسد.، به حركت ادامه مي‌دهد و ادامه
مي دهد. نقطه‌ي پايان فقط براي كساني است كه شجاع نيستند.
آنگاه فقط كمي خوشي، نوري اندك، كمي آواز برايشان كافي است.

مايلم كه مـردم من هرگز راضي نباشـند. راضي نبـودن بـراي چيزهـاي دنيـايي بي معـني است ، با چيزهـاي دنيـوي مي‌تـواني راضي باشي ، ولي از رشد روحاني رضايت داشتن،
ارتكاب به خودكشي است. راه، رضايت از دنيا و نارضايتي بـراي خـدا، است.

اين درست است ، اگر قلب تو با قلب من بتپد مــرا جلــوتر از زمــان خـواهي شـنيد، زيـرا هرآنچه كه من مي‌گـويم جديد نيسـت: فقط در تو نهفته است، در تو به خواب رفته است. وقتي كه قلب تو با من مي‌رقصد، آنچه كه در تو خفته است بيدار مي‌شود.
و كيفيت بيداري يكي است، براي همين مرا پيش از زمان مي‌شنوي.
اين نشان مهمي است كه به مرحله‌ي مجذوب devotee نزديكـتر و نزديك تر مي‌شوي.

مي گــويي من شــما را مي‌بينم كه اينجا هســتيد و ســپس احســاس مي‌كنم كه اين فقط بـدن شماست كه حاضر اسـت. وقـتي از مسـيح سـخن مي‌گوييد، شما او هستيد. وقتي از بودا سخن مي‌گوييـد، او هسـتيد. وقـتي از ماهاويرا سخن مي‌گوييد، او هستيد. مي‌بينم كه شما تمامي مرشدان هستيد

هر مرشدي تمامي مرشدان است، زيرا كه پيام يكي اسـت. هر مرشد فقط يك وسيله‌ي نقليه است، يك گذرگاه، ولي آنچه كه از آن گـذرگاه بـيرون

مي‌آيد به خود جهان هستي تعلق دارد. نمي‌تواند طورديگر باشد. زبان تفاوت خواهد داشت، راه هاي بيان متفاوت خواهند بود،
ولي هسته‌ي اصلي پيام از ازل يكي بوده است.

من چــون با بــودا، ماهــاويرا، مســيح، زرتشــت، بــودي دارمــا، موسي احساس همبستگي بسـيارعميق دارم ، حـتي مطلقـاً به خـود حق مي‌دهم كه حتي از ايشان انتقاد كنم. اين از عشق من است.

مردم بد مي‌فهمند: آنــان مي‌پندارند كه من از مســيح انتقــاد كــرده ام. من فقط او را تصحيح
كــرده ام. مســيح دوهزارســال عمر دارد. در اين دو هــزار ســال خــود شيوه‌ي زندگي تغيير كرده است: مفاهيم، واژه هــا، رويكــرد به واقعيت تغيـير يافته است. با وجود اينكه انگشتان همگي ماه را نشــانه رفته انــد، انگشت ها با هم تفــاوت دارنــد. و عشق من به مســيح يا بــودا چنــان زيــاد است كه هيچ مشكلي در انتقادكردن از آنان ندارم ، درست مانند اينكه دوستي از تو انتقــاد كند،
نه يك بيگانه.

يك مســيحي مي‌ترسد كه از مســيح انتقــاد كنــد، زيــرا كه او يك بيگانه است، يك دوست نيست.
او نمي‌داند كه عشق قادر است از كسي كه معشوق است انتقاد كند.
درواقع، هرچه بيشتر عاشق باشد، بيشتر قادر به انتقاد است.

درست است كه تو در صداي من تمامي مرشــدان گذشــته و مرشــدان آينده را شنيده اي، زيرا كه هرمقدار تغييرات سطحي كه رخ بدهــد، بــراي آن ديانت پايه تفاوتي ندارد،همان باقي مي‌ماند. ولي درك اين يقيناً يك گشــايش بزرگ اســت، گشــوده شــدن دل، ادراكي عظيم، نــوري بــزرگ در خــانه‌اي كه تاكنون تاريك بوده است.

و تو مي‌گويي، و وقتي از زمان ســخن گفتيد كه حــركت نمي‌كنــد، من شنيدم و ديدم.
قلبم راضي شده است.

هرگــاه كه قلب راضي باشــد، همه چــيز متوقف مي‌شــود: زمــان، ذهن همه چيز مي‌ايستد،

درست مانند درياچه‌اي كه چنـان سـاكت است كه حـتي مـوجي كوچك هم ندارد.
تقريبـاً درست مانند يك آينه است و تو نــيز با رضــايت قلبت، يك آينه مي‌شوي.
قادر خواهي بود تمامي آسمان را در آن آينه ببيني.

رابينـدرانات Rabindranath (تـاگور) مـردي را به يـاد مي‌آورد كه همسن پدربزرگش بود ، بسـيار كهنسـال. او عـادت داشت زيـاد به مـنزل رابيندرانات برود و رابيندرانات هرگز در كنار او احساس راحتي نمي‌كرد، زيرا هميشه از او پرسش هاي عجيب مي‌كرد.
اگر آن پرسش هـــاي عجيب را از تو بپرســـند، يا بايد پاسخ بـــدهي و مي‌داني كه اشتباه مي‌كني، يا بايد ساكت بماني كه احساس شرمندگي دارد.

و آن پـــيرمرد هميشه چه او جـــواب مي‌داد و چه نمي‌داد، به خنـــده مي‌افتاد. او به رابيندرانات مي‌گفت، "پاسخ دادنت غلط است، پاسخ ندادنت غلط است. تو شاعري مشهوري، برنده‌ي جايزه‌ي نوبل هسـتي و ابـداً هيچي نمي‌داني. تو در مورد خداوند شعرهاي زيبا سروده اي:
آيا با او ديدار كرده اي؟ آيا او را ديده اي؟"
و خود آن مرد و چشمانش چنان نافذ بود كه فريفتن او بسـيار دشـوار بود.

روزي رابينـدرانات به اقيـانوس رفته بـود كه در آن نـزديكي بـود. او در شب ماه تمام، بازتاب ماه را در آب ديده بود. خود بازتاب حتي زيباتر از مـاه بود. بارها چنين رخ مي‌دهد..........
شـايد عكس تو بهـتر از واقعيت خـودت به نظر آيـد. مردمـان بسـياري هستند كه خوش عكس هستند ، عكس آنان بسيار زيبا در مي‌آيد، ولي اگر به آنان نگاه كني، در واقعيت چنان زيبا نيستند.

وقتي كه رابيندرانات، سرشار از زيبـايي و سـرور مهتـاب و آقيـانوس، بازمي گشت، بركه هاي كوچكي را در كنار جاده ديد. همان صبح باران باريده بود و در بركه هاي كوچك، آب جمع شده بود، كثيف، ولي ماه به همان زيبايي بود كه در اقيانوس مي‌نمود.

همين، چشمانش را به حقيقتي تازه باز كرد ، كه مـاه، مـاه اسـت، چه آينه‌اي بسيار زيبا داشته باشي و چه آينه‌اي بسيار معمولي. براي نخستين بار،

در مورد آن پيرمرد كه از او رنجيده بـود، احسـاس آسـودگي كـرد. و به جـاي اينكه به خانه‌ي خودش برود، براي نخستين بار
به خانه‌ي آن پيرمرد رفت. چشمانش سرشار از زيبايي ماه و اقيانوس و بركه هاي كوچك آب بود. و به آن پيرمرد گفت، "من خدا را ديدم."

پيرمرد او را در آغوش گرفت و گفت، "مي دانم. مي‌توانم از صـورتت اين را بخوانم،
از چشمانت. طوري كه بـراي نخسـتين بـار به خـانه‌ي من آمـدي. حـالا ديگر آزارت نمي‌دهم.
ديگر نـــزدت نمي‌آيم. من تو را بارها و بارها آزار داده ام، زيــــرا كه ظرفيت تو را مي‌دانستم. خوشحال مي‌شوم به من بگـويي كه چگونه خـدا را يافتي؟"

رابينـدرانات گفت،" با ديـدن عكس مـاه در اقيـانوس و آنگـاه با ديـدن بازتاب هاي بسيار در كنـار راه، درون بركه هـاي آب كـثيف. ولي مـاه كـثيف نبود، بازتاب كثيف نبود، همچون بازتاب اقيـانوس زيبا بـود. درست همـانوقت به ياد تو افتـادم ، زيـرا كه از تو رنجش داشـتم، از تو نـاراحت مي‌شـدم. من كــور بــودم، من نمي‌توانســتم خداوند را در تو بــبينم. من تنها خداوند را در مردمان زيبا مي‌ديـدم، در گلهـا، در مـاه. ولي اينك مي‌دانم كه مهم نيست تو كه باشي.
به نظر من، اينك تو يك بازتاب از خداوند هستي و من از تو ممنونم كه به من سيخونك
مي زدي و مرا به سمت درك اين نكته هل مي‌دادي."

وقــتي قلبت راضي باشــد، يك آينه مي‌گــردد، آنچه را كه حقيقت است بازتاب مي‌كند.
و اگر اين را ببيــني و درك كــني، زمــان به يقين مي‌ايســتد. اين دركي عظيم است.

و اين درست است كه من تنها يك بــدن هســتم ، در دســترس تمــام اكتشاف هايي كه تاكنون
انجـام گرفته و همچـنين در دسـترس تمـام اكتشـافاتي كه در آينـده در مورد وجود دروني انسان انجام مي‌گيرد.

من خــود را تســليم جهــان هســتي كــرده ام. من خــودم نمي‌دانم چه خواهم گفت. آري، همچون المصطفا، من چيزي نمي‌گـويم. من خـود نـيز يك شنونده هستم. و آنكه گوينده است از طريق ماهاويرا سـخن گفته اســت، از

طريق بودا، از طريق كنفوسيوس، لائوتزو ، توسط هـزاران عـارف. زيـرا كه راز يكي است: كه عـارف ني توخـالي مي‌شـود و اجـازه مي‌دهد كه جهـان هستي ترانه اش را بخواند.

جيوان مري، تو بركت يافته‌اي و بيشتر و بيشتر بـركت خـواهي يـافت. آن در گشوده شده و آن غـايت به تو چالشي عطا كـرده است و من مي‌دانم كه تو به قـدر كـافي شـهامت داري كه حـركت كـني. جـاده هرچقـدر هم كه طاقت فرسا باشد، زيباست. شكوه آن وراي واژه هاست.

اشو عزيز

با غوطه خوردن در هرآنچه كه به ما داده ايد، در به هيجان آمدن تمـام از وقار و زيبايي شما ، زماني كه اشك هاي مهر شما به چشمانم مي‌آيد،
گويي كه تمامي زخم هايم را لمس مي‌كنيد تا شفا يابند.

با شنيدن موسيقي صـداي شـما، به خـودم اجـازه مي‌دهم كه بيشـتر و بيشتر آسوده شوم
و آنگـاه آن فواصـل.......ـ همه چـيز ازبين مي‌رود، همه چـيز بسـيار سبك،
ساكت و نوراني است.

من هيچ نمي‌دانم كه اشراق چيست، ولي ارزش دارد كه تمـام زنـدگيم را برايش بدهم.

من هرگز چگونه مي‌توانم سپاسم را به شما بيان كنم،
اي عزيزترين و زيباترين مرشدهاي من؟

پريم توريا Prem Tuirya، من نام توريا را به تو داده ام.
واژه‌اي بســــيار عجيب است ، فقط يعـــــني چهــــــارمين The Fourth .

در شرق، عارفان بارها و بارها در اين چهارمين ناپديد گشته اند.
آنان كشف كردند كه آگاهي ما چهار مرحله دارد: بيداري، رويـا، خـواب بدون رويا و چهارمين. بسيار عجيب ، آنان حتي به اين مـرحله‌ي نهـايي نـامي نداده اند، بلكه يك شماره، زيرا هر نام، الزامـاً معـني خاصي را حمل مي‌كند كه محدودكننده است. ولي شماره محدود نمي‌كند.

مهم نيست كه تو ســپاس خــودت را چگونه بيــان كــني. تجربه تو از ســكوت و ازمراقبــه، تجربه ات از عشق و ســرور، تجربه تو در رقصــيدن مسرورانه، بيش از هر سپاس ممكن است.

ســپاس را نمي‌تــوان با واژه بيــان كــرد. فقط مي‌تواند توسط تمــام وجودت بيان شود ، چشمانت، دست هايت، نفس كشـيدنت، قلبت، همه چـيز به غليـان آمـده اسـت. و ممكن نيست اين را بتـوان در كلام جا داد، پس اين تلاش را نكن. هيچكس تاكنون قادر نبوده با مـوفقيت، سپاسـگزاري اش را با كلمات ادا كند.

براي همين است كه در شرق، ما راه هاي ديگري را براي نشــان دادن آن كشف كرده ايم:
مريد پاي مرشد را لمس مي‌كند. غـرب نمي‌تواند اين را بفهمـد. تمـام انسان ها برابر هستند،
پس چرا كسي بايد پاي ديگري را لمس كند......؟ آنان خيلي چيز ها را كشف نكرده اند.

وقـتي كه مريد پـاي مرشد را لمس مي‌كنـد، مرشد سر مريد را لمس مي‌كند و يك دايـره‌ي انـرژي به وجـود آمـده است و آن دايـره، سپاسـگزاري است.

فقط همان خود حضور تو در سكوت، كافي است.

مي گويي، با غوطه خوردن در هرآنچه كه به ما داده ايـد، از به هيجـان آمدن تمام از وقار و زيبايي شما ، زماني كه اشك هاي مهر شما به چشـمانم مي‌آيد........

نه آن وقار مال من است و نه آن زيبايي. اين ها به جهان هسـتي تعلق دارند، درست همانگونه كه اين گل ها و پرندگان به جهان هستي تعلق دارنـد.

آن ها را در قفس زنـداني نكن. بگـذار اين تجربه ات از وقـار و زيبـايي من، تجربه ات از وقار درختان و كوهستان ها و از زيبايي طلـوع و غـروب بشـود. اين را در تمام جهان منتشر كن.
و بدون آگاهي تو، در حال انتشار هست، بـراي همين است كه اشك به چشم مي‌آوري.

مردم معمولاً فكر مي‌كنند كه فقط در هنگام درد و رنج اشك به چشم مي‌آيد.
درك آنان مطلقاً اشتباه است.

اشك وقتي به سراغ مـردم مي‌آيد كه درد دارنـد، كسي مـرده اسـت. ولي آنان فقط از يك جنبه
به اشك نگاه مي‌كنند. جنبه‌ي ديگر فقط براي كساني ذخـيره شـده كه تجربه شان از عشق،
وقار و زيبايي، چنـان غليـان دارد كه نمي‌تواند به هيچ راه ديگـري بيـان شود.
اشك ها لطيف ترين بيان هستند.

چشمانت پراز اشك است، نشاني ساكت از غليان خوشي. اشك ها هر احساسي را كه غليـان داشـته باشد بيـان مي‌كنند ، چه درد و رنج باشد و چه سرور و شعف.

بسيار جـاي تاسف است كه ميليـون ها نفر هرگز از جنبه هـاي والاتر و بزرگتر اشك چيزي
نمي داننـد. آنـان فقط مرتبه پـاييني را مي‌شناسـند، بسـيار سـطحي، معمولي. در ذهن آنان،
اشك آهسته آهسته با درد و رنج و مصيبت و تشـويش مرتبط مي‌شـود و از يـاد مي‌برند كه اشك ها همچـنين مي‌توانند بيـان خوشي بيش از انـدازه باشند. و تا زماني كه اشك هـايت را در اين حـالت از غليـان سـرور و بـركت تجربه نكني، زيباترين تجربه‌ي زندگي را از دست داده اي.

اشك ها نوعي زبـان هسـتند ، خـاموش. از سر تو نمي‌آينـد، از قلب تو مي‌آيند. اين قلب است كه سيل فرايش گرفته و ديگــرنمي تواند آن تجربه را نگه دارد و زبان را ناتوان و ناقص
مي يابد. آنگـاه ناگهـان قلب به خـاطر مي‌آورد كه زبـاني ديگر دارد كه سخن نمي‌گويد، ولي بااين حال بيان مي‌كند.

اشك هاي شوق، زبان دل هستند.

و مي‌گـويي، "... گـويي كه تمـامي زخم هـايم را لمس مي‌كنيد تا شـفا يابند."

آري توريا، مردم به پنهان كردن زخم هايشـان ادامه مي‌دهنـد، آنـان از افشاي آن مي‌ترسند.
آنـان مايل نيسـتند هيچكس زخم هايشـان را بشناسـد. مـردم وانمـود مي‌كنند كه زخمي ندارند و هرچه بيشتر آنان ها را پنهان كني، سركوب كـني، بزرگتر مي‌شوند.

مريد بودن يعني افشاي خود، پنهان نكردن زخم هايت. اگر بتواني زخم هايت را براي عشق و محبت بـاز كـني، هيچ معجـزه‌اي از اين بـالاتر نيسـت. عشق شفا مي‌دهد. به زودي حتي اثـري از زخم هم نخـواهي يـافت و زمـاني كه كاملاً بهبود يافتي، زندگيت ديگر باري گران نيست،
بلكه خوشي و رقص است.

آموزش خود من اين است: تا رسيدن به خداوند، تمـام راه را بـرقص. مردماني كه راه مي‌روند، نمي‌دانند كه اين راه رسيده به خدا نيست. او زبان راه رفتن را نمي‌دانـد، فقط زبـان رقص و آواز و شـعف را مي‌شناسـد. ولي اگر تو پر از زخم باشي، چگونه مي‌تواني برقصي و چگونه مي‌تواني بخندي و چگونه مي‌تواني از وجودت شكوفه برآوري؟

يكي از عملكردهاي اصلي اين مدرسه‌ي عرفاني، ياري دادن و تشـويق به اين است كه تمام
زخم هايتان را باز كنيد. و زماني كه آن ها را براي عشق، براي شفقت و محبت، در حضور مرشد باز كنيد، بسيار سريع شـفا مي‌يابنـد. و انسـان بي زخم را مي‌توان انسان تمام خواند.
در واقع انســان تمــام ، تنها انســان مقــدس است The whole man is the only holy man.

مي گويي، با شنيدن موسيقي صداي شما، به خودم اجــازه مي‌دهم كه بيشتر و بيشتر آسوده شوم و آنگاه آن فواصل....... همه چــيز ازبين مي‌رود، همه چيز بسيار سبك، سكت و نوراني است.

من هيچ نمي‌دانم كه اشراق چيست، ولي ارزش دارد كه تمـام زنـدگيم را برايش بدهم.

نمي تواني هيچ مفهومي از اشراق داشته باشي. ولي در حضـور كسي كه به اشراق رسيده،
به تو سرايت مي‌كند. چـيزي از دل به دل منتقل مي‌شـود. چـيزي وارد تو مي‌شود: بدون اينكه مفهومي از اشراق داشـته باشـي، به سـمت اشـراق كشانده مي‌شوي، درست مانند آهنربا.

آيا فكر مي‌كني كه پروانه مي‌داند كه شعله چيســت؟ ولي لحظه‌اي كه پروانه از شعله آگاه شد، شروع مي‌كند به سـمت آن حـركت كـردن و خـوب مي‌داند كه هرچه نزديك تر شـــود، داغ تر و داغ تر مي‌شـــود و خطر بســيار روشن مي‌شود ، كه نزديكي زياد يعني سوختن توسط شعله.

آري، اگر زيبـايي اشـراق را احسـاس مي‌كـني، به سـمت شـعله‌اي در حركت هستي كه بايد زندگيت را فداي آن كـني. زيـرا كه اين زنـدگي زنـدگي واقعي نيســت، اين زنـــدگي فقط تخته پرشي است بـــراي زنـــدگي واقعي. لحظه‌اي كه آماده شوي جانت را فداي آن زندگي كـني، دوبـاره زاده خـواهي شد. معـني مصـلوب شـدن و رسـتاخيز مسـيح اين اسـت. شـايد آن واقعه‌اي تاريخي نباشد ، احتمالش زياد است كه نباشد،_ ولي مطلقـاً درست است كه پس از مصلوب شدن، رسـتاخيز بايد كه رخ بدهـد. بـدن كهنـه، زنـدگي كهنـه، خواسته هاي كهنه، طمع كهنه، تمام ساختار وجود قـديم تو مي‌سـوزد و تو به اوج هايي دست مي‌يابي كه حتي در خواب نيز نديده اي.

ولي بازهم تكرار مي‌كنم: موسيقي صداي من، موسيقي من نيسـت، و نه اين صدا، صداي من است. من به سادگي در دسترس جهان هسـتي قـرار دارم. هرچه را كه بخواهد به شما بگويد،
من مانعش نمي‌شوم، آن را ويـرايش نمي‌كنم، هيچ چـيز به آن اضـافه نمي‌كنم. درست همانگونه كه در يك معــدن، طلاي خــام، المــاس خــام پيــدا مي‌كنيد ، برش نخورده، صيقل نيافته ،
من نيز به همين ترتيب چيزي را صيقل نمي‌زنم. من هرگز نمي‌دانم كه چه چيز به شما خواهم گفت. من تنها به معدن اجازه مي‌دهم ، تا شــما تمــام الماس هاي خام را برداريد.
اين ها به جهان هستي تعلق دارند.

و مي‌گـويي، ....ـ به خـودم اجـازه مي‌دهم كه بيشـتر و بيشـتر آسـوده شوم و آنگاه آن فواصل.....ـ

آن فاصـله ها تقريبـاً اجتنـاب ناپـذير هسـتند. شـايد شـما خطيبـان و سخنران هـاي بسـياري را شـنيده باشـيد. من يك خطيب نيسـتم، يك سـخنور نيستم. سخنور آنچه را كه مي‌خواهد بگويد آماده
مي كند، در ذهن خودش. و شما خطيبي را نمي‌بينيد كه فاصله بگذارد، اين برخلاف هنر سخنوري است.

يكي از معاون هاي دانشگاهم، با وجودي كه هنوز دانشجو بـودم، قـرار گذاشته بود كه هركجا من سخنراني مي‌كنم، او بايد خبر داشـته باشـد. او هر قراري را كه داشت عقب مي‌انداخت و براي شنيدن من مي‌آمـد. و من از او پرسيدم، "تو يك تاريخدان بزرگ هسـتي...." او در دانشـگاه آكسـفورد تـاريخ تدريس مي‌كرد و سپس در هند معاون دانشگاه شد.

او گفت، "من عاشق آن فاصـله هـاي تو هسـتم. آن فاصـله ها نشـان مي‌دهند كه تو مطلقاً
بـدون آمـادگي قبلي هسـتي، تو يك سـخنور نيسـتيـ تو منتظر خداوند مي‌ماني، و اگر او صبر كند....آنوقت تو چه مي‌تـواني بكـني؟ بايد در سـكوت انتظار بكشي. وقتي كه او سـخن مي‌گويـد، تو سـخن مي‌گـويي، وقـتي كه او ساكت است، تو ساكت هستي."

آن فاصـله ها از واژه ها مهم تر هسـتند، زيـرا كلام را مي‌تـوان با ذهن مخـدوش كـرد، ولي نه آن فواصلـ را. و اگر بتـواني آن فواصلـ را درك كـني، آن پيام ساكت را درك كرده اي، حضور ساكت الوهيت را دريافته اي.

ولي بـارديگر به تو مي‌گــويم، توريـا: به من احسـاس دين نكن، تو به تمامي جهان هستي مديوني. نيـازي نيست از من سپاسـگزار باشـي. بلكه از درختان شاكر باش و از پرندگان و از اقيانوس و از كوه ها و سـتارگان، زيـرا در واقع اين ها توسط من سخن مي‌گويند.

اشو عزيز:

رقصيدن با شما، خنديدن با شما، لـذت بـردن از اين شـعف خـالص كه در من برمي انگيزيد،
ذهنم بسيار دور مانده، بسيار عقب است.

اين يك جنــون لذيذ است كه من فقط در حضــور شــما آن را اجــازه مي‌دهم.

لطفاً بگوييد كه چگونه مي‌توانم خود را در اين شعف محو كنم،
درحاليكه در جنوني ديگر، به نام جامعه زندگي مي‌كنم؟

دواگيت، رقصـيدن با من و خنديـدن با من و لـذت بـردن از اين شـعف خالص خوب است ،
اين را من در تو برنمي انگيزم، وقتي كه در عشق و سكوت در حضور من باشــي، خــودش برانگيخته مي‌شــود. هيچ باغبــاني نمي‌تواند گل ها را به شكوفايي برانگيزاند، بلكه مي‌تواند گياهان را آب بدهد، به درختـان كـود بدهد و از آن ها بيشتر مراقبت كند.
گل ها به خودي خودشان مي‌رويند.

خنده‌اي كه احساس مي‌كني و خوشي كه احساس مي‌كني، توسط من برانگيخته نشده است.
به نظر تو چـــــــنين است كه من برانگيخته ام، ولي من فقط در اينجا حضور دارم.
فقط به اين سبب كه تو مرا دوست داري چيزها درتو اتفـاق مي‌افتنـد: اين يك همزماني است.

درست است ، وقتي كه در شـعف هسـتي، ذهن عقب مي‌مانـد. و اين نيز درست است كه اين يك جنون لذيذ است كه من فقط در حضور شــما آن را اجازه مي‌دهم.
اين از سوي تو بسيار عاقلانه است: به اين جنون لذيذ در بـازار اجـازه نده. مردم آن را نخواهند فهميـد، فقط آن را بد مي‌فهمنـد. اين يكي از عميق ترين واقعيت هاست كه با ياد سپرده شود:
كه نيازي نيست كه دروني ترين اسرار خـود را به همه بگـويي. اسـرار خودت را فقط با كساني سـهيم شو كه بتوانند آن را درك كننـد. وقـتي كه آن

را بدبفهمند، شايد حتي چيزي را در تو نابود كنند، زيرا سوءتفاهم آنان الزامــاً برتو تاثير دارد.
فــرد بايد بيــاموزد كه رازنگه دار باشــد: درست مانند يك مــادر ، كه نه ماه باردار مي‌ماند. كودك را در درونش رشد مي‌دهد و به دنياي بــيرون افشا نمي‌كند تا كه كودك بالغ و آمــاده شــود. روزي خواهد آمد كه پنهــان كــردنش وراي ظرفيت تو است، ولي آنوقت مشــكلي نيســت، زيــرا هيچكس نمي‌تواند آن را مخدوش سازد.

آنچه را تو "جنون لذيذ" مي‌خواني، والاترين شكل سلامت است، آن را براي مردمان معمولي با جنون هاي معمولي شان افشا نكن. آنان در اكثريت هستند: جنون تو به نظر آنــان بســيار غــريب اســت...آنــان مســيح را به همين جرم مصلوب كردند، الحلاج را بــراي همين جــرم كشــتند. آنــان نتوانســتند آن خوشي، آن شــعف و آن جنــون الهي را درك كنند ، اين را در جامعه محرمانه نگه دار.

و خوب است، زيرا همه چيز در اسرار رشد مي‌كنــد. تو بــذر را عميقــاً در خــاك فــرو مي‌بــري، فقط آن را روي خــاك قــرار نمي‌دهي. در آنجا رشد نخواهد كرد، بــراي رشــدكردن به خلــوت نيــاز دارد. تو آن را در اعمــاق خــاك مي‌نهي كه انــوار آفتــاب به آن نمي‌رســد، ولي يك روز، ناگهــان مي‌بيــني كــه جوانه‌اي سبز شده است. بذر تنها در خلوت و تاريكي رشد مي‌كند.

وقتي با من و مردم من هستي اشــكالي نيســت، هيچكس فكر نمي‌كند كه تو ديوانه شده اي. درواقع همه فكر مي‌كنند: "آن روز كجاست كه من نيز همين الوهيت را همين شراب را و همين جنون را بچشم؟"

ولي اين يكي از واقعيت هــاي روانشــناختي اســت: هرچــيز را محرمانه نگه داشــتن بســيار دشــوار اســت، فــرد مي‌خواهد آن را به ديگــران بگويــد. مي‌گويند كه اگر مي‌خواهي زنت تو را بشنود، آن را بلند نگو و به او نگــو. آن را براي ديگري زمزمه كن و او همه چيز را خواهد شنيد.
اگر مي‌خواهي خبري را در شــهر منتشر كــني ، راست يا دروغش مهم نيست ، فقط آن را به يك زن بگو.

ما در هند ضرب المثلي مشهور داريم: زني فقير گردنبنــدي زيبا خريــد. او تمــام عمــرش را پــول جمع كــرده بــود ،فقط در آن صــورت مي‌توانست گردنبدي زيبا بخرد. يك گردنبد طلا.

حالا مشكلي پيش آمـده بـود: او به شـهر رفت و به همه گردنبـدش را نشان مي‌داد، ولي هيچكس سوالي در مورد آن گردنبد از او نمي‌كرد. شهري ثروتمند بود و براي آن مردم، اين گردنبدي حقـير بـود، چـرا بايد به خودشـان زحمت بدهند كه از آن جويا شوند؟

زن چنــان نــاراحت شد كه عصر به خانه آمد و كلبه‌ي محقــرش را به آتش كشيد.

تمــام شـــهر جمع شـــدند و آن زن مـــدام بر ســـينه اش مي‌كوبيد و مي‌گفت، "نابود شدم!"

در آن لحظه مـردي گفت، "خيلي بـاعث تاسف است كه كلبه ات آتش گرفته، ولي گردنبندت بسيار زيباست."

زن گفت، "اگر مـرا قبلاً ديـده بـودي، مي‌توانسـتي خـانه‌ام را از آتش گرفتن نجات بدهي.

چنـان آرزو داشـتم كه كسي چـيزي در مـورد اين گردنبند از من بپرسد كه راهي بهتر براي تبليغ آن پيـدا نكـردم، پس خـانه‌ام را آتش زدم. بـاوجودي كه خانه‌ام را ازدست دادم، كاملاً از يك بار سـنگين راحت شـده ام: كسي از گردنبند من خوشش آمده است. آين حاصل تمام عمر من است."

رازنگه داشـتن خوشي و سـرور و شـعف كـاري دشـوار اسـت. ولي تا جـاي ممكن آن را پنهـان دار، تا زمـاني كه خـودش غليـان كند و كـاري از تو ساخته نباشد.

الحلاج منصور عادت داشت فرياد بكشد، "اناالحق! من خدا هستم."

مرشـــدش جنيد به او گفت، "انـــالحق كـــاملاً درست اســـت. من نـــيز مي‌دانم كه خدا هستم.

ولي اين را مخفي كن، زيرا مردم متعصب و ديوانه انـد، آنـان قـادر به تحمل اين نيستند."

منصور گفت، "سعي مي‌كنم، ولي لحظـاتي هسـتند كه اين من نيسـتم كه اناالحق مي‌كشم، من يك شاهد هستم. خودم را مي‌شنوم كه فرياد اناالحق برمي كشم. و كاري از من ساخته نيست.

پس من توصـيه ات را دنبـال مي‌كنم، ولي نمي‌تـوانم قــول بــدهم كه فريــاد نكشــم، زيــرا لحظـاتي هسـتند كه از من هيچ كـاري سـاخته نيست ، درست در وسط بازار، جنون گريبانم را

مي گـيرد! و سـخت مي‌كوشـم، ولي هرچه بيشـتر مي‌كوشـم، فريـاد اناالحقم بلند تر مي‌شود."

جنيد گفت، "مشكل تو را درك مي‌كنم، ولي بهترين كوششت را انجـام بده."

او كوشيد ولي نتوانست موفق شود. او هركجا مردماني رنجور، عصبي و پريشان را مي‌ديد كه به نوعي خودشان را به سمت گور مي‌كشانند، فريـاد نكشيدن برايش غيرممكن مي‌شد: "نگران نباشيد! من خدا هستم و شما نـيز خدا هستيد ، شما فقط در خواب هستيد! بيدار شويد."

ولي بيداركردن مردمان خفته كـاري آسـان نيسـت. آنـان منصـور را به قتل رسـاندند، زيـرا براسـاس اعتقـاد محمـديان، هـركس كه خـودش را خـدا بخواند، كافر است و ضددين.
آنان بهترين گل خودشان را كشتند.

در اين چهـارده قـرن، محمـديان گل ديگـري مانند منصـور الحلاج توليد نكرده اند ، بسيار معصوم و بسيار زيبا و بسيار با وقـار. و او فقط حقيقت را بيـان مي‌كـرد. او مي‌گفت، " من چه كنم؟ من خـدا را در درونم احسـاس مي‌كنم. زندگي من چـيزي جز خـدا نيسـت. اين اوست كه نفس مي‌كشـد، او ضربان قلب من است، اوست كه سـخن مي‌گويـد. باوجوديكه مرشـدم منعم مي‌كند ، و من او را درك مي‌كنم و مي‌دانم كه مردمان متعصب وجوددارند و من زندگيم را به مخاطره مي‌اندازم ، ولي با اين حال، لحظه‌اي مي‌آيد كه آن شكوفه بايد بشكفد و يك گل شود."

آن عصـاره ها كه در درخت جـاري اسـت، شـكوفه را وامي دارد تا يك گل شـود و خـدايي كه در قلب تو مي‌رقصد ، تا كي مي‌تـواني آن را پنهـان كني؟ ولي تاجايي كه مي‌تواني پنهانش كن. يا وقتي خيلي زياد شد، به خلوت برو. به مكاني خلوت برو: فرياد بكش و بزن و بخوان و ديوانه باش ، ولي نه در بازار. براي مردمان با ديانت، بازار مكاني خطرناك است،
نه در مساجد و معابد، نه در كنيساها. خودت را كاملاً ساكت نگه دار.
بهترين كار اين است كه به اين مكان ها نروي.

و هرگاه كه آن اشتياق خيلي زياد شد، هنوز هم جنگل ها وجـود دارنـد، هنـوز هم كـوه ها هسـتند و سـاحل هـايي كه بتـواني تنها باشي و اقيـانوس

اعتراضي نخواهد داشت و كوه ها بسيار خوشـحال مي‌شـوند و درختـان با تو خواهند رقصيد.

ميلارپا لطيفه‌اي فرستاده است. اين براي دواگيت است.

پيرمردي وارد كليسا شد و به اتاقك مخصـوص اعترافـات رفت و روي صندلي نشست.
با لحـني آرام گفت، "پـدر، من روزي دوبـار با يك دخـتر شـانزده سـاله معاشقه مي‌كنم."

، "آقاي گلداستاين، شما يك يهودي هستيد، چرا به من مي‌گوييد؟
من يك كشيش كاتوليك هستم!"

، "پدر! من اين را فقط به شما نمي‌گوشم، به همه مي‌گويم!"

لحظـــاتي وجـــود دارند كه چه كسي اهميت مي‌دهد كه تو يك يهـــودي هستي و نيازي نيست نزد كشيش كاتوليك براي اعتراف بروي؟
و او آنجا نرفته بود تا اعتراف كند، او به همه مي‌گويد!!

ولي از كشـيش كاتوليك و اتاقك اعـتراف و از همه پرهـيز كن. راز تو بسيار فراتر از
لطيفه‌ي ميلارپا اســت. بگــذار رشد كنــد. روزي قــادر به نگه داري آن نخواهي بود،
منفجر خواهد شـد. ولي بگـذار خـودش منفجر شـود، تاجـايي كه به تو مربوط است، آن را همچون راز پنهان كن.

اشو عزيز:

احسـاس بي فايـده بـودن مي‌كنم. ديگر نمي‌دانم چه كنم و هركـار كه مي‌كنم
و هر نقشه‌اي كه مي‌كشم غلط و بي فايده از آب در مي‌آيد.

واقعاً چيزي وجود ندارد که بخواهم کسب کنم.
ولي از سوي ديگر وقتي که هيچ کار نمي‌کنم و فقط پرسه مي‌زنم
و مراقبه مي‌کنم، همه چيز به نظر آسان مي‌آيد.
امــور در اطــرافم به زيبــايي رخ مي‌دهنــد.احســاس مي‌کنم از من مراقبت مي‌شود
و حتي گاهي احساس مي‌کنم لوس شده ام. آيا مي‌توانم فقط در بي فايده بودنم آسوده باشم؟

گوويندوGovindo ، اين چيزي است که به شما آموزش داده ام. بي فايده باشيد، زيرا
ميليون ها مردم بافايده وجود دارند!

مي گــويي احســاس بي فايــده بــودن مي‌کنم ، آيا فکر مي‌کــني من احساسي غير از اين دارم؟ ديگر نمي‌دانم چه کنم... آيا فکر مي‌کــني که من مي‌دانم؟
و مي‌گــويي، " و هرکـار که مي‌کنم و هر نقشــه‌اي که مي‌کشم غلط و بي فايده از آب
در مي‌آيد." عالي است!

واقعاً چيزي وجود ندارد که بخواهم کسب کنم.... اين چــيزي است که تمام بوداها به شما آموزش داده اند : کسب کننده نباشيد.

مي گويي ، ولي از سوي ديگر وقتي که هيچ کار نمي‌کنم و فقط پرسه مي‌زنم و مراقبه
مي کنم، همه چيز به نظر آسان مي‌آيد. امور در اطرافم به زيبــايي رخ مي‌دهند.احساس
مي کنم از من مراقبت مي‌شود و حتي گــاهي احســاس مي‌کنم لــوس شده ام. آيا مي‌توانم فقط در بي فايده بودنم آسوده باشم؟

مطلقاً و اگر مطلقاً آسوده باشي ، طـبيعت بسـيار سـخاوتمند اسـت:
مرا لوس بار آورده است،
تو را نيز لوس بار خواهد آورد. اشراق غير از اين چيسـت؟ در نهـايت،
لوس شدن!

فصل سوم

11 فوريه 1987، هفت عصر

آنچه شما را در قيد نگاه مي‌دارد، شهوت زندگي ناكرده است

اشو عزيز:

چطور است كه تمامي بوداهاي پيشين با پول و سكس،
كه منابع لذات دنيايي هستند مخالفت كرده اند؟
شايد شما نخستين بودا باشـيد كه موافق تمـام اين ها باشـيد ، لـذت،
خوشبختي و سرور.

و همين، سبب اينهمه مخالفت و سوء تفاهم در مورد شما مي‌شود.

آيا بوداهاي پيشين سعي داشته اند با سنت ها سازش كنند
و براي امنيت داشتن، چنين بازي كنند؟

آناند مايترياAnand Maitreya ، نكات زيادي بايد درك شوند.

يك: تمامي بوداهاي پيشين از خانواده هاي سلطنتي بـوده انـد. آنـان از پول لذت برده اند،
از سكس لذت برده اند و تاجاي ممكن در تجملات زنـدگي كـرده اند و بااين وجود،
تهي بودني عميق را در خودشان احساس كـرده انـد. آنـان از تجـربه‌ي خودشان، اصلي اساسي براي تمام انسان ها درست كردند. تمـام انسـان ها در خانواده‌ي سلطنتي زاده نمي‌شوند.
آنان فرصتي ندارند تا پول، سكس و ساير لـذت هـاي دنيـاي بـيرون را تجربه كنند.

چـون آنـان ناكـام شـده بودند ، پـول ارضـاكننده نبـود، روابط جنسي سـطحي بودنـد، تمـام لـذت ها تكـراري بودند و روزمـره شـده بودند ، كـاملاً كسل شده بودند. آنان ترك دنيا كردند.

به سبب ترك دنيـاي ايشـان ، با رفتن به جنگل ها و كوهسـتان ها ، يك باور غلط شـكل گـرفت: كه تا تـرك دنيا و لـذات دنيـوي نكـني، نمي‌تـواني به بيداري برسي، نمي‌تـواني به اشـراق برسـي. آنـان تجـربه‌ي شخصي خـود را اصلي فراگير ساختند.
اين يك تمايل انساني است. هنوز هم پابرجاست.

براي نمونه، فقط مردماني كه روان بيمـار داشـتند نـزد زيگموند فرويد مي‌رفتند. روشن است، كسي كه از نظر رواني سالم است، نيـازي نـدارد كه نزد زيگموند فرويد برود. فرويد فقط با مردمان بيمار سروكار داشت و او آن اصل را براي تمامي بشـريت تعميم داد، گـويي كه همه بيمـار هسـتند! او تنها روياهاي مردمان بيمار را مي‌شناخت و گمان كرد كه تمام روياها،
بازتـاب اميـال سـركوب شـده هسـتند. در تجـربه‌ي او چـنين بـود، ولي تجربه‌ي او فراگير نبود.

با شــما نــيز اتفــاق مي‌افتــد، اين يك باورغلط اساسيfallacy در انسان است: تو با يك محمدي برخورد مي‌كني و او به تو نيرنگ مي‌زنــد، يا با يك هنـدو سـروكار داري و با تو تقلب مي‌كند ، و تو بي درنگ نتيجه مي‌گـيري كه هيچ هندو ارزش باوركردن ندارد و هرگز نبايد به يك محمدي اعتمـاد كـرد. يك مورد را شامل همگان مي‌كني.

درواقع، تمامي بوداهاي پيشين نظريه‌ي مرا حمايت مي‌كنند. البته آنان از اين آگاه نبوده اند. چيزي كه من مي‌گويم اين اسـت: تازمـاني كه كـاملاً با

دنياي بيرون آشنا نباشي، تا زماني كه يك زورباي تمام و كامل نباشي، برايت هيچ امكاني نيست كه بتواني يك بودا شوي.

اين خوشبختي بودا بود كه يك شاهزاده متولد شده بـود. تمـامي زنـان زيباي كشور در اختيارش بودند و او با زيباترين زن ازدواج كرد. ولي وقتي كه تنها بيست و نه سال داشت بسيار ناكام بود. او به قدر كافي هوشمند بود كه بداند اينك تمام زندگيش يك تكرار مكررات خواهد بـود: زنان بيشـتر، شـراب بيشتر، غذاي لذيذ بيشتر. ولي او با تمام اين ها آشنايي داشت.

اين هوشـمندي او بـود كه ديد تمـام فرداهـايش، پيشـاپيش ديروزهـايي شده اند، آينده‌اي وجـود نداشت و او تمامـاً تهي بـود. اوبايد به جست وجـوي چيزي مي‌رفت كه وجود درونش را ارضا كند.

نظريه‌ي من بسيار ساده است و توسط تمامي بوداهاي پيشين حمايت شده است.
ماهـاويرا و تمـام بيست وچهـار پيشـواي مـذهبي جينيسـم، همگي در خانواده هاي سلطنتي زاده
شده انـد. فـرد هرگز نمي‌پرسـد: چـرا تمـام اين بيست و چهـار پيشـوا همگي در ثروتمندترين و مرفه ترين خانواده ها زاده شده بودند؟ چرا يك گدا بودا نشده است؟
و چرا انساني كه از گرسنگي در شرف مردن است بودا نمي‌شود؟

تمـامي آواتارها avatars(تجليـات الهي) هنـدو در خـانواده هـاي سلطنتي زاده شده اند و خود بودا.......
حتي يك فرد فقير نيز به عنوان انسان به اشراق رسيده نزد هنـدوها و جين ها يا بوداييان
وجود ندارد. اين نكته حامي نظريه‌ي من است.

به شما گفتم كه چون گوتام بودا دنيا را تـرك كـرد........ شـما نخست بايد در دنيا زنـدگي كنيد تا قـادر باشـيد آن را تـرك كنيـد. چگونه چـيزي را كه نداري ترك مي‌كني؟ بايد ناكام بشوي،
بايد چنان از لذات دنياي بيرون حالت به هم بخورد كه تقريبـاً آن لـذات يك درد بشوند و تشويش و نگراني. تنها آنوقت است كه مي‌تـواني به دورنت روي آوري.

ولي تمام اين بوداهاي پيشين دچار اين خطاي انساني شـده انـد: آنـان تجربه خويش را فرافكني مي‌كنند. شايد آنان پنداشتند كه يك شخص گرسنه، كسي كه هرگز لذتي را در زندگي نشناخته نـيز مي‌تواند آنـان را درك كنـد. و نـتيجه‌ي اين خطا مصـيبتي عظيم بـوده اسـت: فقـرا در شـرق فقـير باقي ماندند، با اين فكر كه، "دستيابي به ثروت چه فايده‌اي دارد؟ داشــتن تجملات چه فايده دارد؟" ، زيرا آنان تمام اين مردم بزرگ و به اشراق رسيده را ديده اند كه تجملات زندگي را ترك كرده اند و شـايد وضـعيت ايشـان بهـتر باشـد! زيرا كه پيشاپيش فقير هستند!

بودا با ترك كردن پادشـاهي اش يك گـدا شـد، ولي آيا فكر مي‌كنيد كه او همان گدا است و از همان طبقه گـدايان است كه هرگز چـيزي از خـوراك هاي لذيذ، از زنان زيبا، از كاخ ها واز تمام خوشي هاي ممكن نديـده انـد؟ در سطح، هردو يكسان به نظر مي‌آيند، هردو كاسه‌ي گـدايي دارنـد. ولي اين ها يكي نيستند ، اين ها دو طبقه‌ي كاملاً متفاوت هستند.

من مايلم شما به طبقه‌ي بودا تعلق داشته باشيد.

ولي.......او نخست يك زوربا بود و فقط آنگاه يك بودا شد.

ديگري هرگز واقعيت بـيروني را تجربه نكـرده اسـت. او فقط مي‌تواند سكس خودش را سركوب سازد، او از آن به ستوه نيامده است.

بودا نيازي به سـركوب نـدارد ، آن را زنـدگي كـرده اسـت، زيـاده روي كرده است، وگرنه، انسان در بيست ونه سالگي دنيا را ترك نمي‌كند.

داستان چنين است كه وقتي بودا به دنيا آمد، تمـامي سـتاره شناسـان كشور فراخوانده شدند.

زيرا بودا نخستين پسري بـود كه در خـانواده‌ي شـاه سـالخورده به دنيا مي‌آمـد. شـاه مي‌خواست دقيقـاً بداند كه زنـدگي اين پسر چه مي‌شـود و تمامي ستاره شناس ها در عجب بودند و هيچكس آمادگي نداشت كه حـرفي بزند. شاه با سـختي گفت، "چـرا چـيزي نمي‌گوييـد؟ حـتي اگر خبرهـاي بـدي هست، دست كم مرا در حيرت رها نكنيد، بگوييد."

آنگـاه جـوان تـرين آنـان به سـخن آمد و گفت، "مشـكل همگي ما اين است كه اين نوزاد هيچ عاقبت ثابتي ندارد. يك تقدير جـايگزين وجـود دارد. و

اين موردي بسيار نادر است و ما هرگز با چنين مـوردي برخـورد نداشـته ايم. شما انتظار داريد كه ما بگوييم كه چه بر سر او خواهد آمد.

ولي او يك تقـدير جـايگزين دارد ، دو تقـدير وجـود دارد: او يا يك فـاتح دنيا،

يك چـــاكراواتينchakravatin مي‌شـــود، يا يك تـــارك دنيا مي‌گردد. اين دو قطب هاي متضادي هسـتند و ما نتوانسـتيم دريـابيم كه وزن كداميك بيشتر است: هردو مورد وزن هاي مساوي دارند.

بنـابراين، نمي‌تـوانيم هيچ چـيز را با قطعيت بگـوييم. آنچه مي‌تـوانيم بگوييم اين است كه او دو سرنوشت در پيش دارد: يا بزرگـترين امـپراطوري مي‌شود كه دنيا به خود ديـده است و يا يكي از نـوراني تـرين افـرادي كه دنيا شناخته است. ولي اينكه آيا او يك امپراطور شـود و يا يك گـدا، وراي درك ما و علم ماست."

پادشـاه بسـيار متعجب شـد. اين تنها پسـرش بـود. او سـرزمين هـاي جديـدي را فتح كـرده بـود و قلمـرويي وسـيع در اختيـار داشت و اينك تنها بازمانده اش، دو تقدير در پيش داشت.........

او از ستاره شناسـان پرسـيد، "به من كمك كنيـد، به من بگوييد كه چه مي‌توان كرد كه او هرگز ترك دنيا نكند، بلكه دنيا را فتح كنـد. اين تنها رويـاي زندگي من بوده است. او روياهاي مرا بـرآورده خواهد سـاخت. او فرزند من است. فقط به من بگوييد كه چگونه مي‌توانم او را

از ترك دنيا باز بدارم."

آنـان همگي با منطقي معمـولي توصـيه كردنـد...... و منطق معمـولي همه چيز را خراب مي‌كند. آنان گفتند، "تا جاي ممكن او را در راحتي و تجمل احاطه كنيد تا او هرگز رنج هاي زندگي را احساس نكند. زيبـاترين دخـتران را در اطرافش گردآوريد تا هرگز احسـاس محـروميت جنسي نكنـد. بـرايش در مناطق مختلف كشور، در فصل هاي مختلف، كاخ هايي درست كنيد تا هرگز احساس گرماي زياد و سرماي زياد نكنـد." آنـان تمـام جزييـات زنـدگي را كه بايد براي آن نوزاد مهيا باشد برشمردند: حتي برگ هاي مرده و بي جـان بايد هرشب از باغ ها تميز شوند ،

او هرگز نبايد برگي مرده را ببيند، زيرا كسي نمي‌داند، شايد او شـروع كند به پرسيدن كه

چه بر سر آن برگ آمده است؟

"او هرگز نبايد بــرگي را ببيند كه در حــال پژمــردن و بي رنگ شــدن است و به سمت مرگ
مي رود. در شـب، تمـام گل هـايي كه به زودي پژمـرده مي‌شـوند بايد برچيده شوند. هيچ پيرمرد يا هيچ پيرزني را نبايد به داخل كاخ ها راه بدهيد. و هرگاه كه او از راه ها عبور مي‌كند،
بايد ترتيبي بدهيد تا هرگز با يك بدن مرده يا يك سالك برخورد نكند."

تمام اين تمهيدات انجام شدند و شاه پير توانست تمام سـفارش هـاي سـتاره شناسـان را بـرآورده كنـد. ولي منطق معمـولي تنها منطق موجـود نيست. يك منطق ماورايي وجود دارد كه آنان
از آن آگاه نبودند.

من چنين سفارشي نمي‌داشتم. من به او مي‌گفتم، "بگذار همچـون يك انسان معمولي زندگي كند. بگذار بـراي راحت بـودن سـختي بكشـد، او را در رفاه نگه ندار. بگذار براي يافتن يك زن زيبا سخت تلاش كند ، زنـان را چـون احشام در اطرافش جمع نكن." اينگونه شايد او هرگز ترك دنيا نمي‌كرد، زيرا هرگز به اين زودي به شناخت واقعيت اين دنيا دست نمي‌يافت.

آن بيست و نه سـال، شـايد تقريبـاً مسـاوي با دويست يا سيصد سـال باشد. شايد شما در سيصد سال نيز نتوانيد آنگونه رفاه و تجملات را كه بر او بارش داشت كسب كنيد. و دليل ترك دنياي او همين بود ، باديدن اينكه تمــام اينها سطحي و تكراري است.....باديدن يك مرد مرده........
او در اين بيست و نه سال حتي يك برگ مرده نيز نديده بـود. اگر او از كودكي ديده بود كه مردم مي‌ميرند، به آن عادت كرده بود. ولي بـراي بيست و نه سال او به مرگ نينديشيده بود. خود مفهـوم مـرگ بـرايش پيش نيامـده بود.

ولي تا كجا مي‌تواني باز بداري؟ يك روز چنين اتفـاق افتـاد كه او جسد مردي را ديد و تمام آن كاخ مقوايي كه پدرش برايش ساخته بـود فروپاشـيد. از راننده‌ي كالسكه اش پرسيد، "براي اين مرد چه اتفاقي افتاده است؟"

گفت، "ارباب، من نبايد به شما بگويم، ولي همچنين نمي‌توانم به شـما دروغ بگويم. اين مرد مرده است."

و بي درنگ پرسشي پيش آمد كه شما معمولاً نمي‌پرسيد. او بي درنگ پرسيد، "آيا اين تقدير همگان است؟ آيا من نيز روزي خواهم مرد؟"

کالسکه‌ران به او گفت، "هيچ راهي براي پرهيز از مرگ وجـود نـدارد ، حـتي بـراي تو نـيز رخ خواهد داد." و درست در همين هنگـام، سـالکي از آن نزديکي گذشـت. او هرگز سـالکي را با لبـاس نـارنجي نديـده بـود. و پرسـيد، "اين چه نوع انساني است؟ براي او چه اتفاقي افتاده است؟"

و کالسکه ران گفت، "او نيز متوجه مرگ و پـيري شـده است و دنيا را ترك کرده است. او در جستجوي چيزي است که هرگز نمي‌ميرد."

آنان مي‌رفتند تا در يك جشن مخصـوص جوانـان شـرکت کننـد. گوتـام بـــودا به کالســـکه‌ران گفت، "کالســـکه را برگـــردان. بـــراي من ديگر جشن جواناني وجود ندارد. من پير هستم. من مرده ام. فقط مرا به خانه برسان." و او همان شب از کاخ فرار کرد.

کالسکه‌ران ، مردي مهربان و زيبا و خادم باوفاي شاه ، سـعي کـرد او را ترغيب کند.
بودا گفت، "راهي وجود ندارد. اگر نمي‌تواني جلـوي پـيري را بگـيري، سعي نکن مرا ترغيب کني. اگر نمي‌تواني جلوي مرگ را بگـيري، سـعي نکن مرا ترغيب نکني. من در جست‌وجوي چيزي مي‌روم که هرگز نمي‌ميرد."

پس، اين يك باورغلط مضاعف double fallacy است: " بودا ترك دنيا کـرد و حقيقت را يـافت." و خـود او نـيز بايد فکر کـرده باشد که به سبب تـرك دنيا بـوده که حقيقت را يافته اسـت. دليلش اين نبـوده اسـت. آن جست و جو به سبب آن زندگي سرشار ازتجملات بوده است ، زيـرا تجملات شکست خوردند، پول فريب داد، کاخ ها تهي شدند، پادشاهي بي معني شد،
فتح تمام دنيا بي فايده بود. وقتي که قرار است بميري، ديگر فايده‌ي کشتار ميليـون ها نفر انسـان چيسـت؟ جـايي که بايد با دست خـالي بـروي؟ بنابراين خـود او نـيز پنداشت که اين تـرك پادشـاهي، در يـافتن حقيقت به او کمك کرده است.
ولي او يك چيز را از ياد برد: همه پادشاهي ندارند.

و خطـاي بـودا، خطـايي فراگـير شـد. ديگـراني که پادشـاهي نداشـتند شروع کردند به حرکت
به سمت کوهستان ها، جنگل ها، به انزوا.

من مردي را مي‌شناختم كه يك پستچي بازنشسته بود. او قدري خل و چل cuckoo بود، بنابراين هرگز نتوانست ترتيبي بدهد كه ازدواج كند. والدينش زياد سعي كردند، ولي چون
خل و چل بود كاري مي‌كرد كه تمام اوضاع را برهم مي‌ريخت. او سعي داشت ديوانگي خودش را پنهان كند و در همين پنهان سازي بود كه چيزي بيرون مي‌زد و خطايي صورت مي‌گرفت.

وقتي كه از اداره‌ي پست بازنشسته شد، يك راهب جين شد. من مي‌دانستم كه او در حساب بانكي اش دقيقاً سيصد و شصت روپي پول دارد. او هرگز ازدواج نكرده بود و هرگز روي راحتي را نديده بود ، تجملات كه جاي خودش را دارد، حتي نمي‌توانست هزينه‌ي يك مستخدم را بپردازد. براي خودش غذا درست مي‌كرد.

پس از ترك دنيايش، او هفت هشت سالي با ساير راهبان جين ديگر در صومعه هاي مختلف زندگي كرد. و آنگاه در كلكته، فقط از روي اتفاق ما باردیگر با هم ديدار كرديم. و مردمي كه او را معرفي كردند به من گفته بودند كه او همه چيزهايي را كه داشته ترك كرده است.

من گفتم، "من مي‌دانم. او در خانه‌اي اجاره‌اي زندگي مي‌كرد، غذايش را خودش مي‌پخت و سيصدو شصت روپي هم در حساب بانكي اش پول داشت كه به نام خودش است. او هيچ چيز را ترك نكرده است، نه حتي آن حساب بانكي اش را."

او خيلي خشمگين بود و وقتي تنها شديم گفت، "از تو شايسته نيست. مردم فكر مي‌كنند كه من همه چيز را ترك كرده‌ام و تو به آنان گفتي كه من هيچ چيز را ترك نكرده ام. اين درست است كه من آن سيصد و شصت روپي را نگه داشته ام، براي موارد بيماري، پيري.
ولي تو شهرت مرا خراب مي‌كني. آنان همگي به من احترام مي‌گذاشتند."

يك انسان فقير مي‌تواند، به نام دين، با گدا شدن، محترم شود، ولي هرگز به اشراق نمي‌رسد! بنابراين تاكيد من اين است: پيش از اينكه وارد دنياي دورن شوي، كار خودت را در دنياي بيرون تمام كن. آن را با تماميت زياد زندگي كن ، مشعل زندگي تو بايد از هر دو سو بسوزد. هرچه با تماميت بيشتري زندگي كني، زودتر خواهي فهميد كه زندگي چندان هم چيزي نيست. تنها آن بخش زندگي نكرده است كه به نظر جذاب مي‌آيد. اگر با تماميت

زيسته باشي، آنوقت هيچ چـيز به نظر جـذاب نمي‌آيـد. و تنها در آن مـوقعيت است كه مي‌تواني بدون اكراه و بدون هيچ گونه شـكاف و دوگـانگي به دورن حركت كني.

من نمي‌گويم كه بيرون را تـرك كنيـد. نيـازي نيسـت. تـرك دنيا از روي ترس است.
و طبيعي است: بيست و پنج قرن از زمان بودا گذشـته اسـت......ـ در اين بيست و پنج قرن،
نه تنها فن آوري علمي پيشـرفت داشـته اسـت، بلكه همچـنين آگـاهي روحاني و روش هايي كه
به اشراق مي‌انجامند نيز پالايش يافته اند. در هر حال، گوتـام بـودا يك گوتـام بـوداي دوران گـاري دسـتي اسـت. او چـيزي در مـورد رولـزرويس نمي‌داند.

من مايلم به مردمم بگويم كه در راحتي زنـدگي كنيـد، با هرآنچه كه در بيرون در دسترس است. شتاب نكنيد، زيـرا هرچـيز كه زنـدگي نكـرده بـاقي مانده باشد، دوباره شما را به عقب باز
مي كشـاند. تمـامش كنيـد. و آنگـاه نيـازي نيست تا از خانه ات يا از حسـاب بـانكي ات فـرار كـني، زيـرا آن ها ديگر بـرايت بـاري نيسـتند. آن ها اهميتي ندارند. شايد يك كاربرد مشخص داشته باشند، ولي اشكالي در آن ها نيست.

حتي يك گوتام بودا نيز به خوراك نيـاز دارد، ولي شـخص ديگـري آن را به دست مي‌آورد.
او نياز به پوشاك دارد و شخصي ديگر آن را برايش فـراهم مي‌كنـد. تو غذاي خودت را كسب مي‌كني. بهـتر است كه تو پوشـاك خـودت را، سـرپناه خودت را كسب كني.

نكته‌ي قابل درك چيست؟ ، چـيزي در آن ها نيست كه تو را مقيد كنـد. آنچه تو را در قيد نگه مي‌دارد شهوت براي زنـدگي نكـرده اسـت. بنـابراين با تماميت زندگي كن و بگذار اين شهوت ازبين برود.

آنگاه مي‌تواني با همان راحتي كه در يك قصر زنـدگي مي‌كـني، در يك كلبه‌ي فقيرانه زندگي كني. ولي اگر قصر آماده باشـد، آنـوقت چـرا بي جهت خـــودت را در كلبه‌ي فقيرانه زحمت بـــدهي؟ نكته فقط در اين است كه آن قصر نبايد زندان تو شود.

و چون تمامي اين مردمان بزرگ و بيدار پيوسته دنيا را ترك كردند، در تمامي مشـرق چـنين جـوي به وجـود آمد كه فقر چـيزي روحـاني اسـت. اين كاملاً مزخرف است.

فقر روحاني نيست، زشت است. يكي از زخم هايي است كه بايد شفا پيدا كند.

اگر فقر روحاني بود، آنوقت در شرق بايد ميليون ها گوتام بـودا وجـود داشته باشند.

ولي ما هرگز نشنيده ايم كه گداها بودا شوند!

رويكرد من يك قطع پيوستگي با گذشته است. من به شـما مي‌آمـوزم كه نخست همچون يك زوربا زندگي كنيد و تنها بر آن سـنگ بنا است كه معبد بوداي شما ساخته مي‌شود

و به اين ترتيب، ما درون و بـيرون را در يك توحيد دروني به هم متصل مي‌كنيم.

مسئله ابداً نفي يكي از اين دو نيست، مسئله ابـداً مخـالفت با يكي از اين ها نيست.

پس من به شـما مي‌گـويم: شـايد لـذت، پـايين تـرين پله باشـد، ولي بخشي از همان نردبام است.

پله هاي بعدي شايد اشراق باشند و يا سرور، ولي نردبام يكي است.

و اگر بخواهي نخستين پله از نردبام را ترك كـني، هرگز به آخـرين پله نخواهي رسيد.

فقط فكر كن : تو روي نخستين پله از نردبام ايسـتاده اي. بـراي تـرك آن دو راه وجود دارد:

يكي اين است كه پايين بيايي و راه ديگر اينكه به پله‌ي دوم بيايي.

گوتـام بـودا به دومين پله حـركت كـرد و شـما به پـايين تر از اولين مي‌رويد.

شما مي‌بينيد كه او نخستين پله را ترك كرده است، ولي درك نمي‌كنيد كه او براي رسيدن

به دومي بوده كه اولي را ترك كرده. او دومي را هم براي سومي ترك مي‌كند و همچنين از سومي به چهارمي و آخرين. ولي شـما از اولي ترسـيده

ايد، زيرا بوداها را ديده ايد كه آن را ترك كرده اند، بنـابراين هرگز روي اولين پله نمي‌ايستيد. شما در زير اولين پله قرار
مي گيريد.

اين مــردم به والاتــرين اوج رضــايت و ســرور دست يافته اند و شــما گرسنه و تشنه‌ي
پوشالي ترين لذاتي هستيد كه پله‌ي اول مي‌تواند در اختيار شــما قــرار بدهد.

نكته‌ي دوم: بوداهــــاي پيشـــين هرگز علاقه‌اي به انقلاب اجتمــــاعي نداشتند. تمام توجه آنان
به دستاوردهاي خودشان بوده، به خوشه چيني هـاي روحـاني و فـردي خود علاقمند بوده اند.
آنان به‌نوعي بسيار خودمحور بـوده انـد. و به سـبب همين خودمحـوري آنان، شرق ابداً انقلابي را نشناخته است. تمام نوابغ چنان خودمحور بوده اند كه چه كسي به توده ها مفهوم انقلاب را بدهد؟ فوقش اين است كه آنـان به مردم خيرات را آموزش دهند ولي آنان نمي‌توانند دنيايي بـدون فقر را تجسم كنند.

من دنيايي را مي‌بينم كه بدون فقر اســت، بـدون طبقـات، بـدون ملت ها، بدون مذاهب، بـدون هيچگونه تبعيض. من دنيـايي را متصـور مي‌شـوم كه يگانه است، بشريتي كه واحد است بشريتي كه همه چيز را سهيم مي‌شــود ، درون و بيرون را ، يك برادري عميق روحاني....

بنابراين عملكرد من تنها با اشراق من تمام نشده است. درواقــع، كــار من، پس از اشراق من شروع شد. كار بـودا وقـتي كه او به اشـراق رسـيد، تمام شد و من كارم را پس از رسيدن
به اشراق شروع كردم.

تاجايي كه به من مربـوط اســت، من نيـازي نـدارم كه حـتي يك لحظه بيشتر زندگي كنم،
زيرا زندگي ، چه بيروني و چه دوروني ، نمي‌تواند چـيزي بيشـتر از آنچه كه تاكنون
كسب كرده‌ام به من بدهد.

ولي به نظر من اين خودخواهي مي‌آيد. من مايلم ميليــون ها مــردم از همين نور مشتعل شوند،
با همين نگرش، با همين رويا.

من مايلم انساني جديد زاده شود، يك انسانيت جديد، جــايي كه تبعيض هــاي زشت ازبين برونــد، جــايي كه جنگي وجــود نداشــته باشــد، هيچ ســلاح هسته‌اي و اتمي نباشد، هيچ مليت، هيچ نـژاد وجـود نداشـته باشـد: جـايي كه انسان بتواند تمامي مرزهاي جهان هستي را و تمام تجربيات دروني را در آن سهيم شود. من مي‌خواهم تمام اين بشريت يك اقيانوس آگاهي باشد.

هرآنچه كه بوداهــاي گذشــته انجــام داده اند خــوب اســت، ولي كــافي نيست.
آنان بلندترين اوج آگاهي را بــراي خودشــان خلق كردنــد. من مــايلم آن اوج والا را براي همگان خلق كنم ، دست كم براي آنان كه در جست و جــوي آن هستند.

و من نمي‌توانم بگويم كه "بيرون را تـرك كنيـد." ، زيـرا بـيرون بخشي اساسي از درون است. فقط به آن نچسب. چگونه مي‌تـواني بـيرون را تـرك كني؟ مي‌تواني قصر را ترك كني،
ولي چگونه مي‌تـواني نفس كشـيدنت را تـرك كـني؟ هر لحظه هــواي بيروني وارد مي‌شود......
چگونه مي‌تــواني خــوراك را تــرك كــني؟ ، از بــيرون مي‌آيــد! چگونه مي‌تواني آب را ترك كني؟ ، از بيرون مي‌آيد!

اگر به روشني نگاه شود، بين درون و بيرون جدايي و تقسيم نيست،
بلكه يك هماهنگي پيوسته هست ، درست مانند دم و بازدم.

من به شما مفهومي تازه، نگرشي تازه و رويايي تازه مي‌دهم.

طبيعي است، ميلارپا، كساني كه به بوداهاي قديمي چسـبيده اند با من مخالفت خواهند كرد.

زيرا تمام حرف آنـان اين است كه دنيا گنـاه است و بايد كنـار گذاشـته شود. لذت گناه است و
بايد ترك شود ، حتي لذت هاي سـاده مانند نوشـيدن يك فنجـان چـاي نيز گناه هستند!

در معبد ماهاتما گاندي، مردم عادت داشتند پنهاني چاي بنوشند. و گـاه گـاهي شخصي دسـتگير مي‌شد و او چنـان محكـوم بـود كه ماهاتماگانـدي به روزه مي‌رفت. اين راه مخصوصي بـراي شـكنجه دادن مـردم اسـت. و تمـام سـاكنان معبد آن مـرد را شـكنجه مي‌دادنـد: "چـون تو چـاي نوشـيدي، ماهاتماگانـدي تا حد مـرگ روزه گرفته اسـت!" و او هرگز نمي‌گفت كه اين براي تو يك تنبيه است. او مي‌گفت، "اين تنبيهي براي من است، زيـرا نشـان مي‌دهد كه روح من
به قدر كافي خالص نيست، بـراي همين است كه مريـدان من مـرتكب چنين گناهاني مي‌شوند."

او منطق خودش را دارد. او حتي به تو اجازه نمي‌دهد كه خودت باشي ، اين خلـوص او است كه تعـيين كننـده اسـت! و او روزه مي‌گـيرد تا روح خودش را تزكيه كند، او علاقه‌اي
به تو ندارد. وقتي كه روح او خالص شد، آنوقت طبيعتـاً مريـدان چـنين گناهاني نخواهند كرد!

منطقي احمقانه اسـت، زيـرا اگر چـنين بـود، آنـوقت فقط يك بـودا كه مطلقاً پاك باشد، تمامي بشـريت را خـالص خواهد كـرد ، چـرا فقط يك معبد را؟ آنگـاه، هرجا روي زمين، اگر كسي چـاي بنوشـد، يعـني كه روح تو هنـوز مطلقاً پاك نشده است. و اين فقط چاي نيست، گناهان بسياري وجـود دارند : شـكلات، بسـتني ، همگي ممنـوع هسـتند. بايد خـوراكت را بـدون هيچ گونه طعم و مزه بخوري. در معبد ماهاتماگاندي، بهترين آشپزها كساني هسـتند كه غذايي بپزند كه تو نتواني آن را بخـوري! ، چنـان بي مـزه است كه احسـاس حال به هم خوردن به تو دست مي‌دهد.
ولي اين روحانيت است!

طبيعتاً، اينگونه مردم با من مخـالف خواهند بـود. من رنجش و آزردگي آنان را درك مي‌كنم، زيرا كه مي‌دانم آينـده به من تعلق دارد. آنـان در جنگي درگيراند، كه در آن بازنده هستند.
شايد اكثريت با آنان باشد، ولي اين اكثريتي است كه ريشه هـايش را ازدست داده است،
اكثريتی كه بي جان است، اكثريتي كه با گذشته تغذيه مي‌شـود ، و چه گذشته‌ي بسيار زشتي.

همين ديروز اخباري از فلسطين داشتم. به دليل ايجاد اسـراييل، خيلي از كسـاني كه يهـودي نبودنـد، سـرزمين اسـراييل را تـرك كردنـد. اسـراييل

مخلــوق تــازه‌اي پس از جنگ جهــاني دوم بــود. ملــتي تــازه بــود ، توسط سياست‌بازهای آمريكايي و سياست بازهاي انگليسي به محمـديان بيچـاره كه در آنجا زنــدگي مي‌كردند تحميل شــده، تا ســرزميني را كه مــدت ها پيش از دست داده بودند به يهوديان بازگردانند.

نيازي نبود. يهوديان با خوشـحالي در هركجـاي ديگر زنـدگي مي‌كردنـد. فايده‌ي داشتن مليت چيست؟ درواقع، آنان از تمام مشكلات و دشواري هـاي مليت داشتن آزاد بودند ، دفاع و ارتش..... آنان كاملاً خوشـبخت بودنـد. ولي بـراي ايجـاد يك مشـكل دايمي بـراي آنـان، اسـراييل را تحميل كردنـد......در قديم همان سرزمين فلسطين بـود، ولي اينك فقط بخش كـوچكي فلسـطين باقي مانده است و محمديان به آن بخش كوچك فرار كرده اند. آنان پناهنــده هستند.

همين ديروز، آنان به مراجع ديني خـود گفتنـد، "بايد به ما اجـازه بدهيد كه گوشت آدم بخوريم، زيرا چيز ديگري براي خوردن نداريم. زيـرا تروريست ها مردم زيادي را مي‌كشند و
بمب هاي زيادي منفجر مي‌شـوند و مردمـان زيـادي مي‌ميرنـد.... چـرا گوشتشان تلف شود؟
فقط بدن مرده‌ي آنان را به ما بدهيد، زيرا ما چيز ديگري براي خوردن نداريم."

و اين مراجع توافق كردند كه از اين پس تمام بدن هاي مرده را به اين پناهندگان تحويل دهند.

اين قرن بيستم اسـت! جـايي كه انسـان مجبـور است انسـان ديگر را بخورد.
از يك سو چنين پديـده‌اي بـاور نكـردني، و از سـوي ديگـر، در آمريكا و اروپــا، به دليل مــازاد توليــد، ميليــون ها دلار مــواد غــذايي را به اقيــانوس مي‌ريزند. آنان نمي‌خواهند قيمت را پايين بياورند، بنابراين مـازاد توليد بايد به اقيانوس ريخته شود.

آيا ما در يك تيمارستان زندگي مي‌كـنيم؟! همين اخـيراً مقـادير زيـادي كره را بايد غرق
مي كردند ، كــوه هــايي از كــره ، تنها هــزينه‌ي غــرق كردنشــان در اقيانوس، دو ميليارد دلار بود. اين هزينه‌ي كره ها نبود، فقط هزينه‌ي حمل آن به اقيانوس بود. و در همين نزديكي ها، مـردم تقاضا دارند كه به آنـان اجـازه داده شـود تا گوشت انسـان بخورند و مراجع چـاره‌اي ندارنـد، زيـرا هيچكس

نمي‌خواهد به فلسطيني ها غذا بدهد. و سرزمين آنان از ايشـان گرفته شـده تا سرزمين تازه‌اي تاسيس شود: اسراييل.

به نظر مي‌رسد كه ما هنوز در عصر بربريت زندگي مي‌كنيم.

آگاهي انسان نيازمند يك دگرگوني اساسي است.

من فقط به اشراق انفرادي توجه ندارم، توجه من به ارتقايي همگـاني در معرفت بشري است: بسياري به اشراق خواهند رسيد، ولي بگذار ديگران نيز به آن بسيار نزديك شوند.
نه اينطور كه يكي گوتام بـودا شـود و ديگـري به خـوردن گوشت بـدن مرده ادامه بدهد ،
اين مقدار تفاوت، غيرقابل تحمل است.

دست كم، من مـايلم كه مـردم من بـراي اين بجنگند ، بـراي اشـراق خودشان و براي ارتقاي تمام بشريت. چيزهاي سـاده، كه نيـاز به هوشـمندي زيـاد نـدارد.....مي تـواني آن را ببيـني ، و همه مي‌توانند آن را ببينند ، كه بي معني است. وقتي كه مردم از گرسنگي مي‌ميرند.......
وقــتي روزي هــزار نفر در اتيوپيا از گرســنگي تلف مي‌شــدند، آمريكا غذاي اضافي اش را در اقيانوس تخليه مي‌كـرد، اروپا خـوراك را به اقيـانوس مي‌ريخت. با همان قيمت، با همـان هزينـه، مي‌توانسـتند آن را به اتيوپيا حمل كنند و هزاران نفر مي‌توانستند نجات پيدا كنند.

ولي به نظر مي‌رسد كه ما ابداً هشيار نيستيم.

هم اكنـون فقط پنج كشـور داراي سـلاح اتمي هسـتند. همين چند روز پيش خبر شدم كه تا سال 2010، بيست و پنج كشور ديگر نـيز نـيروي اتمي خواهند داشت ، شامل هندوستان و پاكستان ، زيرا همگي آنان فقط براي يك چيز تلاش مي‌كنند: كه نيروي اتمي بشوند.
اين بسيار پرهزينه است، ولي حـتي كشـورهاي فقـير مانند پاكسـتان و هندوسـتان نگـران فقر خودشـان نيسـتند، نگـران نيسـتند كه نيمي از مـردم كشور خودشان خواهند مرد. تمام توجه آنان
به اين است كه چگونه نيروي هسـته‌اي بشـوند و عضو باشـگاه هسـته ايnuclear club بشـوند. هم اكنـون تعدادشـان پنج اسـت. بيست و پنج كشور به زودي خواهند پيوست.

سي كشور كه سلاح اتمي داشـته باشـند موقعيـتي خطرنـاك و آسـيب پذير است، زيرا اين
سـلاح هـاي هسـته‌اي در اختيـار سياسـت‌بازهاي كوتوله قـرار خواهند داشت.
و سياســت‌باز هميشه در پي اين است كه بزرگــترين شــخص در دنيا شود ، هر سياست‌باز،_ اين تمامي خواسته اش است.
آدلف هيتلـر، در شـرح زنـدگي خـودش مي‌گويد كه اگر بخـواهي رهـبر بزرگ بشري بشـوي، نمي تـواني بـدون جنگ اين كـار را بكـني. آيا هيچ رهـبر بزرگي را ديده ايد كه در زمان صلح زاده شده باشد؟ در زمان صلح هيچكس به رهبري آنان نياز ندارد. وقتي در زحمت هستي، وقتي در خطر هستي نيـاز به رهــبر داري، و در همه جا مردمـــاني بيمـــار وجـــود دارند كه مي خواهند رهبراني بزرگ شوند، حتي به بهاي جان تمام بشريت.

بنـابراين عملكـرد من با عملكـرد گوتـام بـودا بسـيار متفـاوت اسـت. عملكرد او تنها بخشي كوچك از فلسفه‌ي من است. من مي‌خواهم كه افــراد به اشراق برسند، ولي همچنين مايلم كه همراه با اين روشن شدگان، تمامي بشريت نيز ارتقا پيدا كند. شايد همگان به اشراق نرسـند، ولي دست كم، بـه قدر كافي هشيار مي‌شوند كه ملت ها nations ازبين برود، اديـان ازبين برونـد، نژادها ازبين بروند و ما بتـوانيم همچـون يك بشـريت زنـدگي كـنيم، همچون يك زمين.
اين دشوار نيست. قدري ادراك.........

و اگر زمين يكي باشد، آنوقت نيـازي به سـلاح اتمي نيسـت، به جنگ و ارتش نيازي نيست.
تمـــام اين مـــردم........ ميليـــون ها نفر در سراسر دنيا در ارتش ها خدمت مي‌كنند، در نيروي دريايي، نيروي هوايي، زندگيشـان را تلف مي‌كننـد. مي‌توان از اين ها در توليدات استفاده كرد. ولي اين فقط وقتي ممكن است كه ملت ها ازبين رفته باشند.

و، مايتريا، اين نـيز درست اسـت: در گذشـته، بوداهـا، مردمـان روشن ضــمير، هرگز به خــود زحمت نــداده اند تا هيچ سـخني برعليه ذهن ســنتي بگويند، زيرا توجهشان به اشراق خودشان بوده است. ربطي به آنان نداشــته است. حتي خيلي از اين "مقدسين" به من گفته اند:
"تو بي جهت در سراسر دنيا اينهمه بـراي خـودت دشـمن مي‌تراشـي. اگر فقط در مورد مراقبه و اشـراق حـرف بـزني، هيچكس برعليه تو نخواهد بود." ولي من نمي‌بينم كه اين سخنان

هـزاران سـاله در مـورد مراقبه و اشـراق كمك چنـداني كـرده باشـد! بنـابراين، من آمـاده‌ام تا تمـام مخـاطرات را قبـول كنم، زيـرا چـيزي بـراي ازدست دادن ندارم. هرآنچه را كه به دست آورده ام، با من خواهد بود، حـتي اگر مصلوب شوم. و اگر مصلوب كـردن من بتواند معـرفت انسـاني را كمي بيشتر بالا ببرد، من عاشقش هستم.

اشو عزيز:

پس از يك جست و جوي طولاني در پي مرشـدم، چند مـاهي است كه سالك شما شده ام.

حالا مي‌ترسم كه شما بميريد و من نمي‌توانم معنـاي زنـدگيم را بـدون حضور شما محقق كنم.

پريم فليكسPrem Felix ، تو هنوز بسيار به نفس خودت توجه داري. تو نگران مرگ من نيستي، تو نگران اشراق خودت هستي ، چه بر سر اشراق تو خواهد آمد.

تو آگاه نيستي كه اين عشق نيست، اين اعتماد نيست. تو سـعي داري از من استفاده كني.

و عشق هرگز سعي نمي‌كند استفاده كند. تو هنوز مرشد را نيافته اي، تو فقط باور كـرده‌اي ......ـ زيـرا در اينجا افـرادي زيـادي در عشـقي عميق و سروري عميق هستند، تو آنان را باور داشته‌اي ، "شايد اينجا مرشدي باشد". ولي اين يك شايد است.

اگر تو واقعاً مرشد خودت را يافته باشي، اشراق خودت را پاك از يـاد مي‌بري.

در يافتن مرشد، تو پيشـاپيش طريق را يافته اي. در يـافتن مرشـد، تو پيشاپيش كسي را يافته‌اي كه با تو خواهد بود، حتي پس از مرگ. اين معنـاي بودن با مرشد است.

يكي از سالكان، از آمريكا، داستاني از صوفيان فرسـتاده اسـت. او از اين داستان حيرت كرده بـود. مي‌خواست معـني آن را بدانـد. اين به فليكس هم كمك مي‌كند.

داستان اين است: مردي در حال غرق شدن است و بـراي كمك فريـاد مي‌كشد.
دسـتي در پيشش دراز مي‌شـود. شب است و نمي‌تواند ببيند كه آن دست از كيست؟
مي پرسد: "تو كيستي؟" و مرد مي‌گويد، "يك دوست."

ولي مردي كه در حال غرق شدن است مي‌گويد، "نـه. من نمي‌خـواهم توسط يك دوست نجات داده شوم." داستاني بسيار عجيب است.

بارديگر فريـاد مي‌كشـد، "كمـك! نجـاتم دهيـد!" و همـان دست نـزد او مي‌رسد و او باز هم همـان سـوال را تكـرار مي‌كنـد، "اين دست كيسـت؟" و پاسخ مي‌آيد، "من خدا هستم."
و مرد مي‌گويد، "نه. نمي‌خواهم توسط يك خدا نجات داده شوم."

و بار سوم كه او فريـاد مي‌زنـد، بـاز هم همـان دست پيش مي‌آيد و او بازهم همان سوال را
مي كند، "لطفاً بگو، تو كيستي؟" و پاسخ مي‌آيد، "من يك مرشدم."

و مرد مي‌گويد، "حالا خوب است. مي‌توانم به تو اعتماد كنم."

داسـتان عجيب اسـت. او حـتي نمي‌تواند به خـدا اعتمـاد كنـد، ولي مي‌تواند به مرشد اعتماد كند.

تعابير بزرگي دارد.

از جنبه ی روحاني، نجات يافتن توسط يك دوست ممكن نيسـت، زيـرا دوست، خودش در حال غرق شدن است. او در همان قايق اسـت، آگـاهي او والاتر نيست. چگونه مي‌تواند تو را نجات دهد؟

مسئله‌ي نجات معمولي نيست. كسي غرق مي‌شـود و تو او را نجـات مي‌دهي. اين يك تمثيل اســت. دوست در همــان مــرتبه‌ي آگــاهي اســت، نمي‌تواند تو را نجات دهد.
ولي خدا؟ ، مرد غريق حتي دست خدا را هم رد كرد، زيـرا خـدا دست ندارد، صورت ندارد، بدن ندارد. خدا يك آگاهي است ، آگاهي چگونه مي‌تواند دست او را بگيرد؟

خدا يك شـخص نيسـت، بلكه فقط يك حضـور اسـت، نه يك گـل، بلكه تنها يك رايحه است.
يك رايحه چگونه مي‌تواند او را نجـات دهـد؟ وقـتي كه نجـات يـافتي مي‌تواني از آن رايحه لذت ببري، ولي رايحه نمي‌تواند تو را نجات دهد. وقتي كه نجات يافتي، مي‌تواني از خداوند
به عنوان يك حضور لذت بـبري، ولي آن حضـور نمي تواند تو را نجـات دهد.

ولي لحظه‌اي كه آن مرشد صــوفي مي‌گويــد، "من يك مرشــدم،" آن دست بي درنگ دســتش را مي‌گــيرد و مي‌گويــد، "اين دست درست اســت. فقط يك مرشد مي‌تواند مرا نجـات دهـد." ، زيـرا مرشد هر دو اسـت. او يك انسان است و يك خداست. و البته، يك دوست هم هست.
مرشد هر سه نقش با هم اســت: او يك دوست هســت، ولي نه فقط يك دوست. او يك خداست،
ولي نه فقط يك خـــــدا. در او، خداوند حضـــــور دارد، در او عشق به والاترين اوج خود رسيده است. او مي‌تواند يك ناجي باشد.

اين داستان يقيناً عجيب است و مي‌تواند همه را گيج كند. فيلكس، اگر تو مرشد را يافته اي، آنــوقت نگــران مــرگ مرشد نبــاش. مرشد هرگز نمي‌مــيرد. اگر تو عاشق بــوده اي، مرشد تو تا ابد در عشق تو زنــده خواهد بود.

و اين شهوت براي اشراق را دور بينداز، زيرا اين يك مانع اسـت. فقط كساني مي‌توانند
به اشراق برسند كه خواهش به اشراق رسيدن را دور انداخته اند.

و چرا بايد نگران آينده باشي؟ ، من زنده هستم! به جاي نجـات يـافتن توسط من، همين حالا، آيا در خواست ملاقاتي در آينده داري؟

یافتن مرشد، به نوعي ظریف، یافتن اشراق خـودت اسـت، زیـرا خـود حضـور مرشد تمـامي وجـودت را ميلرزاند و نشـاطي تـازه به تو ميدهـد. نسیمي تازه از درونت عبور ميكند،
و غباري را كه در طول قرن ها گردآورده اي، با خودش ميبرد.

درواقــع، داســتان هــایي از مریــدان بــزرگي همچــون ماهاكاشــیاپا mahakashyapa وجود دارد كه روزي به بـودا ميگویـد، "من تنها به یك شرط مرید تو ميشوم." بودا گفت، "چه شرطي؟"

و ماهاكاشـیاپا گفت، "تو باید از من در برابر اشـراق محـافظت كـني. وقتي كه من به اشراق برسم، مرشد را از دست ميدهم، دیگر مرید نخواهم بود. و من به هیچ قیمتي حاضر نیستم
تو را از دست بــدهم. من ميتــوانم اشــراق را به كلي از یــاد بــبرم. اشراق من تو هستي."

بــودا خندید و گفت، " ماهاكاشــیاپا ، تو نمیــداني كه با همین ادراك و عشق شفاف كه داري،
به من نشــاني ميدهي كه تو نخســتین مرید من خــواهي بــود كه به اشراق ميرسد."

و ماهاكاشــیاپا نخســتین مرید او بــود كه به اشــراق رســید. او خیلي خشـمگین بـود و بـراي چند روز حـتي با بـودا حـرف نميزد. هرگـاه بـودا از كنـارش رد ميشـد، او چشم هـایش را ميبسـت. عـاقبت بـودا گفت، "حـالا فراموشش كن. هر اتفــاقي كه افتــاده، افتــاده اســت. من از تو نخــواهم خواست كه مرا ترك كني و یا براي نشر پیام من سفر كني. من هیچ تــوجهي به اشراق تو
نمي كنم. ميتواني مرید من بماني."

و اشك هاي شوق در چشمان ماهاكاشیاپا حلقه زد و به پاي بودا افتــاد و گفت، "این چیزي بود كه از آن وحشت داشتم: كه شـاید حـالا دیگر به من اجازه ندهي كه پایت را لمس كنم. و من قبلاً به تو هشـدار داده بـودم." بـودا گفت، "این در اختیار من نیست كه تو را به اشراق برسانم و یا مانع رســیدن به اشراق تو شوم. تو با چنان شـفافیتي آمـدي كه من دریـافتم تو بـزودي به اشراق ميرسي."

مــردي كه بتواند اشــراق را آرزو كند و بتواند از مرشد فقط به عنــوان وسيله استفاده كند عشق را نمي‌فهمد و مريد بودن را درك نمي‌كند.

از مرشد نمي‌توان استفاده كرد.

فقط مي‌تواني به سادگي سعي كـني تا حد ممكن عميقــاً در وجــودش حل شوي.
يك روز، بدون هيچ اخطار، اشراق فرا مي‌رسد ، ناگهاني. اين يك روند تــدريجي نيســت، قســطي نمي‌آيــد. ناگهــاني مي‌آيــد، و تو رفته اي. فقط يك حضور خالص باقي مي‌ماند.
بنابراين نگران مرگ من نباش. زماني كه زنده هســتم، از اين لحظــات استفاده كن تا خودت را حل كني. و اگر بتواني از اين لحظات بــراي محلــول كردن خود استفاده كني..........

و اشراق را فراموش كن ، وگرنه اين يك مــانع هميشــگي خواهد مانــد. فقط از اينجا بودن لذت ببر. برقص و بخوان. با اشراق چه مي‌خواهي بكني؟ نمي‌تواني آن را بخــوري، نمي‌تــواني آن را بنوشي ، مطلقــاً بي فايــده اســت. پس فقط اميدوار باش كه خيلي زود نيايد!!

اشو عزيز:

چنين گفته شده: چشمانت را ببند، به دورن بنگر و زيبايي را ببين.

ولي من دوست دارم كه چشــــمانم را بـــاز نگه دارم. من دوست دارم مردم را ببينم، مكان ها را، اشياء را، درياچه هــا، كوهســتان هــا، رودخانه هــا، نهرها، حيوانات و پرندگان را،
ولي بيشتر از همه دوست دارم شما را ببينم، اشو.

آيا ممكن است كه با چشم باز به درون رفت و جمال را ديد؟

آناند ويمال Anand Vimal ، در بازنگه داشتن چشم هايت اشكالي وجود ندارد.
با شدت تمام كوهستان ها، ماه، خورشيد، درختان....را دوست بدار.
هرآنچه را كه در جهان هستي وجود دارد دوست داشته باش.

و تو مي‌خواهي چشم هايت را باز نگه داري تا مرا هم ببيني. اشكالي ندارد، ولي بايد يادآوري كنم كه در درونت، سرزميني بس زيباتر، بسيار قشنگ تر از ستارگان، بسيار زيباتر از درختان وجود دارد كه نمي‌تواني با چشمان باز ببيني.

و تاجايي كه به من مربوط است، با چشمان باز فقط مي‌تواني بدن مرا ببيني.
با چشمان بسته، قادر خواهي بود وجود مرا هم ببيني، كه همان عصاره‌ي الوهيت است.

بنابراين نيازي به ثابت ماندن نيست. و زيبايي چشم ها در اين است. شايد هرگز به اين فكر نكرده باشي. گوش ها پيوسته باز هستند. چشم هاي تو طبيعتاً چنين ساخته شده اند كه مي‌تواني آن ها را ببندي، مي‌تواني باز كني، مي‌تواني ببندي، مي‌تواني بازكني........

بنابراين هرگاه مي‌خواهي درختان را و زيبايي غروب را ببيني، چشمانت را باز نگه دارد.
و هرگاه مي‌خواهي زيبايي دنياي درون را ببيني، چشم ها را ببند.
و اين ورزش خوبي هم هست!

تو دنياي بيرون را ترك نمي‌كني: تو فقط هر دو را در دسترس قرار مي‌دهي.
و وقتي كه مي‌تواني هردو را داشته باشي، چرا فقط بايد يكي را داشته باشي؟
و دورن، كيفيت دارد و به طرز عظيمي برتر است.

درواقـع، هر زيبـايي كه در بـيرون مي‌يـابي، درست مانند اين است كه بازتاب ماه را در درياچه ديده باشي. بيرون تنها يك بازتاب است. درون است كه واقعي است ، وجودين است.

مردماني هستند كه با نگاه كردن به بـيرون مخـالف هسـتند. مردمـاني مذهبي وجود دارند كه با نگاه به بيرون مخالفت مي‌كنند. در جينيسم دو فرقه وجود دارد: يك فرقه معتقد است كه ماهاويرا، مرشد اعظم، عادت داشـته با چشم بسته مراقبه كند و فرقه‌ي ديگر معتقد است كه او با چشم بـاز مراقبه مي‌كـرده اسـت. اين تنها تفـاوت بين اين دو فرقه است و آنـان بيست و پنج قرن است كه بر سر اين نكته مي‌جنگند و در جدل و جدال هستند.

از روسـتاي كـوچكي به نـام دواس dewas مي‌گذشـتم و يك معبد جين را ديدم كه بر در آن سه قفل بزرگ زده بودند. پس از راننده‌ام خواستم تا اتومبيل را متوقف كند تا جويا شويم كه

چه بر سر اين معبد آمده است. و خبر شدم كه اين معبد پـانزده سـال است كه باز نشده است.

آن دو فــرقه‌ي جين، هــردو با هم اين معبد را ســاخته بودنــد، زيــرا تعدادشان در آن روستا بسيار كم بوده است. هر كدام به تنهايي نمي‌توانستند آن معبد را بسازند. وگرنه هركدام معابدشان را جداگانه مي‌سازند.

ولي آنان توافق كرده بودند كه باهم يك معبد بسازند و همچنين بر سر مالكيت مجسمه‌ي ماهاويرا در درون معبد نيز توافق كرده بودند ، كه صـبح تا ساعت 12، يك فرقه عبادت كنند و از ساعت دوازده تا غروب، فرقه‌ي ديگر. نخست آن فرقه‌اي عبادت كند كه به چشـمان بسـته بـاور داشـتند!! زيـرا يك مجسمه‌ي مرمرين است........ يا مي‌تواني آن را با چشمان بـاز بسـازي و يا با چشــمان بســته. عروسك ژاپــني نيست كه هــروقت آن را بخوابــاني، چشمانش بسته شود و هروقت بايسـتد چشـمانش بـاز! مجسـمه‌ي مرمـرين بسيار سخت اسـت...... پس مجسـمه را با چشـمان بسـته سـاختند. فـرقه‌ي دوم دو چشم باز كاغذين روي آن قـرار مي‌دادنـد. آنـوقت مي‌شد ماهـاويراي آنـان! و گـاه گـاهي........ در آنجا هميشه جنگ هـايي برپا بـود زيـرا كسي از فـرقه‌ي اول بعد از سـاعت دوازده بـراي عبـادت مي‌مانـد، آنـوقت كسي از فرقه‌ي دوم وارد مي‌شد و او را بـيرون مي‌انـداخت و او فريـاد مي‌زد، "شـما عبادت مرا خراب كرديد و عبادت را نمي‌توان سـاعتي انجـام داد. مي‌توانيد چند لحظه منتظر بمانيد."

ولي چرا آنان بايد منتظر بمانند؟ مقـرر شـده بـود كه همه بايد سـاعت دوازده بيرون بروند. و فرقه اول مشغول عبادت بــود كه فرقه دوم مي‌آمد و روي آن مجسمه چشمان باز را قرار مي‌داد.

و آنـوقت با هم دعـوا مي‌كردند و گلاويز مي‌شـدند و بـاهم مشت زني داشتند.........

و اين مذهبي بدون خشونت است ، به عدم خشونت معتقد است!

و يك روز اوضاع خيلي خراب شد. خـونريزي شـده بـود. مـردم چمـاق هايشـــان را آوردند و ســـرهاي همـــديگر را شكســـتند. پليس آمد و آنـــان را بازداشت كرد و معبد را بست.

تا دادگاه راي ندهد، قفل برداشته نمي‌شود.

ولي از تـــرس اينكه فـــرقه‌ي ديگر قفل را بشـــكند، اين فرقه يك قفل بزرگتر آورد و به آن قفل اول اضافه كرد. فرقه‌ي دوم هم قفلي بزرگـتر آورد و زد. پس سه قفل بر در آنجا بـود و دادگـاه هنـوز تصـميم نگرفته بـود. زيـرا چگونه تصـــميم مي‌گـــيري كه ماهـــاويرا با چشم بـــاز مراقبه مي‌كـــرده و يا با چشمان بسته؟!

به راننده گفتم، "اگر قاضي را مي‌شناسي، مرا نزد او ببر."

گفت، "ولي چرا بي جهت درگير مي‌شويد؟ من هميشه شما را ديده‌ام كه بي جهت در چيزها درگـــير مي‌شـــويد، موردهـــاي نـــامحبوب.... و به آن ها مي‌جهيد. ما بايد به جايي برويم كه بايد برويم."

گفتم، "نگران نباش. فقط نزد قاضي برو."

نزد قاضي رفتم و به او گفتم، "آمده‌ام تا به شما كمك كنم.، زيرا هنوز نتوانسته ايد تعيين كنيد كه آيا ماهاويرا با چشمان بـاز مراقبه مي‌كـرده و يا با چشمان بسته."

گفت، "مي توانيد به من كمك كنيد؟"

گفتم، "البته. هيچكس ديگر نمي‌تواند به شما كمك كند."

گفت، "خوب پس بگوييد."

گفتم، "او هميشه پلك مي‌زد."

نمي تـواني چشـمانت را پيوسـته بـاز نگه داري و نمي‌تـواني آن ها را هميشه بسته نگه داري.
بايد پلك بزني، اين كار چشمانت را تازه نگه مي‌دارد. پلك زدن روندي طبيعي است،
درست مانند شيشه شوي جلـوي اتومبيل اسـت. شيشه پـاك كن ها را حركت بده.

چشمان تو بسته مي‌شوند و باز مي‌شـوند. آن ها پيوسـته خودشـان را تميز نگه مي‌دارند، غبارها را مي‌زاديند.

پس ويمال، هردو خوب هستند. گاهي با چشمان باز مراقبه كن. گـاهي با چشمان بسته مراقبه كن. ولي هرگز پلك زدن يادت نرود.

فصل چهارم

12 فوريه 1987 ، هشت صبح

رشته ادراك

اشو عزيز:

تقريباً هشت سال پيش، در يك ديدار خـداحافظي، فراخوانـده شـدم و از من پرسيديد:
"آيا چيزي داري كه به من بگويي؟"

من سر تكـان دادم و چـيزي قـوي را احسـاس كـردم كه مي‌خواسـتم بگويم،
ولي حتي نتوانستم يك كلمه بيان كنم.

گفتيد، "تورا شنيدم."ـ

امـروز دريـافتم كه چه مي‌خواسـتم به شـما بگـويم: "دوسـتتان دارم." خودم شنيدم.ـ

آناندا گوويندAnand Govind ، مشكل ترين چيز شنيدن خودت است.
ذهن تو چنان پر از ديگران، سروصداهاي بسيار، رفت و آمد زياد افكار و عواطف است كه آن صداي كوچك قلب تو در آن غرق مي‌شود.

براي تو هشت سال طـول كشـيد تا آن را بشـنوي. هنـوز زود اسـت. مردماني هستند كه پس از هشتاد سـال هم آن صـدا را نشـنيده اند و بيشـتر مـردم، بـدون شـنيدن قلبشـان، بـدون شـنيدن آن صـداي خفيف و كوچك مي‌ميرند. يـادم هست آن لحظه را كه از تو پرسـيدم، "آيا چـيزي داري كه به من بگويي؟" زيرا من در چشمانت، بي قـراري قلبت را ديـده بـودم. ولي تو نتوانسته بودي آن را بشنوي. تو يقيناً مي‌دانستي كه چيزي بـراي گفتن وجـود دارد ، ولي هر چه بود، بسيار مبهم و نامشخص بود.

اينك پديده‌اي فشرده گشته است و ذهن تو نيز همچنين بيشتر و بيشتر ساكت شده است.
مي تواني دل را بشنوي. شاد باش و از جهان هستي شاكر باش، زيـرا تو خوش اقبال و
بركت يافته اي. بيشتر مردم با چيزي براي گفتن به دنيا مي‌آيند، چيزي بـراي بيـان كـردن، چـيزي بـراي آفريـدن. و دل هايشـان پيوسـته بر در ذهن هايشان مي‌كوبد، ولي ذهن ها چنان
در اغتشاش هستند كه آن درزدن ها شنيده نمي‌شود.

زماني كه شـروع كـردي به شـنيدن آن دركـوفتن هـا، دوچـيز را نشـان مي‌دهد: ذهنت آرام تر و ساكت تر شده است و دوم: تو از چيزهاي ژرفتر در زندگي آگاه گشته اي.

وقتي به تو گفتم، "تو را شـنيدم،" ، زيـرا اشك را تقريبـاً در چشـمانت ديدم ، آنچه كه براي تو و ذهنت روشن نبود، در چشمانت آشكار بود.

چشم ها چنان زياد حرف مي‌زنند كه زبــان در مقايسه با آن ها به نظر فقير مي‌آيد.
من دقيقـاً همـان چـيزي را شـنيدم كه تو اكنـون شـنيده‌اي : "دوسـتت دارم."

اين يكي از دشوارترين پديـده هاسـت: شـنيدن دركـوفتن عشـق، زيـرا عشق سروصدا نمي‌كنـد، زمـاني كه به ذهن تو مي‌رسـد، صـدا نمي‌كنـد. اين تجربه‌اي مطلقاً ساكت است.
تو هرگز از گــذر آن از دل به ذهن آگــاه نمي‌شــوي. اين ســفري دراز است.

در جسم، قلب تو با سرت فاصله‌ي چنداني ندارد، فقط چنــدين اينچ ، ولي از نظر وجـودين، ذهن تو يك قطب است و دل، قطـبي ديگـر. و فاصـله زياد است. ولي عشق بسيار آهسته راه
مي رود ، درست همانگونه كه بهـار مي‌آيـد: نمي‌تـواني صـداي پـايي بشنوي و نمي‌تواني ردپايي ببيني. ناگهـان بهـار آنجاسـت. پيش از اينكه آن را بشنوي، قبل از اينكه از آن آگاه شـوي، درختـان از آن آگـاه مي‌شـوند، آن ها شروع به رقصيدن مي‌كنند. گل ها از آمدنش آگاه
مي‌شوند: آن ها دل هايشان را به روي پيام آوري جديد بـاز كـرده انـد. پرندگان آگاه شده اند: شروع كرده اند به خواندن بهترين آوازهايشان.

اگر مي‌شنيدي.... و من به آنچه مي‌گـويي اعتمـاد مي‌كنم، زيـرا بـدون شنيدن آن، مي‌توانستي هرچيز ديگري بگويي، به جز "دوستت دارم."

اين چـيزي خطرنـاك نـيز هسـت. درست مانند راه رفتن روي لبه‌ي تيغ است، زيرا عشق در نهايت يعني محلول شـدن و ذوب شـدن و ناپديد شـدن. عشق يك بـازي نفسـاني نيسـت، به سـمت هيچ بـودن و كسي نبـودن پيش مي‌رود. عشق از تو شخصي ويژه نمي‌سازد، تو را فردي

مطلقاً معمولي مي‌سازد، درست مانند درختان و بوته ها و رودخانه ها و كوه ها.

ولي احتيــاط كن، زيــرا عشق چــيزي جامد نيست كه تصــاحبش كــني. برعكس، عشق يك انرژي است. مي‌تواني توسط آن تسخير شوي. و بيشــتر مردم دنيا در تلاش براي تصاجب عشق، عشقشان را كشته انـد. لحظه‌اي كه عشق را تصــاحب كــني، آن را نــابود كــرده اي، از آن يك شــيئ ســاخته اي. آنوقت مي‌تواني اتـاق نشــمين خـود را با قفسي طلايي و پرنـده‌ی عشق بي جان تزيين كني. اگر مي‌خواهي آن پرنده زنده باشـد، تو بايد ازميــان بــروي ، نمي‌توانيد باهم وجود داشته باشيد.

تو شـــنيده اي، "من دوســـتت دارم" : به زودي "من" ازميـــان خواهد رفت، فقط عشق بــاقي خواهد مانــد، زيــرا با ازبين رفتن "من" از يك ســو، "تو" نيز از سوي ديگر ازبين خواهد رفت.

نهفته در وراي اين پيـــام، بـــازهم چـــيزي ديگر نهفته است و آن فقط "عشق" است ،

نه "من"، نه "تو".

ولي مــردم بســيار حيله گر هســتند.....نمي توانيد تصــور كنيــد. يكي از سالكان، زرينZarrin، از سوامي آجيت ساراسواتيSwami Ajit Saraswati كه تقريبـــاً بيست ســـال است با من در ارتبـــاط است پرسيد....... او در آمريكا در جمع commune ما بود و روزي كه آنجا را ترك مي‌كرد به من قول داد كه پيام مرا منتشر خواهد ساخت.

ولي من روزهاست كه اينجا هســتم و او در اين اطــراف ديــده نشــده است. زرين تعجب كــرده بــود. وقــتي با او ديــدار كــرد، از آجيت ساراســواتي پرسيده بود، "چرا نمي‌آيي؟"

و ذهن مكار چنين است: او گفته بود، "من عاشق اشو هســتم. اشو در قلب من است.

نيازي نيست كه به آشرام بروم و او را ببينم."

آيا زبان عشق اين اســت؟ اين ذهن مكــار است كه نمي‌خواهد واقعيت را بپذيرد كه آجيت ساراسواتي اثبات كــرده كه يك ترسو اســت. او از برتــري طلبان هندو كه پونا از آنان پر است، مي‌ترسد. آمدن نــزد من مخــاطره آمــيز است، خطرناك است. بسيار معتبرتر بــود كه او حقيقت را مي‌گفت: "من يك ترسو هستم و نمي‌توانم بيايم زيرا كه از جامعه مي‌ترسم."

ولي به جاي گفتن اين، مي‌گويد، "من اشو را خيلي زيــاد دوست دارم. او هميشه در قلب من اســت." ، بــراي همين، نيــازي به آمــدن اينجا نيســت!"

اگر چـنين باشـد، پس او چـرا نـزد همسـرش مي‌رود؟ چـرا نـزد فرزنـدانش مي‌رود؟ ، آيا آنان را دوست دارد يا نه؟! چرا او نـزد دوسـتانش مي‌رود؟ ، آيا عشقي وجود دارد يا نه؟ يا اينكه تنها استثنا، من هستم.؟

بگذاريد روزي بيايد ، بايد كه بيايد ،_ ولي من او را نخـواهم ديـد، زيـرا كه خيلي دوسـتش دارم! او در قلب من اسـت. چـرا بايد او را بـبينم؟! حـتي زرين شوكه شده بود ، طوري كه او واژه‌ي "عشق" را به كار برده بود.

تو درست شنيده اي، زيـرا من به يـاد دارم كه هشت سـال پيش آن را شنيدم. اينك به تو مي‌گويم كه روزي فقط عشق را خواهي شنيد: نه "من" و نه "تو" ، فقط احساسي اقيانوس گونه از عشق ، به تمام زندگان، به تمامي جهان هستي، كه تو را فرامي گيرد.

تازماني كه عشق بال هايش را در تمامي آسمان نگشايد، زنداني باقي خواهد ماند ، يك شكوه زنداني. عشقت را زنداني نكن، زيرا عشق خـود روح تو است.

اشو عزيز:

زماني گفتيد كه وقتي در مدرسـه‌ي عرفـاني شـما باشـيم، زندگاني هاي پيشين ما همچون تجربه هاي هرروز خواهد بـود. در اينجـا، روزهـاي من چنان سرشار است و رقص شـــما چنـــان واگـــيردار است كه من ديگر به جز رقصيدن با شما تا تمامي وجودم آتش بگيرد، به چيزي ديگري اهميت نمي‌دهم. آيا من عقلم را از دست داده ام؟

دواگيت، اول اينكه تو عقلی نداشـــته اي! پس مطلقـــاً ايمن هســـتي، نمي‌تواني آن را از دست بـدهي. و حـتي اگر هم فـرد بايد ذهنش را از دست بدهد، فرد چيزي را از دست مي‌دهد كه او را

از جهـان هسـتي جـدا مي‌سـازد. لحظه‌اي كه ذهن گم شـود، ناگهـان خودت را تنظيم و هماهنگ مي‌يابي.

اين چيزي است كه براي تو رخ داده است. در حال رقص، وقتي ديوانه وار آواز مي‌خـواني، هشـيار مي‌گـردي....... از ترانه هـاي پرنـدگان، از رقص طاووس ها، از پرواز عقاب ها.
و همگي شما يكي هستيد.

چارلز داروين، وقـتي اعلام كـرد كه انسـان از ميمـون ها آمـده اسـت، فقط قسمتي حق داشت.
ولي او فقط با يك بخش از حقيقت برخورد كرده بـود. در ديـدگاه من، انسان در خودش تمامي حيوانات و تمامي درخت ها و تمام پرنـدگان را دارد. وقــتي كه او مي‌رقصــد، اين طــاووس است كه در او مي‌رقصــد، وقــتي كه مي‌خوانــد، اين فاخته است كه در او مي‌خوانــد، وقــتي كه مي دود، اين آهو است كه در او مي‌دود. وقتي كه با زيبايي طلوع برجاي خشكش مي‌زنــد، يك درخت شده است. وقـتي كه در زيربـاران مي‌رقصـد، او چـيزي را مي‌شناسد كه در ژرف ترين روح هاي تمامي درختان رخ مي‌دهـد. وقـتي كه سرشـار از نور مي‌شود، تمامي ستارگاني كه در او نهفته اند، به تجلي در مي‌آيند.

انسان فقط نژادي از حيوانات نيست. انسان تركيـبي عظيم از تمـامي موجودات زنده است ، زنده، رقصان، آوازخوان، مسرور.
ذهن آشغال است. هرچه زودتر آن را از دست بدهي، بهتر است. آنگاه چـيزي مـانع حـرف زدن تو با درختـان نيست و كسي مـانع رقص تو در بـاد يا مانع گفتگوي تو با ستارگان نيست.
البتــــــه، دنيا خواهد گفت كه تو ديوانه اي، ولي دست كم من در اينجا هسـتم ، اكثريـتي با يك نفـر! ، كسي كه به تو مي‌گويد به وطن بازگشـته اي، سالم شده اي.

اشو عزيز:
هرجه بيشتر سعي مي‌كنم شما را بفهمم، شما بيشـتر مـرا حيران مي‌سازيد.
شما هر روز بيشتر و بيشتر اسرارآميز مي‌شويد.

این راز بي پايان چيست؟

آناند مايتريا، مي‌گويي "هرچه بيشتر سعي مي‌كنم شما را بفهمم، شما بيشتر مرا حيران
مي سازيد. از فهميدن من دست بردار. فقط با من باش. سـعي بـراي درك كردن، مشكل‌آفرين است. فقط در اينك اينجا باش ، نيـازي به فهميـدن نيست. من مشكلي نيستم و يك هيپنوتـيزم كننـده هم نيسـتم. من يك حضـور زنده ام. سعي نكن مرا درك كني.

وگرنه، اگر عاشق من باشي، احساس حـيرت خـواهي كـرد و اگر مـرا دوست نداشته باشي، دشمن من خواهي شـد. نـتيجه‌ي سـعي كـردن يكي از اين دو است.

اگر دوست و دشــمن، هــردو، بتوانند فقط با من در ســكوت باشــند، ادراك به خودي خود حاصل خواهد شد. ادراك محصولي جـانبي از ارتبـاط در سكوت است. تو دانش‌آلوده نخواهي شد،
بلكه بسيار از ادراك سرشار خواهي شد. ولي اين نوعي كاملاً متفاوت از ادراك است.
تو هيچ تلاشي برايش نكرده اي، ادراك بر تو باريدن گرفته است.

هر ادراك كه از تلاش كردن تو آمده باشد، مي‌تواند گم شود. شايد اگر بيشتر تلاش كني، شروع كـني به ديـدن امـور در نـوري ديگـر. شـايد با تلاش كمتر تو رشته‌ي ادراك را از دست بدهي. بنابراين، يك نـوع ادراك وجـود دارد كه در واقع بايد آن را دانش‌آلودگي خواند،
چـــيزي كه با تلاش به دست مي‌آيـــد. و نـــوعي ادراك هم هست كه با سـعي كـردن حاصل نمي شـود، بلكه فقط زمـاني طلـوع مي‌كند كه تمـامي تلاش ها از ياد رفته باشند.
ادراك مانند خوابيدن است. اگر تلاش كني كه به خواب بروي، خوابيدن بسيار دشوار خواهد شد. خود تلاش تو، مانع مي‌شود. و مردمـان به اصـطلاح عـاقلي وجـود دارند كه به ديگـران توصـيه مي‌كنند كه فلان ذكر را بگويند و يا پيش از خوابيدن دوش آب‌گرم بگيرند ، و تمام اين تلاش ها تو را بيشتر بيدار نگه خواهند داشت.
وقـتي مـردم از من مي‌پرسـند كه در وقت بي‌خـوابي چه بايد بكننـد، مي‌گويم، "در تاريكي شب، تنها، براي يك پيـاده روي طـولاني بـرو. خـواب را

كاملاً فراموش كن. اگر خوابت نمي‌برد، يعني كه نيازي به خوابيدن نـداري. و پس از يك پياده روي طولاني در جنگل، در تنهايي خودت، آسوده خواهي شد. يا اگر نمي‌تواني چنين كني، آنگاه فقط چشمانت را ببند،
فقط منتظرش باش. تماشا كن كه خواب از كدامين در وارد مي‌شـود. و صبح روز بعد
وقتي بيدار مي‌شوي خواهي گفت، "خداي من، خواب كي و ازكدام در آمد؟"

وقــتي كه هيچ تلاشي نمي‌كــني، آســوده مي‌شــوي. تلاش توليد تنش مي‌كند و تو نمي‌تواني
با تنش به ادراك برســي. فقط در حضــور من آســوده بــاش و ديگر مشكلي چون حيران شدن،
پيش نخواهد آمد. تو خواهي فهميـد، ولي اين ادراك همچـون يك دانش نخواهد آمد.
بيشتر و بيشـتر شـبيه عشق خواهد آمـد، كه آن را مي‌شناسي و با اين حال نمي‌شناسي.

ميليــون ها نفر عشق ورزيــده انــد، ولي هيچكس قــادر به تعريف آن نبـوده اسـت، زيـرا عشق را نمي‌تـوان به دانسـتن ترجمه كـرد. عشق بسـيار خجالتي است.

مي گويي،" شما هر روز بيشتر و بيشتر اسرارآميز مي‌شويد."

اين نشـانه‌اي خـوب اسـت. اين يعـني كه تو به من نزديكـتر و نزديكـتر مي‌شوي.
هرچه بيشتر به من نزديك شوي، مرا بيشتر اسرارآميز خواهي يافت.

و مايتريا، آن لحظه نـيز خواهد آمـد، كه نه تنها من اسـرارآميز خـواهم بود، تو نيز اسرارآميز خواهي بود. و هرگاه دو راز باهم ديـدار كننـد، آن ها دو تا نيستند ـ دو راز هميشه يكي مي‌شـوند، درست مانند اينكه دو صـفر هميشه يكي مي‌شوند، دو هيچي هميشه يكي مي‌شوند.

مي پرسي، اين راز بي پايان چيست؟

اين زندگي است.

این عشق است.

این خنده‌اي ژرف است.

اشو عزيز:

تو تمامي رودخانه هايي هستي كه به اقيـانوس مي‌رسـند، جـايي كه به نظر مي‌رسد
آسـمان در زمين محو مي‌گـردد. سـحرگاه در گرمـاي عشق و ادراك پرمحبت تو
حمـام مي‌گـيرم و در شـامگاه، فـرد مي‌تواند بازتـاب سـتارگان را در چشمان تو ببيند،
جايي كه پژواك هاي دوردست و نواهاي فراموش نشدني را
مي‌توان در سكوت ترانه هاي تو شنيد.

تو حقيقتي ، تو عشقي، تو جمالي.

و با اين همه، براي كسي كه اين را دريابد، گفته مي‌شود كه اين چيزي جز تهيا نيست.

مرشد عزيــز، مــرا ببخش، در كوششي بــراي شــكرگزاري از جهــان هستي بـراي تمـام اين بركـات تو در اينجـا، من از بيـان جمله‌اي هوشـمندانه قاصرم و همچون شاعري هستم بدون شعر.

ديگر چيزي نمي‌دانم.
تمام اين چنان وسيع و پهناور است كه اين قلب فقط مي‌تواند تكـرار كند: متشكرم.

بودام شرانوم گچچامي

سنگام شرانوم گچچامي

دارمام شرانوم گچچامي

نيودانوNivedano، احساس نكن كه در بيان چيزي هوشمندانه قاصر هستي.
گفتن آنچه كه واقعاً هوشمندانه است، غيرممكن است. و اين تصادفي نيست كه هرچه مي‌گويي شعرگونه است، باوجودي كه تو شاعر نيستي.

شاعر داريم تا شاعر. شاعراني هستند كه شعر مي‌سرايند، اينان سرايندگان شعر هستند.
شعر آنان توخالي است. فقط يك بازي زبانشناسانه و يك بازي لفظي است. آنان فنوني مي‌دانند كه چگونه چيزي بسازند كه شعر وانمود شود. و شاعراني هم هستند كه حتي از شعر خود نيز آگاه نيستند. آنان سراينده‌ي شعر نيستند، ولي دل هايشان چنان از عشق و زيبايي و حقيقت سرشار است كه هرچه بگويند شعر مي‌شود. شايد حتي در قالب نثر باشد، اين اهميتي ندارد.

بايد اين را درك كني: شعرهايي وجود دارند كه فقط در شكل، شعر هستند، ولي در واقع نثر هستند. و قطعاتي از نثر وجود دارند كه در قالب نثر هستند، ولي درواقع، شعر هستند.

شعر و نثر مسئله‌ي شكل و قالب نيست، مسئله، محتوا است. حتي سكوت نيز مي‌تواند شعر باشد. به اين سكوت گوش بده.........ـ اين سكوت مي‌تواند هر شكسپير، هر كاليداس،
هر ميلتون را شكست دهد. اين پرندگان شعر نمي‌سرايندـ فقط اين خورشيد زيبا و اين درختان زيبا آن ها را به خواندن برمي‌انگيزندـ آن ها هنر سرودن قطعات شعرگونه را ندارند.
آيا فكر مي‌كني كه طاووس ها براي آموزش رقص به مدرسه مي‌روند و يا فاخته ها
به مدرسه‌ي موسيقي مي‌روند؟ يك مدرسه‌ي موسيقي چه مي‌تواند به يك فاخته بياموزد؟

هرآنچه كه از دلت بر مي‌خيزد شـعر اسـت: "تو تمـامي رودخانه هـايي هستي كه به اقيانوس
مي رسـند، جـايي كه به نظر مي‌رسد آسـمان به زمين محو مي‌گـردد. سحرگاه در گرماي عشق و ادراك پرمحبت تو حمام مي‌گـيرم و در شـامگاه، فرد مي‌تواند بازتاب ستارگان را در چشـمان تو ببينـد، جـايي كه پـژواك هـاي دوردست و نواهـاي فرامـوش نشـدني را مي‌تـوان در سـكوت ترانه هـاي تو شنيد. تو حقيقتي ، تو عشقي، تو جمالي. و با اين همه، بـراي كسي كه آن را دريابد، گفته مي‌شود كه اين چيزي جز تهيا نيست."

چنين گفته شده كه "تهيا"nothingness است، زيرا هر چيز كه كمتراز اين هيچي باشد، براي بيان تمامي اين ترانه ها و زيبـايي و حقيقت كه از آن زاده مي‌شــوند، حق مطلب را ادا نخواهد كــرد. رحم يك زن به جز يك تهيا، چيست؟ ولي از اين تهيا، زندگي بيرون مي‌آيـد. و پس از مـرگ، زنـدگي در كجا ناپديد خواهد شد؟ شما بدن را مي‌سوزانيد. زندگي براي استراحت به تهيا بازمي گردد.

المصطفا به الميترا مي‌گويد: " قدري اسـتراحت روي بـاد، و زني ديگر مرا چون فرزندش خواهد زاييد."

زايش از هيچي مي‌آيد و مرگ تو را به هيچي بازمي گردانــد. هيچي يك اســـتراحت است ، اســـتراحت غـــايي. و در دنيا هرچه كه زيباست و توسط انسان آفريده شده، از تهيا بيرون آمده است.

زماني از پيكاسو پرسيدند........ او با بوم و رنگ ها و قلم موهـايش به ساحل مي‌رفت تا
نقاشي كند. يكي از دوستان دخترش با او بـود و از او پرسـيد، "امـروز چه مي‌خواهي بكشي؟"
او گفت، "نمي دانم." البته كه آن دختر متعجب شده بود و گفت، "پس چه كسي مي‌داند؟" پيكاسو گفت، "اين را هم نمي‌دانم."

دختر پرسيد، "آيا مي‌خواهي چيزي بكشي يا نه؟" و او پاسخ داد، "چـرا بي جهت مرا آزار
مي دهي؟ من در سـاحل منتظر مي‌مـانم. اگر نقاشي از ميـان هيچي بيايد و بخواهد زاده شـــود، من بـــرايش يك رحم مي‌شـــوم. من آمـــاده‌ام تا برايش يك مادر شوم. ولي من به آن معنا كه چيزي در ذهنم باشد و بخــواهم همان را بكشم، يك نقاش نيستم."

زمــاني چــنين رخ داد: مــردي يكي از تابلوهــاي پيكاسو را به مبلغ يك ميليون دلار خريد.
البته مي‌خواست مطمئن شــود كه اين يك تــابلوي اصل است و بــدل نيست ، در دنيا هزاران تابلوي بدل وجود دارند.

ولي آن منتقدي كه به او كمك كرده بود تا آن را از نمايشگاه بخـرد، به او گفت، "نگران نباش، زيرا زماني كه پيكاسو اين تـابلو را مي‌كشـيد، من در آنجا حضور داشـتم. من دوست او هسـتم. من در خانه اش ميهمـان بـودم. و اگر هنوز هم مرا باور نداري، با من نزد او برويم."

باهم نزد پيكاسو رفتنـد. پيكاسو نگـاهي به تـابلو انـداخت و گفت، "اين اصل نيست."

آن مــرد منقد بــاورش نمي‌شــد. گفت، "چه مي‌گــويي؟ تو اين را در حضور من كشيدي."

حـتي منشي پيكاسو گفت، "حق با منقد اسـت. شـما فرامـوش كـرده ايد. اين تابلوي شماست،
اين امضاي شماست."

پيكاسو گفت، "من هيچ چيز را فراموش نكرده ام. ولي اين تابلو اصل نيست، زيرا من همين تابلو را قبلاً هم كشـيده بـودم. در آن زمـان، از مـاورا آمد. من هيچ تصوري نداشتم كه چه
مي كشم ، فقط زماني از آن هشيار شدم كه درحال رشدكردن بود. و آن تابلوي اصلي در موزه‌اي مشخص است، مي‌توانيد برويد و ببينيـد، تفـاوتي بين اين دو نخواهيد يافت."

"اين تـابلوي دوم را مجبـور شـدم كه بكشـم، زيـرا فـردي آنجا بـود كه اصرار داشت تـابلويي از من بخـرد و من تـابلويي نداشـتم. و شـما نمي‌توانيد ماورا را بر طبق خواسته‌ي خودتان برانگيزيد، خودش بايد بيايد. گاهي مـاه ها مي‌گذرد و من حتي يك تابلو هم نمي‌كشم. و گاهي ماه هاي متوالي مشـغول كشيدن هستم، همچون باران از آسمان مي‌بارد."

"پس چون آن مرد ثروتمند بود و من نياز به پول داشـتم و او يك تـابلو مي‌خواسـت، من به يـاد اين تـابلو افتـادم و اين را كشـيدم. بنـابراين حق با شماست كه من اين تابلو را كشيده ام. ولي
به من گوش بدهيد: اين فقط يك كـپي اسـت، اصل نيسـت. من اين را يك تابلوي اصل از پيكاسو
نمي دانم. تابلوهـاي اصـيل پيكاسو هميشه از مـاورا مي‌آيند ، من فقط يك واسطه هستم.
در اين تابلو، پيكاسو فقط يك تكنسين بوده، نه يك نقاش."

بنـابراين تمـامي اين زيبـايي، حقيقت و سـكوت ونواهـاي فرامـوش نشدني كه مي‌شنوي........
به من اعتماد كن، همه از تهيا بيرون مي‌آيند. من سخن نمي‌گـويم. من فقط در ميان شما
يك شنونده هستم.

"مرشد عزيـز، مـرا ببخش، در كوششي بـراي شـكرگزاري از جهـان هستي بـراي تمـام اين بركـات تو در اينجـا، من از بيـان جمله‌اي هوشـمندانه قاصرم و همچون شاعري هستم بدون شعر."

متاسف نباش ، احساس بركت كن كه نمي‌تواني چـيزي هوشـمندانه و روشنفكرانه بگويي. برعكس، قلب تو وارد مي‌شود و شعر مي‌آفريند.

تو خوب مي‌داني كه حرفه ات شـاعري نيسـت، ولي شـعر در انحصـار حرفه‌اي ها نيست. بزرگترين شعر ها را حرفه‌اي ها نسـروده انـد، بلكه آن ها را سالكان غيرحرفه‌اي خلق
كرده اند كه نمي‌دانستند چه مي‌كنند.

لحظه‌اي كه فردي كارشناس و حرفه‌اي مي‌شود، ديگر نظري بر ماورا نخواهد داشت.
او فقط در ذهنش به نقاشي كـردن يا شعرسـرودن يا مجسـمه سـازي مي‌پردازد. اين ساخته‌ي انسان است. و تا زمـاني كه چـيزي از وراي انسـان، از وراي ذهن نيايد، چيزي ماورايي نباشد ، يك شعر نخواهد بود.

متاسف نبـاش، درعــوض شــادمان بــاش ، كه مي‌خواســتي چــيزي هوشمندانه بگويي،

ولي در عــوض، همچــون شــاعري ســخن مي‌گــويي كه نمي‌داند شــعر چيست. هيچ شاعري
نمي داند كه شعر چيست. استاداني كه شعر تدريس مي‌كنند، شــعر را مي‌شناسند، ولي هرگز يك بيت هم شعر نســروده انـد. دنيـايي عجيب اسـت: جايي كه كارشناس ها سطحي هستند و غيرحرفه‌اي ها عمق جهان هســتي و اوج بلندي هاي هيماليا را لمس مي‌كنند.

"ديگر چيزي نمي‌دانم." اين عالي است! جهل دخترعموي cosine-sister معصوميت است. تفـاوت زيـادي وجـود نـدارد: جهل خفته است و معصوميت، بيدار. لحظه‌اي كه درك كني كه ديگر چيزي نمي‌داني، به آن قلب معصوم بسيار نزديك شده‌اي. فقط قدري هشياري بيشتر،
و تو بيدار خواهي شد.

"تمام اين چنان وسيع و پهناور است كه اين قلب فقط مي‌تواند تكــرار كند: متشكرم."

درواقع، هر قلب، با هر تپش خـودش همين عمل را انجـام مي‌دهـد. تو اين را درك نكرده اي، زيرا كه زبان دل را نمي‌داني. اين آغــاز درك زبــان دل است. هر تپش قلب، يك "متشكرم" است.

يكي از مرشدان ذن عادت داشت وقتي كه از خواب برخـيزد با صـداي بلند بگويد، "بوكوجو Bokuju، آيا هنوز اينجايي؟" ، اين نام خودش بود. و مريدانش بسـيار شـرمنده مي‌شـدند: "اگر كسي اين را بشـنود، فكر مي‌كنند كه ديوانه ايد. چرا چنين مي‌كنيد؟"

او گفت، " شب، وقـتي به خـواب مي‌روم، مي‌گـويم، "بوكوجـو، كسي نمي‌داند كه آيا فـردا صـبح قـادر خـواهي بـود تا خورشـيد زيبا را وپرنـدگان و درختان قشنگ را ببيني يا نه.
بنابراين، وقتي بيدار مي‌شوم، نخسـتين كـاري كه مي‌خـواهم بكنم اين است كه مطمئن شوم آيا بوكوجو هنوز اينجاست."

پس او عادت داشت صدا بزند، "بوكوجو، آيا هنوز اينجايي؟" ، و آنوقت خــودش مي‌گفت، "بله قربــان!" فقط آنــوقت بــود كه از رختخــواب بــيرون مي‌آمد.

مريدانش گفتند، "اين مطلقاً جنون آميز است." او گفت، "شايد باشد، به نظر شما. ولي نه براي من ، زيرا من بوكوجو نيستم. بوكوجو نام بدن من است و شخصيت من. پس از يك خـواب عميـق، ميخـواهم بـدانم كه آيا اين بدن هنوز اينجاست يا نه، وگرنه چه كسي از بستر برخواهد خاست؟ و وقـتي «بله قربان!» را ميشنوم آنوقت ميگويم «خوب شـد: يك روز بيشـتر بـراي زنـدگي كـردن، يك روز بيشـتر بـراي عشق ورزيـدن و يك روز بيشـتر بـراي رقصيدن در پيش است."

حق با تو است. زيـرا به سـبب فقر زبـان، فقر فلسـفه و فقر مـذهب، انسان كاري بهتر از اين
نمي تواند انجام دهد كه در طول هزاران سال گفته شده.........

كسي نميداند كه نخستين بار چه كسي اين را گفته است:

بـــودام شـــرانوم گچچـــامي Buddham Sharanam Gachchhami :

نزد آن شخص بيدار ميروم،

ســـنگام شـــرانوم گچچـــامي Sangam Sharanam Gachchhami

نزد جمع آن شخص بيدار ميروم،

دارمـــام شـــرانوم گچچـــامي Dhmma Sharanam Gachchhami

نزد حقيقت غايي آن شخص بيدار ميروم.

این تنها دعـاي موجـود اسـت، زیـرا چـیزي جز سـپاس و شـکرگزاري نیست.

فصل پنجم

12 فوریه 1987، هفت بعدازظهر

خدا دست ندارد

اشو عزیز:

به نظر من شما تنها شخصـی در دنیـا هستید که هرگز مـرا ناکـام نمی کنید،
هرگز ترکم نمی کنید، هرگز به من دروغ نمی گویید و هرگز مـرا آزار نمی دهید.
این عشق و سرور و شعفی که من گاهی در نزدیک بـودن با شـما در خودم احساس می کنم،
به نظر تنها چـیز واقعی در این دنیـا اسـت. چـرا همیشه قبل از اینکه آماده باشم
به درون نظر کنم می باید همیشه از دنیای بیرون ناکام شده باشم؟

آناند تاریکاAnand Tarika، ناکام نشدن و آزارندیـدن در کنـار من آسان است، به این دلیل ساده که تو هرگز انتظاری از من نداری. تمامی مشکل این است: لحظه ای که شروع کنی
به توقع داشتن، ناکامی و آزار امری حتمی است.

عشق تو به من بی توقع است و انتظـــاری از من نـــداری. من هرچه دارم به شما می دهم ،
نه اینکه شـــما تقاضایی داشـــته باشـــید، بلکه چـــون من خیلی از آن گرانبارم. چنان وفـوری در من هست که من بایـد ببخشم ، مهم نیست به چه کسی؛ هرکس که آماده ی دریافت باشد،
من در دسترس هستم.

این چیزی در من نیست که تو را ناکـام نمی سـازد؛ چـیزی در تو است که هیچ انتظاری از من نـداری. روزی که از دنیـا هیچ تـوقعی نداشـته باشـی، دیگر برایت ناکامی وجود نخواهد داشت.

با بودن در کنار یک مرشد فقط باید یک درس سـاده را بیـاموزی: چـرا اینهمه شعف داری،
چرا اینهمه شادمانی. شادی و شعف تو به من بسـتگی نـدارد، من تنها یک بهانه ام. این مال خودت است. فقط با دنیای بیرون طوری رفتـار کن که با من رفتار می کنی و درشگفت خواهی شد: همـان مـردم، همـان مـوقعیت هایی که بسیار آزاردهنده بودند، دیگر آنگونه وجود ندارد.
برعکس، همان ها به منبعی عظیم از تغذیه تبدیل می شوند.

تمامش بستگی به خودت دارد ، نه به من.

آن کذب در اینجاست: و اگر نزد کشیشان و موعظه گران بـروی به تو خواهند گفت که تو
به سبب وجود آنان است که خوشـحالی ، به سـبب عیسـی مسـیح، به سبب گوتام بودا و به دلیل سنت بـزرگی که در آن هستی شـادمانی. آنـان به مسموم کردن شما ادامه می دهند.
این بـرای نفس‌هایشـان بسـیار ارضـاکننده است که مردمـان بسـیاری به‌سـبب وجـود ایشـان خوشـحال‌اند. واقعیت این است _ تو به دلیـل وجـود هیچکس نیست که ناشاد هستی.

دست کم این است که می تـوانم به تو بگویم که شـعف تو به دلیـل وجـود من نیست. تو به این دلیـل مسـروری که هیچ انتظـاری از من نـداری. درس را بیاموز و از آن در دنیـای بـیرون و سایر روابط خـودت اسـتفاده کن. انتظار نداشته باش؛ توقع نداشته باش. هرآنچه که می تـوانی و هرچه بیشـتر ببخش و هرگز به پاداش فکر نکن.

حتی بزرگترین مقدسین شما نیز در خالص ترین وضعیت معرفت نیستند: آنان امید دارند و متوقع هستند که به سبب تمام ریاضت ها و تمام به اصطلاح فضایلی که دارند، در دنیای دیگر بی حساب پاداش بگیرند.

مایلم این را به یاد داشته باشید: تمام این قدیسان در دنیای دیگر بسیار ناکام خواهند شد. آنان
در اینجا رنج می کشند که شاید در دنیای دیگر پاداش بگیرند و در دنیای دیگر هم رنج خواهند کشید زیرا ذهنی که متوقع است، ذهنی که انتظار دارد هرگز نمی تواند مسرور باشد ،
چه در این دنیا و چه در دنیایی دیگر.

می گویی، "به نظر من شما تنها شخصی در دنیا هستید که هرگز مرا ناکام نمی کنید..."
شاید من تنها کسی در دنیا باشم که تو هیچ انتظاری از او نداری. فقط آزمایش کن....
و درخواهی یافت که هستند افراد زیادی که تو را ناکام نمی کنند. تخم های ناکامی در انتظارات تو هستند. شاید در اینجا کسانی هم باشند که از من ناکام شده باشند، اگر در ناخودآگاه‌شان برخی از خواسته ها و انتظاراتی را حمل می کنند که باید ارضا شود.

من انتظارات هیچکس را برآورده نخواهم کرد. من اینجا نیستم تا انتظارات شما را برآورده کنم. شما هم اینجا نیستید تا انتظارات مرا برآورده کنید. من باید خودم باشم و شما نیز باید خودتان باشید. ما پل هایی انتظارات می سازیم و نمی دانیم که انتظارات هرگز نمی توانند

پل باشند ، همیشه دیوار هستند. هرچه بیشتر توقع داشته باشی، بیشتر ناکام خواهی بود.

هیچ انتظاری نداشته باشد و ناگهان رضایتی شگرف در درونت احساس خواهی کرد.
هسته ی درونی و اساسی دیانت همین است.

ولی حتی مردی مانند مسیح هم بر روی صلیب از خدا انتظار داشت که معجزه ای بکند،

و آن معجزه رخ نـداد. طبیعتـاً بایـد احسـاس ناکـامی زیـادی از خداوند داشته باشد: خدایی که او تمام زندگیش را نثارش کـرده بـود. و او برآسـمان فریاد برآورد که، "پدر، آیا مرا ترک
کرده ای؟" این زبان انتظار است و توقـع. آنـوقت، حتی خداوند نـیز تو را ناکام خواهد ساخت.

ولی او می بایست مردی با هوشمندی تـیز بـوده باشـد. او می بایست فهمیــده باشد که خواســته ای خطا را فریــاد می زنــد. تو نمی تــوانی هیچ انتظاری از جهان هستی داشته باشی. فقط می توانی ببخشی. جهـان هستی هزاران بار بیشتر عوض می دهد ولی نه بر طبق انتظارات تو.
او می بایست دیده باشد که در ناخودآگـاهش تقاضایی نهفته اسـت. او در آخرین لحظه آن تقاضا را نیز انـداخت. در آخرین لحظه او بـاردیگر سـربه آسـمان برداشت و گفت، "پـدر، اراده تو حـاکم باشـد، نه من." و باوجودیکه روی صلیب رنج می کشید، صفا و سکوتی عظیم بر او نازل شد.

به نوعی مشخص، هرکسی در رنج اسـت. تنها تفـاوت این است که در مورد مسـیح او روی صلیبی مصـلوب شد که سـاخت دیگـران بـود. در مـورد شما: شما خودتان صلیب هستید و خودتان مصلوب کننده و خودتان مصــلوب شونده. بجز خودتـان همه چـیز بی ربط اسـت. اگر بخواهیـد از مصـیبت ها و ناکامی هایتان رها شوید، فقط انتظارداشتن را دوربیندازید. چه کسی به شما گفته که حق داریــد توقع داشــته باشـید؟ ولی ما در هر رابطه ای انتظـاراتی ظریف را حمل می کنیم و آنگاه چیزهای جزیی سبب ناکامی می شوند.

می گویی، " ...هرگز ترکم نمی کنید..." نمی‌توانم تو را ترک کنم زیــرا تو را مقید نساخته بـودم ، این در دست های من نیست که تو را زنـدانی کنم و یا تو را آزاد کنم. تو اینجا با میـل خـودت آمـده ای و هرلحظه بخـواهی می تــوانی اینجا را تــرک کنی. مانــدن در اینجا و رفتن از اینجا هــردو در درون تو است. من هرگز کسی را ترک نکرده‌ام به این دلیل ساده که هرگز بر کســی سلطه نداشته ام.

هیچکس در تصاحب من نیست.

مردم باید همدیگر را ترک کنند زیــرا احسـاس مـالکیت بسـیار سـنگین می شــود و آن بــاری غیرقابل تحمل می گــردد. تقریبــاً مانند این است که بگویی : "هرگز مرا طلاق نمی دهی!"
حتی اگر هم بخواهم تو را طلاق بدهم هیچ دادگاهی تقاضای مرا قبـول نخواهد کرد زیـرا هرگز با تو ازدواج نکـرده ام! چه کسـی را طلاق می دهم؟

طلاق الزاماٌ بایـد پس از ازدواج بیایـد و بـرعکس: این ازدواج است که طلاق را می آورد. چه به‌قـدر کـافی شـجاع باشـی که تمـام روند را طی کنی و یـا اینکه در آن برزخ بمانی، یک رنج خواهد بود.

می گویی، "هرگز به من دروغ نمی گویید" چرا باید به تو دروغ بگویم؟ من هیچ معامله ای با تو نـــدارم. من از تو نمی خـــواهم که چـــیزی بـــدهی، برعکس، از تو می خواهم که چیزی بگیری. من یک گدا نیستم. شما در تمـام روابط خود گدا هستید ، هرکسی می خواهد از دیگری چیزی بگیرد.

من به وضـوح می گویم: من یـک امـپراطور هسـتم. من از شـما نمی خواهم که چیزی به من بدهید. من در دسترس هستم؛ اگر می خواهید چـیزی از من بگیرید، من از شما سپاسگزار خواهم بود.

به یاد بسـپار، حتی نیـازی نیست از من تشـکر کنی، زیـرا این نـیز یـک انتظار عمیق است.

حتی اگر منتظر باشــی که کســی به تو بگویــد، "متشــکرم"، بایــد که احســاس ناکـامی کنی. من هیچ تشـکری نمی خـواهم. بـرعکس، من از تو سپاسگزارم، زیرا در دریافت کردن بسیار سخاوتمند بودی. در مورد سـخاوت در بخشیدن شنیده ای، ولی سخاوت در دریافت کردن را نشنیده ای.

تاریکا، آن عشق و سرور و شـعف که از نزدیـک بـودن با من گـاهی در درونت احساس
می کنی، "به نظر تنها چیز واقعی در این دنیا است". آری چنین است. خلوص عشق
تنها چــیز واقعی در این دنیــا است ، نیــالوده شــده و مـبرا از هرگونه خواسته ای است.
وقتی که عشق خالص باشد، تو در بهشت هستی.
بهشت شـما در درونتـان اسـت. فقط بگذاریـد عشـقتان مطلقـاٌ پـاک باشد.

نزدیک بودن به من فقط مزه ای است از تنها چیز واقعی در دنیا. تمام آن چیز نیست ولی حتی همین مزه نـیز بسـیار ارضا کننـده اسـت. فقط فکر کن: لحظه ای که فقط شــعله ای از عشق باشــی واقعیت را در تمــامیتش خواهی شناخت.

اشو عزیز:

شما جاودانگی را در تور سکوت خـود به دام انداخته و از المـاس های شفافیت خود
بر ما باریده اید. وقتی با ما سـخن می گوییـد اشـراق و سـرور بسـیار نزدیک به نظر می آید
و تا بوداشدن یک گام بیش نمانده است. ولی چـرا وقتی من با دوست دخترم هستم،
همچون یک گوریل بدخلق رفتار می کنم؟

دواگیتDevageet ، همه کس دربـودن با دوست دخـترش مانند گوریل رفتار می کند،
وگرنه آن دوست دختربسیار احساس ناکامی خواهد کرد. هرچه بیشـتر مانند گوریـل رفتـار کنیـد آنـان بیشـتر راضـی می شـوند. فقط تماشا کن: رفتـارکردن تو مانند یـک گوریـل چنـان خوشـی است که هیچ دوست دخـتری مایـــل نیست آن را از کف بدهـــد! اگر خیلی مودبانه رفتـــار کنی، آن دوست دختر بسیار ناکام خواهد شد.

ولی بااین وجود، اشراق یک گام با گوریل فاصله دارد. مهم نیست کجا باشی؛ اشراق همیشه یک قدم ثـابت از تو فاصـله دارد. فقط کـافی است از گوریل بیرون بزنی و به اشراق رسیده ای.

گاهی بیرون زدن از گوریل آسان تر است ، زیـرا چه کسـی می خواهد گوریل باشد؟
مشکل تر این است که رییس جمهـور رونالد ریگـان، یـا نخست وزیـر یک کشور و یا پولدارترین مرد دنیا باشی. دشوارتر این است که از این نقش ها بیرون بزنی _
این ها تمامـاٌ نقش هایی هسـتند که بر صـحنه ی نمایش زنـدگی بـازی می شوند.

اشراق آسان تر خواهد بود وقتی که نقشی را که داری دوست نداشته باشی، وقتی از ته دل از آن متنفر باشی ، بخـاطر آن دوست دخـتر مجبـوری که آن را بازی کنی. آن دوست دختر نیز سعی دارد نقش خودش را بازی کند ، ولی دو گوریـل در یـک تختخـواب بسـیار مشـکل خواهد بـود! بنـابراین مـرد ترتیبی داده که دختر باید همچون یک خانم رفتار کند، با چشمان بسته و چون یک جسد خوابیـده باشـد، تا او بتواند مانند یـک گوریـل روی تخت بـالا و پایین

ولی تو آن نقش را دوست نـداری. خـوب است اگر بتـوانی دوربیـنی نصب کنی تا بتواند از رفتـار گوریـل مانند تو فیلم بگـیرد. و بعـداً با دیـدن آن فیلم بسیار شرمگین خواهی شد.

"چه می کنی؟ چه احمقی هستی تو؟" این خوب است که مردم چـراغ ها را خاموش می کنند.

و در گذشته هر جامعه ای با عشقبازی مردم در ملا عام مخـالف بـوده است: در کنار ساحل و یا در پارک ها. تمام جوامع در گذشته با اینکار مخالف بوده اند؛ به این دلیل ساده که دیدن عمل هرمـردی که در کنـار سـاحل مانند گوریل رفتار کند، به یاد هر مردی می اندازد کـه، "این همـان کـاری است که من انجام می دهم. فقط، من آن را در تاریکی شب انجام می دهم."

ولی، دواگیت، فاصله‌ی یک قدمی گوریل با اشراق فقط همین یک گام هشـیاری از کـاری است که می کنی، و آنـوقت درست مانند مـار که پوست می اندازد، از آن گوریل بیرون خواهی زد. از رختخواب بیرون بزن و یک بودا بشو. امشب آن را آزمایش کن! درست در وسط

گوریل بودن، ناگهان از رختخواب بیرون بپر، دروضعیت لوتوس بنشـین و یک بودا بشو!

و من به تو قـول می دهم که دوست دخـترت حتی بیشـتر مسـرور و شادمان خواهد شد: "بالاخره چیزی را دریافتی." و حقیقتی شـگفت انگـیز را درخواهی یافت که آن فاصله بسیار نزدیک است. می توانی در خواب خـودت یک گوریل باشی؛ می توانی در رویا یـک رییس جمهـور باشـی؛ می تـوانی در رویا پولدارترین مرد باشی ، ولی این ها تماماً رویا هستند.

درواقع، وقتی در رویایت یک گوریل می شوی، یـک کـابوس می شـود. تمام روابط عاشقانه

به کـابوس بـدل می شـوند. و بیدارشـدن از کـابوس نـیز به نظر خیلی دشوار است. ولی مردم فقط وقتی سعی می کنند از خواب بیـدار شـوند که رویاهایشان شروع می کند به کابوس شدن.

اگر رویا شیرین و زیبا باشد ، چه کسی مایل است بیدار شود؟

خـوب است که تو یـک نکته را دریافته ای ، که مانند گوریـل رفتـار می کنی. این ادراکی بزرگ است. حالا، امشب نخستین گـام را بـرای رسـیدن به اشراق بردار و صبح فردا همه خواهند دید که دواگیت ، که قبلاً گوریل بوده ، به اشراق رسیده است.

معجزات هنوز هم رخ می دهند.

اشو عزیز:

به نظر می رسد که مشکلات در هـوا بخـار می شـوند. سعی می کنند که وارد شوند،
ولی نمی توانند ریشه بگیرنـــد؛ و اگر مشـــکلی بـــرای چند لحظه جا خوش کند، به زودی به نظر مسخره می آید و محو می گـردد. آیـا این نـوری که شما با ما قسمت می کنید می تواند
حتی شب تاریک روح را نیز بزداید؟ شب تاریک روح چیست؟ آیا واقعـاً حقیقت دارد؟

پریم شونیوPrem Shunyo، مشـکلات هرگز حل نمی شـوند. آنها به شکل های دیگر باقی
می مانند؛ تو به حل کردن آن ها ادامه می دهی و آن ها به شـکل های دیگر ظاهر می شـوند. این روش فلسـفه است که در آن هر پرسشـی که از ابتدای تفکر انسان مطرح شده، هنـوز هم مطـرح اسـت. میلیـون ها راه حل ارائه شده ولی مشکل به همان تازگی و به همـان اقتضای همیشگی خـودش باقی است.

تمامی فیلسـوفان دنیـا قـادر نبـوده اند که خللی به مشـکل وارد کنند ، زیرا آنان در جهتی اشتباه حرکت کرده اند. مشـکلات را نبایـد حلsolved کــرد، مشــکلات بایــد محلــولdissolved شــوند و این طریقی کــاملاً متفاوت است ، طریق عارف است. عارفان مشکل را حل نمی کنند،

آنان فقط وسیله ای ابداع می کنند که با آن مشکلات در هوا بخـار می شوند.

روزی یک فیلسوف بزرگ نـزد بـودا آمـد. او در سراسر کشـور بخـاطر تفاسیر خود از وداها و اپانیشادها و گیتا مشهور بود. او هزاران پـیرو داشت و فقط دانشمندترین آنان را با خودش همراه آورده بود؛ با این وجـود تعداشـان هنوز هم زیاد بود ، پانصد دانشمند او را همراهی
می کردنـــد. آنـــان می رفتند تا با بـــودا منـــاظره کنند و آن مـــرد با فیلسوفان و دانشمندان و استادهای بسیاری مناظره کرده و آنان را شکست داده بود. در هندوستان این سنتی جاافتـاده بـود که دانشـمندان از شـهری به شهر دیگر حرکت کرده و با دیگران مناظره می کردند و اگر کسی با چـالش آنان روبه رو نمی شـد، شکست خـورده تلقی می شد و می بایست پـیرو آن شـخص شـود و یـا اگر آن دانشـمند می بـاخت می بایست با تمـام پـیروانش مرید آن شخص دیگر شود. این کشور برای پنج هزار سال در یک جو فلسفی بسیار عجیب به سر برده است.

این مرد نزد گوتام بـودا آمد و گفت، "آمـده‌ام تا با تو چـالش کنم. می خواهم بدانم که تعریف تو از حقیقت چیست و از کجا بحث خود را آغاز کنیم. من پانصد نفر از دانشمندترین مریدان خودم را آورده ام. اگر تو برنـده شدی ما همگی مرید تو خواهیم شد، ولی اگر شکست بخـوری، آنـوقت شـرط این است که تو و تمام مردیدانت باید مرید من شوید."

گوتـام بـودا گفت، "مشـکلی در این نیست. قبل از اینکه بحث خـود را شروع کنیم می خواهم از تو سوالی بکنم. این بخشی از مباحثه‌ی ما نیســت؛ فقط برای آشنا شدن با همدیگر است.
آیا تو این سوال را از سایر دانشمندان و مردمـان به اصـطلاح خردمند هم پرسیده ای؟"

مرد گفت، "بله، من این را از هزاران نفر پرسیده‌ام. بسـیاری از آنـان مرید من هستند زیرا
من آنان را شکست داده ام."

گوتام بـودا گفت، "چه به دست آورده ای؟ آیـا با بحث کـردن در مـورد حقیقت به شناخت آن رسـیده ای؟ آیـا با شکست دادن این مـردم به حقیقت رسیده ای؟ یک چیز قطعی است: که تو منطقـاً بـاهوش تری و از این مـردم تــیزتر هستی. ولی این به آن معنا نیست که تو می دانی حقیقت چیست ، و حتی اگر مرا هم شکست بدهی، حقیقت را نخواهی شناخت. آیـا می خـواهی

حقیقت را بشناسی و یا می خواهی فقط زنـدگیت را با شکست دادن مـردم هدر بدهی؟"

آن مرد هرگز با چنین سوالی روبه رو نشده بود. گفت، "من واقعاً می خواهم حقیقت را بشناسم."

بـودا گفت، "پس مباحثه فایـده‌ای نخواهد داشـت؛ زیـرا حقیقتی را که من می شناسم نمی‌توان
به واژه ها آورد ، و تو حقیقت را نمی‌شناسی. وگرنه چه نیازی بــود که هزاران مایل سفر کنی و نزد من بیایی؟"

"پیشنهاد می کنم که فقط کنار من بنشینی. باید برای دو سال ســاکت بمانی _ نه پرسشی و
نه بحثی. و باید چنان آسوده شوی که آهسـته آهسـته افکـارت ناپدیـد شوند. وقتی دوسال سـپری شد من به تو یـادآوری خـواهم کـرد که حـالا می توانی وارد مباحثه شوی و سوالت را بپرسی."

در همین موقع، ماهاکاشـیاپا Mahakashyapa که زیـر درختی نشسته بود شروع کرد به بلند خندیدن. آن مـرد پرسـید، "آیـا این مـرد دیوانه است؟"

بودا گفت، "قبلاً دیوانه بوده، ولی حالا دیگر نیست."

مـرد گفت، "پس چـرا ناگهـان.... بـدون هیچ دلیلی...؟ او تنها نشسـته است و بلند بلند می خندد... چه اتفاقی افتاده است؟"

بودا گفت، "می‌توانی خودت بپرسی."

و آن مرد از ماهاکاشیاپا پرسید واو پاسخ داد، "اگر واقعاً می خــواهی سوالی بپرسی، همین حـالا بـپرس. این مـرد یـک فریبکـار بـزرگ اسـت. این روشی است که او مرا با آن فریب داد. پس از دو سال، وقتی که تمام افکار ناپدید شدند و سکوت درون شکوفا شد، تو هیچ چیز نخواهی پرسـید ، و البته که او پاسخی نخواهد داد. او پاسخ مـرا نـداد. ولی نمی تـوانم او را سـرزنش کنم ، زیرا من نمی تـوانم سـوالی بپرسـم. من پاسخ را می دانم ، ولی او به من پاسخی نداد. او کلک می زند!

"برای این است که می خندم: یک بار دیگر احمقی به دام خواهد افتاد. من رنجش را
کشیده ام...ـ دو سال سکوت...ـ همه چیز ازبین رفته است. چه کسی نگران پرسش است؟
چنـان سرخوشـی، چنـان سـرور و شـعفی برمی‌خـیزد که دیگر کسـی نگــران برنــده شــدن در مباحثه نیست. فــرد بزرگــترین گنج را و بزرگــترین ملکوت را در درونش یافته است. ولی میـل خـودت اسـت. او اکنـون پاسخی نمی دهد و پس از دو سال تو خودت پرسشی نخواهی داشت."

بــودا گفت، "تصمیم با تو اســت. اگر واقعــاٌ درپی شــناخت حقیقت هستی، آنــوقت ســاکت نــزد من بمــان. هــزاران نفر خواهند آمد و خواهند رفت... تمام تلاش تو برای دو سال این است که ساکت و ساکت تر باشی."

و آن مـرد سـاکت شـد. او حتی از یـاد بـرد که روزها را بشـمارد. حتی متوجه نشد که آن دوسـال چه وقت به پایـان رسـید. خـود گوتـام بـودا به او یادآوری کرد: "می دانم که تو تقویم را ازیاد
برده ای. آن دوسال سپری شـده اسـت. دوسـال پیش، در چنین روزی بود که تو وارد شدی.
آیا سوالی داری؟"

آن مرد اشک شوق به چشـمانش نشست و گفت، "تو پاسخ همه چـیز را دادی، باوجودی‌که من سوالی نکرده ام. این بازی عجیبی است که تو بازی کـردی ، تو با من بحث نکـردی و با این وجـود من بازنـده شـدم. تو حتی یـک کلام نیز برزبان نیاوردی و تو برنده شدی.
ولی اسـرارآمیزترین چـیز این است که پـیروزی تو همـان پـیروزی من است _ زیرا در این دو سال سکوت، نه تنها افکار ناپدید شده اند، بلکه خــود مفهوم خویشتن و نفس نیز ازمیان برخاسته است."

این است روش عـارف: جایی که مشـکلات محو می شـوند و در هـوا بخار می شوند.
هرگز پاسخی به آنها داده نمی شود.

شــــــــونیو، حق با تو است وقتی‌که می‌گویی، " به نظر می رسد که مشکلات در هوا بخار

می شـــــوند. سعی می کنند که وارد شـــــوند، ولی نمی توانند ریشه بگیرند" آن ها فقط مشتریان قدیمی هستند که به‌سـبب عـادت کهنه بـازمی گردنـد. ولی چـون دیگر به آن‌ها علاقه‌ای نـداری ، دیگر به آن‌ها خـوراک نمی دهی ، نمی توانند در تو ریشه کننـد. آن‌ها از یـک سـمت وارد می‌شـوند و از سمت دیگر خارج می شوند.

" و اگر مشــکلی بــرای چند لحظه جا خــوش کنــد، به زودی به نظر مسخره می آید و محو
می گردد." بجز سکوت همه چیز به‌نظر مسـخره می‌رسد.... زیـرا تنها در سکوت است که تو بخشی از این واقعیت عظیم می‌شوی.

هر فکری، هرچقدرهم که زیبا باشد، تو را از واقعیت جـدا می کنـد، تو را از تمامیت هستی دور می کند. و مصیبت انسان در همین اســت... درست مانند درختی است که از ریشه درآمـده باشد و به زودی خواهد مـرد؛ انسـان نمی‌تواند بدون ریشه زنده بماند.

شاید گاهی هشیار نباشی و فکری برای لحظه ای در تو جـاخوش کنـد؛ ولی لحظه‌ای که هشـــیاری‌ات بـــازگردد، آن فکر به‌نظر بســـیار مســـخره می‌رسد. نیازی نیست که تو آن را دور بیندازی ، خود همین ادارک که آن فکر مسخره است کافی است تا آن را بکشد.

". آیـا این نـوری که شـما با ما قسـمت می کنیـد می تواند حتی شب تاریک روح را نیز بزداید؟"

چه فکر می کنی شونیو؟ نور من نمی تواند تاریکی اطـراف بـیرون تو را بزداید ، وگرنه
نمی توانستی از رفتن برق در اینجا لذت ببری! این خیلی قشنگ است که گاه گاهی برق
می رود و شما همگی در سکوت انتظار می کشید.... یک آرامشــی که ورای ادراک است شما را دربر می گیرد.

به یقین نور من نمی تواند تـاریکی بـیرون را ازبین بـبرد. بـرای زدودن تاریکی بیرون، شما نیاز به یک نور بیرونی دارید. نور من به درون تعلق دارد، فقط می تواند تاریکی درون را بزداید.

بنابراین، حتی وقتی‌که بـرق نیست و در سـکوت و در تـاریکی نشسـته ای، توسط اشعه های بسیار ظریف تر نور به من متصل هستی؛ اشـعه هایی که قابل دیدن با چشم نیستند، ولی قلب ما آن‌ها را احسـاس می کند و با آن ها می رقصد. ناگهان مردمان بسیار زیادی یکی و یگانه

می شوند.... یا بهتر بگویم: مردمـان بسـیاری ناگهـان ازبین می رونـد. فقط سـکوت وجـود دارد. فکر می کنم که رفتن بـرق هم بایـد توسط جهـان هستی ترتیب داده شده باشد تا به شما لمحاتی از نور درون را ببخشد.

می‌پرسی، " شب تاریک روح چیست؟ آیا واقعاٌ حقیقت دارد؟"

نخست: شب تاریک روح موقعیت وجود تو است که از تمـامیت هستی بریده شده ، زیرا که منبع نور و زندگی و خنده....ـ تماماٌ از آن منبعی می آیـد که ورای تو قرار دارد. تو منبع زندگی خودت نیستی.

و لحظاتی هستند که تو کاملاٌ بریده شده ای. به سـبب حسـادت‌هایت، توسط ابری مسـموم احاطه شـده‌ای و از آن کل بریـده گشـته ای ، به دلیـل خشمت و به سبب خشونت و غضب. و چیزهای زیادی هسـتند که تو را از آن منبع قطع می‌کنند.

هرآنچه که تو را از آن منبع قطع کند سـببب ایجـاد شب تاریـک روح می‌شود. بنابراین می‌توان گفت که جدابودن از کل یعنی بودن در شب تاریک روح. و یگانه شدن با آن کل، یعنی بودن در نـور. و این یـک پدیـده‌ی وجـودین است ، واقعی است.

در دنیا تعداد کلمات بااهمیت اندک است: در میان آن تعـداد انـدک سه جمله‌ی کوچک از اپانیشادها وجـود دارنـد. آن جملات می توانند پلی باشـند به سوی الوهیت. هیچکس نمی‌داند که چه‌کسـی بـرای نخستین‌بار آن جملات را ادا کرده است. شاید هزاران عارف بارها و بارها آن را تکـرار کـرده باشـند ، نه‌اینکه فقط تکرار کرده باشند، بلکه از خودشان گفته باشند ،

و آهسته آهسته آن جملات فشرده گشته اند.

آن سه جمله این ها هستند: مرا از کذب به واقعیت هدایت کن؛ مرا از تاریکی به نـور هـدایت کن؛ مـرا از مـرگ به جـاودانگی هـدایت کن....ـ به‌نظر می‌رسد که دعا باشند، ولی دعا نیستند، زیرا در (کتابهای) اپانیشاد خدا وجـود ندارد. این ها نیایش به خودجهان هستی اند.

مرا از کذب به واقعیت هدایت؛

مرا از تاریکی به نور هدایت کن؛

مرا از مرگ به جاودانگی هدایت کن.

تمـامی پیـام مشـرق زمین در همین سه جمله فشـرده گشـته اسـت، پیامی که هرگز منسوخ نمی‌شود ، پیامی که همیشه بااهمیت بـاقی می‌مانـد، در هر عصر و دوره ای. من نمی توانم هیچ
دوره ای را در آینده متصور شـوم که این سه جمله در آن عصر بتوانند منسوخ باشند.
وقتی تمام متون مقدس شما از رده خارج شده باشــند، این سه جمله اهمیت خودشان را حفظ خواهند کرد.

در زبان سانسکریت این جملات بسـیار زیبا هسـتند، زیـرا سانسـکریت زبـانی بسـیار شـاعرانه اسـت: آسـاتو سـات گامایـاasato ma sat gamaya : از کـــــذب به واقعیت؛ مریتیورما آمریتـــــام گامایـــــا mrityorma amratam gamaya: از مرگ به بی مـرگی... فقط در سه کلام جمله کامل است.

درواقع، تمام این سه جمله سه جنبه از یـک واقعیت هسـتند. و مسـئله ی هیچ باوری در کار نیست، مسئله‌ی بخشی از یک دین سـازمان یافته شـدن درکـار نیست: هرچه که گفته شـده فقط اشتیاق هر روح انسـانی اسـت. آیـا هیچ روح انسـانی را سـراغ داریـد که مشـتاق نـور نباشد و یـا شـوق زنـدگی جاودان را نداشته باشد و یا خواهان حقیقت غایی نباشد؟

نزدیــک یــک مرشد بــودن این امکــان را می‌دهد که شاید ســلامت و تمامیت او به شما سرایت کند. مردم فکر می کنند که فقط بیمـاری می‌تواند مسری باشد؛ این نیمی از حقیقت است.
چرا تمامیت، سلامت، عافیت و شعف و سرور نتواند مسری باشد؟ تو فقط باید باز باشی،
در دسترس باشی و بدون ترس. آنگـاه حقیقت می تواند وارد تو شـود و می‌تـوانی حقیقت وجـود خویش را بیـدار کنی که اینک سـخت خفته اسـت. آنـوقت نـور می تواند واردت شـود و شـعله‌ات را برافـروزد. آنگـاه چـیزی از

جـاودانگی می تواند تو را لمس کند و تـرس از مـرگ را در تو نـابود سـازد و می‌تواند چشمانت را باز کند تا ببینی که وجودت بخشی از جاودانگی است.

چند روز پیش داستان آن مرد صوفی را برایتان می‌گفتم: مـرد درحـال غرق شدن بود و
دست های دوستش را رد کـرد و دست های خـدا را هم رد کـرد ، ولی دست های مرشد را پذیرفت تا او را نجـــات دهـــد. این داســـتان جنبه های مختلف دارد. دستان مرشد دست های بزرگترین دوستی است که می توانیـد داشـته باشـید؛ و دست های مرشد دست خـدا اسـت؛ زیـرا خـدا از خـودش دستی ندارد ، از دست های کسانی استفاده می کند که او را دریافته اند.

خـدا دست نـدارد؛ دوست معمـولی خـداگونگی نـدارد؛ مرشد هـردو را دارد. مرشد عشق دارد که ورای تمــام دوستی هاســت، و دست هایش دیگر مال خودش نیستند، به خداوند تعلق دارند.
این زیباست که دست های مرشد مورد پذیرش واقع شود. انسان فکر می کند که خوب بود اگر دست های خداوند مورد پذیرش واقع می شـد. ولی خداوند دستی ندارد؛ خداوند فقط یک تجربه است.

در نزدیـک بـودن با یـک مرشـد، شـما به بزرگـترین معشـوق خـود، بزرگـترین دوست خـود نزدیـک هستید و همچنین به آن حقیقت غایی نزدیـک هستید که در طـول قـرن ها آن را به‌عنـوان خداوند شـناخته انـد. من آن را "خداگونگی"godliness می خوانم، زیرا واژه خدا مفهومی خطا را می رساند، گویی که یک شخص است. او فقط یک حضور است.

مرشد شاید مهم‌ترین پیوند بین این دنیا و آن دنیا باشد، بین شــناخته‌ها و ناشناختنی‌ها، بین دیدنی و نادیدنی. و نزدیـک بـودن به مرشد چـیزی نیست جز سوختن و خاکسترشدن در آتش او.

لحظه‌ای می‌رسد... تو ازبین می‌روی، با تمـام مشـکلاتت و تمـام شب های تـیره ات و فقط آنچه که طلای بیست و چهـار قـیراط است بـاقی می

اشو عزیز:

من کجا هستم؟

خدای من! ام ساراسواتیOm Saraswati ، تو وجود نداری. تو هیچ جا نیستی. هرگز نبــوده ای _ و هرگز نخــواهی بــود. ام ساراســواتی فقط نامی است که به یک واقعیت بی نام داده انـد؛ بـرای اهـداف کـاربردی. درغیراینصورت، تو فقط یـک حضـور هستی. هرکـودکی همچـون یـک حضـور زاده می‌شود؛ بدون نام، بدون نشانی. و سالک شدن یـک زاده شـدن دوبـاره است؛ بسیار
عمیــق تر و بســیار بزرگــتر از تولد اول اســت. در زایش نخستین تو دست کم یک بـدن هستی. شاید نـامی نداشـته باشـی، شاید نشـانی نداشـته باشی، ولی یک منزلگاه داری ، در بدن.

لحظه ای که یک سانیاس شوی، مفهوم بـدن بـودن را نـیز انداخته ای. اینک تو فقط یـک معـرفت خـالص هستی ، یـا همه جا هستی و یـا هیچ کجـا. هردو به یک معنی اسـت. می‌تـوانی انتخـاب کنی: می‌تـوانی انتخـاب کنی که همه جا باشی یـا می‌تـوانی انتخـاب کنی که هیچ‌کجا نباشـی. درهردوصـورت، دیگر محدود نخواهی بود؛ دیگر مرزی نخواهی داشت؛ کســی نمی تواند تو را

این پرسشی مخصوص است... زیـرا مـردم هـزاران بـار پرسـیده اند : من کیستم؟
ام ساراســواتی یــک نــابغه‌ی کمیــاب است : می‌پرسد: "من کجا هستم؟"

هیچ کجاNowhere . یا، اگر نمی‌توانی واژه ای چنان طـولانی را بخوانی ، هیچ‌کجا" ،

آن را به دو بخش کن: "اینک" و "اینجا"now- here. به‌نظر من هردو قابل قبول هستند.

ولی به یـاد داشـته بـاش که وجـود درونی تو بـدون حد است ، حتی آسـمان نیست مـرز آن نیست. بنـابراین هرچـیزی می‌تواند در تو باشد ، سـتارگان دوردست می‌توانند در تو باشـند. ولی تو در هیچ قفسـی نیستی، هرچقدر هم که آن قفس بزرگ و زیبا و باارزش باشد.

درک این حقیقت ، که من همه‌جا هسـتم یـا هیچ‌کجا نیسـتم یـا "این" و "اینجا" ، را من اشـراق می‌خـوانم. و من به تو سه انتخـاب می‌دهم. پیش از این، هیچ عارفی سه انتخاب ارائه نداده بوده. انتخاب خودم : "اینک"، "اینجا" است. ولی من به هیچ عقیده ی خاصی معتاد نیستم.

"هیچ کجا" کـافی اسـت. ولی اگر جمله ای منفی مانند "هیچ‌کجا" تو را می ترساند، آنوقت "همه‌جا" کفایت می‌کند.

بنابراین، گشتن به دنبال اینکه کجا هستی را دور بینداز و شروع کن به گشتن به دنبال اینکه کی هستی. مکان اهمیت ندارد، "چه کسی" مهم است.

و اگر بدانی که کیستی، خواهی دانست که کجایی.

به نظر متواضعانه ی من، تو آن را در "اینک اینجا" خواهی یافت.

اشو عزیز:

من در تمام زندگی فکر می کرده‌ام که همیشه عاشق بوده‌ام.

حالا، با بودن اینجا برای نخستین بار با شـما، از خـودم پرسـیده ام: آیـا هرگز واقعاً

عاشق بـوده ام؟ آیـا حتی قـادر هسـتم که عشق بـورزم؟ آیـا قـادر به دوست داشتن شماهستم؟
یا اینکه زنـدگی مـرا به نقطه ای کشـانده که خوشـبختی با عشق دیگر اتفاق نمی‌افتد؟

آناند توشاAnand Tosha ، استدلال غلط و اساسی که تو در درونت حمل می‌کنی این است که همیشه عاشق بـــــــوده ای. این یکی از اساسی‌ترین نکات در مورد تمـام انسـان‌ها اسـت: عشق آنـان همیشه بـرای کسـی بـوده اسـت، عشقی با مخـاطب addressed، و لحظه‌ای که عشقت را متوجه کسی کنی، آن را نـابود می‌کنی. مانند این است که بگویی، "من فقط بخاطر تو تنفس می‌کنم.
و وقتی اینجا نباشی آنوقت چگونه تنفس کنم؟"

عشق باید مانند تنفس باشد. بایـد فقط کیفیـتی در تو باشد _ هرجا که باشی و با هـرکس که باشـی، یـا حتی وقتی که تنها هستی؛ عشق بایـد در تو سرریز باشد. مسئله‌ی عاشق کسی بودن در میـان نیست ، مسـئله ی عشق بودنbeing love است.

مردم در تجارب عشقی خود ناکـام هسـتند، نه به این خـاطر که عشق چیزی خطا است...
آنان عشق را چنان باریک و محدود می سازند که اقیانوس عشق دیگر نمی‌تواند بـاقی بمانـد. نمی‌تـوانی اقیـانوس را در بربگـیری ، نهری کوچک نیست؛ عشق تمـامی وجـود تو است ، عشق خـداگونگی تو اسـت. فـرد بایـد اینگونه بیندیشید که آیا عشق ورزی می کند یا نه.
مسئله ی موضـوع عشق درکـار نیست. با زنت، عاشق زنت هستی؛ با فرزندانت،
عاشق فرزنـدانت هستی؛ با خـدمتکاران خـودت، عاشق خـدمتکارانت هستی؛ با درخت ها،
عاشق درختان هستی؛ با اقیانوس, عاشق اقیانوس هستی.

تو عشق هستی.

عشق به موضوع عشق متکی نیست، بلکه تشعشعی از وجـود خـودت است ، تشعشع روح تـو. و هرچه تشعشع گسـترده‌تر باشـد، روحت بزرگـتر است. هرچه بال های عشقت گسترده تر باشند، آسمان برای وجودت وسـیع تر خواهد بود.

آناندتوشا، تو تحت یک سفسطه ی عمومی انسان ها زندگی کرده ای.
اینک می‌پرسی، "آیا من قادرم شما را دوست بدارم؟" ، بـازهم همـان سفسطه.

فقط بپرس: آیا قادر هستم عشق بشوم؟

وقتی در حضـــور من هستی نیـــازی نیست که فکر کنی که عاشق من باشی؛ وگرنه از آن کذب معمولی بیرون نیامده ای. در اینجا، باید فقط عشق ورزیدن را بیاموزی.... البته، عشق تو
به من هم خواهد رسـید؛ به دیگـران نـیز خواهد رسـید. آن عشق یـک ارتعاشی در اطراف تو خواهد بود که در تمام جهـات منتشر می شـود. و اگر مردمان بسیاری فقط عشق خود را و
ترانه هایشان را و شـعف خـود را به اطـراف پراکنـده کننـد، تمـام این مکان یک معبد می گردد. راه دیگری بـرای سـاختن معبد وجـود نـدارد. آنگـاه تمامی این ناحیه با نوعی تازه از انرژی
پر می‌شود و هیچکس زیان نمی کند ، زیرا عشق مردمـان بسـیاری بر تو بارش می گیرد:
بر هر فرد عشق مردمان بسیاری بارش دارد.

آن کذب را دور بینـداز. و به سـبب آن سفسـطه پرسش دیگری شـکل می‌گیرد، "یـا اینکه زنـدگی مـرا به نقطه ای کشـانده که خوشـبختی با عشق دیگر اتفـاق نمی‌افتـد؟" زنـدگی چـیزی نیست جز فرصتی بـرای شـکوفایی عشـق. اگر زنـده باشـی، آن فرصت وجـود دارد ، حتی تا آخرین نفس. شاید تمامی زندگی را ازکف داده باشـی: فقط آخرین نفس، آخرین لحظه در روی این زمین، اگر بتـوانی عشق باشـی، هیچ چـیزی را از دست نـداده ای ، زیـرا تنها یک لحظه از عشق برابر است تا تمام جاودانگی عشق.

فصل ششم

سیزدهم فوریه 1987، هشت صبح

ذهن دنده عقب ندارد

اشو عزیز:

دیشب با صـدای پشه ای در گوشم از خـواب بیـدار شـدم. به آن نگـاه کردم
و صـورت شـما را داشـت. گفتم، "خـدای من!" و شـما پاسخ دادیـد، "درست است!"

گفتم، "باید در خواب باشم." گفتیـد، "این چـیزی است که من همیشه به تو می گویم."

گفتم، "اشو، این خیلی زیاده است."

گفتید، "درسته. بامن، فقط وقتی سفر را آغاز می کنی که خیلی زیاده روی کرده باشی."

و سپس شما از داخل پشه بند به بیرون پرواز کردیـد و به من و دفـاع سست من خندیدید.

در طرف دیگر پشه بند ایستادید و به من خندیدید و گفتید،
" تا بیدار نشوی تو را خواهم گزید."

و سپس رفته بودید. اشو آیا این اتفاق واقعاٌ رخ داد؟

دواگیت، واقعاٌ اتفاق افتاد. به رویـایت بی اعتمـاد نبـاش. اوضـاع چنین است: تمـام دفـاع های شـما چـیزی جز پشه بند نیسـتند ، و فقط می توانیـد پشه هایی را بیرون آن نگه دارید که مرشد نباشند.

یک مرشد از میان تمام راه های دفـاعی شـما راهی را به دورنی ترین هسته وجودتان پیدا
می کند. و تمـامی کـار مرشد بیـدارکردن شماسـت. ولی ناخودآگـاهی انسان چنان است که حتی می تواند رویـا ببیند که بیـدار است و به خوابیـدن ادامه دهد.

ذهن تو چنان در تردید و شک و عـدم اعتمـاد ریشه گرفته که حتی اگر هم واقعـاً سـراغت بیـایم، نخستین فکری که به سـرت می زند این است که "آیا حقیقت دارد؟" تردید درست مانند
بـرگ های روی شاخسـار در ذهن شـما می رویند. بایـد یـک نقطه ی پایـانی روی ذهن شـکاک خـودت قـرار دهی و قلب اعتمادکننـده، بی درنگ مسئولیت را برعهده خواهد گرفت.

کیفیات چنین هستند: ذهن تردید است، قلب توکل است. ذهن تخیلات، افکار و توهمات است. قلب فقط عشق است. و تو می توانی تمامی دنیـا را توسط ذهن ببینی، جز خودت را ، زیرا تو خودت در پشت ذهن قـرار داری، و ذهن دنده عقب ندارد. فقط نمی‌توانی به عقب برگـردی. بنـابراین، ذهن بایـد تمامــاً انداخته شــود؛ فقط آنــوقت است که قلبت، بــرای نخستین بــار، در تمامیت خودش شروع می کند به عمل کردن.

به یاد پادشاهی بزرگ افتادم به نـام پراسـنجیتاPrasenjita که به دیدار گوتام بودا رفته بود.
در راه آمدن، در باغچه اش گل نیلـوفر آبی بسـیار زیبایی را دیـد. فکر کرد، "خوب است که این را تقدیم پاهای بودا کنم."

ولی زنش گفت، "بهـتر است از خزانه ات هدیـه ای بـبری. تو بهـترین المـاس های کشـور را داری. یـگ گل فقط مـوقت اسـت. و عشق به بـودا و حرمت او مانند الماس همیشگی است."

بنابراین پادشاه گفت، "من هردو را می برم."

و یکی از بااهمیت ترین رخداد ها اتفاق افتاد. وقتی که پراسانجیتا می خواست آن گل را به بودا هدیه کند، بودا گفت، بیندازش."

ده هزار سالک در سکوت آنجا نشسته بودند زیرا که ملاقاتی بزرگ بود ، دیدار یک پادشاه با مرشدشان. و آنـان نتوانسـتند بفمند که چـرا بـودا گفت، "بیندازش!"

پراسـانجیتا فکر کـرد، "شاید حق با همسـرم بـوده. هرچه باشـد، گل چـیزی لحظه‌ای و ناپایـدار اسـت." پس آن گل را انـداخت و با دست دیگر بهترین الماسی را که در خزانه داشت و باخودآورده بود هدیه کرد و فکر کرد که هدیه اش اینک باید پذیرفته شود.

بودا لبخندی زد و گفت، "بیندازش!"

این خیلی زیاد بود، ولی چون بودا گفته بود و هـزاران سـالک مشـغول تماشای این صحنه بودند، باوجودی که آن الماس برایش بسیار ارزشمند بود، آن را بـرزمین انـداخت. آنـوقت با دسـتانی خـالی ایسـتاده بـود و بـودا بـرای سومین بار گفت، "آیا به من گوش می دهی یا نه؟ بیندازش!"

پادشاه نگاهی به دست‌هایش کرد: چیزی برای انداختن نداشت. گل را انداخته بود و آن الماس را انداخته بـود. یکی از مریـدان بسـیار نزدیـک بـودا، ماهاکاشیاپا، گفت، "پراسانجیتا، تو نفهمیـدی که او چه می‌گویـد. او علاقه ای به گل نـدارد، او تـوجهی به المـاس نـدارد. او به تو علاقه دارد. خـودت را بینداز."

تازمانی‌که خودت را نیندازی، هیچ چیز انداخته نشده اسـت. و لحظه‌ای که خودت را، نفس را، مفهوم "من" را بیندازی، تمـامی درهای جهـان هستی به رویت باز می‌شوند.

دواگیت، ذهن را بینـداز و شـروع کن به عمل کـردن از قلب. و هرگـاه مسئله‌ی انتخاب پیش آید، باید دل را برگزیـد. ذهن بسـیار عاقل اسـت، قلب چیزی از عقل نمی شناسـد. ولی من می‌گویم که دل را انتخـاب کن زیـرا که دل فقط بین ذهن و وجـود تو قـرار دارد. بـدون گـذرکردن از میـان دل نمی توانی به مرکز وجود دست بیابی.

بنـابراین رویـای تو پیـامی بـرایت دارد که نمی تـوانی خـودت را با هیچ چیزی محافظت کنی.

بهـتر است که تمـام سـنگر های دفـاعی خـودت را تـرک کنی؛ تمـامی دفاع ها و حفاظت ها به ذهن تعلق دارند. قلب باز است، محـافظی نـدارد. و برای همین است که این فرصت بـزرگ را دارد که دری باشد به سـمت خـود

اشو عزیز:

امروز صبح نیز، مانند بیشتر اوقات، پرسش ها چنان خـود پرسش های من بودند که من
پاسخ های زیبای شما را در مورد خودم به‌کار گرفتم. چـرا من خـودم آن ها را نمی‌پرسم؟

دواگیتاDeva Gita، نخست من به همگـــان پاسخ می دهم، باوجودی‌که این پرسش از تو است، و سپس به تو پاسخ خواهم داد.

مایلم پاسخ همگـان را بـدهم.... بسـیارند افـرادی که در یـک مـوقعیت قرار دارند.
آنـان پرسـش‌هایی دارنـد، ولی سـوال نمی‌کنند. دلیـل اشـتباه آن این است که آنان از افشا ساختن خود می‌ترسند.

پرسش‌های شـما فقط یـک پرسش نیسـت، بلکه پذیرش جهل اسـت؛ بـازکردن زخم هایتـان است که با زرنگی آن ها را پوشـانده ایـد، نه تنها از چشمان دیگران، بلکه از خودتان نیز. آن زخم ها را تقریباً از یاد برده ایـد. آن ها همچون رویا محو شده اند ولی هنوز هم وجود دارند ،
چه پوشیده شده و چه نه. درواقع، اگر پوشیده شـده باشـند خطرنـاک تر هستند، زیرا به آن‌ها اجازه نمی‌دهی تا شفا پیدا کنند. آن زخم ها به جریان هوا نیاز دارند به خورشید نیاز دارند،
آن ها نیاز دارند تا به جهـان هستی بـاز باشـند. بـدون هیچ روزنه ای به بـیرون، آن زخم‌ها شـفا نخواهند یـافت. ولی هیچکس نمی‌خواهد یـک حقیقت ساده را بپذیرد که من جاهل هستم؛ من نمی‌دانم.

پرسش تو جهلت را به سطح می‌آورد. اگر دلیلش این باشد که ســوال هایت را مطرح نمی‌کنی، این دلیلی اشتباه است. ولی یک دلیــل درست دیگر نیز ممکن است وجود داشته باشد.

تاجایی که به گیتا مربوط می شود، او سـال های زیـادی با من است و شاید این نخستین بــاری است که او ســوالی مطــرح کــرده اســت. دلیــل نپرســیدن او این است که چه او بپرسد و چه نپرســد، من همیشه پاسخ او را می دهم، درحالیکه به دیگری پاسخ می‌دهم. و آهســته آهســته یــک اعتمــاد عمیــق در او برخاســته که نیــازی به پرســیدن نیست. اگر نیــازی به پاسخی باشد، داده خواهد شد. به چه کسی پاسخ داده شود مهم نیست. اگر مربــوط به سوال تو باشد، پاسخ را دریافت
کرده ای.

بنابراین، خواهش پرسیدن ازبین رفته است. تو قادر بــوده‌ای که عامل بســـیار مهمی را درک کنی: که قبل از اینکه ســـوال کنی، مرشد ســـوال را می‌داند. چه آن را مطرح کنی و چه نکنی، تفاوت زیادی نخواهد داشت. او به نوعی به آن پاسخ خواهد داد.

دوم اینکه، با شنیدن تمام سوالاتی که توسط دیگران مطـرح شـده، تو همچنین آگاه شده ای که آن چیز واقعی، پاسخ نیست؛ نکته‌ی واقعی محلــول شدن پرسش هاست. برای پاسخ، تو نیــاز داری به دیگری متکی باشــی، ولی برای محلول شـدن پرسش ها و انـداختن آن هـا، تو مطلقــاً مسـتقل هستی. چرا به حمل ســوالات ادامه بــدهی؟ آن ها را رها کن ، زیــرا آن ها زخم هایی در روح تو هستند.

و به یاد بسپار، با انــداختن پرسش ها تو جاهل نخــواهی شد و همچنین دانش‌آلوده نیز نخواهی شد. معصوم خواهی شـد، فقط سـتونی از سـکوت ، بدون هیچ فکری که آرامش تو را مختل کند و وجودت را بـرهم بریـزد، بـدون موج هایی روی معرفتت. و این است پاسخی به تمام پرسش هـا. میلیـون ها پرسش می توانند وجود داشته باشند ولی پاسخ فقط یکی است و آن پاسـخ، بی‌پرسش بودن است.

آنـان که سـال هاست به من گـوش می‌دهند ، بسـیاری هسـتند که هیچ سوالی نپرسیده اند، به این دلیـل سـاده که من به پرسش ها پاسخ نمی‌دهم، من پرسش ها را نابود می کنم. این نوع کـار را خـودت هم می تـوانی انجـام دهی. چون تو شهامت کافی برای نابود کـردن پرسش هایت نـداری، به کمک من نیــاز داری. فقط قــدری شــجاعت...ـ پرسش ها را بینــداز و آنــوقت تو

خـودت پاسخ هستی. معصـومیت تو آن پاسخ اسـت. پاسخ همـراه با واژه به دست نمی آید. پاسخ همچون شعف می‌آید، همچون آرامش، همچون متـانت، همچون متمرکز بودن، همچون بلوغ.

و این است تفاوت بین یـک مرشد و یـک آموزگـار. آموزگـار به پرسش های شما پاسخ می دهد و مرشد آن ها را نـابود می سـازد. آموزگـار شـما را دانش‌آلوده می سازد، مرشد به شما کمک
می کند که باردیگر یک کـودک شوید. این چـیزی است که بـرای تو رخ داده است و این بزرگترین چیزی است که می‌تواند برای کسـی اتفـاق بیفتد: زاده شدن دوباره درهمین زندگی: همچون یک معصومیت.

اشو عزیز:

دیشب این جمله را از کریشنا مورتی می خواندم:

"روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت منتهی شـود ، مشـاهده و نه تحلیل‌گری!"

نخستین سال های آغاز گروه ها در اینجا (پونا)،
روش ما عمدتاً مشکل-گرا problem oriented بود.
احساس می‌شد که یک پاکسازی بزرگ انجام شده است.

در مــزرعه‌ی راجنیش Rancho Rajneesh(آمریکا) من به نـوعی می دانسـتم که درمـانگری واقعـاً به اتمـام رسـیده اسـت، ولی نمی دانستم چگونه مراقبه را به اتاق گروه بیاورم.

من هنوز روی بخش تاریک متمرکز بودم و خیلی می ترسیدم که واقعاً وارد ناشناخته شوم.

حالا با بودن در اینجا، برای نخستین بار من می بینم که توسط مراقبه، مشـاهده و سـاده سـازی، با اجـازه دادن نـور درون به تابیـدن، هرمـانعی که برسر راه قرار دارد به تدریج ازبین می رود.

و بدون اینکه کاری انجام شود، ناگهان آن اتفاق رخ می دهد.
همه چـــیز ســبک و بازیگوشـــانه است و همـــراه آن، این احســاس باورنکردنی باارزش بودن و سپاسگزاری می آیـد که ما همگی می تـوانیم در این زمان با شما در اینجا باشیم.

پریم توریا، حق با جی. کریشـنامورتی اسـت. روان‌کـاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت
منتهی شـود. نخست اینکه روان‌کـاوی مانند این است که تو آینه ای را به هزاران تکه خرد کنی، ولی هر تکه ی کوچک از آن آینه دقیقاً همان بازتاب را دارد ، درست مانند آن
آینه ی بزرگ که بازتاب داشت. بجای یک بازتاب، حـالا هـزاران بازتـاب داری.

بنابراین مایلم به شـما بگویم که نه تنها حق با کریشـنا مـورتی است ، بلکه او فقط نیمی از حقیقت را گفته است. روان‌کاوی نمی تواند به ادراک یا بصیرت منتهی شود؛ بلکه برعکس، روان‌کاوی شـما را به هـزاران بازتـاب از همان مشکل هدایت می کند. جایی که فقط یک مشـکل وجـود داشـت، اینک هزاران مشکل خواهند بـود. تو آن شیشه را شکسـته ای. بیشـتر از هر وقت دیگر سردرگم خواهی شد.

و دوم اینکــه، روان‌کــاوی توسط شــخص دیگری انجــام می‌شــود. و روان‌کاوی یک علم نیست، بلکه تنها یک احساس وقوع امری در آینده اســت. مشــکل یکی اســت.... ولی تو نــزد زیگموند فرویــد می روی: ولی نتیجه ی روان‌کـاوی او همـانی نیست که کـارل گوسـتاو یونگ یـا آدلر یـا آسـاگیولی Assagioli آن را روان‌کاوی می‌کردند. و اینک هزاران مکتب وجود دارند و هریک وانمود می‌کنند که حقیقت اساسی را یافته‌اند. هر کدام از آن ها یـک قطعه از آن آینه

را یافته اند.

روان‌کاوی فقط آن آینه را به تکه‌هایی می شکند. تا جایی که به اشـیاء مربوط می‌شـود، روان‌کـاوی روشـی کامل اسـت. تشریح و روان‌کـاوی ، این تنها راهی است برای شناخت ماهیت اشیاء. ولی شما شیئی نیستید.

و من تمثیـــــل آینه را بی دلیـــــل به کـــــار نـــــبرده‌ام. معـــــرفت consciousness شما یک آینه هست.
تمام دنیا را بازتاب می کند، درست همانطور چشمان شما آینه هسـتند و دنیا را بازتاب می‌کنند. چشمان شما تاثیرات دنیای بـیرون را به دورن حمل می‌کنند، و معرفت شما هرآنچه را که
چشم ها وارد آن می کنند بازتاب می‌کند. معـرفت شـما بینایی عمیـق تر شما است.
هیچ متخصص چشم توصـیه نمی کند که بـرای شـناخت چشـم، آن را تکه هایی تقسیم کنید.
با این کار آن ها را نابود می کنید.

در جی‌پـورJaipur هندوسـتان، مکـانی هست که توسط شـخص که شهر جی‌پور را ساخته
بنا شده است: ماهاراج جی سـینگMaharaj Jai Singh .
شاید جی‌پور تنها شهر در هندوستان باشد که با نقشه و برنامه سـاخته شـده است. و تمام فکر جی سینگ این بود که شهری بس زیباتر از پاریس بسـازد. او تقریباً توفیق یافته بود ولی در وسط روند ساخت شهر از دنیا رفت ، فقط نیمی از شهر ساخته شد.

ولی بااین‌وجود، به یقین نشان می‌دهد که اگر او زنده می‌ماند آن شهر از پاریس هم جلو می‌زد. جی‌پـور زیبایی های خـاص خـودش را دارد: خیابـان های بسـیار وسـیع که هیچ شـهر کهنه آن را نـدارد: نه پـاریس، نه لنـدن و نه نیویـورک ، جـاده های بسـیار صـاف که می‌توانیـد ببینیـد.... کیلومـتر ها ادامه دارند و در دو طرف جاده خانه هایی ساخته شده با همـان سـنگ قرمز ، هیچ خانه ای با دیگری تفـاوت نـدارد. احسـاس متفـاوتی می دهد که گویی تمـام شهر یک خانه است.

و زمانی که جی‌سینگ زنـده بـود، فقط یـک رنـگ، رنگ آن سـنگ قرمز می توانست بـرای رنگ‌امیزی در شـهر اسـتفاده شـود. به نظر می‌رسد که

جی‌پور تنها شهری است که در میان سایر شهرها می‌توان آن را یک سانیاس خواند! در دو سوی جاده، در پیاده روها... کیلومترها
پیاده رو همگی مثل هم هستند، ولی همگی مسقف هستند: بنابراین در تابستان داغ و یا در باران نیازی نیست که چتر همراه داشته باشید.

ساده، یک معماری بسیار ساده ولی مطلقاً مشابه در تمام شهر. باعث تاسف است که او مرد و وارثان او نگران این بودند که او پول زیادی را صرف ساخت این شهر کرده است.
خزانه ی سلطنتی تقریباً خالی شده بود. ولی جی‌سینگ مردی بسیار مغرور بود. او از
بانک های بزرگ تمام دنیا تقاضای وام کرده بود و می‌رفت تا ساخت شهر را تمام کند.
در داخل قصر جی‌سینگ یک معبد کوچک وجود دارد. این تنها مکانی است که او آن را مانند باقی شهر نساخت، زیرا که یک معبد است و پرستشگاه خداوند نباید مانند منزلگاه انسان باشد.
آن معبد از قطعات کوچک آینه ساخته شده اند.

چنین اتفاق افتاد که یک روز عصر وقتی که کشیش معبد درها را بست، یک سگ آنجا مانده بود و نتوانسته بود قبل از قفل شدن در بیرون برود. و تمام عابدین رفته بودند و آن سگ دچار سرگیجه شده بود زیرا سگ های بسیار زیادی را در اطرافش می دید که در هزاران قطعه آینه دیده می شدند.

کشیش در را قفل کرد و به منزل رفت. سگ پارس می کرد و سرش را به دیوار می‌کوفت و فکر می‌کرد که با سگ های دیگر می‌جنگد. و طبیعی است وقتی که آن سگ پارس می‌کرد، آن سگ های درون آینه ها نیز پارس می‌کردند. وقتی آن سگ به بازتاب ها نزدیک می‌شد،
آن ها هم به او نزدیک می‌شدند. ولی آن سگ تنها بود و با هزاران سگ در اطرافش محاصره شده بود. با این‌وجود او می جنگید و صبح آن سگ را مرده در آنجا یافتند.

باغبان می‌گفت، "تمام شب او در داخل معبد می‌جنگید ولی ما کلید نداشتیم. کلید نزد کشیش بود. و ما می‌دانستیم چه خبر است: او با آن آینه ها محاصره شده بود و آن بازتاب ها را واقعی گرفته بود."

روان‌کـاوی هیچ تحــول و ادراکی با خــود نمی‌آورد. فقط ذهن شــما را روان‌کـاوی می‌کند که چـیزی جز یـک بازتاب‌دهنـده نیست. بجای یـک مشـکل هزاران مشکل خواهید یافت؛

هرچه روان‌کاوی شما پیش‌تر برود، مشکلات بیشتر و بیشتری خواهیــد داشت.

مردمی هستند که پانزده سال متوالی تحت روانکاوی قرار دارنـد، ولی در تمام دنیا حتی یک نفر را نمی‌توان یافت که کـاملاٌ روانکـاوی شـده باشـد. درواقـع، هرگز انسـانی در دنیـا نخواهد بـود که کـاملاٌ بتواند روانکـاوی شـود. می‌توانی ادامه بدهی و ادامه بدهی، ولی ذهن یک بازتـابگر است. روان‌کـاوی تو، بجای اینکه ادراک بیاورد فقط مشکلات بیشتر خواهد آورد.

تصادفی نیست که روانکاو ها بیش از سایر حرفه ها دیوانه می‌شوند و نرخ خودکشی در میان روانکاوها بیش از سایر حرفه‌ها است. هر روانکاو دیر یا زود برای روانکاوی شدن نزد یـک روانکـاو دیگر خواهد رفت ، و این مـردم می‌پندارند که ادراک را برای انسان ها سوغات می‌آورند!

حق با کریشنامورتی است که روان‌کـاوی نمی تواند به ادراک یـا بینش منتهی شود. نزد یک روانکاو می‌روی و او یک تصور مخصوص خودش دارد که بر ذهن تو تحمیل می‌کند.

مهم نیست که رویای تو چه باشد: زیگموند فروید آن رویـا را به چـیزی جنسی تقلیل خواهد داد. درواقع، او وسـواس جنسـی دارد و بیمـار اسـت. او تقریباٌ در همان موقعیت بیمار خودش قرار دارد....

شنیده‌ام: مردی که در ورطه‌ی جنون قرار داشت تحت روانکاوی قرار گرفته بـود. روانکـاو فقط بـرای اینکه ببیند او چگونه مـردی اسـت، خطی را روی کاغذ کشید و به مرد نشان داد.

ولی ان مـرد چشـمانش را بست و گفت، "آن را دور کن، صـور قبیحه نمی‌خواهم."

روانکـــاو گفت، "صـــور قبیحـــه؟ آیـــا این خط تو را به یـــاد ســـکس می‌اندازد؟" مرد گفت، "بله،

پس یاد چه چیز دیگر بیندازد؟ و فکر شما فاسد است. من بــرای کمک اینجا آمده ام،

آیا این است آن کمک؟"

روانکـاو گفت، "صـبر کن." سـپس روی کاغذ یـک مثلث کشـید و مـرد صندلی است را گرداند و به سمت مخــالف نشست و گفت، "این خیلی زیـاد

است. اگر به این کار ادامه بدهی تو را خواهم زد. تو خودت دیوانه هستی. تو بیشتر از من وسواس جنسی داری. آن شکل اول آلت مردانه بود و این یکی آلت جنسی زنانه است. تو احمقی! فکر می کنی که یک روانکاو هستی!"

روانکاو بیچاره کاملاٌ گیج شده بــود. گفت، "خــوب این ها را فرامــوش کن، فقط از پنجره بیرون را نگاه کن و بگو چه می‌بینی؟" یک شتر از خیابــان عبور می کرد و روانکاو پرسید،
"آن شتر تو را به یاد چی می‌اندازد؟"

بیمار گفت، "آیا مرا شکنجه می‌دهی؟ شتر همیشه مــرا به یــاد سـکس می‌اندازد و نه هیچ چیز دیگر." روانکاو گفت، "این عجیب است!"

مرد گفت، "هیچ چیز عجیبی وجود ندارد....ـ زیرا همه چــیز مــرا به یــاد سکس می اندازد. مسئله ی شتر یا فیل یا زن یــا مــرد یــا درخت نیست ، این ها اهمیت ندارند. همه چیز مرا
به یاد سکس می‌اندازد."

و این موقعیت خود زیگموند فروید بود، پایه‌گذار روانکاوی. هر رویــایی را برای تحلیل نزد
او می‌بــردی، او ترتیــبی می داد که آن را به جنســیت ســرکوب شــده تقلیل دهد.

ولی اگر نزد آلفرد آدلر بروی، او ابداٌ اشاره‌ای به سکس نخواهد کرد ، همان رویا و همان مشــکل. آلفــرد آدلر وسواســی دیگر داشــت. او همه چــیز حتی سکس را....ـ می توانی یک رویای کاملاٌ جنسی را نزد او بــبری ، نیــازی به هیچ تحلیلگر و تفسیرگری وجود نــدارد: رویــا این است که با زنی معاشــقه می‌کنی ، و بــااین‌وجود آلفــرد آدلر خواهد گفت که این "اراده بــرای قــدرت" will-to-power است. این "اراده بــرای قــدرت" است زیــرا مــرد در بــالا قــرار گرفته و زن در پایین. این چــیزی است که هر مــردی خواهــان آن است.

اگر نزد کارل گوســتاو یونگ بــروی، او ســخنی از "اراده بــرای قــدرت" نخواهد گفت، حرفی از سکس نخواهد زد، او در مورد زندگانی های پیشین تو خواهد گفت ، که این رویا از
تجربه ای در زندگانی های قبلی آمده است.

روانکاوی یک علم نیست. این افراد روشنفکرانی بسیار زرنگ، منطقی و عاقل بودند.
می توانستند هرچیزی را به اثبات برسانند. و آن بیمار بیچاره نیامـده تا بحث فلسفی کند یا نتایج عقلانی را بشنود؛ او آمده تا شفا پیدا کنـد. او علاقه ای به نتایج منطقی ندارد: "فقط راه علاج را نشانم دهید."

ولی روانکاوی راه علاجی ندارد: "رویاهای بیشتر و بیشتر بیاور و ما آن ها را تحلیـل خـواهیم کـرد." و عـاقبت، وقتی که کاویـدن کامل شـد.... و هیچکس تـاکنون در روانکـاوی به این کمـال نرسـیده اسـت. نمی تواند هرگز کامل شود زیرا ذهن چیزی نیست که ثابت و یکسان باقی بماند.

تو یک رویا را دوبار نخواهی دیـد. هر روز رویاهای جدیـد می‌بیـنی و هر روز خواسـته هایی تـازه را سـرکوب می‌کنی. هر روز به این شـخص یـا آن شخص حسادت می‌ورزی؛ هر روز
پر از خواسته برای قدرت و پول و اعتبار و یا قداست و خداوند هستی ، لیست خواسته های ذهن بی نهایت است. شروع می‌شود، ولی هرگز پایانی ندارد. و تو در دستان کسی هستی که مفاهیم خودش را بر تو تحمیـل خواهد کرد.

بنـــابراین تنها کـــاری که روانکـــاوی می‌کند... اگر چند ســـال تحت روانکاوی قرار بگیری، خودت نـیز یـک روانکـاو می‌شوی! شـروع می کنی به روانکاوی مردم دیگر. تو شفا نیافته‌ای، بیماری تو هنوز بـاقی است ولی اینک نـوعی از پوشش تخصص روانکـاوی به خـودش گرفته اسـت. ظـرف سه یـا چهار سال خودت یک متخصص می‌شوی!

تعجب خواهید کـرد اگر بدانیـد که زیگموند فرویـد، بنیانگـذار روانکـاوی هرگز اجازه نـداد که تحت روانکـاوی قـرار بگـیرد _ به این دلیـل سـاده که از افشا کــردن رویاها و دنیــای درونش وحشت داشــت، زیــرا آن ها با رویاهای مردمان دیگر هیچ تفاوتی نداشتند، شاید حتی بدتر بودند. مردی که از صبح تا شب همه چیز را به سکس تقلیل می‌دهد ، می توانید تصور کنید که در شب چیز دیگری را در خواب نمی تواند ببیند.

شب شما چیزی جز محصـول جـانبی روز شـما نیست. بنـابراین، بارها دوسـتان و شـاگردانش از او درخواست کردنـد، "بـرای ما تجـربه‌ای بسـیار گرانبها خواهد بود اگر شما روی آن کاناپه دراز بکشید و شروع کنید به بـازگو کردن رویاهای خودتان و ما بتـوانیم آن ها را تحلیـل کنیم." او هرگز مـوافقت نکرد. عدم موافقت او نشانگر ترس او است.

وقتی که بنیانگذارروانکاوی پر از آشغال است و از افشا شدن آشــغال هایش وحشت دارد، آنــوقت خــود این مکتب چگونه می‌تواند به ادراک منتهی شود؟ تمـام حرفه ی او... و او حرفه ای عظیم بنا کـرد. تاجایی که بنا کـردن تجارتخانه مربوط می شـود، یهودیـان بسـیار زرنگ هسـتند. آنـان کسب هـای کوچک درست نمی کنند. یکی یهودی مسیح بود که تجارتخـانه‌ی مسـیحیت را بنا نهاد. یهودی دیگر کارل مارکس بود که یک تجارتخـانه‌ی همتای آن را بنیـان گذاشــت: کمونیسم. و یهــودی دیگر زیگموند فرویــد بــود که روانکــاوی را پایه‌گذاری کرد.

امروزه روانکاو ها گران ترین حرفه را در دنیا دارند ، و آنان هیچ کاری نمی کنند.

مشاهده گری observation می تواند به ادراک منتهی شـود، نه تحلیلگری. در روانکـاوی تو متکی به شـخص دیگری می شوی. مـردم به یـک روانکاو خاص معتاد می‌شوند: مجبورند

به آنجا بروند. درست همانطور که مردمان الکلی یـا معتـادین به مـواد مخدر وجود دارند، مردمی هستند که به روانکاوها معتاد هستند. پس از دو یـا سه روز احساس بی‌قراری می‌کنند: نیـاز به روانکـاوی شـدن هسـت! کسـی باید به تمام مزخرفاتشان گوش بدهد. و البته وقتی کسـی بـرای یـک سـاعت تمام به مزخرفات تو گوش بدهد، باید برای آن پول بدهی!

مشــاهده گری پدیــده ای کــاملاً متفــاوت است ،چــیزی که من آن را هشیاری می خوانم، تماشاگری witnessing.

این تو را متکی به‌دیگری بــــار نمی‌آورد؛ این رشد خــــودت است در هشیاربودن awareness .

و معجـزه در این است که همچنانکه مشـاهده‌گری تو بیشـتر و بیشـتر شفاف می شود، رویاهایت شـروع به ناپدیدشـدن می‌کنند ، درست همانگونه که با بــالا آمــدن خورشــید، ســتارگان محو می‌شــوند. زمــانی که خورشــید مشاهده گری و تماشـاکردن در درون شـما طلـوع می کنـد، تمـام رویـا ها و تمامی مشکلات به سادگی ازبین می‌روند و تمام آن آسـمان را مطلقـاً تمـیز می‌سازند.

توریـا، می گویی، " نخستین سـال های آغـاز گـروه ها در اینجا (پونـا)، روش ما عمدتا مشکل‌گرایی problem oriented بود." بایـد چنین

می‌بود، زیرا مـردمی که اینجا می‌آمدند بـرای شـناختن خودشـان نمی‌آمدند ، فقط آمده بودند تا از مشکلاتشان خلاص شوند: از
تشویش هایشـــان و از دغدغه ها و از بیچارگی‌هایشـــان رها شـــوند. "احساس می‌شد که یک پاکسازی بزرگ انجام شده است." دقیقـاً همینطـور بود.

"در مـزرعه‌ی راجنیش Rancho Rajneesh(آمریکا) من به نوعی می دانستم که درمانگری واقعاً به اتمـام رسـیده اسـت.." در آن جمع من صدها درمـانگر داشـتم که در مکـاتب مختلف درمـانگری مشـغول به‌کـار بودند ولی خودم برای این کار می کـردم تا تمـام درمـانگری ها را نـابود کنم. درمـانگران بـرای نـابود کـردن مشـکلات شـما کـار می‌کردند و من در حـال نابودکردن درمانگری و درمانگران بودم! ، زیرا درمـانگری فقط می‌تواند یـک بهبود موقت باشد و
یک درمانگر تنها می‌تواند یک کمک سطحی باشد.

می‌گویی، "ولی نمی دانسـتم چگونه مراقبه را به اتـاق گـروه بیـاورم. من هنوز روی بخش تاریک متمرکز بودم و خیلی می ترسـیدم که واقعـاً وارد ناشناخته شوم.

حالا با بودن در اینجا، برای نخستین بار من می بینم که توسط مراقبه، مشـاهده و سـاده سـازی، با اجـازه دادن نـور درون به تابیـدن، هرمـانعی که برسر راه قرار دارد به تدریج ازبین می رود.

و بدون اینکه کاری انجام شود، ناگهان آن اتفاق رخ می دهد. همه چـیز سبک و بازیگوشانه است و همراه آن، این احساس باورنکردنی باارزش بودن و سپاسگزاری می آید که ما همگی می تـوانیم در این زمـان با شـما در اینجا باشیم.

اینک مردمی که اینجا با من هستند برای حل مشکلاتشان اینجا نیستند، آمده اند تا خودشان را بشناسند.

میتوانی بـرای زنـدگانی های متـوالی به‌حل مشـکلات بـپردازی، کمبـود مشکلات وجود ندارد!
تا چشمانت را باز می‌کنی مشـکلات شـروع به برخاسـتن میکنند. ذهن شـــما چنـــان شـــرطی شـــده است که چیزهای بســـیار احمقانه می‌توانند به مشکلات بزرگ تبدیل شوند: کسـی با پای عوضـی از تختخـواب پایین آمـده و

تمام روز همه چیز شکل می‌شود و دائم می‌گوید "من امروز با پای اشتباه از تخت پایین آمدم." ولی چه اول پای راستت را زمین گذاشته باشی و چه پای چپت را، برای تختخواب ابداً مهم نیست. ولی خرافات....

برای پیاده‌روی صبحگاهی می‌روی و مردی یک چشم را میبنی ، کار تمام است!
تمام روزت هدر شده. حالا هیچ چیز نمی‌تواند درست باشد. عجیب است.... آن مرد بیچاره
چه کار به تمام روز تو دارد؟ ولی قرن های متوالی خرافات....

در همسایگی ما پسربچه ای بود که فقط یک چشم داشت. من هرکسی را که میخواستم شکنجه بدهم... صبح زود آن بچه را همراه می بردم و به او شکلات می‌دادم و او آماده بود. و من از دور تماشا میکردم. به او می‌گفتم، "جلوی در بایست و بگذار آن احمق بیرون بیاید و در را باز کند." و تا آن فرد در را باز می‌کرد و آن پسربچه‌ی یک چشم را روبه‌روی خود می‌دید می‌گفت، "خدای من! بازهم؟ ولی تو چرا همیشه صبح اول وقت اینجا پیدایت می‌شود؟"

یک روز صبح آن مرد چنان خشمگین شده بود که می‌خواست آن پسربچه را کتک بزند و من مجبور شدم از مخفیگاهم بیایم بیرون و به او بگویم، "نمی‌توانی او را بزنی. این معبر عمومی است و این حق اوست که هر روز صبح اینجا بایستد. ما قبلاً گاهی اینجا می‌آمدیم ولی حالا هرروز صبح خواهیم آمد. میل خودت است که در را بازکنی و یا باز نکنی."

او گفت، "ولی اگر من درخانه را باز نکنم چطوری به مغازه‌ام بروم؟"

گفتم، "این مشکل خودت است و نه مشکل ما. ولی این پسر اینجا خواهد ایستاد."

مرد گفت، "این عجیب است. ولی چرا این پسر؟ نمی‌توانی او را نزد کس دیگری ببری؟ همسایه ی من رقیب تجاری من است و من بخاطر این پسربچه دارم بازنده می شوم."

گفتم، "میل خودت است. بخشش! ، اگر یک روپیه به این پسربچه بدهی او در مقابل خانه ی آن همسایه‌ات خواهد ایستاد." (لغت "بخشش" به همین تلفظ در هندوستان برای "رشوه" هم

به کار برده می شود. م)

او گفت، "یک روپیه؟" درآن روزها یک روپیه بسیار ارزش داشـت. ولی او گفت، "می دهم."

به او گفتم، "یـادت باشــد، اگر آن مــرد همسایه به او دو روپیــه بدهد آنوقت این پسر اینجا خواهد ایستاد. مسئله فقط تجارت خالص است!"

گفت، "من به پلیس گـــــزارش خــــواهم داد. می‌تـــــوانم...." گفتم، "می‌تــوانی بـــروی. حتی رییس پلیس هم از این پســـربچه وحشت دارد. می تـــوانی او را وادار کنی که گزارشـــی بنویســـد، ولی او این پسر را به اداره‌ی پلیس نخواهد آورد. همه می‌ترسند ، حتی معلم های مدرسه از او می‌ترسـند. و این پسر بسیار ارزشمند است.... هرکسی در این شـهر دردسر درست کند من این پسر را می‌بـرم.... نیـازی نیست هیچ کـاری بکنم! او فقط جلوی در

مشکلات در اطـراف شـما زیـاد هسـتند. بنـابراین حتی اگر از پس یـک مشکل برآیی مشکل دیگری برمی‌خیزد. تا زمـانی که به یـک ارداک عمیـق از مشاهده‌گری دست نیابی، مشکلات وجود خواهند داشت. این تنها کلید طلایی است که توسط قرن ها مکاشفه در مشـرق زمین کشف گردیـده: که نیـازی به حل کـــردن مشـــکلات نیست. فقط آن ها را تماشا کنیـــد و خـــود همین مشاهده کردن کافی است: مشکلات بخار می‌شوند.

اینک مـردمی که اینجا هسـتند نیامـده اند تا مشکلاتشـان را حل کننـد. آمده اند تا مشکلاتشـان محلـول شـود. آنـان آمـده اند تا خـود راز زنـدگی را دریابند. برای این نیازی به درمانگری وجود نـدارد. بـرای این فقط مراقبه ، و فقط مراقبه ، تنها راه است.

اشو عزیز:

وقتی به این سـالن می‌آیـد، زیبایی شـما، وقـار و رایحه شـما چنـان مجذوب کننده است که نمی‌توانم برایش کلامی بیابم. در درونم آتشی بسـیار تند و اشتیاقی شدید برای آزادبودن
احساس می‌کنم: آزادی از ذهن، از بدن و از قلب.

همچنین درک می‌کنم که همین شور و شوق شدید، یک تنش بـزرگ در من ایجاد می‌کند
و از جایی می‌آید که اعتماد نـدارد و می‌گویـد این آزادی و این رهایی هرگز
برای من رخ نخواهد داد. آیا ممکن است نظری بدهید؟

توریـاTuryia، این تقریبـاً طبیعی و انسـانی اسـت. این از عـدم اعتماد نمی‌آید؛ برعکس از یک توکل عمیق می‌آید زیرا تو مرا دوست داری و به من اعتمـاد داری و به هـزاران راه مـرا در قلب خـودت احسـاس می‌کنی. طبیعتاً از این اعتماد یک اشتیاق برمی‌خیزد، یک شوق:
"این بینش، این ادراک، این تازگی، چه وقت برای من رخ خواهد داد؟" و این فقط یک
ضعف انسانی اسـت. فـرد احسـاس می‌کند: شاید این بـرای من خیلی زیاد است و من ظرفیت آن را نـدارم. شاید این بسـیار دور است و من قـادر نیستم این سفر زیارتی را به ناشناخته،
به تنهایی بروم.

این مطلقـاً طبیعی است و چـیزی نیست که آن را محکـوم کنی. بجای اینکه فکر کنی که از
بی اعتمـادی می‌آیـد، به خـودت اعتمـاد نکن...."نـه، این از اعتمـاد من می‌آید." من برای تو چنان یقینی شده‌ام که دیگر مسـئله ی وجـود این فضای آزادی و رهایی و شکوه و جلال باقی نمانده.

تو آن قله های آفتـابی را در من دیـده ای و طبیعتـاً احسـاس ضـعف می‌کنی: آن قله بسیار دور است، بسـیاز زیباست ، ولی آیـا بـرای من امکـان

دارد تا از این دره‌ی تاریک به آن اوج برسم؟ این یک سوال انسانی اســت. تو می‌ترسی: من فقط می‌توانم یک قـدم در هر زمـان بـردارم و این فاصـله به نظر بی‌نهایت می آید.

درچین ضــرب‌المثل درستی بــرای تو دارنــد: ســفر هــزاران مایلی با نخستین گام آغاز می‌شود.
و به‌هیچکس این حق داده نشده که در یک زمان دوقدم بردارد. تاجایی که به گام ها مربوط می‌شود، همگان باهم برابر هستند. می‌تـوانی گام‌به‌گـام بروی و سفر ده هزار مایلی می‌تواند فقط با یک گام به انتها برسد.

اگر خیلی به گام های کوچک خود و به انتهای قله های آفتابی نگاه کنی باید که چنین احساس کنی: شاید این کار من نباشـد. ولی من به تو می‌گویم: این برای همگان است.

درست همــانطور که عشق و اعتمــاد من در تو طلــوع کــرده، قــدری بیشــتر صــبر کن. همین اعتمــاد و همین عشق در درونت بــرای خــودت نــیز برخواهد خاست. مرشد فقط یک عنصر تسهیل کننده اســت. او ماشه ی یـک روند را در درونت می‌چکاند. تنها چیزی که نیـاز داری قـدری صـبوری اســت؛ فقط قدری شکیبایی. با سپاسگزاری صبر کن و سفر را آغاز کن.

اگر من توانســته باشم به آن قله های آفتـابی دست بیـابم، آنـوقت هر انسان دیگری نیز قادر
به رسیدن خواهد بود، زیــرا من موجـودی مخصـوص نیســتم، من فقط یکی از میان شما هستم. روزگاری بود که من نیز در دره‌های تاریک بودم و با دیدن ناشناخته‌ها و قله‌های دوردست برخود می‌لرزیدم. ولی من فکر کــردم: فوقش این است که من به‌آنجا نرسم. ولی به هرصـورت در دره قــرار دارم، حتی اگر به آن قله نرســم، حتی اگر به نیمه راه برســم، چه ضــرری دارد؟ شاید در زنــدگانی بعدی بتــوانم ســفر را کامل کنم. ولی هــدردادن وقت چه‌فایـده‌ای دارد؟ فقط نشســتن در تاریـک دره و همیشه ترسـان بـودن چه فایده دارد؟

من سفر را شروع کردم ، نه با این قطعیت که من خواهم رسید، بلکه با این قطعیت که
دست کم می‌تــوانم از تــاریکی دره بــیرون بیــایم. ناگهــان گــام هایم اســتوارتر شد و قلبم یقین بیشـتری یـافت. و این تنها من نبـودم که به سوی

قله حـرکت می‌کـردم ، درک این بـرای شـما بسـیار دشـوار خواهد بـود ، می دیدم که درهر حرکت من، آن قله نیز به سمت من در حرکت است.

یک ضرب‌المثل عربی دیگر: وقتی یک گام به سوی خدابرداری، خداوند هزار قدم به سوی تو برمی‌دارد. این ضرب‌المثل های کوتـاه عصـاره‌ی قـرن ها فرزانگی هستند. وقتی که می‌بینی آن قله نیز به سمت تو حرکت می‌کنـد، ناگهان بال درمی‌آوری. حالا نیازی نیست که راه بروی ،می‌توانی پــرواز کنی. چنان سبکی وارد وجـود می‌شـود که تمـام تـرس هـا، تمـام ضـعف‌ها و تمـام سستی‌های انسانی در تو ناپدید می‌شوند. ناگهان درک می‌کنی که این تنها تو نیستی که نیاز به آن قله داری ، آن قله نیز به تو نیاز دارد. این تنها تو نبــودی که منتظر قله بودی، آن قله نیز درانتظار تو بود.

تمامی جهان هستی ملاقات شما را جشن خواهد گرفت.

فصل هفتم

13 فوریه 1987، هفت عصر

مجادله با اقیانوس

اشو عزیز:

پالتوداسPaltudas می گوید، "هر هنری در عصر خودش صـورت می گیرد،
پس چــرا ناشکیبا باشــیم؟ مهم نیست که چقــدر به درخت زیــاد آب بدهیم،
درخت در زمان خودش میوه خواهد داد."

لطفاٌ قدری در موردناشکیبایی در طریق معنوی سخن بگویید.

آیا ناشکیبایی بخشی از رشد انسان است. لطفاٌ نظر بدهید.

این درست است که هرچیز به زمـان خـودش صـورت می گـیرد ، ولی فقط نیمی از حقیقت است. پالتوداسPaltudas می گوید، "هر هـنر در عصر خـودش صـورت می گـیرد، پس چـرا ناشکیبا باشـیم؟ مهم نیست که چقـدر به درخت آب بـدهیم، درخت در زمـان خـودش میـوه خواهد داد." ولی این به آن معنا نیست که نیـازی نـداری به درخت آب بـدهی؛ این به آن معنا نیست که نباید تخم را بکاری. تخم ها نیز باید در زمان مناسب کاشته شوند ، تنها آنوقت است که
میوه ها در زمان خودشان خواهند رسید.

آنچه پـالتوداس می‌گویـد فقط نیمی از تمـام حقیقت اسـت. از دانه تا میوه سفری طولانی است،
و صبر زیادی از سوی باغبان نیـاز دارد. ولی صـبر نبایـد به تنبلی تبدیل شود، زیرا تفاوت بسیار ظریف و لطیف است. صبر بایـد بـاقی باشـد، در ته دل بایـد ناشکیبایی وجـود داشـته باشد ، با خـوب دانسـتن این نکته که بهـار فرامی‌رسد، گل ها شـکوفه می دهنـد. این به آن معنا نیست بایـد اشتیاق را، خواسته را فراموش کنی: اشتیاق اینکه بهـار بیایـد و دعا کنی و صـبر داشـته باشی که بهار خواهد آمـد. صـبر داشـته بـاش ، ولی صـبر تو نبایـد رخـوت تو باشد.

آن میهمـان خواهد آمد ، و فـرد هرگز نمی داند که چه زمـان میهمـان خواهد آمد؛ ولی همچون یـک عاشق منتظر باشـد، با درهای بـاز، با چشـمانی که با جاده دوخته شده.... گویی که ملاقات
با میهمان، با دوست، لحظه ای بعد صورت می‌گیرد.

در طریق روحانی، چیزهایی که معمولاً متضـاد به‌نظر می‌رسـد، مکمل خواهند شد.
با ناشکیبایی شکیبا باش، یا یـک شکیبای ناشکیبا بـاش. ولی این هـردو باید باهم باشند. اگر یکی را انتخاب کنی، خطری وجـود خواهد داشـت. صـبر به تنهایی، به تنبلی تبدیل خواهد شـــــد؛ ناشکیبایی به تنهایی، به تشویش و اظطراب بیهوده تبدیل خواهد شد. هردو مورد نیاز است، تعادل باید باشـد؛ تا اینکه ناشکیبایی تو را مشـتاق سـازد و در انتظـار نگه دارد؛ و صـبر تو را از اظطـراب و تشویش دورنگه دارد. در طریـق معنوی این هـردو بایـد رعایت شود.

و تنها همین یک تضاد نیست، این نکته در مـورد بسـیاری دیگر از تضـاد ها صادق است. فرد بایـد هـردو باشـد، در یـک همـاهنگی ژرف. فکر می‌کنیـد مثال فوق در مورد کیسـت؟ باغبـان؟ پـالتوداس کـاملاٌ از یـاد بـرده است که نکته‌ی واقعی در مـورد دانه است و نه باغبـان. زیـرا باغبـان همـانی که بـوده باقی خواهد ماند: برای او رشدی وجود نخواهد داشت، چه رشد معنوی و چه رشد غــیرمعنوی. آن رشد بــرای دانه رخ خواهد داد و اگر دانه خیلی صــبور باشـد، خواهد مـرد: خـود شـوق به زنـدگی را از دست خواهد داد. مـاه های طولانی باید بدون باران طی شود.

اگر دانه خیلی صبور باشد حتی قبل از زاده شـدن خواهد مـرد. قـدری ناشکیبایی برای دانه لازم است ، شوقی عظیم برای رشـد، بـرای شـکفتن و برای میوه دادن. ولی حتی اگر هم میلی عظیم برای رشد وجود داشته باشد، بازهم در زمان خـودش واقع خواهد شـد. شـوق ما نمی‌تواند ترتیـبی بدهد که بهـار قــدری زودتر فرابرســد، ولی می‌تواند تو را بیــدار نگه دارد ، تا وقتی‌که بهار می‌آید تو سخت خفته و بی‌جان نباشی.

دانه بایــد به رویــا دیــدن و خواســتن ادامه دهــد، بایــد از وضع موجــود خودش ناراضی باقی بماند، زیرا که این مقصد او نیست و شـکفتن فقط یـک توان است در او ، وگرنه او خالی است.

همه چــیز در آینــده رخ خواهد داد، پس دانه بایــد گوش‌به‌زنگ باشــد، امیـدوار باشد و از ناشـناخته هشـیار باشد و به صـدای پای بهـاری که در راه است گوش بدهد. و از سوی دیگر او باید که صبور باشـد، زیـرا او هیچ کـاری برای آوردن باران و بهار نمی‌تواند انجام دهد ، آن ها

به وقت خودشان خواهند آمد.

بنابراین اگر دانه بتواند تعـادلی بین شکیبایی و ناشکیبایی برقـرار کنـد، زنده خواهد ماند و دیوانه نخواهد شد. بی‌صبری زیـاد می‌تواند شــما را دیوانه کند و صبر زیاد می تواند ازشـما مـرده ای متحـرک بسـازد. هـردو به نسـبتی متعادل مورد نیاز هستند: یک هماهنگی عمیق بین متضادها، تااینکه تضادها به مکمل ها تبدیل شوند.

در طریق معنوی، در هرگام یک هماهنگی عمیق مورد نیاز است ، کمی نامتعادل بودن برابر است با گم شدن. و این چیزی است که مذاهب شــما به شما آموخته اند: آن ها به شما عدم تعادل را آموخته‌اند و نه تعــادل را. آن ها به شما آموزش داده‌اند که یکی از دو را انتخاب کنید.

من به شما می‌گویم: هرگز انتخاب نکنید.

بدون انتخاب باقی بمان. هردو متعلق به تو است. از هردو استفاده کن _ و طوری از هردو استفاده کن که در قلبت تولید یک موسیقی زیبا کنند. گفتن آن به نظر عجیب می‌آید،
ولی در مورد اسرار زندگی کاری نمی‌توان انجام داد.

من فقط می‌توانم بگویم ، حتی اگر به‌نظر بسیار متناقص بیایم ، صبورانه بی‌صبر باش،
یا بی صبرانه صبور باش ، ولی هردو.

اشو عزیز:

من سال‌ها پیش از شما سوالی پرسیدم، با ترس و لرزی عظیم: "اشو،آیا دیوانه شدن من امری غیرقابل اجتناب است؟" و اینک، اشو عزیز، عاقبت اتفاق افتاد: من دیوانه شدم.

متشکرم اشو، متشکرم.

آناند ویمالَAnand Vimal ، عالی است! دیوانگی‌ات را جشن بگیر!... زیرا در این دنیا،
جایی که تمام بشریت بیمار است، عاقل شدن چنان است که به نظر دیوانه خواهی رسید.

چند معیار باید درنظر گرفته شوند: اگر دیوانگی تو برایت شادمانی بیشتر، هوشمندی بیشتر، سکوت بیشتر، آرامش بیشتر، ادراک بیشتر می‌آورد؛ اگر دیوانگی تو تاریکی ها را می‌زداید، تاریکی حسادت‌ها، خشم، غضب، خشونت، ویرانگری؛ اگر دیوانگی تو نوری فراراهت می‌شود.... آنوقت تمامی بوداهای دنیا دیوانه بوده اند. و بهتر است که همنشین خوبان دیوانه چون گوتام‌بودا،لائوتزو، کبیر، نانک، ماهاویرا باشی تا که به جمعیت

فـرد بایـد بسـیار روشن و قـاطع باشـد: اگر حق با گوتـام‌بودا اسـت، آنوقت تمام دنیا دیوانه است؛
و اگر حق با تمام دنیا باشد، آنوقت البته که گوتام‌بودا دیوانه است.

یک چیز قطعی اسـت: که بوداها در اقلیـتی بسـیار جزیی قـرار دارنـد، بنابراین اگر مسئله‌ی
رای دادن در کـــار باشـــد، آنـــان شکست خواهند خـــورد ، هر شـــخص دیوانه‌ای می‌تواند آنان را شکست دهد. ولی خوشـبختانه هنـوز به فکر مـردم نرسیده است که اشراق باید توسط رای‌گرفتن تعیین شود! اگر دو نفر نامزد رسیدن به‌اشراق باشند، و هرکس که رای بیشتری بیاورد
به اشراق خواهد رسید، آنوقت یک چیز قطعی است: فـردی که واقعـاً به اشـراق رسـیده است هرگز بـرای دنیـا شـناخته شـده نخواهد بـود، زیـرا غیرممکن است که بتوانی تصور کنی یک گوتـام‌بودا بـرای اشـراق به رقـابت بپردازد. خود فکر رقابت‌کردن برای معرفت یک بودا چیزی بی‌ربط است.

بنـابراین بایـد به یـاد داشـته باشـی: مـردم تو را دیوانه خواهند خوانـد: ناراحت نشو. اگر نـاراحت بشوی نشـان می‌دهد که هنـوز چـیزی در تو عاقل است، چیزی در تو هنوز به توده ها تعلق دارد، تماماً دیوانه نیستی.

ناراحت نشو؛ برعکس، شاکرانه آن را بپذیر که بـرکت دیوانه شـدن را یافته ای. بســیار غریب است که فقط مــردم عاقل می‌توانند بپذیرند که دیوانه‌اند. در طول تمام تـاریخ بشری، هیچ فـرد دیـوانه‌ای نپذیرفته است که دیوانه است. می‌توانی به هر تیمارستانی بروی و یک نفر را نخواهی یافت که فکر کند دیوانه است.

یکی از دوستان خلیـل جـبران دیوانه شد و جـبران بـرای عیـادت او به تیمارستان رفت. دوستش روی نیمکتی‌در چمن‌ها نشسته بود. خلیل جـبران احساس شفقت بسیاری کرد. مـرد دیوانه خندیـد و گفت، "اینقـدر احسـاس شفقت نداشته باش." خلیل جـبران نتوانست بفهمد که چـرا دوسـتش اینهمه از این احساس او خشمگین است.

دوســتش گفت، "من بـرای تمـام کسـانی که بیـرون از اینجا هسـتند احساس شفقت می‌کنم. تمام دنیا دیوانه است. تنها معدود افـرادی که دیوانه نیستند در این تیمارستان نگه داشته شده اند، فقط بـرای مسـائل امنیـتی‌چه

کسی‌به تو اجازه داد وارد شوی؟ ما دیوانه نیستیم و ما به شفقت شما نیـازی نداریم."

من از تیمارسـتان های زیـادی دیـدار داشـته‌ام و هرگز حتی یـک نفر را نیـافته‌ام که دیـوانگی خـودش را پذیرفته باشـد، زیـرا پذیرفتن اینکه دیوانه هستی به این معنی است که به‌قـدرکافی عاقل هستی که بتـوانی دیـوانگی خودت را ببینی.

این سـوال را ویمـال پرسـیده است و درست در کنـارش نارنـدرا Narendra نشسته است. پدراو بیماری عجیبی داشـت: او شش مـاه از سال را دیوانه بود و شش ماه از سال عاقل بود ،
یک تعادل بزرگ برای لذت بردن از هر دو دنیا!

هروقت که عاقل بود همیشه مریض بود و بـداخلاق. وزنش کم می‌شد و تمام عفونت ها
به سراغش می‌آمدند و تمام سیستم ایمنی بدنش ازکار می‌افتاد. و در آن شش ماه که دیوانه بود، سـالم‌ترین فـردی بـود که می‌توانستید بیابیـد: نه مرضی و نه عفونتی ... همیشه خوشحال و سرحال بود.

خـانواده‌اش در زحمت بودنـد. هـروقت که او خوشـحال بـود، همیشه خـانواده‌اش پریشـان بودنـد، زیـرا خوشـحالی او نشـانه‌ی این بـود که دیوانه است. اگر سراغ پزشک نمی‌رفت و از سلامتی خودش لـذت می‌بـرد ، دیوانه بود.

هرگـاه که دیوانه بـود صـبح بسـیار زود سـاعت چهـار از خـواب بیـدار می‌شد و تمام همسایه ها را از خواب بیدار می‌کرد: "چه می‌کنید؟ برای پیاده روی صبحگاهی‌بروید، به رودخانه بروید و شـنا کنیـ د، در بسـترهایتان چه می کنید؟"

تمام همسایگان تحت شکنجه بودند... ولی او لذت می برد. او میـوه و شیرینی برمی داشت و می‌گفت، "می‌توانید به مغازه‌ی من بیایید و پولتان را بگیریـ د." نارندارا بسیار کوچک بـود و بـرادرانش حتی از او کوچکـتر بودنـد. حتی‌کوچکـترین فرزند هم بایـد مـراقب او بـود تا پـول نـدزدد. ولی چه تحت مراقبت بود و چه نبود، او به توزیع میوه و شیرینی ادامه می داد و
به مردم می‌گفت، "شاد باشیـ د! چرا اینقدر غمگین نشسته‌اید؟"
طبیعی است که آنان باید به انواع مردم پول می‌دادند.

وضعیتی بسیار عجیب بـود. معمـولاً کودکـان پـول می‌دزدند و پـدرها و پدربزرگ ها مانع می‌شوند. در خـانه‌ی نارنـدرا وضعیت درست بـرعکس بـود: پدرش عادت داشت پول بدزدد و بچه ها مادرشان را خبر می کردند: "بـازهم پول برداشت!"

و تا وقتیکه مـادر برسـد، او رفته بـود _- به بـازار می‌رفت تا میـوه و شـیرینی یـا هرچـیز دیگر را بصـورت عمـده بخـرد! او تـوجهی به مقـادیر کم نداشت: عمده می خرید و پخش می کرد.
و همه عاشق این کارش بودند، ولی همگی شکنجه نیز می شدند.

زمانی چنین رخ داد که وقتی دیوانه بود فرار کرد. او فقط به ایسـتگاه قطـار رفته بـود و قطـار آنجا بـود و او در آن نشسـت. اتفاقـات یکی پس از دیگری رخ داد... و او به آگراAgra رسید.

در هندوسـتان یـک شـیرینی وجـود دارد که نـامش طـوری‌است که می تواند مشـکل‌آفریـن باشد و این بـرای او تولیـد مشـکل کـرد. او احسـاس گرسنگی‌می کرد. پس به فروشگاه رفت و پرسـیـد که آن شـیرینی چیست و مــرد گفت که کاجاkhaja اســت. کاجا در هندی دو معنی دارد: یکی نــام شیرینی است و دیگری یعنی "بخورش"... پس او آن را خورد.

فروشنده باورش نمی‌شد و گفت، "چه می‌کنی؟" و او گفت، "کاری را که گفتی کردم."

پس او را به دادگاه کشاند و گفت، "ایـن مرد عجیب اسـت. اول اسم شیرینی را پرسید و وقتی‌گفتم کاجا، شروع کرد به خوردن آن."

حتی قاضـی هم خنـده اش گـرفت و گفت، "ایـن واژه دو معنی دارد. ولی‌این مـرد به نظر دیوانه می‌آیـد _ زیـرا به نظر خیلی خوشـحال و سـالم است." او حتی در دادگاه هم از همه چیز لذت می‌برد ، هیچ نشـانی از تـرس و وحشت در او نبود. او را برای شش ماه به یک تیمارستان محکــوم کردند و او با خوشحالی می گفت، "فقط شش ماه؟"

او را به لاهور فرستادند. در آن زمان لاهور جزیی از هندوستان بود ، و فقط با یـک تصـادف... پس از چهـار مـاه مانـدن در آنجا یـک روز او تصـادفاً

مقداری ماده ی پـاک کننـده را که بـرای‌دستشویی ها به‌کـار می بردند تمامـاً سرکشید و حالش به هم خورد. پانزده روز تمام
نمی توانست چیزی بخورد... ولی آن ماده تمام سیستم او را پاک کـرد و بنابراین سرعقل آمد!

و آنوقت دوران مشـکلاتش آغـاز شـد. نـزد مدیر رفت و گفت، "من با نوشیدن آن ماده پـانزده روز است که چـیزی نخـورده‌ام و تمـام سیسـتم من پاکسازی شده است و من عاقل شده ام."

مدیـر گفت، "مـــزاحم من نشـــو. زیـــرا هر دیوانه ای فکر می‌کند که عاقل است."

او بسیار سعی کرد تا مدیر را قـانع کند ولی مدیر به او گفت، "اوضـاع اینجا همیشه همینطـــور اســـت. هر دیوانه ای فکر می کند که عاقل شـــده است."

او به من می‌گفت که آن دو ماه واقعاً برایـش دشوار بـوده. آن چهـار ماه اول کاملاً قشنگ بـود: "کسـی پایـم را می‌کشـید و دیگری‌موهایم را می چید ، کاملاً راحت بودم. چه کسی ناراحت می‌شـد؟ کسـی روی سـینه‌ام می نشست: خوب که چی؟! ولی وقتی عاقل شدم و همین اعمال تکرار می‌شد، دیگر تحمل نداشتم که کسی روی سینه‌ام بنشیند و دیگری موهایم را بچیند و دیگری نصف سبیلم را بتراشد...."

آنـان همگی دیـوانه بودند و او تنها کسـی بـود که در میـان آنـان عاقل شده بود. هیچ انسان
دیوانه ای هرگز نمی‌پذیرد که دیوانه اسـت. لحظه‌ای که دیـوانگی اش را بپذیرد، عقلانیتش شروع می‌کند به رشدکردن.

آناند ویمال، اینکه پذیرفته‌ای که نهایتاً دیوانگی بزرگی به سراغت آمده است، برای تمام کسانی که از قبل دیوانه شده اند و یا در راه دیـوانه شـدن هستند لحظه‌ای برای شادمانی کردن است.

در اینجا مـردم در مراحل متفـاوتی‌از دیـوانگی هسـتند. ولی به همین راضی نشو. شاد باش!
ولی به یـاد داشـته باشد که هنـوز هم مراحل دیـوانه تری‌وجـود دارنـد. لحظه‌ای‌فراخواهد رسید که شـروع می‌کنی به حـرف زدن با درختـان و بـازی

کردن با سـنگ ها و مجادله کـردن با اقیـانوس.... زیـرا همین فکری که تو از این ها جدا هستی ازبین رفته است. اینک تمامی این جهـان هستی یـک انـدام زنده است.

و چنین نیست که وقتی با یـــــک درخت صـــــحبت کنی به تو پاسخی نمی‌دهد؛ اگر بقدر کافی دیوانه باشی یک مکالمه وجـود خواهد داشـت. شاید یک بار مجبـور باشـی از جـانب خـودت صـحبت کنی و بـار دیگر ازجـانب آن درخت ، زیرا درخت نمی تواند حرف بزند ولی می توانی درک کنی که او چه می‌خواهد بگوید.

فقط این معیار اساسی را به یاد داشته باش ، که شادمانی تـو، سـرور تو باید رشد پیدا کند؛ هوشمندی تو و شفافیت تو باید رشد کند؛ عشق تو باید خـالص تر و خـالص تر شـود... و این ادراک تو بایـد به تو بینشـی از زنـدگانی های گذشته و زندگانی های آینده ات را بدهد.
باید بخشی‌از جاودانگی شوی ، که از آغاز تا پایان منتشر شده ای.
طبیعی‌است که مردم اطراف تو فکر می‌کنند که تو دیوانه هستی.
ولی‌من به تو می‌گوی م: تو برای نخستین بار عاقل شده‌ای.

انسان در حالت معمولی خـود دیوانه اسـت. هرکـاری که انجـام بدهد ، می‌تـوانی‌ببیـنی... که از روی دیـوانگی انجـام می‌دهد. دیـوانگی‌تو آن جنـون معمولی انسانی نیست؛ دیوانگی تمام عرفا، تمام شعرا و تمـام آفری ننـدگان است: این جنونی است که فقط برای انسان های برکت یافته رخ می‌دهد.

اشو عزیز:

با شناورشدن در دریـایی از عشق که در اطـراف شماسـت، احسـاس می‌کنم که بیشـتر و بی شـتر منبسط می‌شـوم... زخمی عمیـق در من شـفا می‌یابد. واقعاً نمی‌تـوانم بیـ ان کنم که چه اتفـاقی می‌افتد. گویی که پس از یک طوفان عظیم، آسمان صاف شده است و از پس ابرهای سـنگین و تـیره ی درد و اندوه و خودفریبی، طلوعی بس زیبا و وصف‌ناپذیر آشکار می‌گردد.

اشک های‌شوق و سپاس از شما، مرشد من، چشمانم را پر می‌کنند.
برای من شما فقط مرشد عشق نیستید، بلکه ی ک استاد آتشبازی هم هستید.

آیا ممکن است چاشنی‌مرا روشن نگه دارید تا آن انفجار نهایی اتفاق بیفتد
و یا اینکه این انفجاری درونی است؟

نمی‌توانم چیزی بیش از این درخواست کنم و بااین وجود این مهمترین پرسش زندگی من است.

پریمدا Premda، یقیناٌ این یکی از مهم‌ترین پرسش ها است ، نه تنها در زندگی تو، بلکه در زندگی همه کس.

ولی‌آنچه در جست‌وجوی آن هستی نمی تواند با واژه‌ی "انفجار" explosion بیان شود؛
تنها می‌تواند با واژه‌ی"انفجار از درون" implosion بیان شود. واقعیت، جایی در بیرون از تو نیست؛ تو خودت واقعیت هستی. بنابراین اگر تمام انرژی تو شروع کند به درون رفتن ، درست مانند گل نیلوفر آبی که گلبرگ‌هایش را می‌بندد ، تو چیزی را خواهی یافت که
در طول قرن ها موضوع بزرگترین کاوش های انسان بوده است. و این تنها تجربه‌ای است که همیشه در آینده باقی خواهد ماند ، آن کاوش.

جهان هستی را می‌توان به سه طبقه تقسیم کرد: شناخته known ، ناشناخته unknown و ناشناختنی unknowable .
بی ن شناخته و ناشناخته تفاوت چندانی نیست ، فقط درجاتش متفاوت است _ زیرا آنچه امروز شناخته شده است، دیروز ناشناخته بوده است؛ و چیزی که امروز ناشناخته است، شاید فردا شناخته شود. بنابرین تفاوت کیفی وجود ندارد و فقط اختلافی در کمیت هست.

و چون علم فقط دو طبقه را می‌پذیرد، به نظر قطعی می‌آید که دنیای شناخته ها بزرگتر می‌شود و دنیای ناشناخته ها کوچکتر می‌گردد. هر روز قسمتی‌از ناشناخته به شناخته تبدیل می‌شود. می‌توان انتظار داشت که یک روز فقط یک طبقه وجود داشته باشد ، شناخته.
تمامی ناشناخته به شناخته بدل گشته است. این آینده ای عظیم نخواهد بود؛ بسیار خطرناک است.

اگر روزی فرابرسد که همه چیز شناخته شده باشد، جهان هستی دیگر رمزآلود نخواهد بود. عشق فقط امری شیمیایی و هورمونی خواهد بــود. هیچ امکانی برای شعر و زیبایی باقی نخواهد مانـد. هیچ امکـانی بـرای رازورزی و معجزه باقی نخواهد ماند

تمـام رازها ازبین می روند و تمـام معجـزات خواهند رفت و انسـان به خیابـانی بن بست کشـانده خواهد شد که در آن زنـدگی هیچ چالشـی نخواهد داشت ، نه مــاجراجویی و نه چــیزی بــرای اکتشــاف و نه جایی بــرای رفتن. غیرقابل تصور نخواهد بـود که انسـان هایی که همیشه در اکتشـاف بوده‌اند و چالش‌های ناشـناخته را پذیرفته‌اند دلشـان بخواهد که خودکشـی کننـد، زیـرا اینک چیزی وجود ندارد که علاقه‌ی آنان را برانگیزاند.

ولی نیازی نیست که نگرشی بدبینانه و غمنـاک داشـته باشـیم زیـرا که علم هــردو طبقه را تمامــاً پوشش نــداده اســت. مهمــترین طبقه خــارج از دسترس علم است و آن بخش ناشناختنی است: دنیای دیانت.

در علم، شـناخته ها بیشـتر و بزرگـتر می‌شـوند و ناشـناخته‌ها کمـتر و کوچکتر می‌گردند.
در جست‌وجوی مذهبی درست عکس این رخ می دهد ، زیرا علم ی عنی رفتن به بی رون و مذهب یعنی رفتن به درون. در اینجا یک انفجــار درونی رخ می‌دهد.

همــانطور که عمیق‌تر وارد وجــودت می‌شوی، آن ناشــناختنی بیشــتر ناشناختنی می‌گردد، آن راز عمیق تر می‌شود و معجـزات گسـترش می‌یابند. تو در سرزمین عجایب محصور می‌گــردی که در آن همه‌چــیز زیباست ، جایی که همه چیز تجربه می‌شود ولی نمی تواند به دانش تبدیل گردد.

پری مـدا، می خـواهی که من سـوختنت را تا جایی ادامه دهم که تو از درون منفجر شوی.
تاجایی که به من مربوط می‌شود، به تو قول می‌دهم. تاجایی که به تو مربوط می‌شود باید
به یاد بسپاری که فـرار نکنی_ زیـرا مسـئله‌ی آتش در میـان است و تو وارد آتش می‌شوی.

بـرای آتش مشـکلی نیست که به تو قـول بدهـد. آتش من می‌تواند به پروانه قول بدهد، "عزیزم بیا جلو!" مشکل در پروانه است ، که وقتی نزدیک شعله می‌رسد داغ تر و داغ تر می‌شود و داغ تر... و هر خواهشی وجـود دارد که بگریزد و نزدیک تر نرود – زیرا به نظر می‌رسد که ازبین خواهی رفت.

قول مرا به یـاد داشـته بـاش ، و تو نـیز به خـودت قـول بـده که فـرار نخواهی کرد، حتی اگر مـرگ اتفـاق بیفتـد، تو به پیشـروی ادامه خـواهی داد. مرگ رخ خواهد داد ، زیـرا تمـام شخصـیت تو بایـد بمـیرد؛ ولی وجـود درونی بخشی از شخصیت تو نیست.

نفس تو باید بمیرد. در مرگ تو است که روحت رسـتاخیز پیـدا می‌کند. لحظه‌ای که بمیری، خداوند زاده میشـود. مـرگ بهایی است که بایـد پرداخته شود.

پس من قـول خـودم را نگه می‌دارم. تو نبایـد قـولت را ازیـاد بـبری ، قـولی که به خـودت داده ای، نه به من. این کـاملاً اکتشـاف تو است تو وارد درون خـودت می‌شوی. من به هل دادن تو ادامه خـواهم داد. من به مسـدود کردن تمام راه های فرار تو ادامه خـواهم داد. من به خـراب کـردن تمـام پل هایی که از آن گذشته ای ادامه خواهم داد، تا که نتوانی بازگردی. ولی قولت را به یـاد داشـته بـاش: که هرآنچه که رخ بدهـد، تا به درونی ترین هسـته ی وجودت دست نیافته ای، متوقف نخواهی شد.

تو هرگز به درونی ترین هسته ی وجودت دست نخواهی یافت. درست قبل از ورود به آن هسته ازبین خواهی رفت و بجای تو، چهره ای کاملاً تازه خـــواهی یـــافت که هرگز با آن آشـــنا نبـــوده ای. این چهـــره ی اصـــیل original face تو اسـت. وقتی که شخصـیت بمـیرد فـردیت تو کشف می‌گردد. وقتی تمام نقاب ها بیفتند چهره ی اصیل خودت را کشف خـواهی کرد.

این یکی از مهم‌ترین پرسش ها است، نه تنها برای پریمدا، بلکه بـــرای هــرکس که بخواهد به جســت‌و جوی روح خویش بــپردازد و وطن خویش را بیابد.

اشو عزیز:

این پسره، دواگیت کیست؟ چرا شما تمام پرسش های بی معنی او را تشویق می‌کنید؟
من دیگر تحمل پرسش های این پسر احمق را نـدارم. لطفـاٌ، بخـاطر خـدا او را بازداریـد، اشـو! قبل از اینکه او با دیـوانگی اش تمـام ما را دیوانه کند.

دواگیت، من نیز در شگفت بودم...ـ این پسره، دواگیت کیست؟

ازمن می‌پرسی، " چـرا شـما تمـام پرسش های بی معنی او را تشویق می‌کنید؟" زیرا این ها پرسش های هرکس دیگر هم هسـتند. دواگیت سـاده و معصـوم اسـت... بنـابراین او هرگز بـرایش مهم نیست که دیگـران در مـورد پرسش های او چه فکر می‌کنند. او فقط آن ها را می‌پرسد. بنـــابراین من او را تشویق می‌کنم.

و این درست که می‌گویی، " من دیگر تحمل پرسش های‌این پسر احمق را ندارم."
شاید قـــــادر به تحمل stand آن ها نباشـــــی پس سعی کن درک understand کنی‌زیـــرا این پسر دیوانه ســوال های مهمی مطـــرح می‌کند.

از من می خــواهی، " او را بازداریــد اشــو!" نــه. مطلقــاٌ نــه، زیــرا او چرندیات بی‌معنی هــرکس دیگر را مطــرح می‌کند ، که خــود آن ها شــهامت بازگو کردن و افشای‌آن ها را ندارند.
این پسر احمــق، دواگیت: او ســخنگوی‌تمــامی شماســت. و می‌پرســی "بخـاطر خـدا...ـ قبل از اینکه او با دیـوانگی اش تمـام ما را دیوانه کنـد." این لحظه‌ای است که من منتظر آن هســتم. لحظه‌ای که ببینم همه دیوانه شــده اند، کار من تمام شده است آنوقت می توانم به شما بگویم : خداحافظ.ـ

همگی چنـان عاقل هسـتند که نیـاز است پیوسـته با چکش برسرشـان کوفته شود تا آن دیوانگی که در درون دارند بیرون بیایـد. مانند زخم چرکیـنی است که مردم می پوشانند و فکر می کنند با پوشاندن آن شفا خواهد یافت. نـه، آن چـرک بایـد بـیرون بریـزد و آن زخم بایـد بـاز نگه داشـته شـود تا که خورشید بر آن بتابد و باد بخورد ، تنها آنوقت است که امکـان شـفا یـافتن آن وجود دارد.

و دواگیت به تمـامی شـما خـدمتی بـزرگ می‌کنـد. همین دیشب به او توصیه کـردم که نیمه شب وقتی با دوست دخـترش است و به گوریـل تبدیل می‌شود: "ناگهان از تختخواب بپر بیرون و چهارزانو بنشین و یک بـودا بشـو." و او این کار را کرد! او پسری بسیار معصوم است.
دوست دخترش این را به من گزارش داد.

اشو عزیز:

اینک عشق من کاملاً خراب شده است. گوریـل من به یـک گل نیلـوفر آبی‌تبدیل شده است.
آیا سعی‌دارید مرا هم به اشراق برسانید؟

دوست دخـتر او پریم نیتیـانو Prem Nityano اسـت. بـرای‌تو قدری بیشتر طول خواهد کشـید. حـالا تو شـروع کن به گوریـل شـدن ، زیـرا هرچیز باید به روش درستی انجام شود.

وقتی دواگیت شروع می‌کند به بودا شدن، او را مختل کن، یک گوریــل بشو و هرکاری
به ذهنت آمد انجــام بــده. نگــران این نبــاش که چه کــاری است زیــرا هیچکس از یک گوریل انتظار نـدارد که کـاری عاقلانه انجـام دهـد. و می دانم که دوست پسر تــو، که یــک بــودا شــده اســت، یــک گل نیلــوفرآبی..... اینک مسئله‌ی احترام به‌خود و شـرافت درکـار اسـت. می‌تـوانی مانند یـک گوریـل برقصی، می‌توانی هرکاری که دلت خواست با او انجام دهی، ولی او یک بودا باقی خواهد ماند.

با تماشاکردن او که یک بودا شده است، شاید تو نـیز از آن سوی تخت بیرون بپری و چهارزانو بنشـینی. این در تـاریخ بشر بی‌سـابقه خوهد بـود ، دو بودا در یک اتاق خواب! هرگز چنین نزدیک نبوده است. بودا و ماهاویرا روزی در یــک کاروانســرا بــاهم اقــامت داشــته انــد، ولی نه در یــک اتاق. ولی این عمیق‌تریـ ـن رویای من است: که در هر اتاق خواب باید دو گوتـام بـودا وجـود داشته باشند. تنها آنوقت است که می‌توانیم دنیایی سالم داشته باشیم.

بنابراین، خوب است: دواگیت به یک گل نیلوفر آبی تبدیل شده اســت. این برای تو یک چالش است. تو نیز یک گل نیلـوفر آبی شو ، و این فکر کهنه و سنتی را فراموش کن که دو بــودا نمی توانند عاشق همدیگر باشــند. بـاقی مردم فقط بازی عشق را بازی می کنند، ولی در ژرفا نفرت است و تملک و سلطه. تنها دو بودا می توانند بدون سیاسـتبازی و بـدون تلاش بـرای مسـلط شــدن بریکدیگر و بــدون شــکنجه دادن هم عاشق یکدیگر باشــند. اینک می توانند عاشق هم باشند چون عشق را یافته اند.

درغیراینصورت در هر اتاق خواب دو گــدا وجـود دارند و هریـک اصـرار دارد که "به من عشق بـده" و هـردو گـدا هسـتند و هیچکـدام عشق ندارنـد. چگونه می تواند به تو عشق بدهد؟
خود او درخواست می کند، "به من عشق بده." هر شوهری احســاس می کند که زنش به او عشق نمی دهد و هر زنی احســــــــــاس می‌کند که شوهرش به او عشق نمی دهد؛ هر دوست احسـاس می کند که دوسـتش به او عشق نمی‌دهد. همیشه مسئله‌ی دادن عشق است:
دیگری عشق نمی‌دهد. ولی هیچکس به خــــــودش زحمت نمی‌دهد که بپرسد چگونه دیگری می‌تواند بدهد. دیگری‌ندارد که بدهد.

فقط دو بودا، دو موجود به اشراق رسیده می‌توانند بدهنـد. آنـان عشق را گــدایی نمی‌کنند و درخواست نمی‌کننــد، "به من عشق بــده..."ـ آنــان فقط می خواهند، "در دسترس ما باشید.

ما چنان از عشق سرشاریم، چنان وفـوری‌از عشق در ما برخاسـته که اگر آن را دریـافت کنی، سپاسگزاریـم." آنان همچون ابرهای پرباران هستند که در آسـمان می‌چرخنـد، سرشـار از بـاران و از زمین درخواست می کننـد، "ما را بپذیـر."

در زندگی معمولی، عشق تنها یک واژه است. فقط انسانی که عمیقـاً در مراقبه است می تواند به این واژه محتوا بدهد؛ و این واژه وقتی پر از گل می شود که فرد تماماً بیدار می‌شود.

دو انسـان بیـدار با هم سهیم می شـوند، می‌رقصـند، آواز می‌خوانند و عشق می‌ورزند ، و هیچ امکانی برای جدال بینشان نیست: جنگ وقتی شروع می شود که تو بخواهی بیشتر بگیری و کمتر بـدهی. لحظه‌ای که تمامـاً آگـاه باشی، اوضاع معکوس می‌شود: می خواهی بیشتر بدهی و کمتر بگیری، زیرا هیچ فضای خـالی نـداری. سرشـاری قلبت چنـان مالامـال از عشق است که همچون یک فواره عمل می کند.

بنابراین، نیتیامو، نیازی‌نیست نگران باشی، فقط از آن سوی تختخـواب بپر بیرون. ولی با گوریل بودن شروع کن. نخست آن گوریل بایـد آزاد شـود ، یعنی که تمـام سـرکوب هایی که از تو یـک گوریـل سـاخته بایـد آزاد شـوند. بـیرون رانـدن آن گوریـل از وجـودت ژرف ترین تزکیـه است و عمیـق ترین تخلیه. و فقط وقتی که تمامی آن حیوانیت از تو بیرون رفت...ـ بودابودن دور نیست ، فقط یک گام.

بودابودن حق مادرزادی تو است و گوریل بـودن فقط شـرطی شـدگی تو است. جامعه به شما

می گویــــد که به ســــرکوب‌گری ادامه بــــده ، و به زودی آن بخش سرکوب شده از وجودت چنان بزرگ می شود که تو روی یک کوه آتشفشـان خـواهی نشسـت. هرلحظه می‌تواند منفجر گـردد؛ قبل از اینکه منفجر شـود، بهتر است که آن را آزاد کنی.

پس نخست یک گوریـل بـاش ، با شـدت و تمـامیت. و دواگیت کمکت می‌کند، زیرا او از مرحله‌ی گوریـل بودن عبور کرده. او درک می‌کند، مهربان خواهد بود و تو را حمایت می‌کند. در این دنیا فقط یک نفر است که می توان او را دوست واقعی نامید: کسی که سبب اشـراق تو شـود _ نه همچـون یـک امکـان، بلکه کسـی که آن را به فعل درآورد. به‌فعل درآوردن آن امکـان در واقع همان رسیدن به اشراق است.

ولی قبل از اینکه بتوانی به آن اوج برسی، باید از بسیاری از آشغال ها و وزنه‌هایی که بـرای‌زنـدگانی های بسـیار حمل می‌کـرده ای‌خلاص شوی. من روش مراقبه‌ام را طوری ترتیب
داده‌ام که نخست آن گوریل بایـد تخلیـه گـردد. این چـیزی است که در "داینامیک مدیتیشن"dynamic meditation رخ می دهـد: اجـازه می دهی که آن گوریل رها شـود، بـدون هیچ منع و مـانعی. و به سـبب همین مراقبه داینامیک است که من در سراسر دنیا محکوم شده ام.

آن گوریـل را در درونت نگه دار و همه از تو خشـنود خواهند بـود! ولی اگر آن گوریـل در درون باشد تو هرگز آرامش نخـواهی داشـت. من به شـما می‌گویم: بگذار بـیرون بـرود. آن گوریـل در هـوا بخـار می‌شـود و آنچه بـاقی می‌ماند یک فضای خالص است.

آن فضای‌خـالص نـام های بسـیار دارد: جیناJaina، بـودا؛ اشـراق، سـامادیSamadhi ، پاراماهامسا Paramahamsa، جنبه های متفـاوت، ولی همگی به یـک چـیز اشـاره دارند که اینک در درون تو چـارلز داروین ناپدید شده است. اینک چـارلز داروین دیگر نمی تواند اثری از گوریـل یا شامپانزه در تو بیابد، حتی جای پایی نیز باقی نمانده است؛ زیرا که آسمان درون درست مانند آسمان بیرون است ، وقتی که پرنده پرواز می‌کند هیچ رد پایی از خـود بـاقی نمی‌گـذارد. وقتی گوریـل تو بـیرون می‌رود، در آسـمان درونت هیچ اثری از او باقی نمانده است.

و آن سـکوتی که نـازل می‌شـود، و آن وقـار و آرامشـی که شـکوفا می‌گـردد، و آن سـروری‌که رایحه‌ات می شـود و آن خنکایی که این‌جهـانی نیـ ست ، این میراث واقعی تو اسـت. تا زمـانی که این را طلب نکنی‌در عبث زیسته ای‌ تنها معدود کسانی برکت یافته اند که این میراث خود را طلبیده اند و بزرگترین گنجیـ نه را در خویشتن یافته‌اند.

در بیرون، فوقش این است که بتوانی بازتاب‌هایی از جمال بیـابی ، در یک غروب، در شب ماه تمام. ولی در درون، هرلحظه سرشار از جمـال و پر از سرور است؛ هرلحظه پر از ترانه و سرشار از رقص است؛ هرلحظه پر از شعف است.

بخشی از ایـ ن شعف بودن، یعنی بخشی از ناشناختگی‌معجـزه آسایی وبخشی از رازغایی
این هستی بودن.

فصل هشتم

14 فوریه 1987 ، هشت صبح

یک تکنولوژی با انسانیتی بیشتر

اشو عزیز:

احساس می‌کنم که ما با استفاده از تکنولوژی مدرن،
با زباله‌های مرده چون مواد پلاستیک، رادیواکتیو و هوای بد و غیره،
به این زمین پرارتعاش و با عصاره صدمه می زنیم.

آیا ممکن است نظری بدهید.

دیان تارا Dhyan Tara ، این یکی از پیچیده‌ترین پرسش‌هاست.... این درست است: "ما به این زمین پرارتعاش و با عصاره، با زباله‌های مرده چون مواد پلاستیک، رادیواکتیو و هوای بد و غیره صدمه می زنیم."

این پرسش دو پاسخ ممکن دارد. یکی پاسخ ماهاتما گاندی است: "به عقب بازگردید...
به نقطه‌ای که تمامی تکنولوژی مدرن را دور بیندازید." ، که در سطح درست به نظر می‌رسد. اگر تکنولوژی مدرن سبب بحران در محیط زیست گشته و تعادل طبیعت را برهم زده است، آنگاه راه حل ساده‌گرایانه این است که آن را دور بیندازیم و به عقب بازگردیم.

ولی باید درک کنید که در زمان گوتام‌بودا، درست دوهزاروپانصد سـال پیش، این کشور فقط بیست میلیـون جمعیت داشـت. زمین بـرای حمایت از این تعداد کافی بود. امروزه فقط این کشور نهصد میلیـون نفر جمعیت دارد. اگر بخـواهی به زمـان گوتـام‌بودا بـازگردی بایـد این بخش عظیم از مـردم را بکشـی یـا اجـازه بـدهی که بمیرند. و وقتی‌که فقط بیست میلـون نفر نجـات بیابند و باقی نهصد میلیـون نفر در اطـراف درحـال مـرگ باشـند آیـا فکر می کنی که آن بیست میلیون نفر قادر به زندگی کردن خواهند بود.

بنابراین یک راه حل این است که از لئو تولستوی به فکر ماهاتماگاندی رسید ، او نیز با
فن آوری‌جدید مخـالف بـود. ولی من نمیتـوانم این فکر را حمایت کنم، زیـرا این یعنی نبودن
راه آهن، نبودن بیمارستان؛ نبودن جراحی، نبودن دارو، نبـودن اداره ی پست، نبودن تلگرام یا تلکس یا برق ... و تمام این ها بخشی از زندگی شـما شده اند: نمی توانید زندگی بدون برق را متصور شوید.

در آمریکا یک قطع برق بوجود آمد. مردم برای سه روز بسیار هراسان شـده بودنـد، زیـرا آسانسـورها کـار نمی‌کردند و رفتن از پله ها در چنـان آسمانخراش هایی که شاید صد یا
صد و بیست طبقه هسـتند........ فقط بـالا و پایین رفتن از آن پله ها کـافی‌است تا هرکسـی را هلاک کنـد! مـردم نیویـورک در آن سه روز بـرای نخستین بار هشـیار شـدند که اینک دیگر امکـان نـدارد که تکنولـوژی را دور بیندازند.

من راه حل جایگزین دیگری دارم. تقصـیر تکنولـوژی مـدرن نیسـت؛ تقصیر در این است که ما در مورد اینکه از این تکنولوژی چه می خـواهیم و چه نمی خـواهیم روشن و شـفاف نبـوده ایم. دانشـمند تقریبـاً کورکورانه اکتشاف می‌کند و هرآنچه که او کشف می‌کند ما به آن اعتماد می‌کنیم، بدون اندیشیدن به عواقب آن.

بازگشت به عقب غیرممکن و احمقانه است، تنها راه پیشـرفت به جلو است. ما به یک تکنولوژی بهتر نیاز داریم ، بهـتر از این تکنولـوژی مـدرن، که بتواند از مصـرف زباله های پلاستیکی و اختلال در محیـط زیست جلوگـیری کند. دانشمند بایـد بسـیار هشـیار باشد که هرآنچه او خلق می‌کند بایـد بخشـی ذاتی از یک تمامیت زنده باشـد؛ تکنولـوژی نبایـد مخـالف با تمـامیت زنـده ی جهـان هستی باشـد. و این ممکن اسـت، زیـرا تکنولـوژی شـما را به جای

مشخصی هدایت نمی‌کند، این شما هستید که کورکورانه دست به اکتشاف می‌زنید.

اینک روشن گشته است که هرآنچه ما تاکنون کشف کرده‌ایم، بیشترش مخل هماهنگی بوده است ، در نهایت به نابودی حیات در روی زمین خواهد انجامید ، بااین وجود، بازهم دانشمندان به انباشته کردن سلاح های اتمی می‌پردازند. آنان جگرش را ندارند که به سیاستمداران بگویند، "کافی است. ما برده نیستیم. ما نمی توانیم چیزی خلق کنیم که حیات را نابود می کند."

تمامی دانشمندان دنیا باید به یک توافق و تفاهم برسند: آنان باید یک آکادمی جهانی علمی ایجاد کنند که چه چیزهایی باید کشف شود و چه چیزهایی نباید کشف شود. اگر چیزی غلط کشف گردید، باید بی درنگ آن را غیرمشکوف کرد.

ما به یک تکنولوژی برتر نیاز داریم، یک تکنولوژی که روشن ضمیرتر باشد. در اینجاست که من از ماهاتما گاندی فاصله می‌گیرم که به عقب بازمی‌گردد ، جایی که جز مرگ چیزی وجود ندارد. من به جلو می‌روم. تکنولوژی در دستان شماست، ما در دست های تکنولوژی نیستیم. ما می‌توانیم تمام چیزهای خطرناک و مسموم را دور بریزیم و می توانیم چیزهایی جایگزین کشف کنیم که محیط زیست را ارتقاء بدهند، که زندگی انسان را بهبود بخشند و دنیای درون و بیرون انسان ها را غنی تر سازند و تعادلی به دنیا و حیات ببخشند.

ولی من در دنیا کسی را نمی‌بینم که برای یک تکنولوژی‌پیچیده‌تر و روشن‌ضمیرتر موعظه کند. گاهی‌تعجب می‌کنم: میلیون‌ها انسان، هزاران دانشمند بزرگ ، آیا همگی کور هستند؟ آیا نمی‌بینند که آنچه می‌کنند چیزی جز بریدن ریشه های خودشان نیست؟

و اگر تکنولوژی بتواند معجزه کند ، در راه تخریب که معجزه کرده است ، پس می‌تواند در راه سازندگی نیز معجزه کند. هرآنچه که آفریده شده، اگر با طبیعت در تعارض است باید به دور ریخته شود. ولی من نمی بینم که نیروی‌برق با طبیعت در تعارض باشد؛ نمی‌بینم که خطوط راه آهن یا هواپیماها محیط زیست را برهم می‌زنند؛ نمی‌بینم که تلگرام‌ها یا اداره‌های‌پست معصوم باید نابود شوند. این حرکت به سوی تفریط است.

این روشی است که ذهن انسان کارمی‌کند: مانند پانـدول یـک سـاعت دیـواری‌اسـت: از یـک انتها به انتهایی دیگر. هرگز در وسط قـرار نـدارد. من مایلم که معرفت انسان درست در نقطه ی وسط قرار بگیرد تا بتواند هــردو سو را ببیند. به یقین که ویگرانگری‌را نمی‌تــوان حمایت کــرد؛ و آن انــرژی‌که صـرف ایـجـاد چیزهای مخـرب می‌شـود بایـد به سـازندگی و خلاقیت تبدیل گردد.

ولی راهش راه ماهاتما گاندی نیست. طرز تفکر او اثبـات خواهد کـرد که خطرناک تر از تکنولوژی مدرن است. شاید هنوز صدها سال طـول بکشد که تکنولوژی مدرن همه چیز را نابود کند. اگر به ماهاتماگاندی اجـازه بـدهیم، ظرف یک روز تمام چیزهایی که در طـول هـزاران سـال سـاخته شـده نـابود خواهد شد.

نمی‌توانیــد در حمــام خــود آب ســرد و گــرم داشــته باشــید ، این به تکنولوژی مدرن بستگی دارد. ایـن درست است گه تکنولوژی سبب آلــودگی هوا شده است، ولی این تقصیر ماسـت، نه تقصـیر تکنولـوژی مـدرن. اگر ما اصرار داشتیم که بنزین باید به قدری پالایش شود که نتواند هوا را آلوده کند، و یـا در هر اوتوموبیــل بایــد وسایلی کارگذاشـته شـود که آلـودگی ناشـی از سوخت بنزین را جـبران کند تا که تعـادل بـرهم نخـورد.... ولی این به نـوعی طبیعی بود. تنها وقتی از چیزی باخبر می شویم که اتفاق افتاده باشد.

هیچکس نمی‌دانست که رفتن به کـره‌ی مـاه سـبب ایجـاد سـوراخ های خطرنــاک در لایــه های پوشش دفــاعی زمین می شـود.در بیست کیلومــتری بالای جو زمین یک لایه اوزون که بسیار لطیف و نامریی است دورتادور زمین را پوشانده اسـت. این لایـه اوزون یـ ک پوشش دفـاعی بـرای زمین بـود. به اشـعه های خطرنـاک خورشـید اجـازه عبـور نمی دهد و فقط به اشـعه هایی اجازه‌ی ورود به زمین را می دهد که برای درختان و زمین و انسان ها مفیـد هستند ،
اشعه های خطرناک در آن لایه برگشت می کننــد. ولی هیچکس متوجه آن نبود، بنابراین کسی را نمی توان سرزنش کرد.

زمــانی که نخستین موشک های ما به ورای این لایــه بیست کیلومــتری فرستاده شدند، در این لایه سوراخ هایی ایجاد کردند و آن لایه ی محافظ، در آن سوراخ ها ازبین رفتند. اینک تمامی
اشعه های خورشید می توانند از آن سوراخ ها عبور کنند و سبب ایجاد بیـماری‌هایی شده اند که قبلاً شناخته شده نبودند.

ولی اینک اگر بخواهیم به کره ماه برویم باید ترتیباتی بدهیم. نخست اینکه این عملی‌جنون آسا است: فقط مردمانی‌که به نوعی دیوانه هستند می‌خواهند به ماه بروند. برای‌چه؟ نه آبی در آنجا هست و نه سبزی و نه هوایی برای تنفس. فایده اش چیست؟ شاید کارشناسان نظامی تنها کسانی باشند که مایل به فتح ماه باشند، زیرا اگر آمریکا ماه را فتح کند، آنوقت می توان از کره ماه بعنوان پایگاهی برای انداختن سلاح های اتمی بر روی روسیه استفاده کرد. یا اگر روسیه ماه را فتح کند آنوقت بخشی از خاک آن کشور خواهد شد.

ولی حتی اگر بخواهید به ماه بروید باید مراقب باشید که این سوراخ ها را ایجاد نکنید و اگر چنین می کنید باید ترتیباتی بدهید که آن سوراخ ها بی درنگ ترمیم شوند تا اشعه‌های مضر خورشید نتوانند به زمین برسند.

تارا، یک چیز را باید به یاد داشت: انسان فقط می‌تواند به جلو برود، راهی برای بازگشت نیست. و فایده‌ای هم ندارد. این تنها تخیلات مردم است که در گذشته، وقتی که تکنولوژی وجود نداشت، همه چیز زیبا و خوب بود. این مطلقاً اشتباه است. چند مثال برایتان می زنم.

هندو ها بسیار لاف این را می‌زنند که در روزگار طلایی گذشته، مردمان چنان ثروتمند بودند که هرگز روی درهایشان قفل نمی زدند. آری در متون مذهبی به این اشاره شده که در آن روزگار قفل کاربردی نداشته. ولی گویای این نیست که مردمان خیلی ثروتمند بودند و دزدی وجود نداشته است. نتیجه گیری من درست ضد این است: قفل ها هنوز اختراع نشده بودند، بنابراین چگونه مردم می‌توانستند از آن ها استفاده کنند؟ دوم اینکه مردم خیلی فقیر بودند؛ چیزی برای قفل کردن وجود نداشته است.

و اگر کسی بگوید که مردمان بسیار غنی بودند و هیچ قفلی وجود نداشت و دزدی رواج نداشته، آنگاه بهتر است به تمام کتاب های مذهبی گذشته نگاه کنند. گوتام بودا، همه روز، برای چهل و دوسال تمام موعظه می‌کرد که دزدی عملی‌اهریمنی است. در عجبم که او به چه کسانی آموزش می‌داد؟ اگر دزدی رایج نبود ، که نیازی به قفل وجود نداشته ، آنگاه او باید دیوانه بوده باشد: حرف زدن با مردمی که هرگز دزی نکرده اند و هرگز دزدی نخواهند کرد چون خودشان خیلی غنی بوده اند! آنوقت او چرا باید همه روزه این را تکرار می‌کرده است؟

و این فقط گوتام بودا نبوده: ماهاویرا نیز چنین می‌کرده و سایر متون مذهبیو سایر مرشدان گذشته همگی اصرار داشته اند که دزدی یک گناه

است. همیـن سندیکافی است که اثبات کند دزدان همه جا بوده اند. بنابراین تنها راهیکه بتواند توجیــه کند که چــرا در آن زمــان قفل کــاربردی نداشــته، توجیه من است: زیرا قفل هنوز اختراع نشده بود.

قفل ها نیز بخشـی از تکنولـوژی هسـتند. اگر نـزد قبیله های بـدوی در جنگل ها برویــد آنــان نــیز از قفل اســتفاده نمی کننــد، زیــرا نمی‌توانند قفل درست کنند و بقدر کافی ثروتمند نیستند که از
شـهر ها قفل بخرنـد. و بـرای چـه؟ زیـرا چـیزی در مـنزل ندارنـد. اگر بتوانند یک وعده غذا در روز پیــدا کننــد، برکتی عظیم از سوی خداوند اســت. بیشتر آنان حتی یک وعده غذا در روز
به دست نمی‌آورند.

نبایــد تنها از جنبه ی منفی به تکنولــوژی نگــاه کــرد. در هندوســتان، درست قبل از این قرن
(بیسـتم م)، از هر ده نـوزاد، نه تن از دنیـا می رفتنـد. امـروزه اوضـاع بـرعکس شـده اسـت: از هر ده نـوزار یکی می‌مـیرد. همین لبـاس هایی که می‌پوشید...ـ به زودی تهیـه لبـاس کتـانیبـرای همه غـیرممکن خواهد بـود ، و نیازی هم نیست: پوشش های بهتر می تواند با تکنولـوژی تهیـه کـرد. فقط به عنوان نمادی بر فلسفه ام، من هرگز چـیزی را که از پنبه درست شـده باشد مصــرف نمی کنم. لبــاس های من محصــول خــالص تکنولــوژی هســتند ، صددرصد پلیستر.

تکنولوژی می تواند خانه های بهتر و سبک تر و زیباتر خلق کنـد؛ نیـازی به مصرف مصالح سنگین و گرانقیمت نیست. تکنولـوژیالزامـاً غـذای بهـتر و متناسب تر خواهد ساخت که تمام ویتامیـن ها را بقدر کافی و با مزه ایبهـتر به شما بدهد ، اینگ گیاهان زیاد علمی رشد
نمی‌کنند. می تواند هر طعمی را به خـوراک شـما داد. نیـازی نیست که مردم فقط برای طعم
به گوشتخواری بپردازند، زیرا می توان طعم گوشت را به هر خوراکی داد.

تکنولوژی جنبه ای بهـتر نـیـز دارد، ولی اگر تمـام تکنولـوژی مـدرن را دور بریزید، به عصر تاریک رجعت می کنید و این همان بزرگترین خشونت در رویزمین بود که توسط مردی موعظه شد که فکر می‌کرد فلسفه اش عــدم خشونت است.

ولی‌کـاری بایـ ـد کـرد. تا اکنـون، تکنولـوژی فقط درتـاریکی‌دست و پا می‌زده. اینک می‌توانید به آن جهت بدهیـ ـد و ما می‌تـوانیم تمـام چیزهایی را که مخرب محیـ ـط زیـ ـست، تعادل، طبیعت و حیـ ـات هستند دور بریزیم.

من تماماٌ با تکنولوژی موافق هسـتم ، ولی یـک تکنولـوژی بهـتر و یـک تکنولوژی انسانی تر.

اشو عزیز:

آیا امکان دارد که ازدواج کنیم و در عین حال آزاد باشیم؟

دارما پریـاDharama Priya، مشـکل است ولی‌غـیرممکن نیست. فقط نیاز به قدری ادارک است.

چند حقیقت اساسی باید تشخیص داده شوند: اول اینکه هیـ ـچکس برای دیگری زاده نشده است. دوم اینکه هیچکس اینجا نیامـده که ایـده آل های تو را بـرای اینکه او چگونه بایـد باشد ارضا کنـد. سـوم اینکه تو اربـاب عشق خودت هستی و می توانی هرآنچه که مایلی از آن نثار کنی ،
ولی نمی‌تـوانی عشق را از دیگری طلب کنی‌زیـرا هیچکس بـرده نیست.

اگر این حقایق ساده درک شوند، آنوقت مهم نیست که مـزدوج باشـید یـا نباشـید، می‌توانیـد بـاهم باشـید ، به‌یکدیگر فضا بدهیـد و هرگز در فـردیت دیگری مداخله نکنید.

درواقع، ازدواج یک نهاد منسـوخ شـده اسـت. نخست اینکه زنـدگی در هیچ نهـادیخـوب نیست. هر نهـادیویرانگر اسـت. ازدواج امکـان هرگونه خوشبختیبرای میلیون ها انسانٍرا
ازبین برده است ، و تماماً به سبب چیزهای بیفایده.
نخست اینکه، ازدواج، خود همان مراسم ازدواج؛ تقلبی است.

من در یـک دانشـگاه کـار می‌کـردم. یکی از همکـارانم، اسـتادی در روانشناسی، دایم توسط زنش در شکنجه بود. مشـکل است زوجی را بیابیـد که همدیگر را شـکنجه ندهند و در کمـال تعجب، این زن بـود که شـوهرش را شکنجه می‌داد. این تاریخچه ای مفصل دارد: چون مرد زن را
به یک بـرده تقلیـل داده، زن از هر فرصتی اسـتفاده می کند تا انتقـام بگیرد. تمامش ناخودآگاه است. آن زن واقعاً یـک هیـولا بـود _ عـادت داشت مرد بیچاره را کتک بزند. یک روز آن مرد نـزد من آمد و گفت، "تو تنها کسـی هستی که می توانم این را بگویم و مطمئن باشم که به کسی چـیزی نخواهد گفت."

گفتم، "قول می‌دهم."

گفت، "زنم مرا کتک می‌زند."

گفتم، "این که یک راز نیست!"

هر زن به نوعی شوهرش را می زنـد. شاید جسـمانی نباشد ولی کتک زدن روانی خطرنـاک‌تر است و بیشـتر صـدمه می‌زند. ولی نمی‌تـوان زن را مسـئول آن دانسـت؛ قـرن ها است که زن شـکنجه شـده، به‌قتل رسـیده، زنده‌به‌گور شده و کتک خورده است ، و تمام این ها در ناخودآگـاه او انباشـته شـده است. نزدیک‌ترین مـرد شـوهر اوسـت، بنـابراین به کوچکـترین بهانه او شروع می‌کند به مشکل آفریدن. مـردان نمی خواهند که همسایگان بفهمنـد، و زنان این نقطه ضعف را می دانند، بنابراین فریادکشـیدن یکی از روش‌های آنان است ، پرت کردن چیزها و هوارزدن ، تا تمام همسایگان باخبر شوند! و شوهر باید بی درنگ کوتاه بیاید، زیرا پای احترام و اعتبار او درمیان است.

بنابراین به آن استاد گفتم، "نگران نباش تمام اینان نـزد من می آیند و یک چیز را می‌گویند. لحظه‌ای که کسی بگویـد، "به کسـی نگـو" من می دانم که چه رازی را می‌خواهد بگوید.
می توانم حتی قبل از این چیزی بگوید داستان را بدانم."

گفت، "ولی من می خواهم از این زندان بیرون بـزنم ، بقـدر کـافی در آن زندگی کرده ام.
این یک شکنجه ی بیست و چهار ساعته است."

گفتم، "خوب مشکلی نیست!"

گفت، "مشکلی نیست؟ولی من با او ازدواج کرده ام!"

گفتم، "ازدواج فقط یک بازی بچگانه است. چطوری ازدواج کردید؟"

گفت، "کشیشـی ورد می خواند و آتشـی روشن بـود...." آتش نمـاد الوهیت است و اگر در برابر آتش پیمانی را ببندی نمیتـوانی زیـر آن بـزنی. و او گفت، "من هفت بـار دور دایـره ای چرخیـدم و آن کشـیش لبـاس مـرا به ساری او گره زد. ما پیمان را گفتیم و آن کشیش ورد خواند و ما هفت بار به دور آتش چرخیدیم."

گفتم، "در جهت عقربه های ساعت یا..."

گفت، "همیشه در جهت عقربه های ساعت است!"

گفتم، "پس مشکلی نداری ، زنت را بیاور، من یک کشیش هستم، زیرا آن کشیش هرچه را که خواند شما نمی فهمیدید..."

گفت، "درست است."

گفتم، "هیچ اشـکالی نیست. من هم چیزهایی را می خـوانم که شـما نفهمید، و خـودم هم نخـواهم فهمیـد! من همـانطور که ورد می خـوانم آن را ازخودم در می آورم! و شـما می توانیـد هفت بـار درجهت عکس عقربه های ساعت بچرخید، و من آنوقت آن گـره ای را که توسط آن کشـیش زده شـده بود قطع می کنم و بنابراین ازدواج شما تمام است."

گفت، "خدای من! ، ولی چه کسـی زنم را به اینجا خواهد آورد؟ تو راه خیلی ساده ای را پیشنهاد می‌کنی ولی زن مرا نمی‌شناسی."

گفتم، "او را می شناسم ، زیرا او حتی قبل از تو نزد من آمده بـود! او هم می خواهد از این نزاع دایم خلاص شود ، او زندگی شادی ندارد. شـما یـا می توانیـد هـردو شـادمان باشـید و یـا هـردو رنجـور؛ ممکن نیست که یکی شادمان باشد و دیگری رنجور. بنـابراین من او را متقاعد می‌کنم _ او تقریبـاً آمـاده اسـت. تو فقط بـرو و به او بگو که من تو را فرسـتاده ام. پس لبـاس های عروسی‌تان را بپوشید...."

گفت، "لباس های عروسی؟"

گفتم، "بله. تمام آن مراسم باید دوباره، در جهت عکس انجام شود."

آن مرد هرگز بازنگشت. مجبور شدم چندین بار به مـنزلش بـروم. من در می زدم و او
می گفت، "مرا ببخش که به تو گفتم. وقتی به خانه آمـدم چنـان کتکی خوردم که تمام آن
کتک های گذشــته در مقــابلش هیچ بــود! در این زنــدگانی هیچ راهی نیست و من اکنـون می‌فهمم که هنـدوها چـرا زنـدگانی های آینـده را اخـتراع کرده‌اند!"

ولی به او گفتم، "آیـا می دانی که زنـان هنـدو در یـک روز مشـخص از سـال روزه می گیرند و از خــدا می خواهند که در زنــدگانی آتی هم همــان شوهر را داشته باشند؟"

گفت، "درست است ، ولی هرگز به آن فکر نکـرده بـود. حـالا چطـور می توان از آن پرهیز کرد؟"

گفتم، "فقط در همـان روز تو هم روزه بگـیر به معبد بـرو و دعا کن _ آهسته که همسرت نشنود. او دعا می کند که همان شوهر نصیب او شود؛ تو فقط بگو که < همین یک زنـدکانی کـافی اسـت. زن من خیلی خـوب است ، حالا او را نصیب دیگری کن!>"

گفت، "این خیلی خوب است. می توانم این کار را بکنم!"

پریـا، تو می پرسـی، " آیـا امکـان دارد که ازدواج کنیم و در عین حـال آزاد باشیم؟"

اگر ازدواج را جدی نگیری آنوقت می‌توانی آزاد باشی. اگر آن را جدی بگیری آنگاه آزادی غیرممکن می شود. ازدواج را درست مانند یک بازی بگـیر ، یک بازی هست. قدری احسـاس شـوخ طبعی داشـته بـاش: که این نقشـی است که تو در صـحنه‌ی زنــدگی بـازی می‌کنی؛ ولی این چــیزی نیست که به جهان هستی تعلق داشته باشد و یا واقعیتی در آن باشد ، یک افسانه است.

ولی مردم چنان احمق هستند که حتی افسانه را نــیز واقعی می‌گیرند. من مردمــانی را دیــده‌ام که یــک داســتان تخیلی را با اشک در چشمانشــان می‌خوانند، زیرا در افسـانه هـا، امـور خیلی تاسف‌انگیزهسـتند. این وسـیله‌ی خـوبی است که در سـینماها چـراغ ها را خـاموش می‌کنند: تا همه بتواننـد از فیلم لذت ببرند: بخند، گریه کن، غمگین بـاش، شـاد بـاش. اگر چـراغ روشن بود مشکل می‌شد ، "دیگران چه فکری می‌کننـد؟" و آنـان خـوب می‌دانند که آن پرده خالی است ، کسی آنجا نیست، فقط تصویری است که بازتاب دارد. ولی آنان این را کاملاً فراموش می‌کنند.

و همین نیز در زندگی ما رخ داده است. خیلی از چیزهایی را که باید با شــوخ طبعی زنــدگی کنیم، بســیار جدی می‌گــیریم ، و مشــکلات ما از همین جدی گرفتن آغاز می‌شوند.

در مرحله اول، چرا باید ازدواج کنی؟ عاشق کسی هستی، با او زندگی کن ، این بخشی از حقوق اولیه‌ی تو است. می توانی با کسی زنــدگی کنی و می توانی عاشق کسی باشی.

ازدواج چــیزی نیست که در بهشت رخ بدهــد، همینجا اتفــاق می‌افتــد، توسط کشیشـان مـاهر صـورت می‌گـیرد. ولی اگر بخـواهی در جامعه به این بازی بپیوندی و نمی خواهی تنها و انگشـت‌نما بمـانی، می‌تـوانی به همسـرت روشن بگویی که این ازدواج تنها یک بازی است: "هرگز آن را جدی نگیر. من همانقدر مستقل خواهم بود که پیش از ازدواج بودم و تو نیز همانقدر مستقل خواهی بود که قبل از ازدواج هستی. نه من در زندگی تو دخالت خواهم کــرد و نه تو در زندگی من دخالت خواهی کرد؛ ما همچون دو دوست باقی خواهیم ماند و خوشی ها و آزادی هایمان را با هم سهیم می‌شویم ، ولی بـاری بـرای همدیگر نخواهیم بود.

"هرلحظه که احساس کنیم که بهار گذشته است و ماه عسل تمام شده، بقدر کافی صادق خواهیم بود که تظاهر نکنیم، بلکه به هم خواهیم گفت که همدیگر را بسیار دوست داشته ایم، و برای همیشه ازهم سپاسگزار خواهیم بود و روزهای عاشقی ما در خاطره ی ما همچون روزگاری طلایی باقی خواهد ماند ، ولی اینک بهار تمام شده است. راه های ما به نقطه ای رسیده که باوجودی که غم‌انگیز است، باید ازهم جدا شویم، زیرا اینک باهم زیستن نشانی از عشق نیست.

"اگر من تو را دوست داشته باشم، لحظه‌ای که ببینم عشق من برای تو رنج آور است تو را ترک خواهم کرد. اگر تو مرا دوست داری، لحظه‌ای که ببینی عشق تو سبب زندانی بودن من است، مرا ترک خواهی کرد."

عشق والاترین ارزش در زندگی است.

عشق را نباید به تشریفات و مراسم احمقانه تنزل داد.

و عشق و آزادی باهم می‌آیند ، نمی توانی یکی را انتخاب کنی و دیگری را وانهی. انسانی که آزادی را می‌شناسد، سرشار از عشق است و انسانی که عشق را بشناسد همیشه آماده است تا آزادی بدهد. اگر نتوانی به کسی که دوستش داری آزادی بدهی، به چه کسی می توانی آزادی بدهی؟ دادن آزادی چیزی جز اعتماد نیست.

آزادی بیانی از عشق است.

بنابراین چه مزدوج باشی و چه نباشی، به یاد بسپار: تمام ازدواج ها کاذب هستند ، فقط یک راحتی در جامعه اند. هدف ازدواج زندانی کردن و چسباندن شما به یکدیگر نیست؛ هدف ازدواج کمک به رشددادن یکدیگر است. ولی رشدکردن به آزادی نیاز دارد؛ و در گذشته، تمام فرهنگ ها از یاد برده اند که بدون آزادی، عشق می‌میرد.

پرنده ای را درحال پروازدر آسمان و در نور آفتاب می‌بینی و به نظر بسیار زیبا می‌آید.
با دیدن زیبایی آن جذب می‌شوی. و می‌توانی پرنده را بگیری و در قفسی طلایی قرار دهی. آیا فکر می‌کنی که این همان پرنده است؟ در ظاهر بلی، همان پرنده‌ای است که در آسمان پرواز می‌کرد؛ ولی در ژرفا، این همان پرنده نیست ، زیرا آسمانش کجاست، آزادی اش کجاست؟

این قفس طلایی شاید بـرای تو بـاارزش باشـد؛ بـرای پرنـده ارزشـی ندارد. برای پرنده آزادبودن در آسمان تنها چـیز با ارزش در زنـدگی اسـت. و همین برای انسان ها نیز صادق است.

اشو عزیز:

با نوشیدن شما در سخنرانی صبحگاهی و یـا دیـدار عصر احسـاس می کنم که از یک چشمه ی کوهسـتانی آب می نوشـم. ولی پس از نوشـیدن این آب خالص و زلال برای رفع تشنگی،
خود را مست می یابم، گویی که آن آب شامپاین بوده است. و گویی که آن کافی نبوده است: خودم را به آن معتـاد می بینم. آیـا مست بـودن بی اشکال است؟ آیا معتاد بودن درست است؟

آناند نیرجوAnandNeerjo، آیـا نشنیده ای که مسـیح آب را به شراب تبدیل می کرد؟
حالا می دانی که آب به شراب تبدیل می‌شود. این یک معجــزه نیست. تو شــامپاین می نوشــی ، ولی این راز را نگه دار. رییس پلیس پونا نبایــد در این مـورد چـیزی بدانـد: که تمـام این مـردم در اینجا شـامپاین می نوشـند و مست می‌کنند و معتاد هستند!

تاجایی که به من مربــوط است اگر عشق تو بتواند آب را به شــامپاین تبدیل کند، دقیقـاٌ چـیز درستی است که رخ می‌دهد. و معتـاد شـدن به عشق یعنی معتاد شدن به خداوند. معتادشدن
به عشق یعنی ازیــادبردن نفس: ناپدیدشــدن در تمــامیت، بــدون جای گذاشتن اثری.
کاملاٌ درست است.

اگر سخنان من ترا مست می‌کنـد، آنگـاه هرآنچه که می‌تـوانی بنـوش، مست شــو، زیــرا این شــامپاین تو را تمامــاٌ دگرگــون خواهد ســاخت. و هیچ دولتی نمی‌تواند این شامپاین را ممنـوع کنـد، زیـرا که معجـزه‌ای است که در درون تو رخ می‌دهد. و سخنانی که به شامپاین بـدل می‌شـوند بایـد از منبعی

آمده باشد که کاملاٌ مست است. من یک مست هستم و تمـام مـاموریت من این است که در این دنیا مردمـان هرچه بیشـتری را مست کنم ، زیـرا فقط مردمـــانی که مست الـــوهیت باشـــند می دانند که زیبایی چیســـت، حقیقت چیست و شعف چیست.

فصل نهم

14 فوریه 1987 ، هفت شب

من رودخانه‌اي پيوسته جاري ام

اشو عزیز:

بیست و پنج سال از زمانی که شما را دیده ایم، شناخته ایم و در شما حل شده‌ایم می‌گذرد.

دیگرانی نیز بوده اند. در فکر ما "پشـت‌کردن به شـما" وجـود نداشـته است.

ما دیده ایم که برخی افراد چرخش های ناگهـانی کـرده انـد، حتی پس از رسـیدن به بلندی ها ،حتی آجیت ساراسـواتی، این پدیـده چیسـت؟ اشـو، لطفاٌ توضیح دهید.

سوهان و مانیک بابوSohan and Manikbabu، پدیده ای که در مـورد می پرسـید بسـیار سـاده اسـت. درواقـع، سـاده ترین چیزها در زندگی، دشوارترین چیزها برای فهمیدن هستند ،

فرد تقریباً همیشه چیزهای واضح را ازدست می‌دهد.

درست است: بیست و پنج سال گذشته است، و هردوی شما حتی برای یک لحظه نیز از زمانی که مرا دیدید متزلزل نشده اید. شما بخشی از من شده اید و من بخشی از شما شده‌ام. مردمان زیادی در این بیست و پنج سال آمده‌اند و بسیاری ترک کرده اند ، حتی شخصی مانند آجیت ساراسواتی. او دوست شماست و برای همین نامش را برده‌اید.

پدیده‌ی ساده‌ای که مایلم درک کنید این است: شما چگونه به من روی آوردید؟ یا می تواند رویکردی عاشقانه باشد و یا رویکردی منطقی. عشق بازگشتی نمی‌شناسد؛ روی منطق نمی‌توان تکیه کرد. شما عاشق من بوده‌اید، بنابراین مسئله‌ی پشت کردن به من وجود ندارد. عشق تردید نمی‌شناسد ، اعتماد می‌کند و مطلقاً اعتماد می‌کند.

ولی مردمانی چون آجیت ساراسواتی با چنین رویکردی نزد من نیامده‌اند. رویکرد آنان از سر head ، و روشنفکرانه بوده است. آنان متقاعد شده بودند که آنچه من می‌گویم دقیقاً همان است که آنان باور داشته‌اند. من در مرتبه دوم قرار داشتم: اصل، آنان بودند. آنان پیوسته مقایسه می‌کردند: حق داشتن من بستگی به این داشت که آیا با آشغال های روشنفکرانه‌ی آنان جور درمی‌آمد یا نه. هرلحظه، اگر چیزی می‌گفتم که با ایده‌ال‌های آنان جور نبود ، بی درنگ تردید درآنان بوجود می‌آمد.

آنان عاشق من نبودند، آنان تنها عاشق افکار خودشان بودند. و چه افکاری دارند؟ همه چیزشان فقط وام‌گرفته شده از اینجا و از آنجاست ، و برای من غیرممکن است که بخواهم چیزهایی را بگویم که با فلسفه‌ی هرکس که نزد من می آید همخوانی داشته باشد.

هیچکدام از شما دو تن با من رابطه‌ی روشنفکرانه نداشتید. این بدترین نوع رابطه است ، همیشه در معرض گسستن قرار دارد.

شما به این خاطر عاشق من نبودید که چیزهایی که می‌گفتم موافق با دانش شما یا فلسفه شما و یا مذهب شما بود. شما نخست به من عشق ورزیدید؛ و زمانی که عاشق باشید، آنوقت مسئله ی همخوانی سخنان من با باورهای شما در میان نیست.

عشق چنـان آتشـی است که تمـام آشـغال‌هایی را که فکر می‌کردیـد بسیار ارزشمند هستند می‌سوزاند. آنچه که باقی می‌ماند طلای خالص است.

شـما هـردو خـوش اقبـال هستید ، شـما هرگز در مـورد سـوالی با من بحث نکردید. من سال ها با شما زندگی کردم ، دیگران با پرسش هایشان، با تردیدهایشـان، با جـدل هایشـان به خانه شـما می‌آمدند ، ولی شـما هرگز پرسشـی نداشتید. فقط شب هـا، وقتی که همه رفته بودنـد، هـردوی شـما عـادت داشتید که در بـالکن خانه‌تـان در سـکوتی عمیـق، رو به آسـمان و ستاره‌ها کنار من بنشینید.

دیدار ما کیفیتی کاملاٌ متفاوت داشته است. یک رابطه ی ذهن-به-ذهن نبوده است، دیداری
دل-به-دل بوده است. من هرگز احساس نکرده‌ام که شـما از من جـدا هستید؛ و حتی برای یک لحظه هم نتوانسـته‌ام متصـور شـوم که شـما از من رویگردان و از من دور شوید. این نکته از همان روز اول جاافتاده بود.

نخستین روز، وقتی دیـدار کـردیم، همه چـیز بـرای آینـده کـاملاٌ معین گشت. چنین نبود که کسی نداند که آیا فردا هم بامن خواهید بـود یـا نه ، می توانستم درهمان روز اول بگویم که نه تنها در این زندگانی، بلکه در زنـدگانی آتی نـیز شـما با من خواهیـد بـود. وقتی عشق خـالص باشـد، وقتی شـرط و شـروطی نداشـته باشـد، وقتی دلیلی بـرایش وجـود نداشـته باشـد، وقتی که عشقی بی‌دلیل باشد..... هیچ راهی برای بازگشت وجود ندارد.

ولی تاجایی که به آجیت ساراسـواتی مربـوط اسـت، من هرگز یقین نداشتم، حتی برای یک لحظه _ زیـرا او پیوسـته فکر می کـرد که او می‌داند. شاید به‌قـدرکافی قـادر به سـخنوری نباشد که آن را بگویـد، بلکه هرچه من می‌گفتم دانش او بود؛ تاجایی که او درمی یافت که این ها موازی هم هستند، او با من بـــود. باوجودیکه او فکر می‌کـــرد که عاشق من اســـت، عشق او ناخودآگاه بود، فقط یک فکر بود. عشق شما یک واقعیت است.

هـروقت سـردرد داری نمی‌گویی، "فکر می کنم سـرم در می کنـد." مسئله‌ی فکرکردن نیست؛ فقط می گویی، "سـرم درد می کنـد." اگر کسـی بگوید، "شاید سردرد داشته باشم،" او خـودش هم در مـورد سـردردش یقین ندارد.

آجیت ساراسواتی و مردمانی مانند او فکر کردند که عاشق من هستند ولی فقط عاشق افکار خودشان هستند ، و آنان پژواک افکار خودشـان را در من یافتند، بلکه قدری روشن تر.
شاید من یک آینه بودم ، آنان خـود را در آینه دیدند و لـذت بردنـد: "چه آینه ی زیبایی!"
آنان این را فقط در مورد صورت خود و بازتاب خویش گفته انـد. آنـان حتی از این آگاه نبودند که در برابر یک آینه ایستاده‌اند.

در این بیست و پنج سال افراد زیـادی آمدند و طبیعی است که بـرخی در مراحلی رویگردان شده باشند: هرگاه احساس کردند که فلسفه‌ی ایشـان مورد حمله واقع شده و یا ذهنشان احساس کـرد که بایـد روش تفکرشـان را عوض کنند. بجای انتخاب من، آنان خودشان را انتخـاب کردند ، و دور شـدند. با شما، مورد کاملاً فرق دارد.

در این بیست و پنج سال بهارهای زیادی وجـود داشـته. و من شخصـی ایستا نیستم: من درست مانند رودخانه‌ام _ پیوسته جاری. اگر بتوانید همـراه من بیایید، خوب است؛ اگر نتوانید همراه من بیایید، آن هم خوب اسـت. ولی من نمی توانم فقط برای تنظیم شدن با مردم، جـاری شـدنم را تغییر بـدهم؛ من هرگز با کسـی تنظیم نشـده ام. من هرگز سـازش‌کردن را نشـناخته‌ام. بنابراین، فقط مردمی که مرا چنان دوست داشته اند که اگر مسـئله انتخـاب بین من و خودشان پیش آمد، مرا انتخاب کنند _فقط آن مـردم در این بیست و پنج سال با من مانده‌اند.

شما شاهد تغییرات زیادی بوده‌اید و شما پخته شده‌اید. اینک می توانید بدون هیچ ترسـی باشـید. تغییرات در راه هسـتند. تا زمـانی که من نفس می کشم به حرکت کردن ادامه خواهم داد.
و آنـان که آموخته‌اند با من حـرکت کننـد، همچنـان سـرور و رقص این حرکت را نیز آموخته‌اند.
آنان تا اقیانوس غایی همراه من خواهند بود.

زمانی که رودخانه‌ی من با اقیـانوس دیـدار کنـد، مطلقـاً یقین دارم که سوهان و مانیک هنوز با من خواهند بود.

اشو عزیز:

من هفت سال پیش به دست شما مشرف شدم و خود را تماماٌ در شما ذوب شده و هماهنگ یافتم. ولی برای مدت زمانی احساس کردم که چیزی در من ذوب نشده باقی مانده و گاهی علیرغم وجود خودم، مرا در سلطه دارد. من قادر به هضم کردن آنچه شما می‌گویید نیستم.
اشو، من حتی از اینکه به شما تردید دارم احساس گناه می کنم.
لطفاً مرا ببخشید زیرا نمی دانم در این لحظات چه کنم.

کریشنا چتانیاKrishna Chaitanya، من آن شامگاه هفت سال پیش را که تو و همسرت سانیاس شدید به یاد دارم. می گویی، " من هفت سال پیش به دست شما مشرف شدم و خود را تماماٌ در شما ذوب شده و هماهنگ یافتم.” نمی توانم با این موافق باشم، زیرا خوب به یاد دارم: یقیناٌ همسرت تماماٌ ذوب شده بود، ولی نه تو. تو نیمه دل بودی و هنوز در اعماق وجودت در شگفت بودی که آیا کاری که می‌کنی درست است یا غلط. شاید از یاد برده باشی... من فراموش نکرده‌ام ، من حافظه ی لعنتی ای دارم!

این فقط تخیل درونی خودت است که تماماٌ ذوب شده و بامن هماهنگ بودی. اگر چنین شده بودی، آنگاه باقی پرسشت ممکن نمی‌بود. آن یک پدیده‌ی بسیار سطحی بود. تو نیز یک روشنفکری. تو پس از یک مطالعه‌ی طولانی به سانیاس گام نهادی ، و تو همچنین از جامعه‌ی اطرافت می ترسیدی.

من خوب به یاد دارم: قبل از اینکه در 1974 به پونا بیایم، مدت چهار سال در بمبئی زندگی می کردم، در وودلندزWoodlands . تو در همان ساختمان زندگی می کردی، ولی در آن چهار سال تو هرگز به دیدار من نیامدی. و هزاران نفر می آمدند و می رفتند _ چنین نبود که تو آگاه نبودی؛ ولی تو از جامعه می‌ترسیدی...ـ وقتی به پونا آمدم، آمدن نزد من برایت آسان بود ، زیرا در پونا کسی تو را نمی شناخت.

آیا این عجیب نیست که من چهار سال در همان ساختمان زندگی کنم و تو هرگز به دیدار من نیایی، وقتی هرروز صدها نفر به دیدار من می آمدند؟

و وقتی که بمبئی را ترک کردم و به پونا آمـدم، تو به زودی ظـاهر شدی ، نه تنها ظاهر شدی بلکه آماده بودی تا سانیاس بگیری.

من گاهگـــاهی تو را با همســـرت در مراسم گردهمایی در بمبئی می دیـدم، جایی که من در مـورد شریماد باگوادگیتا سـخنرانی داشـتم. تو عـادت داشتی در صفی که من از جایگاه پایین می آمدم و به سمت اتومبیل میرفتم بایستی. من دست تو را لمس کـردم.... دست همســرت را...... و مردمــان زیـادی در آنجا ایسـتاده بودند ، حتی این را هم به یـاد دارم: که دست های تو همیشه سرد بودند؛ دستان همسرت همیشه گرم بودند. بدون این گرما، ذوب شدن در من غیرممکن است.

به نظر می آید که تو بخاطر همسـرت به اینجا آمـده باشـی و همچنین شاید به این دلیل که من در آن روزها در مورد متون مذهبی هنـدوان صـحبت می‌کردم، و آن سخنان برای ذهن تو و شرطی شدگی‌هایت بسیار ارضـاکننده بوده. ولی رودخانه‌ی من بارها تغییر مسیر داده است، چرخش ها داشته و از دره ها و کوهسارهای زیادی عبور کرده است ، و همیشه به سـمت سـرزمین های تازه حرکت کرده است.

بنابراین من بارها صورت تو را در اینجا نگاه کـرده ام. وقتی همسـرت اشک در چشمانش داشت، تو فقط تردید داشتی. وقتی او از شـوق و شـعف می گریست، ذهن تو پر از سوال و تردید بود..... و چنین نیست که می گویی، " ولی برای مدت زمانی احسـاس کـردم که چـیزی در من ذوب نشـده بـاقی مانده" از همان اول چنین بوده ، شاید نه خیلی روشن؛ شاید فقط احساسـی ناخودآگاه بوده است. شاید اینک در موردش هشیارتر شده ای.

و دلیل اینکه چرا ممکن است در این مـورد هشـیارتر شـده باشـی این است که من پنج- شش سال اینجا نبوده‌ام. در این پنج شش سال صـدها نفر از هندوسـتان خودشـان را به جمع commune ما در آمریکا رسـاندند ، حتی مردمی که رسیدنشان به آنجا مطلقاً غیرممکن بود: آنان باید

خانه هایشان را و زمین هایشان را و همه چیزشان را می‌فروختند تا به آنجا برسند. ولی آنان می‌خواستند قبل از مرگشان دست کم یک‌بار دیگر مرا ببینند.

من پنج سال صـبر کـردم و بارها فکر کـردم: کریشـنا چیتانیـا، کریشـنا چیتانیا.... آنان بقدر کافی ثروتمند هسـتند: آنـان به راحتی می‌توانند به آمریکا

بیایند ، مشـکلی نیست ، دست کم آنـان می‌توانند بـرای هر فستیوال به اینجا بیایند. ولی حتی من حتی یک نامه از تو نداشتم.

حـــالا که من بازگشـــته‌ام...ـ وقتی که نزدیـــک هستی خیلی چیزها را نمی‌بینی و فقط در دوربودن متوجه آن ها می شوی. تو برای شش سال تنها مانــده بـودی، بـرای همین است که اینک احسـاس می کنی که چـیزی ذوب نشده باقی مانده است. این فقط "چیزی" نیست که ذوب نشده مانده باشد، تقریباً همه چیز ذوب نشده باقی مانده است!

می‌گویی، " و گاهی علیرغم وجود خودم مرا در سـلطه دارد." فقط در موردش فکر کن: اگر فقط بخشی کوچک باشد ، "چیزی" ،چگونه می‌تواند بر تو تسلط داشته باشد؟ علیرغم وجود خودت؟! باید چیزی بسیار بزرگ باشــد. بایــد چــیزی قوی تر از خــودت باشد ، وگرنه چگونه برتو تســلط دارد؟ بهــتر است در موردش بسیار روشن باشـی: که سـانیاس تو بسـیار سـطحی بـوده است. خوب است که از سـطحی بـودن آن هشـیار و آگـاه باشـی. آنگـاه این امکان بـاز می‌شـود که عمیقـاً واردش شوی. ناهشـیارماندن از آن خطرنـاک است.

می‌گویی، " من قـادر به هضم کـردن آنچه شـما می‌گوییـد نیسـتم." تو کـاملاً قـادر هستی که آنچه را می‌گویم هضم کنی؛ زیـرا جهـاز هاضــمه ی تو کاملاً خـوب اسـت. مشـکل درجایی دیگر اسـت: تو نمی خـواهی آن را هضم کنی. آنچه می گویم برخلاف ذهنیت و پـرورش یـافتن تو اسـت، خلاف سـنت های تو است و با ذهن سنتی تو مخالف است. اگر کریشنا را تحســین کنم تو کاملاً قادر

به هضـمش خـواهی بـود ، ولی اگر از او انتقـاد کنم، نمی تـوانی آن را هضم کنی. برای

هضم کـردن تفـاوتی نـدارد: اگر بتواند تحسـین را هضم کنـد، می‌تواند انتقاد را نیز هضم کند.

و اگر رابطه بین من و تو بر عشق استوار باشد، آنـوقت فـرقی نـدارد که من از کریشنا انتقاد کنم و یا او را تحسـین کنم. آنچه مهم است این است که من تحســـین می‌کنم و من انتقـــاد می کنم.. هیچکس طـــوری که من از کریشنا تحسین کرده‌ام او را تحسین نکــرده است . هیچکس هم مانند من از او انتقـاد نکـرده است _ زیـرا من فقط به یـک جنبه نگـاه نمی‌کنم. تلاش من این است که تضادهای زندگی را به شما نشان بـدهم و شـما را آگـاه کنم که زندگی پدیده‌ای یکدست و بدون تضاد نیست، دراساس متضاد است.

هرگاه بلندایی چون کریشنا وجود داشته باشــد، الزامــاٌ در دو سوی آن دره های تاریک و عمیق وجود دارند. و صحبت کـردن فقط در مـورد بلنـدا یـا فقط در مورد دره ها، هم غیرعادلانه و هم غیرمنصفانه اسـت. هردوکـار بایـد انجام شوند. آنـان که دشـمن هسـتند فقط در مـورد دره ها سـخن می‌گویند: جین‌ها از کریشنا انتقاد کرده و او را به جهنم هفتم پرتاب کرده‌اند. آنان فقط به دره ها و نقاط تاریـک نگـاه کرده‌انـد؛ آنـان هرگز به قله های آفتـابی نگـاه نکرده‌اند. و مردمی هم هستند ، شـانکاراچاریاShankaracharya ، رامانوجاچاریاRamanujacharya ، نیمباراکاNimbaraka، و هزاران مرید دیگر کریشنا ، که فقط به بلنداها و قله ها نگاه کرده‌اند.

آنــان هرگز به خودشــان زحمت نداده‌اند که ببینند قله بــدون دره نمی تواند وجود داشته باشد.

رویکــرد من کــاملاٌ با هــرکس دیگر کتفــاوت اســت: من می خــواهم کریشنا یا مسیح یا ماهاویرا
یـا بـودا را در تمامیتشـان عرضه کنم. من نه دوست آنـان هسـتم و نه دشمن آنان ، من فقط
سعی دارم به شما بفهمانم که حتی بزرگترین انسان ها در میان شـما، بخش های تاریک‌تری
هم دارند.

بنـابراین، اگر شـما بخشـی تاریـک در وجودتـان یافتیـد، آن را محکـوم نکنید. زیرا کسانی که چنان دره های تاریکی در اطرافشان داشـتند توانسـتند به والاترین اوج آگــاهی برســند. بنــابراین اگر شــما توسط تاریکی‌ها احاطه شـده‌اید، نگـران نباشـید: طلـوع چنـدان دور نیست. طلـوع درست در رحم تاریکی رشد می‌کند. و هرچه شب تاریکتر شود، طلوع نزدیک تر است.

توجه من به کریشنا یا به مسیح نیست؛ من به شما توجه دارم. و اینان فقط بهانه‌های من هستند تا به شما این ادراک عمیق را بدهم که زندگی یــک هماهنگی بین تضادهاست ،که پایین ترین، از بالاترین جدا نیست. بــرای همین است که من باید هردو کار را می کردم: هم تحسین و هم انتقاد.

هرگاه از چیزی تمجید می‌کردم که نفس تو را ارضا می‌کـرد، احسـاس می‌کردی که با من

ذوب شـــده‌ای و با من تنظیم هستی. و هرگـــاه چـــیزی می‌گفتم که با شرطی‌شـدگی های تو مخـالف بـود، بی درنگ سرشـار از تردیـد می‌شدی ، "علیرغم وجودت"؟ منظورت چیست؟
آیا با تردیدهایت می‌جنگیدی؟

وقتی می‌گویی، "... برای مدت زمانی احساس کردم که چـیزی در من ذوب نشده باقی مانده و گاهی علیرغم وجـود خـودم مـرا در سـلطه دارد..." آیا تو از آن جدا هستی؟ تو خودت همانی.
تو تردیدهایت هستی و تو اعتمادت هستی، تو همـان عشـقت هستی و همان منطقت هستی.

می‌گویی، ". من قادر به هضم کردن آنچه شما می‌گویید نیستم." فقط تماشا کن که چه چیزی هست که قادر به هضمش نیستی؟ و چـرا نمی‌تـوانی آن را هضم کنی؟ آیا می خواهی که هضمش کنی؟ ، یـا که نمی‌خـواهی آن را هضم کنی؟ برای تو یک بینش عظیم روحانی خواهد بـود اگر چـیزی را تماشا کنی که قادر به هضمش نیستی. چرا؟ و من اینجا هستم ، می‌توانی هر تعداد سوال که بخواهی در مورد این چـیز غیرقابل‌هضم از من بپرسـی و من آن را هر روز برایت باز می کنم و در سـرت فـرو می‌کنم. بنـابراین، یـا آن را هضم کن و یا ناپدید شو ، ولی هیچ چیز را در درونت هضم نشده باقی مگـذار، این مسموم‌کننده خواهد بود. چرا در موردش نپرسیده‌ای؟ این فقط ترسی است که نشانگر تردید است ، ولی تردید داشتن هیچ اشکالی ندارد.

چرا باید بپرسی، " اشو، من حتی از اینکه به شما تردید دارم احسـاس گناه می کنم." این فکر را ازکجا آورده‌ای؟ این چـیزی است که من می‌گویم: تو پیوسـته ذهن سـنتی ات را بـاخود حمل می‌کنی. تمـام تلاش من این است که شما را کاملاٌ از احساس گناه آزاد کنم.

اگر به چیزی تردیـد کنی هیچ اشـکالی نـدارد ، کـاملاٌ آن را افشا و بـاز کن. شاید نیـاز باشد از زاویه‌ای دیگر بـرایت توضـیح داده شـود ، ولی نگـو، "لطفـاٌ مـرا ببخشـید..." من کیسـتم که تو را ببخشـم؟ من از تو خشـمگین نیستم. این حق تو است که تردید کنی، این حق تو است که سـوال کنی، این حق تو است که یک سانیاس باشی یا نباشی. درهردوصـورت بـرکت من بـاتو همـراه خواهد بـود. مسـئله این نیست که من کسـی را ببخشم ، زیـرا شـما نمی‌توانید به من آزار برسانید؛ بنابراین مسئله بخشیدن مطرح نخواهد بود.

و تو نبایـــد از تردیـــدهایت احســـاس گنـــاه کنی. فقط بایـــد از اینکه تردیدهایت را به اینجا نیاورده‌ای شـرمگین باشـی. من هر صـبح و هر عصر با شما حرف می‌زنم. مردم سوال می‌کنند... تو چرا تردیدهایت را برای خـودت نگه داشته‌ای؟ و هروقت به صـورت تو نگـاه کـرده‌ام تمـام آن تردیـدها را در چشـمانت و در صـورتت دیـده‌ام؛ من هرگز آن تردیـدها را در چشـمان و در صورت همسرت ندیده‌ام.

این بار که در بمبئی به دیدار من آمدیـد، دخترتـان نـیز همراهتـان بـود. من او را شش سال بود
که ندیده بودم. او رشد کرده است ، ولی من برایش تاسف می‌خورم، زیـرا او همچـون مـادرش رشد نکـرده اسـت، مانند تو رشد کـرده اسـت. می‌توانستم همان حالات را در چشمان او،
در صورتش ببینم.

این طبیعی اســـت: دخـــتران عاشق پدرانشـــان می‌شـــوند، درست همانطور که پسرها عاشق مادرشان هستند. بنـابراین، بـدون اینکه بـدانی، تو باید تخم‌های تردید را در او نیز کاشته باشی. اینکار را نکن ، زیرا تردید هرگز مایه شادمانی نیست؛ تردید هرگز برای کسی بـرکت نمی‌آورد و هرگز مایه‌ی سرور و شعف نیست ، مخصوصاً برای یک زن، که قلبش بایـد رشد کنـد، که عشقش باید رشد کنـد. به‌نظر می‌رسد که او از رشد قلبش و رشد عشـقش بازایســـتاده و تو را دنبـــال می‌کند و گـــام در جاپای تو می‌گـــذارد. و شاید خوشحال باشی که دخترت از تو پیروی می‌کند، ولی تو آگـاه نیستی که داری او را نابود می‌کنی.

این منطق نیست که بـرکت به زنـدگی مـردم می آورد، عشق اسـت. بگـــذار بیشـــتر مانند مـــادرش باشـــد. کریشـــنا چاتانا Krishna Chatanaمسـلماً بی‌انـدازه بـرکت یافته اسـت. و اگر تو اینجا هستی، شاید باید از همسـرت سپاسـگزار باشـی، بسـیار محتمل است که او تو را به نزدیک من آورده اسـت. او زنی نـادر اسـت. صـدها زن در اینجا هسـتند، ولی بااین‌وجود، او زنی نادر است: چنان سرشار از عشق است که من هرگز فکر نمی‌کنم که او تردید کرده باشد و یا حتی
به تردید فکر کرده باشد.

می‌پرسی، " لطفاً مرا ببخشید زیـرا من نمی دانم در این لحظـات چه کنم." مسئله‌ی این لحظات بخصوص نیست ، مسئله خـود رویکـرد تو اسـت: تو باید خود آن رویکردت را تغییر بدهی.

نخست: نیازی نیست که احساس گناه کنی.

دوم، وقتی تردیـدی بـرمی خـیزد نیـازی به سـرکوب کـردنش نیست ، وگرنه روزی بسیار انباشته می‌شود و تو را تسخیر خواهد کرد.

یک تردید همچون یک زخم چرکین است. آن را به درون بدن فشار نده ، بیرونش بیـاور. این جلسـات دیـدار ما شـفادهنده هسـتند. این ها دیـدارهای فلسفی نیستند: جلساتی هستند که می‌توانید تردیدهایتان را بـیرون بیاوریـد و ازبینشان ببرید. نه اینکه من به شما پاسخی داده باشم ،
من فقط پرسش‌های شما را ازبین می‌برم و پاسـخ‌های شـما در درون خودتان رشد خواهند کرد.

هرکسی با آن پاسخ زاده شـده اسـت: می تـوانی آن را روح بخـوانی، می‌تـوانی آن را خداوند بخـوانی، می‌تـوانی آن را حقیقت بخـوانی. هـرکس با حقیقت زاده شده است. فقط بایـد دوبـاره کشف شـود....ـ ازمیـان لایـه های بسیار که والدین و جامعه و نظام آموزشی برشما پوشانده اند.

بنـابراین کریشـنا چیتانیـا، از حـالا به بعد به نگهداشـتن و پنهـان کـردن تردیـــدهایت ادامه نـــده. نـــترس: هیچکس در اینجا فکر نمی‌کند که اگر تو تردیدهایت را بـیرون بیـاوری مـرتکب گنـاه شـده‌ای. اینجا گردهمآیی مومنین نیست ، جمع عشاق است.

اگر تردیـــدی وجـــود دارد، هیچ اشـــکالی نیست. بـــیرونش بیـــاور. نگه داشتنش دردرون خطرناک است؛ شاید به سرطان تبدیل شود. بیرونش بیاور ، من بهترین کوششم را می‌کنم تا نابودش کنم. و زمانی که تردیدهایت نـابود شدند ، نه اینکه با باورها جایگزین شده باشند ، این است تمام روند من. من سعی نمی‌کنم که تردید های شما را با باورهایی تازه جایگزین کنم. من سعی ندارم که باورهای کهنه‌ی شما را بگیرم و باورهای تازه‌ای را بـدهم. من فقط سعی دارم تمـامی باورها بـیرون بکشم و شـما را تنها و آزاد و سـاکت و در آرامش رها کنم.

و در آن سکوت، تخم روح شما شروع به رشدکردن می‌کند. و یک روز درخواهید یافت که آن گل نیلوفرین اسطوره‌ای، با تمـامی رایحه‌اش در شـما شکوفا گشته است.

اشو عزیز:

تمام پیام شما برای ما این است که آن مرکز ساکت را در بطن وجـود خود بیابیم.
شما میلیون ها بـار به ما گفته‌ایـد که مراقبه کنیم، درون‌نگری کنیم و در پی آن
حقیقت غیرقابل‌انکار درونمان باشـیم. من شـما را می‌شـنوم که صـدا می زنید،
صدا می زنید که بیدار شـو. این چند سـخنرانی قبلی بسـیار روشن و شــفاف و بســیار زیبا بودنــد. لطفــاٌ به من بگوییــد که چــرا من اینهمه در بیدارشدن کند هستم.

دواگیت، هرکســی ســرعت خــاص خــودش را دارد ونیــازی نیست به خودت فشار بیاوری که پیش از موعد طبیعی خودت بیدار شوی. قدری دیرتر بیدار شدن ضرری نمی‌رساند.

به یاد داستان زیبایی افتادم: مـردی بـود که همیشه با مبـاحثش بر ضد خدا و برضد بهشت و جهنم مـوجب آزار همسایگان می‌شد. او یـک بی خـدا و ضدخدای تمام عیار بود. پادشاه آن سرزمین در مورد این مرد شنیده بــود. او را به بارگاه شاه دعوت کردند و حتی مردان فرزانه ی دربار نیز نتوانسـتند او را متقاعد کنند.

درواقع متقاعد کـردن یـک انسـان بی‌خـدا تقریبـاٌ غـیرممکن اسـت. تاوقتیکه نتوانید مردی مانند من پیدا کنید، انسان بی‌خدا تمام مباحث شــما را نــابود می‌کند _ زیــرا شــما در مــورد خــدایی فرضــی بحث می‌کنیــد. شـما نمی‌توانید سند بیاورید و شاهد زنده ارائه کنید و نمی توانیـد مباحثـاتی اصـیل ارائه دهید. قرن هاست که تمام مباحثات مربوط به خدا توسط افراد بی‌خـدا شکسته شده و
دور انداخته شده‌اند.

عـاقبت شـاه گفت، "فقط یـک فرصت دیگر به من بـده: من مـردی را می‌شناسم که فقط او می‌تواند در این مورد کاری بکند." و سپس نشـانی آن مرد را در دهکده‌ی بعدی داد و گفت،
"در نزدیکی روخانه معبدی هست. او را خـواهی یـافت. نـامش اکنـات Eknath است. او تنها کسی است.... شاید او بتواند تو را عـوض کنـد.... وگرنه تو غیرممکن هستی!"

ولی آن مرد بسیار خوشحال بود، برایش چالشی بزرگ بود. پس به آن دهکده رفت و وقتی
به آنجا رسید ساعت حدود نه صبح بود. با خود گفت، "تا این ساعت او باید عبادت صبحگاهی‌اش را تمام کرده باشد و وقت خوبی است برای دیـدار با او." ولی وقتی به آن معبد رسید بـاورش نمی‌شد. اکنـات سـخت درخـواب بود، نه تنها خـواب بـود بلکه پاهایش را روی مجسـمه خـدای معبد قـرار داده بود. او از آن مجسمه به عنوان استراحتگاهی برای پاهایش استفاده می‌کرد.

آن مرد بی خدا برای نخستین بـار در عمـرش گفت، "خـدای من! حتی من نمی‌توانم پاهایم را روی مجسمه خداوند بگـذارم، باوجودیکه من بی خـدا هستم و خدا را باور ندارم. ولی کسی چه می‌داند، درنهایت شاید خـدا وجـود داشت، پس من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. این مرد یک راهب است ، اوبایـد ساعت پنج صبح قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده باشد و حالا نه صبح است و او هنـوز در خـواب اسـت! و آیـا او می‌خواهد مـرا به وجـود خداوند معتقد سازد؟!
او هنوز غسلش را نکرده و نیایش صبحگاهی اش را بجا نیاورده است. و من فکر نمی کنم که او اهل عبـادت باشـد، چـون پاهایش را روی مجسـمه خدا قرار داده است."

قدری ترسید و فکر کرد که این مرد باید مردی خطرناک باشد! در آنجا نشست و منتظر ماند تا اکنـات از خـواب بیـدار شـود. حـدود نیم سـاعت بعد اکنات از خواب بیدار شد. او حتی از خدا عذرخواهی نکـرد که "مـراببخش که پاهایم را روی تو قرار داده بودم." حتی نگاهی هم به آن مجسمه نینداخت.

آن مـرد بی خـدا گفت، "تو یـک سـالک هستی؟ مگر در کتـاب مقـدس ننوشته شده که سالکان باید قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شوند؟"

اکنــات گفت، "بلــه، نوشــته شــده. و تعبــیر من این است که ســالک هـروقت از خـواب بیـدار شـود، خورشـید بایـد آنـوقت طلـوع کنـد. خورشـید کیست؟ اگر او به من توجهی نکند چرا من باید به او توجه کنم؟"

مرد گفت، عجیب است... ولی تو پاهایت را روی سر خدا قرا دادی."

اکنات جواب داد، "کجای دیگر می باید آنها را قرار دهم؟ زیرا در متون مقدس نوشته که خداوند درهمه جا هسـت. آیـا می گویی که من نبایـد پاهایم را در هیچ کجا قرار دهم؟"

مرد گفت، "عصبانی نشو. ولی بحث تو منطقی است. اگر خدا همه جا باشد آنوقت هرکجا که پاهایت را قرار بدهی همیشه روی سر خدا است!"

اکنات گفت، "خوب مشکل کجاست؟ این جا بــرای اســتراحت پای من جای خوبی است. بـرخی مـردم احمق فکر می کنند که این خـدا اسـت. خـدا همه جا هست ، پس چگونه می تواند فقط در یـک مجســمه سـنگی باشد که توسط انسان ساخته شده؟ تو نمی توانی مرا گول بزنی."

مــرد گفت، "مــرا ببخش که صــبح به این زودی در زنــدگی تو مشــکل ایجاد کردم. ولی از دهکده مجاور می آیم و خود پادشاه مرا فرستاده اســت. و من گیج شده‌ام که به تو چه بگویم، زیرا من یک بی خدا بودم" .... "بودم" چون حالا این مرد به نظر از هرکسی بی خداتر می رسد!

اکنـات گفت، "هیچ اشـکالی نیسـت، تو می تـوانی یـک بی‌خـدا باشـی. خداوند ابداً ناراحت نمی‌شود. فقط مرا باور داشته باش. و حالا برو گمشو!"

مرد گفت، "ولی شاه مـرا در موقعیـتی عجیب قـرار داده. من به اینجا آمدم تا به وجود خداوند معتقد شوم."

اکنات گفت، "به وجود خدا معتقد شوی؟ تو را چه کار به خداوند؟"

مرد گفت، "هیچ! من کاری با خدا ندارم."

اکنات گفت، "خوب، پس چرا در مورد چیزهای بیفایده حــرف می‌زنی. چیزی مفید را پیدا کن. من حالا باید بروم، وقت خوراک من است."

مرد بی خدا گفت، "آیا در رودخانه غسل نمی‌کنی؟"

اکنـــــات گفت، "کی به رودخانه اهمیت می دهــــد؟ رودخانه همیشه آنجاست و من هروقت بخواهم می‌توانم در آن غسل کنم ، نیمه شـب، بعـداز ظهر ،عجله برای چیست؟ رودخانه همیشه جاری اســت. ولی اگر به خانه ای که قرار است به من خوراک بدهند دیر برسم مشکل می شود ، پس من بعد از غذا غسل می کنم."

مــرد گفت، "ولی ما هرگز نشنیده‌ایم که راهبی بــدون غسل کــردن و بدون نیایش غذا بخورد."

اکنات گفت، "تو باید در مورد راهبان کهنه و ســنتی شنیده باشــی. من مردی معاصر هستم....
و حالا وقت مرا تلف نکن: تو می توانی غسل کنی و نیــایش کنی، ولی من می‌روم تا غذایم را بگیرم و بیاورم."

و چون کسـی به او قـول غـذا داده بـود، رفت و غـذا را آورد. او مقابل معبد نشسته بود و غذا
می خورد که سگی آمد و یک قرص نان او را به دنـدان گـرفت و فـرار کرد. و آن مرد تماشا می‌کرد: اکنات دنبال سگ دوید و فریاد زد: "ای احمـق! صبر کن."

مرد با خود فکر کرد، "خدای من! آیـا او می‌خواهد نـان را از سگ پس بگیرد؟"

پس او هم دوید تا ببینید چه خواهد شـد. اکنـات به سگ رسـید و گفت، "بارها به تو گفتم که اگر نان می‌خواهی فقط صبرکن ، ولی من به تو اجــازه نمی‌دهم که نان را بدون کره بخوری." پس او نان را پس گرفت، قدری کــره روی آن مالیــد و به سگ پس داد و گفت، "رامRam ! ، که در هند نـام خداوند است ، حالا می توانی بخوری، ولی مواظب رفتارت باش."

آن مرد تمـام این صـحنه را تماشا کـرد: او سگ را "خـدا" می خواند و اجازه نمی دهد که سگ نان را بدون کـره بخـورد...ـ "مـردی بسـیار عجیب و منحصربه‌فرد. شاید حق با شاه باشد:
که اگر این مـــرد نتواند مـــرا متقاعد کنـــد، آنـــوقت هیچکس دیگر نمی‌تواند."

مرد رفت و پای اکنـات را لمس کـرد و گفت، "فقط مـرا ببخش... من داشتم در مورد تو یک سوءتفاهم بزرگ می‌کردم. اینکه پایت را روی مجسمه خدا قرار می دهی فقط یک توجیـه منطقی نیست. تو در آن سگ هم خـدا را می بینی و اجـازه نمی دهی که آن سـگ...ـ تو مـدت ها دویـدی تا فقط روی نان آن سگ کره بمالی."

اکنات گفت، "این درست نیست که من نان با کره بخـورم و خـدا نـان بدون کره بخـورد. و من بارها به او گفته‌ام، ولی او خـدایی احمق اسـت. این تقریبـاً هر روز اتفـاق می افتـد: وقتی سـفره‌ام را بـاز می کنم او در جایی مخفی شده است. باید در کتاب های مذهبی خوانده باشی که خداوند همه جا حضور دارد: این همان خدایی است که همه جا هست!

"ولی من نیز مردی لجباز هستم. امروز فقط نیم مایل دویدم. یک روز ده مایل دنبالش دویدم. ولی تاوقتی که روی نانش کره نمالم اجازه نمی‌دهم که آن را بخورد. این درست نیست. آدم باید انصاف داشته باشد."

مرد گفت، "بله من از امروز صبح شاهد انصاف تو بوده‌ام! ولی من با تو بحثی ندارم. من همچون یک فرد باخدا به خانه‌ام بـازمی‌گردم، زیـرا بـرای نخستین بار در عمـرم انسـانی باخـدا را دیـده‌ام ، تمـام آن انسـان‌های باخـدا فقط از واژه‌ها استفاده می‌کنند ولی هیچ چـیز درمـورد خداوند نمی‌دانند. من یقین دارم که تو چیزی می‌دانی ، هر حرکت تو این را نشان می‌دهد. رفتار تو می‌تواند بـاعث سـوءتفاهم شـود، من خـودم دچـار آن شـدم ، ولی اکنـون می‌توانم ببینم."

اکنــات گفت، "فراموشش کن. بیــا و به من ملحق شــو: من به قــدر کافی غذا برای دو نفر دارم، زیرا می دانستم که تو باید در اینجا منتظر مانده باشی."

مرد گفت، "ولی من باید اول غسل کنم."

اکنات گفت، "فراموش کن. به تو گفتم که رودخانه در تمام روز جاری است. هروقت که بخواهی می توانی غسل کنی. هیچ مانعی وجود ندارد."

مـرد گفت، "ولی بـاوجودی که من یـک بی خـدا بـودم... بگـذار اول به معبد بروم و پای مجسمه را لمس کنم و بعد غذا بخورم."

اکنات گفت، "اگر به معبد بروی... مـردی از من بـدتر نخـواهی یـافت. اول غذا بخور و بعد هرکار بی‌معنی که خواستی انجام بده. من گرسنه هستم و نمی‌توانم صبر کنم. ولی تو مهمـان هستی. این معبد خـانه‌ی من اسـت. از وقتیکه من شــروع کــردم به زنــدگی در اینجــا، همه از آمــدن به این معبد منصـرف شـده‌اند. این تجـربه‌ی تمـام زنـدگی من بوده‌اسـت: من هرکجا که بخــواهم وارد هر معبدی می‌شــوم و به زودی تمــام نیایش‌کننــدگان ناپدیــد می‌شــوند زیــرا من انــواع کارها را در معبد می‌کنم... تو هنــوز چــیز زیــادی ندیده‌ای. بیا و اول غذایت را بخور."

دواگیت، عجله‌ای نیست. چه زود بیــــدار شوی و چه کند از خــــوب برخــیزی، جــاودانگی هســت. چقــدر می‌تــوانی کند باشــی؟ امتحــان کن... نمی‌توانی جاودانه کند باشـی: که جـاودانگی بگـذرد و تو هنـوز در تختخـوابت باشی! تو باید از تختت برخیزی و باید که از خواب بیدار شوی.

بنابراین هیچ احساس گنــاه نکن که " من در ادراک خیلی کند هســتم." خـودت را با دیگـران مقایسه نکن. فقط مسـیر طبیعی خـودت را دنبـال کن: کند یا تند مهم نیست؛ فقط طبیعی باش.
و طبیعت، کسانی را که طبیعی باشند دوست دارد.

مسیح یک چیز را کاملاٌ فراموش کرده اسـت: آنـان که طبیعی هسـتند برکت یافته‌اند. و مـردم من مردمـانی بـرکت یافته‌اند. هیچ رقـابتی نیست.... هرکسـی با سـرعت خـودش پیش می‌رود. کسـی در زیـر درخت اسـتراحت می‌کند، کسی چـرت می‌زند و کسـی سـخت خفته است و خرنـاس می‌کشد. این یک تنوع زیبا است. هرگز در طریق روحـانی چنین تنـوعی وجـود نداشـته

اشو عزیز:

یقین است که بیان کردن های بیرونی، شعفی که بـرای دنیـا اعلام می کنم، محدویت ها و
نقطه ی ناکامی خـودش را دارد. ولی وقتی به درون می افتم، به نظر نامحدود و بی‌پایان می‌آیـد ، غـاری پهنـاور و خنک ، و کسـی آنجا نیست. آنچه می خــواهم بــدانم این اســت: اگر در درون پرسه بــزنم و در آن ســکوت و سکون باشم، آیا شما آنجا خواهید بود؟

دوا سورابی Deva Surabhi، مشکل است قول بدهم، ولی اگر مطلقاً یقین داری که بیشـتر و بیشـتر خـود را می‌کـاوی و تا اعمـاق وجـودت پیش می‌روی، به تو قـول می دهم که من آنجا خـواهم بـود تا به تو خوش‌آمد بگویم. زیــرا آن مرکز یکی اســت، ما فقط در پــیرامون است که متفــاوت هستیم.

فقط به دایره و مرکزش بیندیش: خطوط بسیاری از مرکز به پیرامون دایره می‌توان رسم کرد. در پیرامون دایره آن خطـوط از هم فاصـله دارند و چون به مرکز نزدیک می‌شوند به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شوند. و آنــان که به مرکز رسیده‌اند آماده‌اند تا به تو خوش‌آمد بگویند.

نه تنها من در آنجا خـــواهم بـــود، بلکه تو آن مردمـــانی را که من در موردشان سخن گفته‌ام در آنجا خواهی یافت. تو فقط به مرکز بـرو تا من تو را به چانگ تزو Chuang Tzu معرفی کنم، به لائوتزو Lao Tzu، به کبـــیر Kabir، به گوتــام بــودا Gautam Buddha به اکنــات Eknath، به هوتـــیی Hotei، به تیلوپا Tilopa ، به ناروپا

Naropa: مردمـانی منحصـربه‌فرد: هرکـدام گلی منحصـربه‌فرد با رایحه خاص خودش.

و این فقط قـولی به سـورابی نیسـت، قـولی است به تمـامی شـما: روزی که به آن مرکز برسـید، مـرا آنجا پیش از خودتـان خواهیـد یـافت. من ازپیش آنجا هستم و منتظر شما هستم.

در وسط راه گم نشوید، تا آخر پیش بروید.

فصل دهم

15 فوریه 1987، هشت صبح

آزادي در را به روي مسئوليت مي‌گشايد

اشو عزیز:

چه فرقی است بین منتظر کشتی ماندن و منفعل و جبرگرا بودن؟

ساتیام سواروپSatyam Svarup، تفاوت بین منتظر کشتی ماندن و منفعل وجبرگرا بودن بسیار عظیم، گرچه بسیار ظریف است.

ذهن جبرگرا به آزادی فـردی معتقد نیست و شـور و اشتیاق و جسـتار فردی را باور ندارد.
نظام باورداشتی آن این است که همه چیز از پیش تعیین شـده اسـت: فرد فقط عروسکی است
در دست جهان هستی.

جبرگرایی، فردیت، شـرافت، عـزت نفس و احـترام به خویشـتن را در شما نابود می‌کند. هرآنچه که در انسان با ارزش است ازبین می برد. انسـان جبرگرا محکوم است که منفعل بمانـد، زیـرا هرآنچه که روی بدهد خواسـته‌ی او و شوق او نیست ، فوقش این است که مـورد پذیرش اوسـت. هرآنچه که رخ بدهد، او قبول می‌کند؛ او گنگ و ناهوشمند است.

ولی منتظر کشتی ماندن پدیده‌ای تماماٌ متفـاوت اسـت: منتظر کشتی مانـدن به‌معنی جـبرگرایی نیست. آمـدن کشتی ازپیش تعـیین شـده نیست ، بستگی به شدت شوق دارد، بستگی به عشق تو دارد، به قلب تو و به وجــود مشتعل تو.

تو همچون یک پیکانی هستی که به کشتی نشـانه رفته است ، ولی این یـک بی‌صـبری نیست. تو به اشتیاق خـودت اعتمـاد داری، نه به تقدیر. تو به رویاهای خــودت اعتمــاد داری، به وجــود خــودت توکل می‌کنی. این عمــل، یکپارچی بیشتر، مرکزیت و ریشه یافتن بیشتری را به فردیت تو می‌بخشد. و تو صــبور هستی، زیــرا می‌دانی که اشتیاق تو تمـامیت دارد و جهــان هستی عـادل اسـت. جهـان هستی نمی‌تواند تو را شکست دهـد، نمی‌تواند تو را در تاریکی رها کند، زیرا تو مشتاق بوده‌ای، تو خواسته‌ای و جست‌وجو کـرده ای ، باوجودی‌که ناشکیبا نبوده‌ای.

بی‌صبری نشان می‌دهد که تو به رویاهایت اعتماد نـداری و به تمـامیت اشتیاق خــودت اعتمــاد نــداری. صــبر فقط به این معنی اســت: من منتظر خواهم ماند تا بهار فـرا برسـد؛ هرچقـدر که طـول بکشد ، ولی من صـبورانه منتظر خــواهم مانـد؛ من با قلبی پــرتپش و خواســتار منتظرخــواهم بــود... هرلحظـه و هر روز. منتظر کشتی مانـدن یـک عمل تمـام از سوی تو است _ زیرا که این یک عمل و یک اعتماد تمام است.

ولی تمام عرفای دنیا آموزش داده‌اند که صبورانه منتظر باشید و تمـام توده‌ها در دنیـا، این انتظـار صـبورانه را به نگرشـی منفعل و جـبرگرا تبدیل کرده‌انـد. این ها با هم خیلی تفـاوت دارنـد. در جـبرگرایی اشتیاقی نیسـت، خواسـته‌ای نیسـت، رویـایی نیست و بینشـی نیست. اگر بیایـد، خوب است و اگر نیاید مهم نیست.

تمام دنیا به مـرض روحـانی تقدیرگرایی مبتلا شـده اسـت. این مـرض مردم را از رشدکردن بازداشته است؛ مردم را از جسـت‌وجوکردن بازداشـته است: حتی اگر کشتی هم بیاید، آنان سخت خفته و ناهشیار هستند.

تازمانی که آن کشتی را در بینش خود با شفافیت تمـام ندیـده باشـی، زمـانی که فـرا می‌رسد قـادر نخـواهی بـود که آن را تشخیص بـدهی. چگونه تشخیص خـــواهی داد که کشتی تو فرارســـیده اســـت؟ فقط به این ســـبب می‌توانی آن را تشخیص دهی که هزار و یک بار در رویـایت آنجا بـوده است ، آهسته آهسته روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شود.

مانند این است که هـــزاران بـــار آن را دیـــده‌ای، بنـــابراین وقتی‌که فرامی‌رسد ، حتی وقتی که دور است و مه آن را فراگرفته است ، تو آن را تشخیص می دهی، آن را می‌شناسـی. آری در رویاهایت اینگونه پدیـدار شـده بـود. و وقتی می بیـنی که نزدیـک تر شـده است و ملوانـان و کاپیتـان کشتی روی عرشه ایستاده‌اند، مطلقاً یقین می‌کنی: اینان مردمانی هستند که به آن سـرزمینی که تو از آن آمـده‌ای تعلق دارنـد. زیـرا تو آن سـرزمین را در رویـا دیـده‌ای، این مردمـان را در رویـایت دیـده‌ای. اگر آن کشتی بـدون خواست فعـال و اشتیاق فعـال تو از راه برسـد، ممکن است آن را از دست بـدهی. شاید بیاید و برود و تو قادر نباشی که تشخیص بـدهی این کشتی تو است که فرارسیده و آمده تا تو را به منبع اصیل خودت بازگرداند.

اشو عزیز:

من واقعاً عاشق آن تصویر هستم که شما همچـون خورشـید بامـدادی طلوع کرده‌اید و ما، مردیدان شما، همچون پرندگان و درختان و گل ها در آن نور و گرما شروع می‌کنیم

به آوازخواندن و رقصیدن. به نظر من یک تفاوت در این تمثیل هست:

خورشید طبیعی یـک شـوخ طبعی شـیطنت آمـیز نـدارد و پرنـدگان و درختان
و گل‌های واقعی نمیخندند ، یا که می‌خندند؟

در تمامی جهان هستی این تنها انسان است که می‌تواند بخنـدد. خنـده بخشی از آن والاترین معرفت است که توسط انسان به دست آمده است.

حق با تو اسـت: خورشـید طلـوع می‌کند ولی خنـده‌ای درکـار نیسـت؛ پرندگان آواز می‌خوانند ولی

خنـده نمی کننـد.تا جایی که به معـرفت و آگـاهی مربـوط اسـت، آنـان بسیار پست تر هستند.
قدیسان شما نیز نمی خندند، در معابد شما نیز خنده وجـود نـدارد. این برای معرفت انسان
یک ارتقاء نیست، بلکه یک ارتجاع و پسرفت است.

جدی بودن یک بیماری است.

تنها یک ذهن بیمار جدی است.

انسان سالم و جـوان می خنـدد و می رقصد و آواز می خوانـد۔ ولی با ذهنی جدی، انسان آن کف زیبا را که همراه با موج اقیانوس می آید از دست می دهد. باوجودیکه فقط یک کف است،
ولی بدون آن کف، آن موج ها به نظر برهنه می رسند. آن کف تقریبـاٌ به آن موج ها یک تاج سر می بخشند. با آن کف های سپید، امواجی به سمت ساحل خـیز بـرمی دارند همچـون قله های هیمالیـا جلـوه می کننـد، جایی که برف ها هرگز ذوب نمی شوند ، برف های جاودانه.
و آن سپیدی کف ها نـــوعی زیبایی و حیـــات و رقص به امـــواج می بخشند.

من با تمـام مـذاهبی که شـما را جدی می سـازند مخـالف هسـتم ، و تقریباٌ تمامی مذاهب شما را جدی می سازند. آن ها تمام امکانات خندیدن را نابود می کنند: خنده به نظر کفرآمیز می نماید!

ولی من به شـما می گویم: خنـده مقـدس ترین پدیـده در روی زمین است ، زیرا که والاترین اوج معرفت است.

این تنها مـذاهب نیسـتند، بلکه انـواع مردمـان جدی ، چه مـذهبی و چه غیرمذهبی ،
به این خاطر جدی هستند که جامعه به جدی بودن حرمت می گذارد.

اگر با مسیح دیدار کنی که به صلیب کشیده شـده ، صـورتی عبـوس و انگلیسی مآب! ،
من گاه در شگفت می شوم که او چرا در یهودیه زاده شده! انگلستان مکـان بهـتری بـود بـرای او! او یـک انگلیسـی به تمـام معنا اسـت! او هرگز نخندیــد... و آنــوقت آن صلیب جدی... و نه تنها او خـــودش آن صلیب را بر دوش کشـید، بلکه هنـوز هم به مریـدانش می گویـد که هـرکس بایـد صلیب خـودش را بر دوش حمل کنـد. چـرا هـرکس بایـد صلیب خـودش را بـردوش بکشد؟ ، چـرا یـک گیتـار را به دوش نکشـد؟ مردمـان من گیتـار به دوش می

ولی هزاران سال است که جدی بودن چنان حرمتی یافته که بـرخی از کشـورها ازیـاد بـرده اند که چگونه بخندنـد. گفته شــده که وقتی بـرای یـک انگلیسی لطیفه ای تعریف می کنی، او دو بار می خندد: بـاراول به این دلیـل می خندد که کسی متوجه نشود که او آن لطیفه را نفهمیده،
و بار دوم در نیمه شب می خندد وقتی که لطیفه را می گیرد!

اگر همان لطیفه را به یک آلمانی بگویی، فقط یک بار می خندد ، فقط بـرای نـزاکت اجتمـاعی، چـون همه می خندند و او هم بایـد تلاش کنـد. او در عمق وجود نمی تواند درک کند که مردم چـرا می خندنـد. ولی او هرگز آن را درک نمی کند، پس خندیدن باردوم بیمورد است. اگر همـان لطیفه را به یـک یهودی بگویی، او بجای خندیدن می گوید، "صبرکن، وقتت را
هـدر نـده! این قدیمی شــده و اضـافه بر آن تو آن را اشـتباه تعریـف کردی!"

مردم رفتاری متفاوت دارند چون به شیوه های متفاوت شـرطی شـده اند. من درپی لطیفه ای بوده‌ام که صرفاً هندی باشد ولی قادر نبـوده‌ام حتی یکی را پیدا کنم! تمام لطیفه های ما وارداتی است! خوب است که از لطیفه های وارداتی مالیــات نمی گیرند وگرنه در هندوســتان هیچ لطیفه ای وجــود نمی داشت!

هندی ها بسیار جدی بوده اند در مـورد همه چـیز: در مـورد خـدا و در مورد امور غایی.
نمی توانید گوتام بودا یا شـانکاراچاریا یـا ماهـاویرا را در حـال خندیـدن تصور کنید. غیرممکن است. من همیشه در این مورد حیرت کـرده ام... زیـرا برخی از کهن ترین مجسـمه های دنیـا از گوتـام بـودا سـاخته شـده انـد... از باستانی ترین مجسمه ها هستند.

و چرا آنان مرمر سرد را برای ساختن مجسمه انتخاب کرده اند؟ بـودا سرد هست. خنده گرما می آورد؛ جدی بودن آهسته آهسـته به سـردی تبدیل میشود ، سرمایی غیرانسانی.
و مرمر سپید این چهـره را دقیقـاٌ زنـده می کند ، زیـرا او هرگز هیچ احساسـاتی را در صـورتش نشـان نمی داد: هیچکس هرگز در چشـمانش اشکی ندید و بر لبانش خنده ای نه. حتی زمانی
که زنده بود، یک مجسمه ی مرمرین بود.

هندوسـتان قـرن هاست که جدی بـوده است و این یکی از دلایـل اضـمحلال آن اسـت. سـکوت زیباسـت، ولی سـکوت به معنای جدی بـودن نیست. سکوت می تواند سرشار از لبخند باشد؛ درواقع، سـکوت اصـیل بایـد که پر از لبخند و سرور باشـد. مردمـانی هسـتند که شـعف را تجربه می کنند بدون اینکه به خنده ی شدید بیفتند.

این با تجربه ی خود من و با قانون وجودین در تناقض است.

نخستین چیزی که برای انسان به اشراق رسیده رخ می دهد یک خنـده ی از ته دل است ،
به دلیل پی بردن به یک حماقت محض: که او به دنبال چـیزی بـوده که در درون خودش وجـود داشـته. او قـرن هاست که آن را با خـودش حمل می کـرده و هرگز به آنجا نظری نینداخته و آنـوقت تمـام دنیـا را در پی آن گشـته است ، حمل کردن گنجینه ای در درون خودش که
طی یک دقیقه قابل دسترسی بوده است.

فقط چشم ها را ببند.... ساکت باش.... و آنجاست.

من نمیتـوانم تصـور کنم که کسـی آن را در درون خـودش پیـدا کند و آنوقت به خنده نیفتد!

ولی داسـتان های صـدها تن مردمـان روشن ضمیر به این نکته اشـاره نمی کند. شاید که آنان خندیـده باشـند، ولی اجـازه نـداده اند که آن خنـده به بیرون راه بیابد؛ آن را کنترل کرده اند.

فقط به این دلیل که تمام سـنت جامعه می گویـد که هرچه درمعـرفت بالاتر بروی، جدی تر خواهی شد! ولی من از روی تجربه ی خـودم می دانم ، و منطقاً نـیز بجاست ، که اگر تو عینکت را به چشم داشـته باشـی و همه جا دنبـال آن بگــردی و ناگهــان متوجه بشوی که عینک روی دمــاغت نشســته، غیرممکن است که نخندی.

آن تجربه ی روحــانی دست کمی از این نــدارد: درست روی دمــاغت نشسته است ، و تو تمام دنیا را دنبـالش می گـردی. تو به این دلیـل آن را از کف داده ای که مشــغول جســتجو در اطــراف و در تمــام دنیــا هستی. فقط بنشـــین، دنیـــا را فرامـــوش کن، و آن همینجاست. چه کســـی د رجست و

جوینده همان گمشده است.

صیاد همان صید است.

ناظر همان منظور است.

ولی چون تو هرگز به درون نمی نگری...ـ و نمی توانی در هیچ کجا در بـیرون آن را بیـابی...ـ نه در قله های هیمالیـا و نه در کـره ی مـاه ، آنـوقت طبیعی است که یــــک شکست به دنبـــــال شکستی دیگر تو را جدی خواهد ساخت و اندوهگین. گویی که بقدر کافی لایق و قـادر نیستی که آن را بیـابی. حقیقت این است: تو آن را نمی یابی زیرا که در خارج از تو نیست.

بنابراین تمام طریقت ها خطا هستند. هرکجا که بروی شکست خواهی خـورد و نه هیچ چـیز دیگر. از رفتن بازبایســت، جسـتن را رها کن؛ سـاکت و آرام بمان. نخست انسان باید به درون خودش نظر کند. اگر نتـوانی آن را در آنجا بیابی، آنوقت منطقی می نماید که قـدری دورتر را بکـاوی. ولی هر کس که درون نگری کرده باشد همیشه آن را در آنجا یافته است.

و در این یافتن، خنده ای بزرگ به خودت وجود خواهد داشت، زیــرا که جهان هستی با تو شوخی بزرگی کرده است.

داستانی قدیمی وجود دارد: وقتی خداوند دنیا را آفرید، عادت داشت که در همین دنیا و در میان بازار زندگی کند. ولی زندگیش روز به روز مشکل تر می شد زیرا مردم همیشه با شکایت ها و مشکلاتشان به سراغش می رفتند: همسر کسی بیمار است و فرزند کسی مرده است و دیگری بیکار است...ـ انواع شکایات و مشکلات مردم. و مردم حتی ملاحظه نمی کردند که روز است یا شب: بیست و چهار ساعته مجبور بود به شکایات مردم گوش بدهد و طبیعی است که حوصله اش سر برود!

عاقبت از مشاورانش نظر خواهی کرد. گفتند، "... اول اینکه آفریدن این دنیا خطایی بزرگ بود! و دوم اینکه زندگی تو در چنین دنیایی نیز اشتباه بوده است. حالا فرار کن چون این مردم تو را خواهند کشت!"

خدا پرسید، "به کجا فرار کنم؟"

یکی گفت، "به قله ی اورست برو."

خدا گفت، "شما آینده را نمی دانید. من از گذشته و حال و آینده با خبرم. به زودی مردی ،
به اسم ادموند هیلاری ، به آنجا خواهد رسید. و وقتیکه مرا ببیند، به زودی همان مشکلات شروع می شوند: اتوبوس ها و جاده ها و هواپیماها و رستوران ها همه جا ساخته خواهند شد... چون مردم به آنجا خواهند آمد تا مشکلات و مسائل خودشان را بازگو کنند. بازهمان اوضاع شروع می شود."

کسی دیگر گفت، "پس بهتر است به کره ی ماه بروی."

خدا گفت، "شما نمی فهمید. هیچ جایی نیست که انسان دیر یا زود به آنجا راه پیدا نکند."

در اینجا یکی از مشاوران پیر که عادت داشت کمتر سخن بگوید در گوش خدا زمزمه کرد، "من جایی را می شناسم که انسان هرگز به آنجا راه نخواهد یافت: تو فقط به درونش برو.
او همه جا را خواهد گشت ، ولی هرگز درون خـــــــودش را نخواهد

و خــدا گفت، "این به نظر منطقی می آیــد." و از آن زمــان تــاکنون، خداوند در درون شما زندگی کرده است.

اینک من آن راز به شــما گفته ام، بســتگی به خودتــان دارد: اگر مایلی بــروی و با او ملاقــات کنی، به درون بــرو! ولی شــکایت نکن! درواقــع، او از دیدار تو بسیار خوشحال خواهد شــد، زیــرا هــزاران ســال است که کســی را ملاقات نکرده است، فقط گاه گاهی!

و کسانی که به او رسیده انــد، با ســاکت شــدن، هشــیار شــدن و آگــاه شدن به او دست یافته اند. آنان اهل شکایت کردن نیستند ، آنان اهل مزاح و خنــده هســتند. و من به شــما می گویم: خداوند در خنــده است که به شــما ملحق می شود.

ولی این باید یک تجربه باشد، وگرنه فقط یک بــاور است _ و من مایــل نیستم برای شما نظام باورداشت بسازم. من تنها از تجربه ی خــودم با شــما سخن می گویم: شما می توانید آن را
تجربه ی خودتان نیز بکنید.

اشو عزیز:

شــما می گوییــد که تــرس و آزادی، همچــون جــاه طلبی و عشق نمی توانند باهم وجود داشته باشند. ولی این جهان هستی است که ترس و عشق آزادی را باهم می آورد. لطفاً نظر بدهید.

آناند مایتریــاAnand Maitreya، این درست است که جهــان هستی تــرس و عشق به آزادی را با هم می آورد ، و من به شــما گفته‌ام که این دو باهم نمی توانند وجود داشته باشند.
نمی توانند۔

جهان هستی به تو یک راه جایگزین نشان می دهـد: که انتخـاب کنی تا آزادی تو مختل نشود. می توانی تـرس را انتخـاب کنی و می تـوانی آزادی را انتخاب کنی. آزادی توسط طبیعت برتو تحمیل نشده اسـت، و نه تـرس بر تو تحمیل شده است. طبیعت به تو راه انتخـاب می دهـد. اینک گزینش خـودت است و بستگی به هوشمندیت می توانی انتخاب کنی.

نمی توانی هردو را بـاهم انتخـاب کنی ، وقتیکه می گویم نمی توانند با هم وجود داشته باشند، منظورم همین است. جهـان هستی هـردو را بـاهم در اختیار تو می گذارد، ولی تو باید یکی را انتخـاب کنی. بیشـتر مـردم تـرس را انتخاب کرده اند. آنان از روی ترس انـواع خـدایان، الهیـات و مذاهب را خلق کـرده انـد؛ آنـان به سـبب تـرس تحت سـلطه ی انـواع سیاسـتمداران احمق هستند؛ هزاران سال است که آنـان به سـبب تـرس مـورد بهـره کشـی قـرار گرفته اند؛ تمام این بردگی روحانی آنان به سبب ترسشان بـوده اسـت. ولی باید دلیلی وجود داشته باشد که چرا آنان تـرس را انتخـاب کـرده اند و آزادی را انتخاب نکرده اند. تعداد بسیار اندکی هستند که آزادی را انتخاب کرده اند.

نکته ای هست که باید درک شود: آزادی مسئولیت می آورد. لحظه ای که انتخاب می کنی که آزاد باشی، مسئول هریک از حرکاتت هستی؛ مسئول تمامی زندگیت هستی؛ مسئول رنج ها و شادکامی هایت هستی؛ مسـئول این هستی که درخواب بمانی و یا که بیدار شوی.

آزادی در مسـئولیت را می گشاید. تـرس تمـامی مسـئولیت ها را می گیرد ، تو فقط یک برده هستی. مسئولیت در دست دیگری اسـت، کسـی که بر تو سلطه دارد. او خوراک تو را تامین
می کنـد، پوشـاک تو را تـامین می کند و بـرایت سـرپناهی فـراهم می سازد ، نیازی نیست که تو نگران این ها باشی. اگر او بـرده بخواهـد، مجبـور است که تمام این چیزها را فراهم کند.

ترس نوعی امنیت است و در امان بودن ، کسی دیگر مسئولیت و بـار مسـئولیت را برعهـده گرفته است ، و این است دلیلی که چـرا میلیـون ها انسان ترس را انتخاب کرده اند. ولی
لحظه ای که تـرس را انتخـاب کننـد، بسـیاری چیزها را نـیز از دست خواهند داد: نه تنها مسـئولیت را ، خـود روحشـان را از کف می دهنـد. آنـان دیگر خودشان نیستند. آنـان تمـامی امکـان رشـدکردن را ازدست می دهند ، آنـان در دست های دیگری قـرار دارنـد. اگر رشد تو بـرای آن دیگری منفعت داشته باشد، مجاز خواهد بود؛ ولی اگر رشد تو و هوشـمندی تو سـبب اختلال باشد، آنگاه ریشه هایت قطع خواهند شد.

در ژاپن نوعی گیاه عجیب وجود دارد : گیاهی که سیصد سال یا چهارصد سال عمر می کند ولی فقط پنج یا شش اینچ قامت دارد. نسل های بسیاری از باغبانان، در طول قرن ها، از این گیاه مراقبت کرده اند. می توانی ببینی که آن گیاه چقدر مسن است: هرشاخه از آن نشانگر عمری طولانی است؛ ولی چرا فقط شش اینچ رشد کرده اند؟ می توانستند صد فوت رشد کنند، صدوپنجاه فوت رشد کنند، می توانستند چنان شاخ و برگی به هم بزنند که هزاران نفر زیر سایه آن درخت بنشینند ، و حالا به اندازه ای هستند که می توانی آن ها را در دستت بگیری.

راهکار آن بسیار ساده است و برای انسان نیز بسیار نمادین. آنان فکر می کنند که این یک هنر است. من فکر می کنم که یک جنایت است. روشی که آن گیاهان را کهنسال نگه می دارند،

و با این وجود بسیار کوتاه و کوتوله، این است که وقتی آن گیاه چهار یا پنج اینچ قد می کشد، آن را درون گلدانی سفالی قرار می دهند که ته ندارد. هرگاه ریشه ها رشد می کنند، آنان

ریشه ها را قطع می کنند، و اگر ریشه ها نتوانند رشد کنند، درخت نمی تواند رشد کند.

یک تعادل مشخص بین ریشه ها و تنه ی درخت وجود دارد: هرچه درخت بالاتر برود،

ریشه ها نیز عمیق تر به زمین فرو می روند. نمی توانی درختی داشته باشی که صد فوت ارتفاع داشته باشد و شش اینچ ریشه؛ سقوط خواهد کرد. آنان با قطع کردن ریشه ها به آن درخت اجازه ی رشد کردن نمی دهند. مردم از نقاط دوردست برای دیدن این درختان می آیند و آن خانواده ها در مورد آن ها لاف می زنند: "این درخت چهارصدسال عمر دارد." و چنین کهن هم به نظر می آید، ولی به نظر خیلی عجیب است که فقط شش اینچ ارتفاع دارد.

همین نکته در مورد انسان نیز صدق می کند: لحظه ای که به دیگری اجازه بدهی مسئولیت تو را داشته باشد، شروع می کند به چیدن ریشه های تو ، زیرا که یک برده باید ضعیف باشد، باید در ذهن عقب مانده بماند؛ وگرنه خطرناک خواهد بود. اگر او قوی باشد و هوشمند ممکن است شورش کند. برای پرهیز از شورش، برای دوری کردن از هرگونه انقلاب، آن برده را باید در حداقل رشد نگه داشت و نه در حداکثر. پس به تو اجازه نخواهند داد تا به سمت بالا و فردیت خودت رشد کنی؛ مجاز نخواهی بود تا هوشمند بشوی.

برای نمونه در هندوستان، یک چهـارم از جامعه را نجس هاsudras تشکیل می دهند. آنان قابل لمس نیستند، نمی توانی آنان را لمس کنی ، اگر تصادفاً لمسشان کنی بایـد بلافاصـله غسل کنی و لباست را عـوض کنی. این ها مردمـانی کثیف هسـتند و انـواع کارهای کثیف جامعه را انجـام می دهنـد. آنان بایـد مـورد احـترام باشـند ، زیـرا یـک جامعه می تواند بـدون شـاعران و نقاشان هنرمند و بدون آوازخوانان و بـدون عرفا زنـدگی کنـد. داشـتن این ها قشنگ است، ولی جامعه می تواند بدون آن ها زنـده بمانـد. ولی جامعه نمی تواند بدون تمام کسـانی که انـواع کارهای سـخت و کثیف را انجـام می دهند زندگی کند: کسانی که دستشویی ها و خیابان ها را تمیز می کنند. آنان اجازه ندارند در داخل شهرها زندگی کنند. آنان فقیرترین فقرای دنیـا هسـتند. آنـان مجــاز به تحصــیل نیســتند و نمی توانند به متــون مــذهبی گــوش بدهند و ورودشان به معابد غیرممکن است.

این ها روش های بریدن ریشه هاست، هیچ امکانی بـرای تغییر حرفه و پیشه وجود ندارد.

به نظر می رسد که دیوارهای زندان در اطرافشـان وجـود نـدارد، ولی میله های ظریف زندان آنان را احاطه کرده است. در جامعه ی هندو حــرکت وجود ندارد: یک شودرا، هرکاری بکند نمی تواند یک قدیس شود؛ هرچقـدرهم که زاهد و بافضیلت باشد؛ و او هرمقـدار هم که خـالص باشد نمی تواند وارد طبقات بـالاتر جامعه شـود. و نمی تواند از حرفه ای که بـرای هـزاران سـال داشـته، وارد حرفه ی دیگری شـود. او مجبــور است که همــان شــغل را که پدرانش برای هزاران سال داشته اند ادامه دهد.

تو آزادی آنـان را گرفته ای و مسـئولیت را از آنـان گرفته ای. آری، به آنان خوراک و پوشاک داده می شود و کلبه های کـوچکی در اختیـار دارند ، و فقط همین.

آنان یک امنیت خاص دارند ولی معنویت خود را ازدست داده اند.

جهـان هستی همیشه در هر جنبه ای راه های جایگزین می دهـد، زیـرا جهان هستی مایل نیست که چیزی بر فرزندانش تحمیل شــود. این تو هستی که باید انتخاب کنی.

من با این شـودراها صـحبت کـرده ام. اول این باورشـان نمی شد که کسـی از طبقه ی بـالاتر بتواند وارد روسـتای دور از شـهر آنـان بشـود؛ ولی

وقتی شروع کردم به دیدار از آنان، آهسته آهسته به آن عادت کردند که "این مرد به نظر عجیب می آید."

و به آنان گفتم، "بردگی شما، ظلمی که به شما می شود به این دلیـل است که شما به این
امنیت های جزیی چسبیده ایـــد. وقتی که جامعه نمی تواند به شـــما فردیت و آزادی بدهد، این جامعه ی شما نیست. آن را ترک کنید! اعلام کنیــد که شما تعلقی به این جامعه ی زشت ندارید! چه کسی مانع شما است؟

"و از انجام این کارهای کثیف دست بکشید. بگذاریـد که بـراهمین ها و طبقـات بـالا خودشـان تـوالت های خودشـان را تمـیز کنند و آنـوقت خواهند دانست که فقط نشستن و کتـاب های مـذهبی خوانـدن یـک فضـیلت نیسـت، خلوص نیست."

طبقه ی براهمین هیچ کاری جز طفیلی بودن جامعه انجام نداده است، ولی این ها محترم ترین مـردم هسـتند، زیـرا تحصـیل کـرده هسـتند و متـون مذهبی را بسیار خوب می دانند. فقط زاده شدن در یک خـانواده ی بـراهمین کافی است، هیچ کیفیت دیگری مورد نیاز نیست: مردم پای آنان را لمس می کنند. فقط با زاده شدن در یـک خـانواده ی بـراهمین به تو این شایسـتگی را می دهد که توسط مـــردم پرستیده شوی! و این دست کم بـــرای پنج هـــزار سال ادامه داشته است.

با صحبت کردن با شودراها به این نتیجه رسـیدم که آنـان چنـان به این امنیت های جزیی عـادت کـرده اند که راه جایگزین آزادی را ازیـاد بـرده انـد. هـروقت کوشـیدم آنـان را متقاعد کنم، دیـر یـا زود این پرسش مطـرح شـد: "مسئولیت ها چه می شود؟ اگر ما آزاد باشیم، آنوقت مسئول خـواهیم بـود. هم اکنون ما مسئول هیچ چیز نیستیم. بااینکه در حقارت زندگی می کنیم،

در امنیت هستیم." ، ولی آنـان به حقـارت خوگرفته اند و ایمن گشـته اند.

آناندمایتریا، جهـان هستی به تو تـرس می دهد و آزادی می دهـد. نمی توانی هردو را باهم
داشته باشی.

آزادی در تو یک فـردیت اصـیل با چـالش های بـزرگ و مسـئولیت های عظیم و مخـاطرات خلق می کنـد. ولی زنـدگی بـدون خطـرات و مخـاطرات زندگی نیسـت؛ آنـوقت امن ترین مکـان گـور اسـت: جایی که هیچ مرضـی و خطری وجود ندارد ، نه هپاتیت و نه ایـدز و نه جـرم و نه تجـاوز... ، هیچ چـیز در آنجا رخ نمی دهد! تو کـاملاً امن هستی....ـ ولی آیـا مایلی گـور را انتخـاب کنی؟ آنان که ترس را انتخاب کرده اند یک گور روانی را برگزیده اند.

تلاش من در اینجا این است که شــما را از انــواع گورهایتــان بــیرون بیاورم. مسیح فقط یک نفر را از گورش بیرون کشید و او لازاروس بــود. من سعی می کنم هزاران نفر را از گورهای بزرگتری بیرون بیاورم ، گورهایی که روانی هســتند _و به آنــان این فرصت را بــدهم تا آزاد و مســئول باشند؛ تا مخاطره کنند و ماجراجویی را بپذیرند. کوهنوردی خطرناک هست،
ولی تا زمانی که خطر را نپذیری، هرگز به قله های وجودت دست پیدا نخواهی کرد.

آزادی تو را به والاترین قله ی اشراق هدایت می کند.

فصل یازدهم

15 فوریه 1987، 7 شب

عصیانگری یک شیوه ی زندگی است

اشو عزیز

مفهوم شما از عصیان و فردعصیانگر چیست؟

گیولیاGiulia، مفهوم من از عصیانگر بسیار ساده است: انسانی که همچون یک آدم آهنی توسط شرطی شدگی های گذشته زندگی نمی کند: مذهب، جامعه، فرهنگ،هرچیزی که متعلق به دیروز است، به هیچ وجه در روش زندگی او اخلال نمی کند.

او بطور منفرد زندگی می کند – پره ای از چرخ نیست، بلکه یک واحد زنده است. زندگی او را هیچکس دیگر، جز هوشمندی خودش تعیین نمی کند. آزادی، همان عطر زندگی اوست:
نه فقط خودش در آزادی زندگی می کند، بلکه به همه اجازه می دهد در آزادی زندگی کنند.
او به هیچکس اجازه نمی دهد در زندگیش مداخله کند؛ و نه در زندگی هیچکس دیگر مداخله می کند. برای او، زندگی چنان مقدس است ، و آزادی ارزش نهایی آن است – که می تواند همه چیز را فدای آن کند: اعتبار، آبرو و حتی خود زندگی را.

برای او، آزادی همان چیزی است که مردمان مذهبی در گذشته آن را خداوند می خواندند.

آزادی خدای اوست.

انسان ها در طول اعصار همچون گوسفند زندگی کرده اند، جزیی از توده: دنباله روی
سنت ها و مجمع ها – پیروی از کتاب های کهنه و مراسم کهنه ، ولی آن روش زندگی، مخالف فردیت انسان بود؛ اگر یک مسیحی باشی نمی توانی یک فرد باشی؛ اگر یک هندو باشی نمی توانی یک فرد باشی.

عصیانگر کسی است که تماماً براساس نور خودش زندگی می کند و برای ارزش غایی آزادی فردی خود، همه چیز را به مخاطره می اندازد.

عصیانگر انسان معاصر است. توده ها معاصر نیستند.

هندوها به کتاب های مذهبی شان اعتقاد دارند که پنج یا ده هزار سال قدمت دارند. سایر مذاهب نیز همینطور: مردگان بر زندگان تسلط دارند.

عصـیانگربرعلیه مـردگی عصـیان می کند و زنـدگیش را بـرای آن، بر دسـتهایش می گـیرد. او از تنها بـودن نمی ترسـد، بـرعکس از تنهـابودنش همچون یکی از پرارزش ترین گنجینه ها لذت
می برد. جمعیت به شما امنیت می دهد ، به قیمت روح شـما. جمعیت شما را اسیر می کند و به شما دستورالعملی می دهد که چگونه زندگی کنیـد و چکار بکنید و چکار نکنید.

در تمام دنیا، هر مذهب چیزی مانند "ده فرمان" به مردم داده است – و این فرمـــان ها توسط کســـانی داده شـــده اند که هیچ تصویری از آینـــده نداشتند و اینکه معرفت انسان در آینـده چگونه خواهد بـود. گویی که کـودکی خردسـال بخواهد تمـام داسـتان زنـدگی شـما را بنویسـد، بـدون اینکه بداند جـوانی یعنی چه و بـدون اینکه بداند کهنسـالی یعنی چه و مـرگ چه معنایی

تمام مذاهب ابتدایی و خام هستند و این ها زندگی شـما را شـکل داده اند. طبیعی است که تمام دنیا چنین در رنج و مصـیبت باشـد: به شـما اجـازه نداده اند تا خودتان باشید.

هرفرهنگ می خواهد که شـــما نســـخه های کربنی باشـــید و نه هرگز چهره ی اصیل خودتان.

عصـیانگر کسـی است که طبق نـور خـودش زنـدگی کند و براسـاس هوشمندی خودش حرکت کنـد. او راه خـودش را با راه رفتن در آن خلق می کند و شاهراه توده ها را دنبال نخواهد کرد.

زنـدگی او خطرنـاک است ، ولی آن زنـدگی که خطرنـاک نباشد ابـداٌ زندگی نیست. او
چـالش های ناشـناخته را می پذیرد. او با آمـاده شـدن در گذشـته، با ناشناخته در آینده دیدار
نمی کند. این سبب ایجاد تشویش بـرای تمـام بشریت اسـت: گذشـته شـما را آمـاده می کند و آینـده هرگز مانند گذشـته نخواهد بـود. دیـروز شـما هرگز مانند فردای شما نخواهد بود.

ولی انسان تاکنون چنین زندگی کرده اسـت: دیروزهای شـما، شـما را برای فرداهایتان آماده
می کنـد. خـودهمین آمـاده سـازی یـک مـانع می شـود. نمی توانیـد به راحتی نفس بکشید، نمی توانید به راحتی عشق بورزید، نمی توانید به راحتی

برقصید – گذشته، شما را به انواع مختلف فلج کرده است. بار گذشـته چنـان سنگین است که همه زیر آن خرد شده اند.

عصیانگر به سادگی با گذشته خداحافظی می کنـد. این یـک روند ادامه دار اسـت؛ بنـابراین، عصـیانگر بـودن یعنی پیوسـته در عصـیان بـودن – زیـرا هرلحظه به گذشته تبدیل می شود،
هر روز به گذشته بدل خواهد شد. چنین نیست که گذشته پیشاپیش در گورستان قرار داشـته باشـد، شـما هرلحظه از آن عبـور می کنیـد. بنـابراین، عصیانگر باید هنری تازه بیاموزد:
هنر مـردن بر هرلحظه ای که گذشـته اسـت، تا بتواند آزادانه در لحظه ای که آمده است زندگی کند. عصیانگر روندی همیشگی از عصیان اسـت؛ او موجودی ایستا نیست.
و اینجاست که من بین عصیانگر و انقلابی تمایز می گذارم.

انقلابی توسط گذشته شرطی شده است. شاید با عیسی مسـیح یـا با گوتام بودا شرطی نشده باشد، ولی توسط کارل مارکس یـا مـائو تسه تونگ یا جوزف استالین یـا آدلف هیتلر یـا بنینو موسـولینی شـرطی شـده باشـد.... مهم نیست که چه کسی او را شـرطی سـاخته اسـت. انقلابی کتـاب مقـدس خودش را دارد – سرمایهDas Kapital ؛ سرزمین مقدس خودش را دارد – روسیه شوروی؛ و زیارتگاه خودش را دارد – کـاخ کـرملین... و درست مانند هر فرد مذهبی دیگر، او براسـاس معـرفت وجـود خـودش زنـدگی نمی کند. او براساس آگاهی که دیگران ساخته اند زندگی می کند.

بنابراین یک انقلابی چیزی جز یـک مرتجع نیست. شاید با یـک جامعه ی خاص مخالف باشد، ولی همیشه طرفـدار یـک جامعه ی دیگر اسـت. شاید با یک فرهنگ مخالفت کند، ولی بی درنگ از فرهنگی دیگر طرفـداری می کنـد. او فقط از یک زندان به زنـدان دیگر می رود – از مسـیحیت به کمونیسـم؛ از یــک مــذهب به مــذهب دیگر روی می آورد – از هندویسم به مســیحیت. او زندان هایش را تغییر می دهد.

عصیانگر به سادگی از گذشته بیرون می زند و هرگز به گذشـته اجـازه نمی دهد تا براو مسلط شود. این روندی دائمی و پیوسته است. تمام زندگی عصیانگر آتشی است در حال سوختن.
او تا آخرین نفس شاداب است و جوان. او در هیچ موقعیـتی براسـاس تجربه های گذشــته اش واکنش نشــان نمی دهــد؛ در هرمــوقعیت براســاس آگاهی کنونی خود پاسخ می دهد.

به نظر من، عصـــیانگر بـــودن تنها راه مـــذهبی بـــودن است واین به اصطلاح مذاهب، ابداً مذهب نیستند. آن ها بشریت را کاملاً نابود کـرده اند و انسان ها را به اسـارت کشـیده اند و روح هایشـان را به زنجـیر کشـیده انـد؛ بنـــابراین در ظـــاهر به نظر می رسد که شـــما آزاد هستید، ولی در عمق وجودتان، مذهب چنان وجدانی برایتان خلق کرده که به تسـلط برشـما ادامه می دهد.

درست مانند این است که دانشـــمندی به نـــام دلگــادو Delgado دریافت که در مغز انسان هفتصد مرکز وجود دارنـد. این مراکز با تمـام بـدن شما در ارتباط هستند. مرکزی برای سکس وجود دارد و مرکزی برای هـوش و... بـرای هر فعـالیت انسـان مرکزی در مغز وجـود دارد. اگر در یـک مرکز خاص یک الکترود کار بگذاریم، پدیده ای بسـیار عجیب رخ می دهـد. او بـرای نخستین بار در اسپانیا این را به نمایش گذاشت.

او الکترودی را در مغز یک گـاو بسـیار قوی کارگذاشت و یـک دسـتگاه کنترل از راه دور در جیبش داشت و در صحنه ایستاد و پـرچم قرمز را تکـان داد و آن گـاو دیوانه وار به سـمت او دویـد. آن گـاو در تمـام اسـپانیا ازهمه خطرناک تر بود و هزاران نفر برای تماشا آمده بودند.
نفس همه بند آمده بود و هیچکس پلک نمی زد. گاو نزدیک تر و نزدیک تر می شد و همگی می ترسیدند که دلگادو تا چند لحظه ی دیگر بمـیرد. ولی او دست در جیبش کـــرد و آن دســـتگاه کوچک را در آورد و درست وقتی که گـاو در دوقـدمی او قـرار داشت دگمه ای را زد ، کسـی این را ندیـد ، و گاو ناگهان درجایش ایستاد: گویی که مانند یک مجسمه خشک شده است.

از آن زمان دلگادو با حیوانات زیادی آزمایش کرد و روی انسان نـیز. و نتیجه گیری او این است که کـاری که او با الکترودهایش می کنـد، مـذاهب با شرطی کردن هایشان انجام داده اند. شما از همان روزهای اول، زندگی یـک کودک را شرطی می کنید و یک عقیده و مفهوم را برایش تکـرار می کنیـد و تکـرار می کنیـد؛ و این مفهـوم در نـزدیکی مرکز هوشـمندی او جایگزین می شود و این مفهوم مرتب آن مرکز را تحریک کرده و سیخک می زند که کاری را بکند یا نکند.

آزمایشـــان دلگـادو می تواند بـرای بشریت خطرنـاک باشـد. می تواند توسط سیاستبازها مورد اسـتفاده قـرار بگـیرد. وقتی نـوزادی در بیمارسـتان متولد می شود، می تـوان یـک الکـترود در مغـزش و در مرکز هـوش او کـار

گذاشت؛ و یک نظـام کنـترل مرکزی می تواند مـراقب این باشد که هیچکس انقلابی یا عصیانگر نشود.

شاید تعجب کنید که در درون جمجه، شما حساسیتی ندارید که بتوانیـد تشخیص دهید آیا چیزی در سـرتان کاشـته شـده است یـا نـه. و یـک دسـتگاه کنترل از راه دور می تواند ترتیب کار را بدهد... تمام روسـیه را می تـوان از مرکزی در مسکو کنترل کرد.
مذاهب همین کار را بصورتی خام انجام داده اند.

عصـیانگر کسـی است که تمـامی گذشـته را دور می ریـزد، زیـرا می خواهد زندگیش را براساس خواسته های خـودش و طبیعت خـودش زنـدگی کند – نه بر اساس یک گوتام بودا یا یک مسیح
یا یک موسی.

عصیانگر تنها امید برای آینده ی بشریت است.

عصیانگر تمام مذاهب، تمام ملیت ها و تمام نژادها را نـابود می کند— زیـرا این ها همگی گندیـده و گذشـته هسـتند و از پیشـرفت تکـاملی انسـان ممـانعت می کننـد. آن ها به هیچکس اجـازه نمی دهند تا به شـکوفایی تمـام خود برسد؛ آن ها خواهان وجود انسان نیستند، بلکه گوسفند
می خواهند.

مسیح همواره می گفت، "من چوپان شـما هسـتم، و شـما گوسـفندان من..." و من همیشه در عجب بـوده‌ام که حتی یکنفر هم برنخاست و نگفت، "این چه حـرف بی معنی است که می زنی؟ اگر ما گوسـفند باشـیم، پس تو هم گوسفند هستی؛ و اگر تو چوپان هستی، پس ما هم چوپان هستیم."

نه تنها معاصرین او... بلکه در طول دوهزار سال حتی یک مسیحی نـیز این نکته را نگفت که این بـرای بشریت یـک تـوهین و تحقـیر بـزرگ است که انسان ها را گوسفند بخواند و خودش را چوپان و ناجی.

"من برای نجـات شـما آمـده ام" و او حتی نتوانست خـودش را نجـات بدهد. و حتی اکنون نیمی از بشریت امیدوارند که او بازگردد و آنـان را نجـات بدهد. شما نمی توانید خودتان را نجات بدهید: تنها پسر خدا باید بیایـد و شـما را نجات دهد. و او به مردمش قول داده بود: "من به زودی بازمی گـردم، در

ولی تمام مذاهب به راه های مختلف همین کار را کرده اند. کریشنا در گیتا می گویـد که هرگـاه مصـیبت و رنج و تشویش باشـد، "من بارها و بارها خواهم آمد." پنج هزار سال گذشـته است و او حتی یـک بـار هم دیـده نشـده است، "بارها و بارها" که بجای خودش!

این افــراد، هرچقــدرهم که کلامشــان زیبا باشــد، حرمتی به بشریت نگذاشته اند. ی ک عصیانگر
به شما احترام می گذارد و زنـدگی را محـترم می شـمارد. او بـرایهر موجــودی که رشد می کند و تنفس می کند حرمتی عمیــق قایــل اســت. او خودش را بالاتر از شما قـرار نمی دهد و خـودش را از شـما مقـدس تر نمی انگارد: او فقط یکی در میـان شماسـت. او تنها یـک چـیز را می تواند مـدعی شود: که از شما باشهامت تر است. او نمی تواند شما را نجــات بدهد ، فقط شــهامت شماست که می تواند شــما را نجــات دهــد. او نمی تواند شــما را رهبری کند ، فقط جرات و جسارت شماست که می تواند شما را به رضایت از زندگیتان رهبری کند.

عصی انگری شیوه ای از زندگی است و به نظر من، تنها مذهب اصـیل است. زیرا اگر شما طبق نور خود زندگی کنید، می توانید بارها گمــراه شوید و بارها سقوط کنید؛ ولی هر سقوط، هر گمراهی شما را خردمندتر، هوشمند تر، فهیم تر و انســان تر می ســازد . بــرای یــادگرفتن، راه دیگری جز اشـتباه کردن وجود ندارد. فقط یک اشتباه را دوبار مرتکب نشوید.

خدایی بجز آگاهی شما وجود ندارد.

نیازی به هیچ پاپ یا هیچ آیت الله یا شانکاراچاری ا وجـود نـدارد که بین شما و خداوند واسطه باشـند. اینها بزرگـترین جنایتکارهای روی زمین هسـتند زیرا از ناتوانی شما بهره کشی می کنند.

همی ن چند روز پی ش پاپ گناهیرا اعلام کرد: که فرد نبایـد مسـتقیماً نـزد خداوند اعـتراف کنـد، بایـد از طریـق کشـی ش اعـتراف کنیـد. اعـتراف مستقیم و ارتباط داشتن مسـتقیم با خداوند یـک گنـاه محسـوب می شـود... عجیب است....ـ می توانید به روشنی ببی نید که این یـک مـذهب نیسـت، یـک تجـارت است. زیـرا اگر مـردم شـروع کنند به اعـتراف کـردن مسـتقیم نـزد خداوند، آنوقت چه کسی نزد کشـیش اعتـارف کند و وجه جریمه را بـپردازد؟ وجود کشیش بیفایده خواهد بود و پاپ

بی‌فایده خواهد شد.

تمام کشیشان تظاهر می کنند که بین شما و منبع غایی حیات واسـطه هستند. آنان هیچ چیز از منبع غایی زندگی نمی دانند. تنها شما هستید که می توانید منبع زندگی خـود را بشناسـید. ولی منبع حیـات شـما همـان منبع غایی زندگی است، زیرا ما ازهم جدا نیستیم. هیچ انسانی یک جزیره نیسـت. ما در زیر همگی یک قاره ی وسیع هستیم ، و جزیره ها بسیار هستند ،
ولی شما در عمق اقیانوس باهم ملاقات می کنید. شما بخشـی از یـک زمین و یک اقیانوس هستید. در مورد آگـاهی و معـرفت نـیز چنین اسـت. ولی انسـان بایـد از کلیسا و معبد و مسـجد و کنیسا آزاد باشـد. انسـان فقط بایـد خـــودش باشد و چـــالش زنـــدگی را هرکجا که او را رهـــبری کند بپذیرد. تنها راهنما خود شما هستید.

شما مرشد و ارباب خودتان هستید.

اشو عزیز

آیا فکر می کنید آموزش های شما افراطی هستند؟

گیولیا Giulia، من هیـ چ آموزشـی‌نـدارم. زنـدگی‌من زنـدگی یـ ک عصیانگر است. من نظریه، فلسفه و الهیاتی ندارم که به شما آمـوزش دهم. من فقط تجربه ی عصیانگری خودم را دارم تا
با شما قسمت کنم و شما را دچار عصیانگری سـازم. و وقتی‌شـما یـک عصیانگر بشوید،
نسخه ی کربنی من نخواهید بود: برای‌خودتان پدیده ای منحصـربه فـرد خواهید بود.

تمام بوداییان می کوشند تا نسخه ی کربنی گوتـام بـودا شـوند. او یـک آمـــوزش دارد: اگر از آن پـــیروی‌کنیـــد، درست مانند او خواهیـــد شـــدز تمـــام مسیحیان نسخه های کربنی هستند: نسخه ی‌اصلی عیسی مسیح است.

من هیچ آموزش و نظریـه و انضـباطی نـدارم که به شـما بـدهم. تمـام تلاش من این است که شــما را بیــدار کنم: درست مانند آب ســردی که به چشم هایتان پاشیده می‌شود. و وقتی بیـدار شدید درنخواهیـد یـافت که مانند من شده اید : یـک نسخه ی‌کربنی از من. شما فقط خودتان خواهید بـود ، نه مسیحی، نه هندو و نه محمدی... یک گل منحصربه فرد. هیچ دو نفر مانند هم نیستند. چگونه می توان اینهمه مسیحی یافت؟ این تعدا بودایی چگونه ممکن است؟

و تمام تاریخ شاهد این گفته ی من است.

در طول بیست و پنج قـرن، میلیـون ها انسـان در شـرق آمـوزش ها و طریق گوتام بودا را آزمایش کرده اند، ولی حتی یـک نفر هم قـادر نبـوده که گوتام بـودا شـود. طبیعت اجـازه نمی دهد که دونفر مانند هم باشـند. طبیعت خط تولید اتوموبیل نیست... می توانید صدها و هزاران ماشین فورد را ببینید که از خط تولیــد بــیرون می آیند که همگی دقیقــاً مثل هم هســتند. طبیعت بسیار خلاق است و بسیارمبتکر: همیشه انسانی تازه می سازد. میلیـون ها و میلیون ها انسان خلق شده اند ولی دو نفر مانند هم نیستند. حتی دو برگ را روی درخت نمی توانیـد پیـدا کنیـد که دقیقـاً شـکل هم باشـند و یـا دو قطعه سنگ شبیه به هم را در روی ساحل. هر یک فردیت خاص خودش را دارد.

من آموزشی‌ندارم، ولی‌هرآنچه که تجربه کـرده‌ام پدیـده ای زنـده است که با شما قسمت می کنم ، نه واژه، نه نظریه و نه فرضیه است. می تـوانم بقدر مـورد نیـاز به شـما نـزدیـکی تقدیم کنم: درست مثل وقتی که شـمعی نیفروخته را به شمعی در حال سوختن نزدیک می کنید... نقطه ای وجود دارد که ناگهان شعله ی‌سوزان به شمع نیفروخته می جهد. شمع افروخته چیزی از دست نمی دهد و هیچ آموزشی منتقل نشده اسـت، بلکه آتشـی منتقل شـده است.

گیولیا، می خواهم بگویم که من آموزشی ندارم، ولی آتشـی بـزرگ در قلبم دارم و هرکس که نزدیک من می آید برافروخته می شود.

این مردم اینجا پـیروان من نیسـتند. ایـنـان فقط دوسـتانی هسـتند که تجربه ای را سهیم می شوند که می تواند هرآنچه را که در آنـان کـاذب است بسـوزاند و می تواند آنچه را که جـوهر فـردیت آنـان است خـالص گردانـد: نیروی بالقوه ی اصیل آنان. اینجا یک مدرسه ی کیمیاگری است، یـک مدرسه ی عرفانی. من یک آموزگار نیستم. من هیچ فکر و ایده ای ندارم. ولی آتشی برای قسمت کردن دارم، عشقی برای سهیم کردن دارم؛ و برای کسـانی که

آماده اند، من آمادگی دارم تا هرآنچه را که دارم بدهم ، و آنان به هیچ وجهی در اسارت نخواهند بود.

هرچه بیشــتر نزدیــک من بیاینــد، مــرا بیشــتر درک می کننــد، بیشــتر خودشان خواهند بود:
معجزه همین است.

من معتقد نیستم که راه رفتن روی آب معجزه است. حمــاقت محض اســت. معجــزه ی واقعی بیــدارکردن شماســت، آوردن پیــام آزادی بــرای شماست: آزادی از تمام قیدها. و من زندان های شما را با قیدها و زنجیرهای جدید جایگزین نمی کنم؛ من فقط شما را در آسمان باز رها
می کنم. من قدری با شــما پــرواز می کنم تا شــما شــهامتی پیــدا کنیــد: نیازی به ترسیدن نیست: شما نیز بال داریــد، درست مانند من که بــال دارم. شما از آن ها استفاده نکرده اید: هرگز به شما گفته نشده است که شما هم پر پرواز دارید. بنــابراین اینجا مکــانی است که من هرگونه تلاشــی می کنم تا شــما از وجــود بالهایتــان هشــیار شوید، شــما راتشویق می کنم و به ســمت آســمان بی نهایتی ســوق می دهم که به شــما تعلق دارد. اینجا مکــانی کــاملاً متفاوت است: یک کلیسا و معبد یا کنیسا نیست. من ناجی شــما نیســتم و نه اینکه پیامبر هیچ خدایی باشم. پیامبر فقط یک پستچی است و نه چیزی دیگر.

من پیامی ندارم که به شما بدهم، ولی آتشی دارم که به شما وارد کنم. و اگر این آتش افراطی نباشد، آنوقت هیچ چیز دیگر در تمام دنیــا نمی تواند افراطی باشد.

اشو عزیز

فکر می کنید وجود شما در یک حزب سیاسی چگونه می تواند به اعضای این حزب کمک کند؟

من از سیاست متنفــرم. من یــک سیاســتباز نیســتم، و هرگز یــک سیاست باز نخواهم شد. دعوتی از سوی حزب رادیکــال ایتالیــا آمــده که می خواهند من رییس آن حــزب باشــم. به اطلاع آنــان رســاندم: من نمی تــوانم

عضو حــزب شــما باشــم، ولی می تــوانم یــک دوست باشم ، و اگر بخواهیــد عصیان بیشتری برای مردم کشورتان بدهید و نیاز به راهنمایی دارید، من می توانم بسیار مفید باشم.

من به سبب وجود پــاپ، علاقه ی خاصــی به ایتالیــا دارم: تا زمــانی که واتیکان کاملاً نابود نشــود بشریت آزادی را نخواهد شــناخت. پــاپ نماینــده ی خدا نیست، او نماینده این فکر است که چگونه می توان مردم را به اســارت کشید.

ایتالیا توسط مذهب کاتولیک نــابود شــده اســت. وگرنــه، در روزگــاران طلایی خودش، یکی از زیباترین کشورها بود ، به این دلیــل ســاده که مــذهب خاصی نداشت. به زندگی اعتقاد داشت، عشق را بــاور داشت و زمیــنی بــود. آن روزگار زیباترین روزهای ایتالیا بودند. تمام کشور
پر از زوربا بود.

ولی مشکل از اینجا شروع شد که یهودیه، جایی که مسیح در آن متولد شد، تحت حــاکمیـ ـت امــپراطوری‌روم بــود و عیـ ـسـی مســیح را به درخواست یهودیــان به صلیب کشــیدند و آن ســرزمین تحت فرمانفرمایی پونتیوس پایلت Pontius pilate فرماندار یهودیـ ـه قرار داشت.

این داســتانی عجیب از روانشاســی بشر اســت. پونتیوس پایلت هرگز نمی خواست مسیح را
به صلیب بکشد، چــون می دیــد که در این مــرد اشــکالی وجــود نــدارد. فوقش این است که قــدری دیوانه است و در مــورد چیزهای‌بی خطر صــحبت می کند... هرکسی می‌تواند بگوید،
" من تنها پسر خدا هســتم" ضــرر این در چیســت؟ او به کســی آســیب نمی زد.

ولی یهودیــان ، مخصوصــاً رییس خاخــام ها بســیار با مســیح دشــمنی داشتند، زیرا آنان فکر
می‌کردند که خداوند در انحصــار آنــان اســت؛ و این پسر نجــار، که بی سواد است و بی فرهنگ، مفهوم آنان از خدا را نابود می‌کنــد، و چنین وانمــود می کند که او همان ناجی موعودی است که یهودیان بسیار در انتظارش بوده اند. آنان نمی‌توانستند او را تحمل کنند.

پونتیوس پایلت سیاستمدارانه رفتار کرد، همانطور که از سیاست بازها انتظار می‌رود.
با وجودی که می دانست که عیسی مسیح کاملاً بیگناه است... فقط قدری پیچ و مهره در سرش شل شده، ولی این یک جرم نیست! نمی توان شما را به جرم اینکه مهره ای شل یا سفت است به صلیب کشید. می توانید به کارگاهی بروید تا آن مهره را تنظیم کنند ولی راهش به صلیب کشیدن نیست.

بنابراین یک عمل بسیار نمادین انجام شد که مسیحیان هرگز در موردش صحبت نمی کنند ، ولی زیگموند فروید بسیار به این عمل علاقه داشت.... مسیح را برای رضایت خاطر یهودیان به صلیب کشیدند. یهودیه سرزمین آنان بود و اگر مسیح به صلیب کشیده نمی شد هر امکانی بود که یهودیان برعلیه امپراطوری سر به شورش بردارند. امپراطوری نمی توانست به خاطر نجات یک انسان بیگناه این ریسک را بکند.

وقتی پونتیوس پایلت فرمان صلیب کشیدن را صادر کرد و به داخل کاخ خودش رفت، اولین کاری که کرد این بود که دست هایش را شست، بدون آب یا صابون، ولی بصورت نمادین دست هایش را به هم مالید و شست. این شستن دست ها، توسط زیگموند فروید که خودش یک یهودی بود، بسیار جدی گرفته شد. پونتیوس پایلت بطور ناخودآگاه سعی داشت بگوید که،
"من مسئول نیستم. من دست هایم را کاملاً از این کار می شویم. این کار یهودیان است.
گناه من نیست." ولی احساس گناه در او وجود داشت.

پیروان مسیح آهسته آهسته وارد امپراطوری روم می شدند و این احساس گناه رشد می کرد، زیرا مسیح تحت حکومت امپراطوری روم به صلیب کشیده شده بود. بسیاری از رومی‌ها احساس گناه می‌کردند که آنان نیز در این کار سهمی دارند: فقط برای‌نجات امپراطوری مردی بیگناه را به صلیب کشیده بودند، یک مرد خدا را.

اینجا نقطه ی‌عطف تاریخ روم بود و عاقبت، فلسفه ی زمینی و بی خدایی pagan روم در زیر ابر سیاه کاتولیک و ایدئولوژی مسیحیت ناپدید شد. به دلیل مسیحیت، روم شکوه دیرین خودش را از دست داد ، زیرا مسیحیت چنین آموزش می دهد: برکت بر ضعفا باد، برکت بر کسانی‌باد که در آخر صف هستند ، زیرا آنان وارثان ملکوت الهی هستند.

امــپراطوری روم ازبین رفت. هر امــپراطوری پس از اوجی مشــخص ازبین می رود. در این دنیا هیچ چیز پایدار نمی ماند: همه چیز جـاری و متغییر است. و مبلغان مسیحی در سراسر ایتالیا می چرخیدند و این ایدئولوژی فقر و ضعف را موعظه می کردند: که شما گناهکـار زاده شــده ایـد و اگر مسـیح شما را نجات ندهد، تا ابد در قعر جهنم خواهید سوخت.
ایتالیا به سبب تـرس و نـاتوانی طعمه ی مسـیحیت شـد. مسـیح را به قتل رسانده بود ولی روانشناسیبشریچیزی عجیب اسـت: به صلیب کشـیده شدن مسیح در نهایت فلسفه ی بی خدایی رومیان را به صلیب کشـید و روم با تمام عظمت و شکوهش به صلیـب کشیده شد.

ایتالیا کشوری ازیاد رفته باقی خواهد مانـد. شـکوه آن فقط در ضـرب المثل بـاقی مانـده اسـت: "همه ی راه ها به رم ختم می شـود." دیگر چنین نیست. روزگـاری این گفته درست بـود: حـالا، نیمی از راه ها به واشـنگتن و نیمی به مسکو ختم می شوند ، حتی یک راه هم به رم ختم
نمی شود. واتیـکان را نابود کنیـد و دست کم یک راه به آنجا بسازید!

من می توانم به حزب رادیکـال ایـتالیـا کمک کنم که بـاردیگر رویکـرد زیبای زمینی بودن نسبت به زندگیراpagan approach زنده کنـد؛ زیرا در عمق روح ایتالیا آن فلسـفه هنـوز وجـود دارد و بـرای همین است که من بســیار عاشق ایتالیــایی ها هســتم. من امیــد مشخصــی دارم که چیزها همیشه چنین نخواهد ماند. فلسفه ی زمینی بودن، به زمـان خـود، خـودش را احیـا خواهد کـرد. و بـرای همین است که قبـول کـردم که اگر بخواهیـد من دوست و راهنمای شما باشم، من در دسترس هستم ، زیرا من عمیقاً به این جنبه از روح ایتالیایی ها شدیداً علاقه دارم.

در هندوستان دشوار است، زیرا دست کم برایده هـزار سـال فلسـفه ی زمیـنی بـودن شنیده نشـده اسـت؛ شاید مـرده باشـد... ولی بسـیاری از ســالکین من ایتالیــایی هســتند و هرگــاه نــزد من میآیند می تــوانم ببینم که مسیحیت آنان سطحی است و زمیـنی بودن آنان واقعیتشان است ، و من
به زمینی بودن آنان علاقه دارم.

ایتالیـا می تواند بـاردیگر به عظمت خـود بـازگردد ولی نه بنـوان یـک کشور کاتولیـک. خود همین واژه نشان دهنده ی سقوط ذهن و روح ایتالیایی است. زیبایی ایتالیا به فلسفه ی زمینی بودنش اسـت، در عشـقش به جهـان هستیبه عشقش به آواز و رقص و عشقش به بدن است.

به نظر من زمینی بـودن آغـاز روحـانی بـودن واقعی اسـت، پایـان آن نیست. زوربا آغـاز است و بـودا، انتهـا. من بایـد آغـاز را در ایتالیـا پیـدا کنم و پایان را در هندوستان. و زمـانی که بتـوانیم ترکیـبی از زمیـنی بـودن و بیـدار بودن و اشراق بسازیم، انسان تمام را خواهیم داشت.

می توانیـــد فلســـفه ی مـــرا فلســـفه ی انســـان تمـــام Total Manبخوانید.
هیـچ چـیز را نبایـد منکر شـد، همه چـیـز بایـد در یـک همـاهنگیو همنوایی زیبا جذب گردد.

فصل دوازدهم

16 فوریه 1987 ، هشت صبح

تمام بوداها قمارباز هستند

اشو عزیز

چرا هرگاه حقیقت و دروغ باهم دیدار مي‌کنند، دردسر ایجاد مي‌شود؟

ودودهWaduda ، انسان تقریباً در دروغ زندگي مي‌کند، زیرا دروغ راحت و بي دردسر است. بـراي یـافتن يك دروغ زیـاد نباید تلاش کـني. تمـام جامعه آماده است تا انواع دروغ ها را
به تو بدهد ، ولي حقیقت يك جست و جوي فردي است.

دروغ ها اختراع جامعه هستند.

بنابراین هرگـاه حقیقت کشف شـود، در دسر ایجـاد خواهد شـد. شـما تمام زندگیتان را در دروغ

به سر بـرده ايد ، دروغ هـاي قشـنگ ، و ناگهـان در مي‌يابيد كه تمـام زندگيتان فروپاشيده است.

براي برگزيدن حقيقت، نخست بايد براي يافتنش سخت بكوشي. دوم، وقتي كه آن را يافتي، همچنين ناگهان درمي يابي كه تمامي جامعه برعليه تو است ، تمام دنيا با تو مخالف است.

اگر بخواهي براساس حقيقت خودت زندگي كني، بايد با تمام دنيا روبه رو شوي: شايد شغلت را از دست بدهي، شـايد همسـرت از تو طلاق بگـيرد، شـايد والـدينت تو را تـرك كننـد، كشـيش ها تو را محكـوم خواهند كـرد، سياسـتمداران با تو مخـالفت خواهند كـرد. ناگهـان خـودت را در اين دنيـاي پهناور تنها خـواهي يـافت. تو مجبـوري به هزارويك راه به اين جامعه متكي باشي،

و جامعه مايل است تا تو براساس دروغ هـايش زنـدگي كـني ، دردسر از اينجاست.

ولي اين فقط از بـيرون است كه يـافتن حقيقت در زنـدگي تو توليد اغتشاش مي‌كند. تا جايي كه

به دنياي درونت مربـوط اسـت، وقـتي كه حقيقت را پيـدا كـني، بـراي نخستين بار به وطن

رسـيده اي، راحت، آسـوده و قدرتمند هسـتي ، به قـدري قـوي كه به تنهـايي قـادر هسـتي با تمـام دنيا روبه رو شـوي. آن مشـكلات پيش پاافتـاده هستند. آنچه كه با حقيقت پيدا مي‌كني، چنان گنجينه‌اي است كه وقـتي آن را يافتي حاضر نيستي آن را با هيچ دروغي معاوضه كني.

بنـابراين، درست است كه دردسر وجـود دارد. ولي اين فقط نيمى از حقيقت اسـت: فقط شـامل بـيرون است ، و آن نـيز به اين سـبب است كه خودت با حقيقت خو نگرفته اي.

زمـاني كه قـدرت و نـيروي حقيقت را ببيـني، آنگـاه تمـام دنيا به نظر ناتوان خواهد رسيد.

مي تواني با آن بجنگي، راه خودت را بسازي، مي‌تواني براسـاس نـور خودت زندگي كني

و آنوقت برايت دردسر نخواهد بود. شايد براي ديگران دردسر باشد.

من اين را با قدرت و مرجعيت خودم به تو مي‌گويم: بـراي من دردسر وجود ندارد.... و تمـام دنيا دچـار دردسر اسـت. اين من هسـتم كه بايد دچـار دردسر باشم، ربطي به آن ها ندارد!

ولي حقيقت چنان قدرتي دارد، چنان نيروي عظيمي از خودش دارد كه نيازي نيست نگـرانش باشـي. چـرا مـردم ديگر نگـران هسـتند؟ چـرا دردسر مي‌آفرينند؟ آنـان به اين سـبب نگرانند و مشـكل آفريـني مي‌كنند كه حقيقت تو، آنان را از دروغ هاي خودشان آگاه مي‌سازد، و آنان خواهـان اين نيسـتند. آگـاه شـدن از دورغ هـاي خـود و با آن ها ادامه‌ي زنـدگي دادن، بزرگـترين تجربه‌ي شكنجه است، آنان مي‌خواهند تو را حذف كنند.

تو يك بيگانه گشـته اي، يك خـارجي. تو خـداي آنـان را بـاور نـداري، بهشت و دوزخ آنـان را بـاور نـداري، به انـواع خرافـاتي كه برايشـان بسـيار ارزشـمند است اعتقـادي نـداري. ولي دروغ هـاي آنـان در برابر حقيقت تو همچون تاريكي در برابر نور شروع مي‌كند به ازبين رفتن.

تو آن نور را يافته اي: اينك تمـام تـاريكي دنيا نمي‌تواند به نـور آسـيبي بزند. فقط شعله‌اي كوچك از نور، از تمام تاريكي هاي جهان قوي تر است.

ولي البته آنان كه در تاريكي زندگي مي‌كنند و به آن عادت كـرده اند و زندگيشان را برآن اساس شكل داده اند، اين را بسيار انقلابي خواهند يافت.

و مردم نمي‌خواهند تغيير كنند ، زيرا هر تغيير يعني آمـوختن زنـدگي از نو: هر تغيير تولدي جديد است. آنان به راحـتي به اين زنـدگي خو گرفته انـد، آنان با جمعيت اطرافشان و با تمام خرافاتش زنـدگي مي‌كـرده انـد، صـاحب احترام و حرمت بوده اند. حقيقت تو به يقين آنان را آگـاه مي‌سـازد كه تمـام زندگيشان را در كاخ هاي ماسه‌اي زندگي كرده انـد، فقط نسـيمي از حقيقت كافي است تا آن را از هم بپاشد. براي نجـات كـاخ هـاي ماسـه‌اي خـود،آنـان انواع دردسرها را برايت فراهم مي‌كنند.

ولي انسان اهل حقيقت قادر است تمام دردسرها را بپذيرد، زيرا آنچه كه در درونش دارد، چنان زيبا، جاودانـه، عظيم و وجـدآور است كه چه كسي به اين دردسرهاي جزيي اهميت
مي دهد؟ شايد شغل از دست برود، شـايد همسـرت فـرار كنـد، شـايد والـدين از ارث محـرومت كننـد......تمـام اين ها در مقايسه با آنچه در درون يافته‌اي بي معني هستند.

آن مـــــردم نمي‌دانند كه تو در درون چه داري ، دردسر از اينجا ناشي مي‌شود. ولي مشـكل از تو نيسـت. فقط در ابتـدا است كه ناگهـان احسـاس

مي‌كني از زندگي راحت در جامعه و دنج بودن در ميان جمعيت بيرون كشيده شــده اي. ولي هرچه بيشــتر و بيشــتر از گرمــاي درونت هشــيار شــوي، به جمعيت نيازي نخواهي داشت. خودت كفايت مي‌كني. حقيقت چنـان تغـذيه‌اي است، چنان دستيابي والايي است كه اينك مي‌تواني به راحتي تمـام زنـدگيت را برايش فدا كني، زيرا چيزي را بزرگتر از زندگي يافته اي: خود منبع حيــات را يافته اي، منبعي كه تمام زندگي ها از آن سرچشمه مي‌گيرد.

بنابراين نگران دردسر نباش. به سـبب همين دردسر است كه ميليــون ها انسان هرگز به حقيقت فكر نمي‌كنند. احساس مي‌كنند بهتر است جمعيت گوسفندان را دنباله روي كنند و هرگز همچون شير غرش نكنند.

اشو عزیز

بودن با شـما دراینجا... تشـنه شـدن و نوشـیدن و رقصـیدن.... منتظر بــودن... احســـاس کـــردن... بــودن... من فاصـــله را گم می کنم، پل را و بازگشت به جریان زندگی تقریباٌ مستلزم تلاش

می شود... ولی با این حال، این ها با شـادمانی رخ می دهنـد. و اشـو، حتی سپاسگزاری نیز در جریان نرم سکوت ذوب می شود. احساس نو شدن می کنم، قابل بیان نیست...

خیـلی خوب است... آیـا این همـان عطری است که شـما آن را رازی آشکار می خوانید؟

کاویـشوKavisho، این رقص این ترانه این شعف ایـن عطر یقیناٌ همان چیزی است که آن را راز آشکارopen secret می خـوانم. ولی این تنها شروع آن اسـت، خیلی بیش از این ها هسـت. و من فقط می تـوانم شما را تا شروع آن ببرم، از آنجا تو باید عمیق تر وارد وجــود خــودت بشوی: مطلقاٌ تنها.

ولی این تنهابودنaloneness، تنهایی lonely نیـست زیـرا تو با چنــان زیـبایی و چنــان ســرور و چنــان ســروری احاطه شــده ای که هرگز احساس تنهایی نخواهی‌کرد. تنها هستی ولی احساس تنهایی نخــواهی کــرد. و

همین تنهابودن نیز یک خوشی عظیم می شود زیرا این آزادی است: آزادی از توده ها و دسته هـا، آزادی از کلیسا و از مـذاهب و از سیاست ها – آزادی از هرچه که قبلاً بخشی از زندگی تو بوده. تو خودت را کشف کرده ای.

من آن را راز آشکار می خوانم زیرا که در دسترس همه هست. چنان نزدیک است که تو فقط باید دستت را کمی عمیق تر در درونت فـرو بـبری و آن را خواهی یافت.

ولی مردم در کتاب های مقدس باستانی و در فلسـفه ها به دنبـال آن می گردند... و آنچه
می یابند فقط کلمات است. آن کلمـات بـرای تو رقص نمی آورنـد، آن ها برای تو عطری
نمی آورند، بلکه فقط بوی تعفن کتاب های کهنه را می آورند. آن ها می توانند نظام های قشنگ به شما بدهند، ولی هیچکدام پایه و اساس ندارند.

من آن را راز آشکار می خوانم زیـرا که همیشه آشـکار بـوده است که ملکـوت خداوند در درون شماسـت. بـااین وجـود هیچکس در آنجا به دنبـالش نمی گــردد. شایـد شــما از یــافتن خداوند وحشت داریــد. شاید از مشـعوف بودن و عاشق بودن و مسرور بودن می هراسید – زیرا این ها
راه های خطرنــاکی در زنــدگی هســتند. ولی چــون خطرنــاک هســتند، نــوعی هیجــان دارنــد: قلبت تنــدتر می تپــد، شــعله ی زنــدگیـت روشن تر می سوزد، هر لحظه از زندگیت با تمامیت و شدت بیشتری سپری‌می شود.

بنابرایـن من آن را آشکار می خـوانم زیـرا بـرای همه شـناخته شـده است و بــااین حــال آن را راز می خــوانم زیــرا هیچکس سعی نمی کند آن را پیدا کنـد. این متضـاد به نظر می رسـد: "راز آشـکار" ولی این تمـامی تـاریخ معرفت انسانی است: شاید از این واقعیت باخبر نباشید که شما از چیزهایی که مشتاق آن هستید می ترسید.

بــــرای‌مثــــال همه می خواهند عاشق باشــــند – ولی تا یــــک انــــدازه ی مشخص. ورای آن، ترس شما را می فشارد... زیـرا عشق چنـان قوی است که به نظر می رسد اگر عمیق تر واردش بشوی امکان بازگشت وجود ندارد. عشق چنـان قدرتمند است که نفس تو و شخصـیت تو را بخـار خواهد کـرد – چیزهایی که با دقت بسیار پرورده ای وتمام زندگیت را بخاطر آن ها
هدر داده ای.

مـــــردم می گوی ند که می خواهند شـــــعف را تجربه کنند – ولی این واقعیت را درک نمی کنند که نمی توان شـعف را تجربه کـرد. فقط وقتی که ناپدید بشوی شعف وجـود خواهد داشـت. و در تـاری خ طـولانی بشریت فقط اندکی از مردم قادربوده اند که قمار کنند. تمام گوتام بوداها قمارباز هسـتند، زیرا برای‌چیزی ناشناخته قمار می کنند و هرآنچه را که شناخته شده است به خطر می اندازند.

خـرد معمـولی بشری می گویـد که نیمی قـرص نـان در دست بهـتر از تمام قرص نان در دوردست است. ولی خـرد کسـانی که واقعـاً شـناخته اند می گویـد: همه چـیز را بـرای ناشـناخته unknown و غیرقابل شـناخت unknowableبه خطر بینــداز ، زیــرا نمی دانی که چقــدر خوشــی و چقدر عطر و چه مقدار زندگی در دسترست خواهد بـود. فقط یـک گـام بایـد برداشت و آن این است که آماده باشـی تا در آن غـرق شوی و در آن ناپدیـد شوی.

و کاویشــو، من می بی نم که این دارد بــرای تو اتفــاق می افتــد. تو به سمت آن حـرکت می کنی... قـدری مـردد. گـاهی می بینم که تو در مـرز آن هستی و آنوقت متوقف می شوی. نایست.

چیزی برای ازدست دادن نداری‌شخصیت تو چیزی جز رنج به تو نـداده است؛ نفس تو چیزی جز درد به تو نبخشی ده است؛ ذهن تو چیزی جز افکـار توخالی به تو نداده است. پس چـیزی بـرای ازدست دادن وجـود نـدارد. شاید قیـدها، غل و زنجیرهایت را ازدست بـدهی، ولی این ها ارزش نگه داشـتن را ندارند، این ها لوازم تزیینی تو نیستند.

همه چیز را به مخاطره بگذار.

من منتظر تو بوده ام، و می بینم که تو به آن راز آشکار بسیار نزدیــک شده ای... و تو

می‌ایستی ی ا پس می کشی. ای ن ترسـی طبیعی اسـت، شاید بـرایت خیلی زیاد باشد و بسیار ناگهانی. ولی به یاد بسپار: هیچکس نمی‌تواند از قبل برای این آماده بشود. همه باید بدون

آماده شدن واردش شوند و هرکســی‌بایـد یـک روز این جهش را انجـام دهد، بدون فکر کردن. می توانی بعد از پریدن هرچقدر که بخواهی فکر کنی

ضــرب المثل می گویــد: قبل از عمل فکر کن. من مایلم به تو بگویم: اول عمل کن، و آنگاه هر چقدر که بخواهیفکر کن. بـرای فکر کـردن مطلقـاً آزاد هستی...

وقتی فرد به آن راز آشکار نزدیک می شود، ذهن تولید ترس می کنـد: شاید دیوانه شوی. صبر کن... بیشتر فـرورفتن در این خطرنـاک اسـت، شاید عقلت را ازدست بـدهی. ولی این چه نـوع عقل سلیم است که شـما داریـد؟ چه گلی بر سر شـما زده اسـت؟ و چه عصـاره ای به زنـدگی شـما بخشـیده است؟ و چه نوری به چشمانتان آورده است؟

پس وقتی که به مــرز آن می رســی فکر نکن که دنیــای راز آشــکار شروع می شود:
شهامتی گرد بیاور و بپر.

در زمان کودکیم، درست در مجـاورت روسـتای ما یـک رودخانه ی زیبا وجود داشت، و خوشی من در این بود که بالاترین نقطه را برای پریدن در آن رودخانه پیدا کنم. دوستانم که می دیدند من چقدر از این کار لذت می برم با من می آمدند و می دیدند که من پریده‌ام و هنـوز زنـده‌ام و در رودخانه شـنا می کنم. آنان هرگونه تلاشی می کردند...

بیشتر آنان هندو بودند و هندوها یک کتاب مخصوص کوچک دارند به نام هانومان چالیساHanuman Chalisa. شما مجسمه و تصویر خدای میمونhanuman را دیده ایـد. هنـدوها می‌پندارند که اگر شـما هانومـان چالیسا را تکرار کنید، مانند آن خدای میمون قدرتمند
می‌شویـد: خدایی که کوهستان را در دست هایش حمل کرده بود.

من تعجب می کردم: آنان هانومان چلیـسا را تکرار می‌کردند و جـرات پیدا می‌کردند و با شدت می دودیدند... و درست در لب پرتگاه می ایسـتادند؛ گویی که دیواری نامریی در آنجا هست. من می گفتم، "چه اتفاقی افتاد؟"

می‌گفتنـد، "خیلی عمیـق اسـت... و شایـد بی جهت دچـار شکسـتگی استخوان بشویم و شاید هم بمیریم."

ولی من می گفتم، "شما مرا دیـده اید که پریده ام..."

می‌گفتند، "ما همیشه فکر می کردیم که تو استثنایی هستی."

گفتم، "این عجیب است. بـدن من مانند بـدن شماسـت، چـرا بایـد من استثنا باشم؟"

این کاری است که ما با بودا، ماهاویرا، آدینات، پاتانجلی و کبیر انجــام داده ایم: آنان را دریـک طبقه بندی جداگانه قـرار داده ایم. "این ها مردمـانی مخصوص هسـتند و ما مـردمی معمـولی." ولی آنـان نـیز قبل از اینکه پـرش کنند مردمانی معمولی بودند. این پرش است که آنان را
فوق العاده ساخته؛ نه اینکه آنان موجوداتی خارق العـاده بـوده باشـند. واقعیت درست عکس این است.

و من آهسته آهسته دوستانم را ترغیب کردم... چند نفر از آنـان پریدند و گفتند، "واقعاً مشکلی نیست. ولی خیلی ترسناک می نمـود... تقریبـاً مانند مـرگ بـود. ولی تو آنقـدر اصـرار کـردی که ما احسـاس کـردیم خیلی ترسو هستیم و ابداً زنده نیستیم. پس فکر کردیم که فوقش این است که

می‌میریم – و وقتی کسی مرده باشد که دیگر مشکلی وجود ندارد..."

ولی وقتی که آنـان پریدند... آنـوقت شـروع کردند به پریـدن از نقـاط حتی بالاتر. پل راه آهن بالاترین نقطه در کنار ساحل بود و یک مامور پلیس با مسلسل بطور شبانه روزی در آنجا مستقر بود، زیرا مـردم از آن مکـان بـرای خودکشـی اسـتفاده می کردنـد. مـردم پس از امتحانـات و دریـافت نتیجه که مردود شده اند، دست به خودکشی می زدند؛ ویا کسی ورشکسته می شد و خودکشی می کرد.

وقتی ما از سایر نقــاط بلند پریــدیم، من نــزد آن پلیس رفتم و گفتم، "من خودکشی نمی‌کنم، بنابراین جلوی مرا نگیر. اگر جلوگیری کنی، خودکشی خواهم کرد!"

او گفت، "عجیب است. اگر خودکشی‌نمی کنی‌پس چکار می کنی؟"

گفتم، "من فقط از پریدن در رودخانه لـذت می بـرم. ای نجا بلنـدترین نقطه است. و من دوستانم را با خودم آورده ام. می توانی ببی نی."

گفت، "ولی‌یادت باشد. هیچکس نباید بفهمد. و من نگران هستم. شاید تو برای خودکشی‌نپری، ولی خودکشی شاید اتفاق بیفتد. باوجودی که من سال هاست اینجا هستم، به فکر پریدن
نیفتاده ام."

گفتم، "اگر با فکر کردن شروع کنی... هیچکس نمی تواند بپرد. تمام راز در همین است: اول فکر نکن. ما اول می پریم و بعداً فکر می کنیم."

گفت، "پس فایده ی فکر کردن چیست؟ وقتی پریده ای، پریده ای."

پس به او گفتم، "نگران نباش و نیازی نیست از مسلسلت استفاده کنی."

او کنجکاو شد و اجازه داد تا من بپرم. من پریدم درحالیکه دیگران هانومان چلیسا را تکرار می کردند و می لرزیدند، چون اینجا بلند ترین نقطه بود. تابستان بود و رودخانه عمق کمتری داشت. ولی وقتی پریدم و نگهبان دید که من کاملاً خوشحالم و برایش دست تکان دادم، گفت "خدای من! پس برسر مردمی که خودکشی می کنند چه می آید؟ و او از دوستانم پرسید،
"شما اینجا چکار می کنید؟"

گفتند، "ما هانومان چلیسا می خوانیم! ما اول از هانومان کسب قدرت می کنیم... زیرا این پسر دیوانه است. ما از او پیروی نمی کنیم: ما مراسم خودمان را داریم. ما اول هانومان چلیسا
می‌خوانیم و از خدا می خواهیم تا ما را نجات بدهد." و آنان یکی بعد از دیگری‌پریدند.
و تعجب خواهید کرد: وقتی آخرین پسر پرید و نگهبان دید که همگی زنده هستیم، او اسلحه اش را کناری گذاشت و هانومان چلیسا را گفت و داخل رودخانه پرید. و او گفت، "عجیب است. هیچکس نمرده است! و من دیده‌ام که مردم می میرند..."

گفتم، "چون آنان می خواستند که بمیرند. برای ما، این یک چالش برای زنده بودن است و برای آنان چنین نیست."

راز آشکار یک مرز لطیف است. هرکسی نزدیک آن می آید و احساس می کند که اگر یک قدم دیگر بردارد دیوانه خواهد شد. من کاویشو را

دیـده‌ام که تقریبـاً به مـرز رسـیده و سـپس خـودش را پس کشـیده اسـت. آویرباوAvirbhava بی درنگ به لب مرز می رسد و سپس سعی‌می کند مرا متوقف کند. او این را به من نشان می دهد و نه هیچ چـیز دیگر. او چشم هایش را
می بندد... او می خواهد با بازکردن چشم های بزرگش مرا بترسـاند – ولی من هم می توانم چشم های بزرگم را باز کنم!

یـک روز او چنـان در لب حاشـیه قـرار داشت و از رسـیدن آن لحظه چنان ترسیـده بـود که سـرش را میـان زانوهایش گذاشت و دست هایش را زیر پاهایش ، فقط برای اینکه از من دوری کند. گاهی شروع به گریستن می کند. ولی من ابداً اهمیتی نمی دهم: من به کارم ادامه می دهم!
او گاهی فقط برای اینکه از من دوری کند در این طـرف می نشـیند و وقتی شهامت کافی پیدا کند، در این سمت می نشیند.

آری کاویشـو، این راز آشـکار اسـت. امـروز سعی کن وارد آن بشوی. من اینجا هسـتم؛ نگـران نبـاش. من بیش از هـرکس دیگر وارد آن شـده ام: هیچ دیوانگی رخ نخواهد داد؛ هیچ جنونی اتفـاق نخواهد افتـاد، هیچ مـرگی رخ نخواهد داد. فقط وقتی یک بار واردش شوی، آنوقت مطلقـاً آسـوده خـواهی شد. آنوقت می توانی واردش بشوی و از آن خـارج شوی؛ درست همـانطور که به منزلت وارد می شوی و از آن خارج می شوی. بـرای ورود و خـروج از خانه ات هرگز فکر نمی کنی که چطور وارد بشوی و چطور خارج شوی.

وجود درونی تو زنـدگی‌بزرگـتر تو اسـت. مـرگ می تواند در بـیرون رخ بدهـد، ولی نه در درون. حتی وقتی‌که مـردم می میرنـد، فقط در بـیرون می میرند؛ درون جاودانه است.

و دیــوانگی توسط فکرکــردن رخ می دهــد؛ دیــوانگی هرگز نمی تواند توسط بی فکری رخ بدهـد. بنـابراین وقتی که آن لحظه فـرا می رسد و ذهن خالی‌است و تمام افکار ناپدید شـده اند و در درونت تـونلی عمیـق می بیـنی، برنگرد. مردم آهسته آهسـته و اینچ به اینچ جلو می رونـد. شـهامت پیـدا کن! خداوند را قسطی تجربه نکن: آمریکایی نباش.

اشو عزیز

چند روز پیش گفتید که انسان واقعاً مبتکر و نوآور دویست سال زودتر از زمان خودش
به دنیا می آید. همچنین گفته اید که زمان قابل کش آمدن elastic است.
آیا شما دقیقاً این زمان را برای آمدن خود انتخاب نکرده اید؟ و آیا پیشرفت سریع
تکنولوژی ارتباطات، دنیا را برای شنیدن و انتشار پیام شما کوچک تر نساخته است؟
آیا واقعاً برای بشریت دویست سال طول خواهد کشید تا به نگرش شما باز بشوند؟

گوویندو Govindo ، ما در زمان بسیار خاصی زندگی می کنیم. دویست سال دیگر در دسترس نیست. اگر انسان پیام مرا اکنون درک نکند، در دویست سال آینده انسانی وجود نخواهد داشت تا درک کند. دویست سال خیلی طولانی است؛ حتی بیست سال...

بشریت هرگز مانند امروز در چنین لحظه ی بحرانی قرار نداشته است. جنگ هایی وجود داشته است ، هزاران جنگ ، ولی هیچگاه تمامی زندگی را ازبین نبرده اند.
در زمان های قدیم جنگ ها تقریباً مانند بازی فوتبال بودند.

بزرگترین جنگ در هندوستان، ماهاباراتا Mahabharat ، حدود پنج هزار سال پیش اتفاق افتاد و چیزی را نشان می دهد – زیرا تنها جنگ در هندوستان است که با جزییات بسیار دقیق توصیف شده است. فقط یک خانواده – دو برادر: یکی که بیمار بوده و پنج پسر داشته و دیگری کور بوده ولی صد پسر داشته است. او می باید همسران زیادی می داشته زیرا داشتن یکصد پسر از یک زن تقریباً غیرممکن است.

حالا سوال این بود: چه کسی پیروز خواهد شد؟ آن پنج برادر خیلی باهوش و باشهامت بودند و درانواع هنرهای رزمی آموزش دیده بودند: یکی کمانگیر بزرگی بود، دیگری کشتی گیر بزرگی بود و مسن ترین آنان بسیار باهوش بود. ولی آن صد برادر همگی جزو "بچه های بد" بودند! بنابراین همه می خواستند که حکومت کشور به آن پنج برادر برسد و نه به این صد برادر

رذل. آنان حتی بدون داشتن قـدرت هم مـردم را بسـیار آزار می دادنـد. ولی توافق بین آنان کار آسانی نبود. بنابراین، عـاقبت تصمیم به جنگیـدن گرفتنـد: هرکس که پیروز شد...

حالا این یک جنگ خـانوادگی بـود، و آنـان از تمـام دوستانشـان دعـوت کردند ، و همگی آنان با هم خویشاوند بودنـد. پـدربزرگ، بـاوجودی که عاشق آن پنج برادر بود، چنین انتخاب کرده بـود که با آن یکصد بـرادر باشـد، به این دلیل ساده که آنان پسران یک مرد بیمار بودند و یک مـرد بیمـار نمی تواند بر یک کشور حکـومت کنـد. بنـابراین کشـور به دست آن فرزندی که یکصد پسر داشت افتاده بود و پس دادن آن به طرف دیگر عادلانه نبود؛ باوجودیکه که او عاشق آن پنج برادر بود و از آن یکصد نوه ی خـود متنفر بـود، با این وجـود با آن پنج برادر می جنگید.

شامگاه، وقتی خورشید غروب می کرد، جنگ متوقف می شد و مردم به اردوگـاه های خودشـان بـازمی گشـتند. تمـام روز همدیگر را کشـتار می کردند و شب ها با هم ورق بازی
می کردند و در مـورد وقایع روز با هم صـحبت می کردنـد. این جنگی کاملاً متفاوت بود.
انســان شخصــاً درگــیر آن بــود و فقط ســربازها می جنگیدند و نه مردمان غیرنظامی. ما از هزاران جنگ مانند این سالم باقی مانده ایم.

ولی اکنون ما در زمانی استثنایی قرار داریم. یـک جنگ اتمی یعنی یـک نــابودی کامل – یــک خودکشــی همگــانی. هیچکس شکست نخواهد خــورد، هیچکس پیروز نخواهد شد: همگی خواهند مرد. و نه تنها انسان ها – پرندگان و حیوانات و درختان... هرچیزی که روی زمین زنده است ازبین خواهد رفت.

و هردو قدرت بزرگ – آمریکا و روسـیه – به انباشـتن سـلاح ادامه می دهنـد. روسـیه اثبـات کـرده که عاقل تر اسـت. با دیـدن اینکه اینک ما چنـان قدرت اتمی داریم که هر انسان را هفت بار می توان کشت ، گرچه نیازی به هفت بار کشتن نیست و یک بار کافی است! ، روسـیه اثبـات کـرده که بسـیار بیش از رونالد ریگان عقل دارد. آنـان نخست سـخت کوشـیدند تا توافق کنند که این انباشت سلاح های اتمی باید متوقف شود: بیهـوده است و اتلاف پـول اسـت؛ ولی ریگـان مایـل نیست. بنـابراین روسـیه بنا به تصمیم خـود مـاه ها است که دیگر سلاح اتمی تولید نکرده است. آنـان متوقف کردنـد و آمریکا به انباشتن ادامه می دهد....

خطر چنان بزرگ است که اگر انسـان بتواند این قـرن را دوام بیـاورد، یـک معجـزه یبـزرگ خواهد بـود. بنـابراین وقت زیـادی بـاقی نمانـده اسـت، گووینﺪو. برای نخستین بـار آینـده بسـیار کوتـاه اسـت. آینـده همیشه به نظر ابدی می آمد؛ اینک دست بالا فقط بیست سال است.

بنــابراین در طــول عمر هریــک از شــما آن لحظه ی تعــیین کننــده فراخواهد رسید: انسان یا دست به خودکشی خواهد زد؛ یـا با دیـدن حمـاقت آن، انسان معرفت خودش را تغییر خواهد داد. اغلب چنین اتفـاق می افتد که مردم تحت فشاری عظیم تغییر می کنند ، و هرگز فشار بزرگـتری که امـروز هست وجود نخواهد داشت. احتمـال خیلی زیـادی هست که انسـان دگرگـون شــود. به این معنی، پیــام من دقیقــاٌ در زمــان مناسبی اعلام می شــود: که ملیت ها باید ازبین برونـد، زیـرا این ملیت ها هسـتند که می جنگنـد؛ مـذاهب بایـد ازبین برونـد، زیـرا این مـذاهب هسـتند که می جنگنـد. مفهـوم نژادها ، نژادهای فرودست و بالادست ، بایـد ازبین بـرود زیـرا این یکی از دلایـل جنگ بوده است.

زمانی است که یا باید تمام زمین را نابود کرد، یا که تمـام این مفـاهیم قــراردادی ملیت، نــژاد، مــذهب را نــابود ســاخت و تمــامی این زمین را یــک بشریت واحد کرد.

ولی من در یک مورد با تو موافق نیستم. می گویی، " آیـا شـما دقیقـاٌ این زمان را برایآمدن خود انتخاب نکرده اید؟"

من هیچ چیزیرا انتخاب نکرده ام. شاید جهان هستیمرا انتخاب کرده تا وسیله ای برایرساندن پیام به شما باشم ، ولی من انتخاب نکــرده ام. من مدت ها پیش ناپدید شده ام....
و جهــان هستیفقط وقتی میتواند از طریــق تو صــحبت کند که ازبین رفته باشی.

این امیـدیاست بر ضد امیـد ، ولی من هنـوز امیـدوارم که خطر مـرگ دسته جمعی همان ضربه ای باشد که بشریت را بیدار سازد. اگر انســان پس از این قرن زنده بماند، انسانی جدید و بشریتی جدید بوجود خواهد آمـد. یـک چیز قطعی است:

انسان یا باید بمیرد و یا باید تغییر کند.

فکر نمی‌کنم که انسان مردن را انتخاب کند. شوق زندگی زیاد است... فقط اندیشیدن به اینکه زمین مرده است ، بدون درختان، بدون انسان ها، بدون پرندگان، بدون حیوانات... بحران عظیمی است زیرا در تمام این کائنات ، دانشمندان گمان می کنند که شاید حیات در پنجاه هزار سیاره ی دیگر وجود داشته باشد، ولی شواهد قاطعی در دست نیست ، این یک نتیجه گیری ریاضی و منطقی است ولی سند علمی وجود ندارد.

تاجایی که ما می دانیم فقط این زمین است که سبز است، تنها این زمین دارای گل ها است، فقط روی این زمین عشق وجود دارد؛ فقط این زمین است که مردمانی چون گوتام بودا را تولید کرده؛ تنها این زمین است که پرندگانش آواز می خوانند ومردمش می رقصند و عشق
می ورزند. در تمام این کائنات این تنها مکانی است که مردم در طلب حقیقت جست وجو
می کنند. نابودکردن این زمین ، بدون هیچ دلیلی ، چنان حماقت محضی است که من فکر نمی کنم جنگ جهانی سوم رخ بدهد.

و اگر جنگ جهانی سوم اتفاق نیفتد، این یعنی یک تغییر بزرگ، تغییری عظیم در معرفت و آگاهی بشر. ما شاهد وجود انسانی جدید خواهیم بود: انسانی که مسیحی نیست، هندو نیست، یهودی نیست، چینی یا آمریکایی نیست. اگر تمام این درختان بتوانند وجود داشته باشند، بدون اینکه مسیحی یا هندو باشند؛ اگر تمامی این پرندگان بتوانند مرزهای ملیت وجود داشته باشند ... و زمانی که پرنده ای از مرز هندوستان می گذرد و وارد پاکستان می شود نیازی به هیچ روادید ندارد و نیازی به گذرنامه ندارد!...

بجز بشریت، زمین یگانه است. و مسئله فقط ارتقاء آگاهی انسان است.... ملیت ها می توانند ازبین بروند، مذاهب می توانند ازبین بروند، تبعیض ها می توانند ازمیان بروند و با این، خیلی از چرندیات ازبین خواهند رفت: وجود سیاستمداران بیفایده خواهد بود، کشیشان بیفایده خواهند بود، دیگر معابد و کلیساها و مساجد بیفایده خواهند بود. میلیون ها انسان خانه ندارند و خدا ، که فقط یک دروغ است ، میلیون ها خانه برای خودش دارد!

ما به روشی جنون آمیز زندگی‌کرده ایم و اینک انتخاب میان جنون و عقل سلیم است. اگر جنون برنده شود، ابداً زندگی وجود نخواهد داشت. اگر عقل سلیم برنده شود، زندگی برای نخستین بار از تمامی خرافات، مرزها و تقسیمات آزاد می گردد ، یک بشریت، یک زمین، آزادی بیان، آزادی حرکت، آزادی اینکه کجا می‌خواهید زندگی کنید. این زمین متعلق به ما است.

اشو عزیز

درونم چنـان تنشـی هست که قلبم را نـابود می کنـد. سـال هاست که این را می دانم و همیشه
از نگاه کردن به آن پرهیز کرده ام. وقتی در برابر شما می نشینم آن را احساس می کنم
و این مانع ذوب شدنم در شما می گردد. در این حوزه ی بـودا از آن استفاده می کنم تا تنها، دورازدسـترس و مغـرور بمـانم و نسـبت به دیگـران داوری کنم.
نگران آزادی زنی که دوست دارم نیستم، بلکه فقط زمانی آسـوده‌ام که بر او مسلط باشم.
در کارم طالب موفقیت و تحسین هستم و از یـ اد می برم
تا از فرصتی که به من داده شده شاکر باشم.

اشو، می‌ترسم که یک روز بیـدار شـوم، فقط بـرای‌اینکه ببینم خیلی‌دیـر شده است
و شما را از کف داده‌ام و این فرصتی را که شما به ما و من داده ایــد از دست داده ام.

آری مرشد عزیــ ز و شــیرینم، ســوال دیگری نــدارم ، فقط این نیــاز عظیم بـرای افشـاکردن خویش در پای تو و درخواست کلام الهی و راهنمایی و نورت.

درد زیادی هست اشو، و همچنین عشقی‌زیاد.

پراشانتامPrashantam ، تمام مشکل تو اراده بـرای قـدرت will-to-power است.

در کارت می خواهی قدرتمند باشـی. تو یـک درمـانگر هستی؛ در گـروه درمانی خودت مایلی قدرتمند باشی. حتی اگر عشق بـورزی، می خـواهی بر زنی که دوستش داری سلطه داشته باشی. این تنش تـو، مشـکل تـو، اگر به یک نکته تقلیل بیابد، همان اراده برای کسب قدرت است.

خوب است که آن را افشا کردی، زیرا هر زخمی که باز شـود، شـروع به خوب شدن می کند. اگر آن را درک کنی ، که مشکل تو اراده برای قدرت است ، آنوقت چیزی وجود ندارد که نگـرانش باشـی. آنـوقت بایـد به درونش نظر کنی ، که چـرا این اراده بـرای قـدرت از اول برخاسـته اسـت؟ این از عقده ی حقارت برمی خیزد. می بایستی همیشه خودت را با دیگران مقایسه کرده باشی: کسی برتر است و من کهتر.

در طول قرون آموزش چنین بوده اسـت: که مردمـان فرادست وجـود دارند و مردمان فرودست؛ و تمام این آمـوزش یـک دروغ اسـت. فقط افـراد منحصربه فرد وجود دارند ، هیچکس برتر یـا کهـتر نیست. نمی گویم که همه برابر هستند. پس بگذار بر این واقعیت تاکید کنم:

من اعتقادی به برابری ندارم، منحصربه فردبودن را باور دارم. برابری مفهومی بسیار فقیر و گنگ اسـت. "همه بـاهم برابر هسـتند" یـ ک احسـاس مسطح بودن و بی مزگیمی دهد.
نه، گل مریـ م و گل سرخ و گل نیلوفر باهم برابر نیسـتند؛ طـاووس ها و هدهدها نیز باهم برابر نیستند ، ولی تمامشان منحصربه فرد هستند.

مردم با ایـ ن فکر زندگیکرده اند که یا تمامشان باهم برابر هستند و یا نابرابر! من مفهومی تازه به شما می دهم. برابری، نابرابری ، هردو دو روی یک سکه هستند. این سکه را کاملاً دور بینداز. هر فـرد شخصـیتی منحصـربه فرد از خودش دارد: او نه برتر از دیگری است
و نه کهتر.

تو مراقبه نکـــــرده ای. این یکی از فجایعی است که بـــــرای تمــــام درمانگران رخ می دهد. چون در گروه های درمانی آنـان یـک مرشـد-کوچولو mini-guru می شوند، فکر می کنند که نیازی
به مراقبه کـردن ندارنـد. آنـان شـروع میکنند به حل کـردن مشـکلات دیگـران و ازیـ اد می برند که مشـکلات خودشـان در انتظـار هسـتند تا حل بشوند. بنابراین شروع کن به مراقبه کردن؛

شـروع کن به هشیارشـدن که تو یـ ک موجـود منحصـربه فـرد هستی، درست همانگونه که دیگــران چنین هســتند. و زمــانیکه این فکر منحصــربه فردبودن در تو جا افتاد، این نگرش داوری‌کردن را رها خـواهی کـرد. چه چـیز برای داوری وجود دارد؟ ، مردم منحصربه فرد هستند.

فکر داوری کردن نسبت به دیگران بخشـی از فلسـفه ی قدیم بـود که می گفت کسی برتر است و دیگری کهتراست: کســی قدیس است و دیگری گناهکـار. آنـوقت یقینـاٌ مسـئله ی قضـاوت کـردن پیش می آمـد: بـرای اینکه کسی را قدیس بخوانی باید قضاوت کنی؛ وقتی کسی را گناهکار
می خوانی باید قضاوت کرده باشـی. و این داوری کـردن فقط مختص دیگران نخواهد بود،
در مورد خودت نیز خواهد بود.

وقتی قدیـ ســی را می بیــنی، خــودت را داوری می کنی: "من خیلی پایین تر هســتم." و وقتی کســی احســاس کهـتری کنــد، می خواهد که قوی شــود، تا به خــودش و به دنیــا اثبــات کند که "من حقــیر نیســتم." با مفهــوم منحصربه فردبودن تمام داوری ها ازبیـ ـن می روند.

به یـ ـاد قصاب خیلی مشهوری افتادم. شهرت او در ایـ ـن بود که بــرای بیست سال متـوالی حیوانـات را بـرای پادشـاه چیـ ـن قصـابی می کـرد، ولی هرگز ابزار کارش را تغییر نـداده بـود. سـلاح هایاو حتی پس از بیست سـال کـار مـداوم، مانند روز اول تـازه و نو مانـده بودنـد. پادشـاه پـیر شـده بـود و قصاب هم پیر شده بود....

یک روز پادشاه در باغ قـدم می زد. به مکـان آن قصـاب نزدیـک شد و ابزارهای کارش را دید که بسیار تازه و نو در آنجا برق می زنند. از او پرسید، "چطوری تـرتیب داده ای؟ تو آن ها را عـوض نکـرده ای، حتی آن ها را بـرق نینداخته ای؟"

قصاب گفت، "نیازی نیست ، زیرا وقتی حیـ ـوانی را تکه تکه می کنم، بـرای من یـک مراقبه اسـت. من مریـد مرشدی هسـتم و از او سـوال کـرده بـودم، <آیـا بایـد حرفه ی قصـابی را رها کنم؟> او گفته بـود، <چـرا؟ کس دیگری آن را انجام خواهد داد و هیچکس بهتر از تو انجام
نمی دهد، پس ادامه بده.>

"من حیرت کرده بودم که مرشدی که نیـ ازاریnon-violence را آموزش می دهد مرا از ماندن در این حرفه منع نکرده است و برعکس به من می گویـد که به قصـابی ادامه بـدهم. ولی او به من گفت، <تو موجـودی نادر و منحصربه فردهستی: ادامه بده ولی از این کار یـک مراقبه بسـاز. قبل از اینکه حیـوانیرا بکشـی، به او بگـو، بـرادر!.. وقتی او را می کشـی پر از احترام و حرمت باش. از روی بی رحمی نکش؛ وقار داشته باش.>

" و به سبب آمـوزش های او ، وقـار و مراقبه گـونگی و احـترام بـرای زندگی ، حیوانی که کشته می شود تقلا نمی کند، نمی جنگد و سعی نمی کند تا فرار کند. او بدون هیچگونه اصطکاک به تیغ های من اجازه می دهد تا کـار کنند. برای همین است که این تیغ های من مانند روز اولشان نو و براق مانده اند. من کشتار می کنم ولی با قلب و با عشق."

قصاب های دیگری هم در آن کـاخ بودند و نمی توانسـتند بـاور کنند که او چگونه موفق به این کار شده است. آنان می دیدند که او نخست حیوان را درآغوش می گیرد و می بوسد و با او حرف می زند و به او می گویـد، "حتی اگر من هم تو را نکشم، دیگری تو را خواهد کشت. بهـتر این است که من تو را سر ببرم، زیرا با حرمتی عمیـق و عشق و محبتی ژرف چنین خواهم کرد: پس جنگی بین ما وجـود نخواهد داشـت. اجـازه بـده، تا که آزار نبیـنی. سعی نکن فرار کنی."

این قصاب ساده بعدها مرشد بـزرگی شـد. او عـادت داشت به مـردم بگوید، "من چیز زیادی
نمی دانم. آنچه می دانم این است که اگر حتی یـک حیـوان را دوست داشته باشید، او درک
می‌کند و حتی آماده است با خوشحالی در دسـتان شـما کشـته شـود ، چون او را دوست دارید."

او از مرشد خودش پرسیـده بود، "آیا مرا قضاوت نمی کنی که کـاری گناه آلود انجام می‌دهم؟"

مرشد گفته بـود، "آنـان که داوری می کنند زنـدگیرا درک نمی کننـد. کسی باید قصاب باشد؛ کسی باید هیزم شکن باشـد، کسـی بایـد دزد باشد ، زیرا مردم به انباشتن پول ادامه می دهند."

یک دزد چیزینیـست جز یک سوسیالیـست عملگرا!

ادارک عمیق سبب نگرش بدون قضاوت شـما می شـود: آنگـاه کسـی گناهکـار نیست و کسـی قدیس نیست. آنگـاه تمـام نکته این اسـت: اگر یـک گناهکار هستی، تا حد ممکن، به تمامی و
شدت هرچه بیشتر گنهکار باش ، زیرا آنچه نهایتاٌ مهم است تمـامیت و شدت است. اگر یـک قدیس هستی، نیمه دل نبـاش: به شـدت و در تمـامیت وجودت یک قدیس باش، زیرا در نهایت، همین به حساب می آید: نه اینکه چه می کنی، بلکه چگونه انجامش می دهی:
با مراقبه گونه بودن و در سکوت.

پراشانتام، نیازی نیست که نگران باشی که روزی بیـدار شوی و ببیـنی که خیلی دیـر شـده اسـت. هرگز خیلیدیـر نیست. حتی اگر در آخرین نفس زندگی این را دربیابیهمین کافیاست. یـک لحظه ی کوتـاه از ادراک، وزین تر از یک عمر سوءتفاهم است: یک لحظه از ادراک،
یک عمر سوءتفاهم را پاک می کند ، پس هرگز دیر نیست.

و نگـران این نبـاش که روزی احسـاس کنی مـرا از کف داده ای. نمی توانیمـرا از کف بـدهی ، هیچکس نمیتوانـد. زیـرا من هیچ انتظـاری از شـما ندارم. من شما را همانگونه که هستید می پذیرم و همیشه شـما را چنـان که هستیـد خواهم پذیرفت. من هیچ قضاوتی ندارم، پس چگونه می تـوانی مـرا از دست بـدهی؟ ولی این چـیزی است که شـما در طـول قـرن ها توسط آن شرطی شـده ایـد: پـدر به پسر می گویـد <مـرا از دست نـده>do not fail me ، مرشد به مرید می گوید <مرا ازدست نده> آنان انتظار دارند که شما نوعی مشخص باشید و باید حتماٌ موفق باشید.

هرکاری که می کنی، با شـدت انجـامش بـده. ولی نمی تـوانی مـرا از دست بدهی زیـرا من هیچ انتظاری ندارم؛ نمی توانید مرا ناکام کنیـد. من در طول سالیان بسیار با آدم هایبسیاریکـار کـردهام و سـپس راه هایمـان جـدا شده است. من به آنان نمی گویـم که به من خیانت کرده اند،
فقط می گویم که راه هایمان ازهم جـدا شـده است ، زیـرا مسـئله ی خیانت درکار نیست.
من هرگز درخواست وفادارمانــدن نکــرده ام، پس چگونه می تــوانم بگویم که به من خیانت شده است؟ زنـدگی فقط ما را به نقطه ای آورده که نمی توانیم باهم باشیم.

قلب من هنوز برای آنان که به راه خودشان رفته اند سرشار از محبت است. هرکجا که هستند، برکات من همچون سایه آنان را تعقیب خواهد کرد.

فصل سیزدهم

16 فوریه 1987 ، هفت عصر

خداوند آن اقیانوسي است که در آن هستید

اشو عزیز

وقتی می‌گوییـد که مایـل هستید ما سـطح آگـاهی دنیـا را ارتقا بـدهیم، برای من معما می شود.
من احســاس می کنم که نیــاز دارم با تمــام نــیرو پاهای خــودم را روی زمین محکم نگه دارم.
و به نوعی "دنیا" را تماماٌ ازیاد می برم و از اینکه می توانم در سرور مست کننده و
رقص سکوت ایـن حوزه ی بوداگون ناپدید شوم، خوشحال هستم.

پس ما چه باید بکنیم تا این نگرش شما را ارضا کنیـم؟

پریم توریا، آنچه نیـاز است بـرای ارتقای سـطح بشریت انجـام بـدهی فقط این است که آگــاهی خــودت را تا اوج و تمــامیت خــودت ارتقا بــدهی. نیــازی نیست هیچ کــار دیگری بکنی. پس هیچ معمایی وجــود نــدارد ، ذهن تو این معما را می سازد. زیرا ذهن همیشه جدا کننده است و تقســیم می کنــد: تو و دنیا. و آنوقت مشکل برمی خیزد: اگر باید بــرای بـالابردن سـطح آگـاهی دنیا انرژی بگذاری، پس خودت چی؟ آگاهی خــود تو هنــوز به پــرواز درنیامــده است.

ولی‌تاجایی که به من مربـــوط است ، و ایـن را بایـــد همگی به یـــاد بسپارید، این تنها سوال توریا نیست ، شما دنیـا هستید. جـدایی وجـود نـدارد. لحظه ای که تو آگاهی خودت را بالاتر
می بری، معرفت دنیا را بالاتر برده ای. اگر بتوانی به اشـراق برسـی، در ظرفیت توان خودت، آنچه را که برای ارتقای آگاهی دنیا ممکن بوده انجام داده ای. تلاش بیشتری لازم نیست. درواقع، تلاش بیشتر یک مانع خواهد بود. شما باید تماماً روی وجود خودتان و شکوفا شدن خود متمرکز باشید.

زنـــدگی یـــک قـــانون مخفی دارد: درست مانند آب که تمایـــل دارد در سطح تعادل باقی‌بماندon level، آگاهی نیز می کوشد تا درتعادل بماند. اگر آگاهی یک نفر به اوجی والا برسد،
به زودی‌بسیاری از مـردم شـاهد انفجارهایی در درونشـان خواهند بـود. همچنین واقعیتی شناخته شده وجود دارد که اگر به بیداری برسی، خود همان بیـداری سبب ایجاد روندهای مشابه در اطرافت خواهد شد.

ایـن ربطی به اعمال و کردار تو ندارد ، فقط با بیدار بودن: ناگهان در تمام اطراف تـو، خـواب شـروع می کند به ازبین رفتن. درست همـانطور که وقتی نوری را به اتاقی‌تاریک می آوری: نمی پرسی که حالا چگونه تـاریکی را ازبین بـبریم؟ آیـا فکر می کنی تلاشـی اضـافی لازم اسـت؟ خـود همان نـور تاریکی را ازبین خواهد برد.

نوری فراراه خویشتن شو، و در ظرفیت یک موجود انسانی، هرآنچه را که ممکن بوده برای ارتقای آگاهی تمام دنیا انجام داده ای.

کاملاً خوب است: تماماً مست شو؛ تمام مسرور باش و کاملاً سـاکت باش، و چنان با شدت بـرقص که رقصـنده ناپدیـد شـود و فقط رقص بـاقی بمانـد.... با چنیـن شـدت و چنیـن تمـامیـت، هـزاران قلب ناگهـان به رقص درخواهند آمـد. شاید هرگز ندانند که منبع آن کیـســت، شاید هرگز ندانند که چه کســـی این روند را ماشه چکانـــده... شاید هرگز نـــدانی که چند نفر را متحول
سـاخته ای. ولی این اهمیـتی نـدارد: مستی تو مستی هـزاران نفر می شود، رقص تو بسیاری را به همـان سـرور غرقه خواهد کـرد؛ ترانه ات روی لبان بسـیـاری جـاری خواهد شـد، و سـکوت تو در هـزاران قلب به ارتعـاش درخواهد آمد. تو فقط خودت را تغییر بده.

باردیـگر تکرار می‌کنم: شما دنیا هستید.

اشو عزیز

وقتی در مورد زندگانی های گذشته صحبت می کنید من می ترسم.
من هرگز خـاطره ای نداشــته ام؛ تنها احساســی مبهم؛ و درجایی می دانم که نمی خواهم بدانم.... مگر اینکه خاطره ای از شما باشـد. و در مـورد زندگانی های آینده، بسیار غمگین می شوم ، فقط همین فکر که باید دوبــاره از نو شروع کنم: خانواده، مدرسه، مبارزه برای بقا
و بالاتر از همه: شما آنجا نخواهید بود.

چگونه شـما را به یـاد بیـاورم، چگونه نتـوانم این هدیـه ی بـزرگ را که شــما هستید از یـاد نـبرم؟ مایلم این لحظه تا ابدیت کش پیــدا کند و هرچـیز دیگر را فراموش کنم.

آیا یک عمل جـراحی بـزرگیو جـادویی ممکن اسـت؟ می خـواهم شـفا بیابم...

کاویشــو، من دقیقــاً آن عمل جــراحی جــادویی را که درخواست می کنی انجام می دهم.
آیا فکر می کنیکه کـار من فقط انتقـال واژه ها و مفـاهیم و فلســفه هاست به شما؟
شما رویتخت جراحیمن دراز کشیده اید.

نیازینیست که گذشته را به یاد بیاوری. هرگاه در مورد گذشته صــحبت کــرده ام، فقط به این دلیــل بــوده تا شــما آگــاه شوید که قبلاً فرصت های بسیار را از دست داده اید. مراقب باش که این بار از دست ندهی.

هزاران زندگانی‌گذشـته است و شـما در یـک چرخه و یـک مسـیر ثـابت حرکت کرده اید. این بار از این دایره بـیرون بـزن. و اگر این بـار بتـوانی از این دایره بیرون بزنی، برای تو زندگی
آینده ای وجود نخواهد داشت ، ابدیت از آن تو است.

و این چیزی است که از من می خواهی آیا راهی هست که این لحظه تا ابدیت کش پیـدا کنـد؟ این است آن فرصـت: این سـکوت، این رقص، این سرور می تواند به شما کمک کند تا از این دور باطل بیرون بیا، و دیگر هرگز وارد رحمی دیگر نخواهی شد. همینجا باقی خـواهی ماند ، نه به صـورت بدن یافته، بلکه فقط همچون یـک آگـاهی خـالص، منتشر شـده در سراسر جهـان هستی.

تمام تلاش من این است که شما را تـرغیب کنم که از شـبنم بـودن به اقیانوس شدن جهش کنید.
و این عمل جــراحی‌خیلی دشــوار نیســت؛ یکی‌از ســاده ترین چیزهای ممکن اســت: فقط از ذهنت بـیرون بیـا. شـاهد ذهنت شـو؛ تمـامی‌رفت و آمدهایش را تماشا کن. بخشی از آن ترافیک نباش؛ کنار جـاده بایست ، زیـرا تو ذهن نیستی.

زمــانی که این جمله تجربه ات شد ، که تو ذهن نیستی ، دیگر مسـئله ی زاده شدن در یک مسیر تکراری احمقانه درمیـان نیست. این ذهن و هویت گرفتن با ذهن است که سبب حرکت تکراری در یک حلقه است. هویت نگـیر. تو نه بدن هستی و نه ذهن. تو فقط آن شاهد خالص هستی.

این روشـی سـاده است ، سـاده ترین روش بـرای بزرگـترین تجربه ، میانبر ترین راه هاسـت. هرگـاه وقت داری ، روی تخت که دراز می‌کشـی، یـا وقتی دوش می گـیری ، به هیچ وضعیت بـدنی‌خاصـی نیـاز نیست ، فقط یـک شاهد بمان: شاهد بدن، شاهد تازگی آب،
خنکی‌آن و شاهد افکاری که در ذهن گذر می کنند. فقط با شاهد بودن، ذهن ازبین می رود.

یک روز، ناگهان سکوتی مطلق را در درونت خـواهی یـافت ، تـرافیکی وجود ندارد....
جاده خالی اسـت. عمل جـراحی کامل شـده اسـت. بـاردیگر در بـدنی زاده نخواهی‌شد، درحالیکه بخشی از حیات ابدی باقی‌خواهی بود.

و نگران نباش: من آنجا خواهم بود. من پیشاپیش آنجا هستم و شما را از دره های تاریکتان
به قله های نورانی فرامی خوانم. شروع کن به صعود کردن.

فقط به یـک راه می تـوانی مـرا ازدست بـدهی و آن این اسـت: اگر ذهنت را انتخاب کنی، آنوقت نمی تـوانی مـرا انتخـاب کنی. اگر مـرا انتخـاب کنی، باید که ذهنت را رها کنی.

در ابدیت زنـدگی، ما همگی بـاهم دیـدار خـواهیم داشت ، البته بـدون عکس های قدیمی خـود و بـدون چهـره های کهنه مـان. ولی هیچکس در این فراگیر شـدن فـردیت آگـاهی خـودش را ازدست نخواهد داد. او بخشـی از کائنات می شود و بااین وجـود، کائنـات فـردیت او را ازبین نخواهد بـرد، بلکه آن را غنا خواهد بخشـید. بنـابراین، نه تنها من، بلکه تمـام ارواحی که وارد زمان
شـده اند و به ورای زمـان رفته انـد، هنـوز هم در اینک و اینجا وجـود دارند.

در زندگی ماهاویرا داستان زیبایی وجود دارد. پـیروان او قـادر نبـوده اند که راز این داسـتان را بـازگو کننـد. این به یقین داسـتانی واقعی نیسـت، یـک تمثیل است، یـک شـعر: راهی غیرمسـتقیم بـرای بیـان حقیقت. داسـتان می گوید که ماهاویرا هرگز سـخن نگفت. واقعیت تـاریخی این است که او بطـور مداوم برای چهل سـال حـرف می زد. ولی داسـتان چنین است که ماهـاویرا هرگز سخنی نگفته است. او همیشه ساکت بود و در گـروه مخـاطبین او سه دسته افراد وجود داشتند: یکی آنـان که بدنشـان را تـرک کـرده بودند و دیگر وارد بدن نشده بودند. آنان همه جا حضور داشتند و فقط برای ماهاویرا قابل دیدن بودند و دیگران آنان را نمی دیدند.

دسته ی دوم انسان ها بودند ، سالکین و جوینـدگان حقیقت که توسط شخصیت گیرا و جذابش گرد او جمع شده بودند.

و سومین گروه، نزدیک ترین مریدانش بودند ، یازده مرید. آنـان نـیز انسان بودند ولی باید آنان را در طبقه ای جداگانه قرار بدهیم زیـرا وارد چنـان یگانگی با مرشد خودشان شده بودند که می توانستند سکوت او را بفهمند.

او هرگز سـخن نگفت ، ولی آن یـازده مریـد که گانـادارا ها ganadharas خوانده می شوند، بـرای مـردمی که نمی توانسـتند آن

سکوت را بفهمند سخن می گفتند. آنان چیزهایی را که ماهـاویرا با سـکوتش به آنان منتقل می کرد برایمردم می گفتند.

و دو مدرک و سند وجود داشت که آیا آنان سکوت ماهــاویرا را درست شنیده اند یا نـه. یکی این بـود که آن یـازده مریـد خودشـان مریـدان خـود را داشتند: یازده شاخه از مریدان وجود داشـت؛ اگر همگی آنـان همـان پیـام را سخن می گفتند. و این یک مدرک بود که کسی چـیزی نادرست نشنیده است و کسی از خودش پیامی درست نکرده باشد.

و دومین مدرک و سند این بود که هروقت آن یازده مریـد سـخن می گفتنـد، آن ارواح بـدن نیافته که حاضر بودند شـروع می کـردن به گلبـاران کردن این یازده مرید، زیرا آنان قـادر بودند بطـور مسـتقیم پیـام ها را درک کننـد. و آنـان شـادمان بودند زیـرا اگر آن یـازده مریـد وجـود نداشـتند، پیـام ماهاویرا گم می شد و ازدست می رفت. آن ارواح بدن نیافته قادر به ارتباط گرفتن با مردم نبودند. آن یازده گانادارا، بعنوان مدرکی برای تمام انسان ها، گلبـاران می شـدند تا ثـابت شـود که ارواحی که قبلاً به روشنی رسـیده اند هنوز هم حمایتشان می کنند و نشـان می دهند که این مریـدان خـاص دقیقـاً همان چیزی را منتقل می کنند که ماهاویرا با سکوتش بیان می کند.

دادن سند تاریخی برای این داستان بسیار مشکل است. ولی تجربه ی خود من این است که شاید پایه ای در واقعیت داشته باشد، زیرا من چند نفر از مریدان خودم را می شناسم که وقتی سکوت می کنم مرا درک می کننـد. و هرآنچه که آنان درک می کنند دقیقاً همان است که من می خواستم منتقل کنم ولی آن را در خودم نگه داشتم. اینجا نیز بسیاریاز شما نه تنها کلام مـرا درک می کنید، بلکه سکوت مرا نیز می فهمید.

روزی که برق رفت من نامه های زیادی دریافت کردم که می گفت آن نشستن در سـکوت بـرای چند لحظه چه تجربه ی زیبایی بـوده اسـت. در هر گردهمایی دیگریدر دنیا، این قطع برق یک اختلال می بـود ولی در این جمـع، یک تجربه ی بزرگ بود ، مردم این وقفه را بسـیار دوست داشـتند. شاید آن قطع برق عمدی بوده باشد ولی آن مردم دریافتند که ما از آن لحظات لـذت بردیم، و از آن روز به بعد، ما دیگر قطع برق نداشته ایم.

کاویشـو، به گذشـته فکر نکن و به آینـده فکر نکن. من اینجا با شـما هستم و قلب شما را
می شناسـم. تو اینجا با من هستی و نیـازینیست بترسـی که فرصت را ازدست بدهی.

تو به آن ارضاء نزدیک و نزدیک تر می‌شوی ، به آن ارضای نهایی.
تو یکی از برکت یافته ترین مریدان من خواهی شد.

اشو عزیز

خیلی‌مایلم که سوال های زیبا و واژگان زیبا پیدا کنم،
ولی هیچ چیز به نظرم نمی آید. در این لحظه درمی یابم
که یکی‌از ژرف ترین خواسته هایم این است که شما نام مرا صدا بزنید.

پریم آنوتوشاPrem Anutosha ، تو نامی بسیار زیبا داری. یعنی "عشق" و "رضایت کامل" عشق کامل ترین رضایت است. بزرگترین مصیبت در زندگی این است که عشق انسان ارضاء نشده بماند. این ارضا نشدن فقط مختص به عشق نیست ، این ارضا نشدن خود روح انسان است.

می‌خواستی نام خودت را از لبان من بشنوی... من خواسته ی تو را برآورده کردم.
مایلم که این نام فقط یک نام باقی نماند ، واقعیت تو نیز بشود.

این نام زیباست ولی‌واقعیت آن میلیون ها بار زیباتر است.

اشو عزیز

تازه ترین اخبار از منابع بهداشت عمومی و پزشکان تخصصی این است که امروزه کشیشان کاتولیک یکی از بالاترین گروه های خطر بیماری ایدز هستند، زیرا که نرخ همجنسبازی
در میان آنان بسیار بالا است. به نظر می‌رسد که کشیشان کاتولیک ده برابر بیش از سایر افراد جمعیت گرایش همجنسبازی فعال دارند.

اشو عزیز، من از رفتن شما به واتیکان نگران هستم!

پریم آمریتوPrem Amrito، این وظیفه ی تو است که نگـران باشی.
او پزشک خصوصـی من اسـت، و اگر من به واتیکـان بـروم، او بایـد همراه من بیاید.

ولیچنین نخواهد شـد. پـاپ چنـان ترسویی است که به دولت ایتالیـا اجازه نخواهد داد... یك سال است که مـانع شـده انـد؛ و این پیـام از طـرف یکی از دوسـتان نزدیـک نخست وزیـر ایتالیـا است که این پـاپ است که با لجبازی مطلق اصـرار دارد که تحت هیچ شـرطی من نبایـد وارد خـاک ایتالیـا شوم.

حالا مشکل دیگری برخاسـته اسـت: پزشک شخصـیخـودم نمی خواهد من به واتیکان بروم.

اوضاع کاتولیک بدتر و بدتر می شود. به یقین آنان گـروهی با مخـاطره یبالا هستند: کشیشـان کاتولیـک ده برابر بیشـتر در معـرض آلـودگی به ایـدز قرار دارند و این ده برابر نیز رقم درستی نیست زیـرا آنـان به هر تـرتیب که شده سعی دارند آن را پنهان کنند.

بسیاری از کشیـشان کاتولیـک از بیمـاری ایـدز مـرده انـد، ولیکلیسای کاتولیـک اعلام کـرده که از این بیمـاری یـا آن بیمـاری مـرده انـد. کلیسا نمی خواهد قبول کند که آنان در اثر ایدز مرده اند.

این اخبـار از سوی محافل پزشکی به بـیـرون درز کـرده اسـت، زیـرا حرفه ی پزشکیاز خطر آن وحشت کـرده است یـک کشـیش، به ویـژه یـک کشیش کاتولیک، در جلسات اعتراف کردن بطور خصوصی با مردم در تماس است...ـ

و بیماری فقط ده برابر نیست...این ده درصد اینک مورد پذیرش قـرار گرفته اسـت. آنـان سـال ها بـود که انکـار میکردند که همجنس بـازی در میانشان شایع است؛ اینک آنان پذیرفته اند که بیـمـاری ایـدز ده برابر بیشـتر در میان آنان وجود دارد تا در میان هر گروه دیگر. و چند نفر از این کشیشان

از بیماری ایدز رنج می برد؟ کلیسا ساکت است، و این ها خادمین مردم هستند!

در آمریکا دو کشیش را یافتند که مبتلا به ایدز بودند. بلافاصله آنان را به شهرهای دوردست منتقل کردند. آنان را از کلیسا اخراج نکردند زیرا می ترسیدند که افشاگری شود. آنان از کلیسا باج خواهی کردند: "اگر ما را اخراج کنید، ما افشا می کنیم که به سبب بیماری ایدز ما بوده، و نه تنها ما، بلکه بسیاری از همکاران ما نیز به این بیماری مبتلا هستند."

بنابراین آنان به کلیساهای دیگر منتقل شدند تا این بیماری را به شهرهای دیگر سرایت دهند.
و وقتی که آن شهرها خبردار شدند، آنوقت یک مشکل درست شد زیرا مردم اصرار داشتند که این دو نفر باید مرخص شوند و نباید کلیساهای دیگری به آنان واگذار شود. ولی مشکل این بود که اگر این دو مرخص می شدند؛ دست به افشاگری می زدند. بنابراین آنان ارتقای رتبه یافتند و با تمام مزایا و حقوقشان به صومعه های دیگر منتقل شدند. تمامی مدیریت کلیسا به نظر احمق می آید: صومعه ها پر از همجنسبازان هستند و فرستادن این دو کشیش برای پنهان شدن در آن صومعه ها خطری است برای تمام کشیشان و راهبان ساکن در آن صومعه ها!

در یک صومعه در اروپا، نیمی از ساکنانش همجنس باز هستند ، و تقریباً هزار و پانصد نفر در آنجا زندگی می کنند. حالا این یک تضاد بزرگ است ، زیرا هزاروپانصد نفر رقم کوچکی نیست. هفتصدوپنجاه نفر همجنس باز تایید شده وجود دارد. آنان صومعه را به دو بخش تقسیم کرده اند و یک بخش متعلق به همجنسبازها است. آنان کشیش اعظم خودشان را انتخاب کرده اند و اعلام کرده اند که همجنسبازی برخلاف مذهب کاتولیک نیست.

حالا شما نمی توانید هفتصدوپنجاه نفر را بیرون بریزید. آنان شما را در برابر تمام دنیا افشا خواهند کرد. و این در تمام صومعه ها اتفاق افتاده است، زیرا پاپ هر روز اصرار دارد....

آناندو آخرین آمار راهبان کاتولیک را آورده است: پاپ هر روز از حکومت های جهان درخواست می کند تا همجنسبازی را بعنوان یک گناه اساسی و یک جرم به رسمیت بشناسند ، مجازاتش دست کم ده سال زندان باشد! چرا او ناگهان اینهمه علاقه پیدا کرده که همجنسبازان را به زندان بفرستد و تمام دولت ها باید آن را یک جرم و گناه بزرگ بشناسند؟

عقب ماندگی ذهنی انسان چنان است هیچکس به خودش زحمت نمی دهد که بداند همجنسبازی فقط یک عارضه است. و انسـان می تواند ببیند که حتی در قرن بیستم نیز نمی توانیم یک منطق ساده را درک کنیم. پاپ از یک سو مرتب می گوید، "همجنسبازی را بعنوان یک جرم محکوم کنید؛ و زنــدگی در تجـرد را در تمـام منبرها و کلیسـاها، بعنـوان تنها درمـان، تحسـین کنیـد." واقعیت این است که: زندگی در تجرد سبب همجنس بازی است.

چـرا کشیشـان پروتسـتان اینهمه از همجنسـبازی رنج نمی برنـد؟ چـرا همجنسبازی در خاخـام های یهـودی اینهمه شایع نیسـت؟ چـرا فقط کاتولیـک هـا؟ و به زودیهمین اوضـاع را در معابد هنـدو و صـومعه های جین و بودایيـان خواهیــد یــافت ، هرکجا که زنــدگی در تجــرد celibacy قــانون باشــد، همجنس بازی باید که وارد شود.

و هر تلاش صـورت می گــیرد تا مسـئولیت آن را روی دیگری پرتــاب کنند. هیچکس شهامت ندارد که یک نکته ی ساده را بگوید: زندگی در تجــرد سبب است. بگذارید که زندگی تجردی محکـوم شـود! ده سـال زنـدان بـرای کسی که بخواهد در تجرد زندگی کنـد... و همجنسـبازی ازمیـان خواهد رفت. بگذارید تمام راهبان و راهبه ها باهم ازدواج کننــد، اگر هم ازدواج نکننــد، پس بگذارید صومعه های راهبه ها و راهبان یکی شود و مختلط ، و همجنسبازی ازبین خواهد رفت.

ولی هیچکس مایل نیست ببیند که زندگی مجردی سـبب اسـت، زیـرا این اصل اساسی مذهب آنان است. بنابراین کاملاً کور هستند.

چند روز پیش گزارش دیگریشنیدم: در آفریقـا، جایی که شاید ایـدز از همه جا فراگیرتر باشـد، دانشـمندی که سـرگرم تحقیـق بـود که چـرا ایـدز اینهمه در آفریقا شیوع دارد، کشف کرد که این بیماری از میمون ها به انسان رسیده است. او دریـافت که خـوردن گوشت میمـون سـبب ایجـاد ایـدز می شود.

ولی او باید بداند که هنوز هم خود شرطی شدگی هایش مشغول کار است: آن میمون هایبیچاره از کجا ایدز گرفتند و گوشتشان پر از ویــروس شد؟ در آفریقا این نکته شناخته شـده است که در اعمـاق جنگل ها مـردم با میمون های ماده آمیزش میکنند. این باید انسان باشد که ایـدز را در میمـون ها ایجاد کرده ، و حالا میمون های بیچاره را برای ایـدز مـورد سـرزنش قـرار

می دهنـد! ولی این احمقانه است زیـ ـرا اگر در افریقا مـردم در اثر خـوردن گوشت میمون دچار ایدز می شـوند....ـ راهبـان کاتولیـک در اروپا و آمریکا که گوشت میمون نمی خورند! پس این نمی تواند علت واقعی باشد.

تمام مـذاهب بـرای هـزاران سـال است که اصـرار داشـته اند زنـدگی بدون آمیزش جنسـی چـیزی روحـانی اسـت. هیچ چـیز روحـانی در آن وجـود ندارد. ولی می شد آن را تحمل کرد: اگر کسی بخواهد زندگی جنسی نداشته باشد این آزادی اوست؛ ولی اگر همجنس باز شــود دیگر آزادی او نیست ، او وارد زندگی فــردی دیگر می شــود. بــازهم می شد آن را تحمل کــرد، زیــرا مسئله فقط دو نفر است و اگر هردو راضی باشند.....ـ

ولی اینک مسئله اهمیت عظیمی پیدا کرده است. این کار سبب شـیوع بیماری علاج ناپذیـ ـری
می گردد. و این بیماری بصورت های عجیبی مردم را آلوده می سازد. شاید با بیـ ـمار مبتلا
به ایدز رابطه ی جنسی نداشته باشید ، بااین وجود بازهم مبتلا خواهید شد. هرچـیز که از بـدن شـخص مبتلا بـیرون بیایـد ناقل ویـروس است ، حتی اشک های او. اگر کودکی گریه می کند، بهتر است بگذارید تا گریه کند! اشک هایش را با دست هایتان پاک نکنید ، زیـ ـرا کودکان بسیاری هستند که با ایــدز به دنیا می آیند ، زیرا پدر یا مادرشان مبتلا به ایدز بوده است.

و زمـان زیـادی طـول می‌کشد تا این بیمـاری پخته شـود ، هشت تا ده سال. زمانی که پخته شد آنوقت دو سال طول می کشد تا آن شخص بمـیرد. ظرف دو سال محکوم به مرگ است.
ولی در طــول این هشت ســال می تواند به تولیــد مثل ادامه بدهد ، و تمام آن کودکان آلوده
به ایدز خواهند بود.

دیـ ـر یا زود حتی بوسیدن نیز باید ممنـوع شـود زیـرا بـزاق دهـان ناقل ویروس است. فقط اسکیموها کار درستی می کنند ، آنان در تمام تاریخشان بوسه نداشته اند. وقتی برای نخستین بار دیدند که مبلغان مـذهبی همدیگر را می بوســند، نمی توانســتند بــاور کننــد: "ایـ ـن مــردم چقــدر کثیف هســتند! بزاقشان را با هم مخلـوط می کنند و با زبـان همدیگر بـازی می کنند ، بوسه فرانسوی؟!"

اسکیموها توانستند زشتی و کثیفی این را ببینند. آنان هرگز همدیگر را نبوسیده اند، بجای بوسیدن، آنان روش بسیار بهداشتی تری برای نشان دادن عشقشان دارند: دماغ هایشان را
به هم می مالند! بسیار تمیزتر و بهداشتی تر است ، بجز زمانی که دچار سرماخوردگی هستند: در آن وقت می تواند خطرناک باشد. وقتی آب از بینی ات روان است هیچکس مایل نیست با دماغ تو عشقبازی کند!

آمریتو، من گفته‌ام که مایلم به واتیکان بروم، ولی واتیکان آماده نیست از من استقبال کند.
و این نخستین بار نیست که من این را گفته ام. بارها این را گفته ام: بخصوص به روزنامه ها و رسانه های خبری که از ایتالیا می آیند. دیروز باید آن را می گفتم زیرا یک خبرنگار زن اینجا بود: جولیا و این سوال او بود.

پاپ هیچگونه ادراک مذهبی یا فلسفه ی عمیقی ندارد. خود مسیحیت چنان مذهب فقیری است که در هیچ کشوری روی قشر روشنفکر تاثیری نداشته است. برای نمونه، در هندوستان امروزه اقلیت مسیحی وجود دارد که تعدادشان زیاد است ، سومین مذهب بزرگ در هندوستان هستند. ولی تمام کسانی که مسیحی شده اند گدا، مردمان قبایل ابتدایی، یتیم ها، روسپیان و بیوه زنان هستند ، که بعنوان هندو نمی توانند دوباره ازدواج کنند، ولی
بعنوان یک مسیحی می توانند! و این مردم به این دلیل مسیحی نشده اند که به برتری مسیحیت نسبت به دین خودشان اعتقاد دارند.

تائوئیسم، بودیسم و جینسیم در تحلیل های خود از معرفت انسانی و یافتن راه هایی برای کمک به بشریت برای بازگشت به وطن، بسیار والاتر هستند.

مسیحیت هیچ چیز قابل مقایسه با این ها ندارد و هرچه دارند را می توان به سادگی توسط بحث و استدلال نابود کرد ، و پاپ این را درک می کند؛ تمام مسیحیان این نکته را می فهمند.
من با کشیشان و اسقف های زیادی در تماس بوده‌ام و شرمندگی آنان را دیده‌ام ، زیرا آنان
نمی‌توانند هیچکدام از اصول اساسی مذهب خودشان را با استدلال حمایت کنند.

بنابراین، آمریتو، نیازی به ترسیدن نیست ،نه آنان به من اجازه خواهند داد به آنجا بروم و

نه تو اجازه می‌دهی که بروم. ولی اجازه بده که گاه گاهی پاپ را بکوبم!

اشو عزیز

یک ماهی اقیانوس پرسید، "مــرا ببخش، تو از من مسن تر هستی، پس می توانی به من بگویی: کجا می توانم آن چیزی را که اقیانوس نام دارد پیدا کنم؟"

مـاهی مسن تر پاسخ داد، "اقیـانوس چـیزی است که تو اکنـون در آن هستی."

ماهی ناامید شده گفت، "آه؛ این اســت؟ ولی این آب اســت. آنچه من می جویم اقیانوس است."
و او شناکنان دور شد تا جایی دیگر را بگردد.

آناند کاتیایــانی Anand Katyayani ، این تمثیلی قدیمی است. ولی این یکی از زیبایی های تمثیل است ، که هرگز کهنه نمی شــوند، همیشه مربوط هستند.... زیرا تمثیل در مورد شماست ، نه در مــورد مــاهی، نه در مورد اقیانوس.

همه جویای حقیقت هستند: همه کس در جست و جوی خداوند اســت، همه طالب معجزات هستند و رازهای منبع زندگی. و اوضـاعی یکسـان اسـت: ماهی جوان تر از ماهی مسن تر می پرسـد: "آن چـیز که اقیـانوس نـام دارد چیست؟ من در موردش خیلی می شنوم."

و ماهی مسن تر می گوید، "تو در آن هستی."

و طبیعتــاً مــاهی جــوان تر گفت، "ولی این آب است ومن در جست وجوی اقیانوس هستم."
او چنان ناکام شده بود که گفت، "بهتر است دور شـوم و بـرای یـافتن حقیقت به جایی دیگر بروم و اقیانوس را پیدا کنم."

خداوند آن اقیانوسی است که شما در آن هستید، زیرا خداوند نام دیگری است برای زندگی.
شما هر لحظه خداوند را با تنفس هایتان به درون و بیرون می کشید. این خداوند است که در قلب شما می تپد. این خداوند است که در خون شما جاری است. خداوند مغزاستخوان شماست و استخوان ها و هوشمندی شما و خود آگاهی شماست. ولی چون ماهی در اقیانوس زاده شده ،_ بسیار نزدیک است ، فکر می کند که این فقط آب است.

این فقط هوا است که شما تنفس می کنید. و مردم درست مانند آن ماهی در جست و جو هستند و هرگز نخواهند یافت ، تا زمانی که از جست و جو بازایستند و فقط به آنچه که خود هستند نظر کنند، و اینکه آگاهی شان چیست و زندگی شان چیست. و تعجب خواهند کرد که نیازی نبوده به جایی بروند. هرآنچه که آنان در بیرون و محیط اطراف در پی آن بودند،
در درونی ترین هسته وجودشان در خودشان وجود داشته است.

تمامی جهان هستی خداوند است. این مذاهب هستند که این کذب را درست کرده اند که خداوند دنیا را خلق کرده است و بنابراین این فکر را داده اند که خدا و دنیا دو چیز هستند و بنابراین آنان باید در پی خداوند باشند.

من مایلم این دوگانگی را کاملاً نابود کنم. خداوند خالق نیست، بلکه خود خلقت است.
او در درختان وجود دارد و در رودخانه ها و در ماه و در خورشید و در تو.

بجز خداوند هیچ چیز وجود ندارد.

جوینده همان جستنی است و صیاد همان صید. و ناظر همان منظر است. و لحظه ای که این را دریابی، چنان آسودگی عمیقی خواهد آمد و چنان آرامش عمیقی بر تو نازل می شود که قبلاً در خواب هم نمی دیدی. چشمانت چنان شفافیتی خواهند یافت که در همه جا زیبایی خواهی دید: یک زیبایی وصف نانشدنی، یک خیر عظیم. در کوچکترین چیز این زندگی تپش کائنات را احساس خواهی کرد. این دنیا پرستشگاه ما است و این خدای ما است و ما بخشی از آن هستیم.

پرستنده از پرستیدنی جدا نیست. درک این وحدت زنده، دیـانت واقعی است.

فصل چهاردهم

17 فوریه 1987، هشت صبح

کلید طلایي

اشو عزیز

اینک مدتی است که من به این نکته نگـاه می کنم که چـرا و چگونه از خودم محافظت می کنم و خـودم را از چه کسـی محـافظت می کنم. در می یـابم که این خـودش را توسط نخـوت بیـان می کند و در ایمن بـودن از اینکه همیشه در سوی دهنده باقی بمانم.
خودم را مانند یک موشک احسـاس می کنم که آمـاده ی پرتـاب شـدن است:
تمام سیستم ها آماده هسـتند و فقط هنـوز یـک قفل وجـود دارد: قفل محافظت از خود.
اشو آیا ممکن است کلید اینقفل محافظت را به من نشان بدهید ، یا اینکه قفلی وجود ندارد؟

دیویدDavid، انسان با مرگ در قلبش زاده می شود. همـانطور که رشد می کند، مـرگ نـیز رشد می کنـد. زنـدگی و مـرگ تقریبـاٌ مانند دو بـال

هســتند. روزی که زنـدگی به اوجش برسـد، مـرگ نـیز به اوج خـودش خواهد رسید: این ترس از ناشناخته و نیاز به محافظت برای همین است.

ولی فقط یک راه برای بازکردن قفل وجود دارد ، فقط یک کلیـد. نیـاز به محافظت شدن فقط زمـانی می تواند ازبین بـرود که تو درک کنی که این زنـدگی که تو شـناخته ای، آن زنـدگی ابدی نیست. شـبنم بایـد بمـیرد؛ راهی برای محافظت از آن وجود ندارد.

ولی مـرگ شـبنم فقط یـک آغـاز اسـت. پایـان نیست: این آغـاز خـود اقیانوس است. آن شبنم اقیانوس می گردد. آنگاه تمام ترس ها ، از نـاامنی، از مرگ، از بیماری و از پیری ، همگی باهم ازبین می روند.

ولی انســان درست ضد این کـار می کنـد. با دیـدن اینکه خواسـته ای بـرای محـافظت شـدن وجـود دارد، او سعی می کند تا انـواع حفـاظت ها را پیـ دا کند ، با پـول، با قـدرت و با کسب احـترام. ولی آن اشتیاق به سـادگی یکی اسـت: "من بایـد به نـوعی چنـان قوی و چنـان امن بشـوم که تـرس از ناشناخته، از مرگ بتواند فراموش شود."

ولی راهی بـرای ازیـادبردن آن نیست. می تـوانی با هـزار ویـک چـیز سرگرم شوی ولی این ترس همیشه آنجا مانند یک جریان زیرین وجـود دارد ، زیرا این پدیده ای طبیعی است.
مرگ چیزی نیست که از خارج وارد شود.

من همیشه عاشق این تمثیـل باسـتانی بـوده ام: پادشـاهی از مــرگ بسیار وحشت داشت.
او سرزمیـ ن های بسیاری‌را فتح کرده بود و یک جنگـاور بـزرگ بـود. او بقــدر کـافی امن بــود و امنیـ ت داشت ، نیــازی به ترســ یدن او نبــود. ولی مشکل این است: مرگ از خارج وارد
نمی شــود ،_ در درونت رشد می کنــد. تو آن را با تولــدت همــراه می آوری.

ولی هیچکس این را به او نگفته بود. برعکس، مشاورینش به او گفتند، "بایـ د برای خودت قصری‌بسازی بدون پنجـره و بـدون در ، فقط یـک در و بر آن در باید هفت نوع محافظ و نگهبان بگماری به یک نگهبـان نبایـد اکتفا کـرد. هفت رده از نگهبانان لازم است.... آنوقت مطلقاً در امان خواهی بود."

او آن قصر را ســاخت. فکری منطقیبه نظر میرســید: ولیهرآنچه که منطقی باشد الزاماً واقعی نیست ، منطق با زندگی انطبــاق نــدارد. آن قصر ساخته شد. پادشاه بسیـ ار خوشـحال بـود. سیسـتم نگهبـانیبسـیار امن بـود. فقط یـ ک در وجود داشت و هیچ دشمنی نمی توانست از
هیچ کجا وارد شود.

یکی از دوستانش، یک شاه دیگر، در مورد این قصر شنید و برای دیدن آن آمد. بسیار
تحت تاثیر واقع شد. در داخل، یک شاهکار هنری بود و تمامــاٌ از ســنگ مرمر ساخته شده بود: تمام وسایل لذت بردن پادشاه در آنجا وجــود داشــت: باغچه ها و حــوض ها و آبشــارهای زیبا... ولی همه چــیز در داخل قصر بــود. دوست شـاه به او گفت، "مایلم در سـرزمین خـودم قصری درست شبیه این داشته باشم. خیلی امن است."

وقتی که آن دوست آنجا را ترک می کرد، شـاه میـ زبـان بـیرون آمد و دوستش باردیگر از او تشکر کرد. وقتی که میهمان سوار ارابه ی طلایی اش می شد گفت، "من واقعاٌ سپاسگزارم، زیرا تو چـیـ زی سـاخته ای که واقعـاً امن است. فقط معمار و سنگتراش های خودت را به من بسپار؛ می خــواهم دقیقاٌ همین قصر را در سرزمین خودم بسازم."

درست در همین وقت یک گدا که در خیابان نشسته بود شروع کــرد به خندیدن.
هردو پادشاه شرمگین شدند و شاه میزبان از آن گدا پرسید، "چرا می خندی؟"

او گفت، "من زمانیخودم یک شاه بودم، ولیفقط برایيافتن امنیت بود که گدا شدم. از وقتی که گدا شده‌ام هیچکس علاقه ای به کشتن من نــدارد. حالا بدون ترس در خیابان می خوابم.
یـکتوصـیه بـرای شـما دارم و من از هـردوی شـما مسن تر هسـتم و سرزمین من بسیار از سرزمین شما وسیع تر بود.

"توصیه یمن این است که در قصر تو یک نقص وجــود دارد. من ایـ نجا نشسـته بـودم و تماشا می کـردم ، ولیهیچکس به این نقص تـوجهی نداشـته است."

شاه پرسید، "کدام نقص؟"

گـدا گفت، "یـک در وجـود دارد. بهـترین امنیت بـرای تو این است که بگذاری سـنگتراش آن در را ببنـدد. بجای در یـک دیـوار زیبای مرمرین خواهد بود. آنوقت هیچکس نمی تواند وارد آنجا شـود. حتی آن هفت ردیـف نگبانـان هم می توانند توطئه کنند تا پادشـــــــاهی را به دست آورند ، غیرقابل تصور نیست. تو در دست های این هفت نگهبـان قـرار داری. اگر آنـان با هم متحد شـوند می توانند تو را بکشـند و پادشـاهی را میـان خـود تقسـیم کننـد. و این چنان ساده است که باید به فکرشـان برسـد. تو فکر می کنی که امن هستی ، بیش از هر زمان نـاامن هستی: تو فقط در دست های این هفت مرد قـرار داری."

شاه گفت، "فکـرت درست اسـت، ولی اگر دری بـرای بیـ رون آمـدن وجود نداشته باشد،
پس فایده ی زندگی کردن چیست؟"

و آن گدا دوباره خندید و گفت، "نیازی نیست بـیرون بیـایی. مـرگ می تواند بـدون در هم وارد شـود ، زیـرا درواقع از بـیرون وارد نمی‌شـود: او در درونت نشسته است، درست مانند
یک دانه."

شاید تو زیـ اد هشیـ ار نباشـی‌دیویـد، هیچکس خیلی هشـیار نیست ، که تو هر روز در حـال مـردن هستی: اینچ به اینچ. و یـک روز آن روند کامل می شود. مرگ یک واقعه نیـ ست، بلکه یک روند است: طول آن مساوی است با طول زندگی. اگر قـرار باشد هفتـاد یـا هشـتاد سـال زنـدگی کنی، مـرگ نـیز هشتاد سال دارد که با تو زندگی‌کند.

این زنــدگی ، آنچه ما بعنــوان زنــدگی‌می فهمیم ، در دست های مــرگ قرار دارد و هیچ راهی برای محافظت از آن وجـود نـدارد. ولی من یـک کلیـد طلایی می شناسم: باید لایه ای ژرف تر در وجود خودت پیدا کنی‌عمیق تر از ایـ ن زندگی و عمیق تر از این مرگ.
آن لایــه ی عمیــق تر ابدی اســت. نیـازی به محـافظت از آن نـ یست: توسط تمامی جهان هستی محافظت شده اسـت. قفلی‌وجـود دارد و آن ذهن تو است که مانع به درون رفتن تو می شود.
و کلیدی هست: آن را مراقبه meditation می‌خوانم.

در برابر مراقبـه، ذهن ناپدیـد می‌شـود. نه ای نکه آن قفل بـاز بشـود... بلکه آن قفل به سادگی
ازبین می رود و تو وارد ملکوت ابدیت می گـردی. و تنها آنـوقت است که شخص احساس امنیت می کند.

حتی اگر مــرگ بیایــد، و بایــد که بیایــد، تو آن را مشــاهده می کنی: نخواهی مرد. بدنت خواهد مرد، ذهنت خواهد مـرد، ولی تو قبل از مـردن این ها را ترک کرده ای. تو از هردوی لایه ی سطحی عمیق تر رفته ای.

بجز از طریــق مراقبــه، هیچکس ابدیت را نشــناخته است و چــیزی در مـورد بقا و بی زمـان بـودن وجـود ما نشـناخته اسـت. بنـابراین به نظر من مذهب یعنی مراقبه. هرچیز دیگر سطحی است و غیراساسی.

معجزه ی مراقبه همین است: که مردم را ازهم جدا نمی کنـد. چـیزی به نام مراقبه ی مسیحی یـ ا مراقبه ی هنـدو و مراقبه ی محمدی یـا مراقبه ی یهودی وجود ندارد.

مراقبه ی ک علم است. هرآنچه که در مذاهب غیراساسی است، مردم را تقسیم می کند و غیراساسی چنان بزرگ می شـود و چنـان سـنگین که آن کلیـد کوچک مراقبه گم می شـود و ازیـاد می رود. مـردم از من نـاراحت می شوند و آزرده می شوند زیرا من می خواهم که آنان مسیحی نباشند و هنــدو نباشـند و جین نباشـند ، بلکه فقط مراقبه کننـده باشـند.... زیـرا مراقبه تنها مـذهب اساسـی است که می تواند شـما را به وجـود واقعی خودتـان متصل سازد.

واژه ی مذهب باید درک شود: یعنی"به هم متصل کردن" شما بسیار از خود دور شده اید.

بازگشت دادن شما به واقعیت خودتان تنها دیانت موجود است.

اشو عزی ز

بارها در مراقبه هایم از شما درخواست کرده‌ام که فاجعه ی عظیم می را که امروز بر زمین رخ می دهد به من مستقیم نشان ندهید، زیرا که می دانم چنان رنجی را نمی توانم تحمل کنم. ولی با این حال، من این رنج را در همه وقت احساس می کنم، حتی با وجود میانگیرهایم.

می دانم که شما برای این زمین یک نور هستید و دانستن این مسئولیت زیادی را باخود حمل

می کند. سپاسگزار خواهم شد با من در مورد کمک کردن، دانستن اینکه که نمی توانم

کمک کنم و وحشت از احساس ناتوانی سخن بگویید ، و همچنین از آسوده شدن،

وقتی که چنین حالت اظطراری را احساس می کنم

پریم کاویشاPrem Kavisha ، می توانم تشویش تو را برای تمامی بشریت و این سیاره ی زمین درک کنم، زیرا ما هرروز به یک فاجعه نزدیک تر و نزدیک تر می شویم.

دلیلش این است که آن فاجعه بسیار نزدیک می‌شود؛ حتی با میانگیرهایتbuffers نمی توانی آن را فراموش کنی، و این دردناک است. وبیشتر آزار می‌دهد زیرا احساس می کنی که نمی توانی کمک کنی؛ هیچ کاری از تو برنمی آید. این فقط ورای ظرفیت هر فرد است که از آن مصیبت، از این فاجعه ی خودکشی دسته جمعی که تقریباً قطعی به نظر می رسد، جلوگیری کند. ولی من راهی از خودم دارم.

توبه این دلیل احساس ناتوانی‌می‌کنی زیرا چنین فکر می کنی‌که باید به دیگران کمک کنی‌تا درک کنند و این شغلی غیرممکن است. دنیا خیلی بزرگ است و مردم چنان پر از خشونت هستند که به نظر نمی‌رسد که آن مصیبت از بیرون وارد می شود، بلکه این خشونت انباشته شده در خود مردم است که این زمین را به انفجار خواهد کشاند.

ولی‌در مورد کمک کردن فکر نکن. آنوقت احساس ناتوانی نخواهی کرد و تنش نخواهی داشت. من احساس ناتوانی نمی کنم. من تنش ندارم. من هیچ تشویشی‌ندارم و من بیشتر از آنچه تو می توانی باشی از آن هشیار هستم ، زیرا رویکرد من کمک کردن به دیگران نیست، بلکه فقط بالابردن

معرفت شما به والاترین اوج ممکن است...ـ چیزی که شما کاملاً قادر به آن هستید.

اگر ما فقط بتـوانیم دویست انسـان روشن ضمیر در دنیـا ایجـاد کنیم، دنیا می تواند نجات بیابد.

کاویشا در یک خانواده یهودی متولد شده، پس این داستان زیبا را درک می کند: در کتاب عهد عتیق اشاره شـده که دو شـهر سـودومSodom و گوموراGomorrah وجود داشتند و هردو انحراف جنسی پیدا کردنـد. در گومورا همجنسبازی بسیار شایع بود و در سودوم مردم حتی در انحراف خود بیشتر سقوط کرده بودند: با حیوانـات آمـیزش می کردنـد. واژه ی انگلیسـی ســـودومیsodomy (واژه مـــترادف و مخصـــوص آن bestiality است یعنی آمیزش با
حیوانات م) از این می آیـد: از شـهر سـودوم. و خداوند تصمیم گـرفت که تمام مردم این دو شهر را نابود کند.

او آن دو شـهر را کـاملاً ازبین بـرد ، واین خیلی عجیب است که آن دو شهر جمعیتی یکسان با جمعیت هیروشـیما و ناکـازاکی داشـتند. هیروشـیما و ناکـازاکی توسط انسـان نـابود شـدند، ولی داسـتان عهد عتیق این است که خداوند آن دو شـهر منحـرف را نـابود کـرد. آنچه می خـواهم برایتـان بگویم داستانی هاسیدیکHassidic (عرفان یهود م.) بر اسـاس نسـخه ی عهد عتیق از نابودی آن دو شهراست.

یهودیت در تمامیت خود در هاسیدیسم شکوفا شده اســت. هاسیدیسم پدیده ای عصیانگر و اساساً مذهبی است. بجز مسیحیت، تمـام ادیـان چـیزی زیبا به دنیـا بخشـیده اند ، با وجـودی که آن مـذاهب با آن چـیز زیبا مخـالف بودند!

محمدنیسم صوفیان را به دنیا بخشیده، بـاوجودی‌که محمدی‌ها صـوفیان را کشـته انـد. بودیسم ذن را بخشـیده، بـاوجودی‌که بوداییـان ذن را بعنـوان تعالیم اصیل گوتام بودا نمی پذیرند. هندویسم تانترا را بخشیده، ولی هنـدوها بسیار با تانترا مخالف هستند ، و این خـود حقیقت آنـان اسـت. چـیز بسـیار عجیبی است... و همین مورد در مورد یهودیت نیز هست.

هاسیدیسم پدیده ای‌کوچک و عصیانگر است در داخل دنیای یهودیت. فردی که هاسیدیسم را پایه گذاشت بال شمتوف Baal Shemtov بود. او داستان هم می گفته و شما می توانید زیبایی و تفاوت را احساس کنید.

روزی کسی از او پرسید، "نظر شما در مورد سودوم و گومورا چیست؟"

و بال شم گفت، "آن داستان بطور کامل نوشته نشده است. من داستان کامل را برای شما
می گویم." و چنین گفت، "وقتی خدا اعلام کرد که می خواهد آن دو شهر را نابود کند، یک هاسید، یک عارف به او نزدیک شد و از خدا پرسید، "اگر در این شهر ها صدنفر باشند که
تو را تجربه کرده باشند، با این صد نفر چه خواهی کرد؟ آیا آنان را نیز همراه با تمام شهر نابود خواهی کرد؟"

"خدا برای لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت، "نه، اگر صد روح بیدار در آن دو شهر وجود داشته باشد، به سبب وجود آن صد نفر آن دو شهر مصون خواهند بود، آن ها را خراب نخواهم کرد."

عارف گفت، "اگر فقط پنجاه نفر باشند و نه صد نفر؟ آیا آن دو شهر و این پنجاه نفر را نابود خواهی کرد؟"

حالا خدا احساس کرد که توسط این عارف گیر افتاده است! گفت، "نه. من نمی توانم پنجاه روح بیدارشده را نابود کنم." و هاسید گفت، "می خواهم که بدانی که فقط یک نفر هست که بیدار شده و شش ماه را در سودوم زندگی می کند و ششماه را در گومورا. در این مورد چه می گویی؟ آیا دو شهر را نابود خواهی کرد؟

خداوند گفت، "تو خیلی حقه باز هستی! این مرد کیست؟" هاسید گفت، "من هستم."

" و خدا نتوانست او را انکار کند زیرا مسئله ی تعداد و کمیت نیست؛ مسئله ی کیفیت است: یک روح بیدار شده یا صد روح بیدار شده.

"انسان بیدار شده نمی تواند توسط جهان هستی نابود شود، زیرا انسان بیدار شده رویای‌قدیم خود جهان هستی است ، که به ستارگان دست بیابد."

و در اینجا بال شم گفت که سودوم و گومورا هرگز نابود نشدند.

یهودیان از بال شم عصبانی هستند که او فقط این داستان را از خودش درآورده و تمام داستان در عهد عتیق موجود است. یهودیان هاسیدها را بعنوان یهودی اصیل نمی پذیرند. به همین ترتیب، انسان واقعاً مذهبی توسط مذهبیون محکوم می شود.

چه بال شم این داستان را ازخودش ساخته باشد و چه یک داستان واقعی را بیان کرده، من با او هستم. اول اینکه خدایی که به نابودکردن اعتقاد داشته باشد، خدا نیست. خدایی که نتواند مردم را از انحرافاتشان متحول کند، یک خدا نیست. با این داستان، بال شم تنها آن دو شهر را نجات نداده است، بلکه خداگونگی خدا را نیز نجات داده است: مهربانی او، عشق او و ادراک او را.

کاویشا، دنیا را تماٌماٌ فراموش کن. تو همان یک هاسید بشو، همان عارف. و اگر ما بتوانیم در سراسر دنیا فقط دویست نفر انسان روشن ضمیر خلق کنیم.... این عدد دقیقاً مانند عدد آن عارف بال شم است. وقتی او شروع کرد به صحبت و مذاکره با خدا، مسئله فقط دو شهر بود. دنیا بزرگتر شده و حالا مسئله ی تمام دنیا است ، پس من مذاکرات را با دویست نفر شروع می کنم! ولی مایلم به شما بگویم که حتی دویست نفر هم کفایت می کند، و دنیا نجات خواهد یافت، زیرا جهان هستی نمی تواند شکوفایی غایی خودش را نابود کند.

پس دنیا را ازیاد ببر؛ وگرنه تشویش بیهوده ایجاد می کند و بیداری خودت را نابود خواهد کرد، که تنها امکان نجات دادن دنیا است.

هرکسی‌که بخواهد به دنیا کمک کند باید دنیا را ازیاد ببرد و روی خودش تمرکز کند.
معرفت خود را به چنان اوجی برسان که جهان هستی‌مجبور شود برای نابودکردن یا نجات دادن این دنیا، دوبار تفکر کند.

توده ها، اینگونه که هستند، اهمیتی ندارند، جهان هستی توجهی به آنان ندارد. درواقع،
جهان هستی مایل است که تمام بشریت ، این بشریت فاسد ، نابود شود، تا تکامل بتواند باردیگر از ابتدا آغاز شود. چیزی به خطا رفته است....

ولی اگر تعداد اندکی اشخاص روشن ضمیر وجود داشته باشند، آنان بسیار وزین تر از میلیاردها میلیارد مردم روی زمین هستند. جهان هستی نمی تواند دنیا را نابود کند، نه تنها
به دلیل وجود آن تعداد روشن ضمیر، بلکه به این دلیل که به سبب روشن ضمیری آنان،
توده های ناخودآگاه نیز تحت تاثیر قرار می گیرند، زیرا این قله های هیمالیایی از همان
توده های ناآگاه برخاسته اند. آنان نیز دیروز ناآگاه بودند، امروز خودآگاهی یافته اند.
و جهان هستی بسیار شکیبا است: اگر ببیند که اشخاص ناخودآگاه می توانند به تمامی آگاه شوند، آنوقت توده های مردم نیز که مطلقاً ناخودآگاه هستند، نیز چنین امکانی خواهند داشت.

این بستگی به افراد دارد و نه به جمعیت ها. توده ها چنان فاسد و گندیده هستند که نابودکردن آنان یک عمل مهرآمیز است. ولی ما باید اثبات کنیم که ازمیان این بشریت ناآگاه و تقریباً مرده، تعدادی گل نیلوفرآبی می توانند شکوفا شوند. آنوقت، فقط زمان بده، شاید گل های نیلوفرآبی بیشتری بیایند. برخی ممکن است فقط غنچه باشند، برخی شاید فقط در دانه باشند، ولی اگر حتی فقط یک انسان روشن ضمیر وجود داشته باشد، با وجود او تمامی بشریت باارزش می گردد، زیرا آن انسان این امید را نشان می دهد که هر انسان قادر به انجام همان معجزه هست.

پس کاویشا، کمک کردن را فراموش کن. نمی‌توانی‌کمک کنی؛ هیچکس نمی‌تواند کمک کند. ولی می‌توانی‌یک عارف شوی، یک هاسید و می توانی‌با خدا مجادله کنی‌که، من اینجایم.
آیا مرا نابود خواهی‌کرد؟ و این مردمان خوابزده که در خواب راه می روند ، من نیز یکی از آنان بودم. این دیروز من بود. به این مردم باید فرداهایشان را داد. هرگونه امکان هست که هر انسانی بتواند یک گوتام بودا شود."

این تنها راهی‌است که می توان این سیاره ی زیبا را نجات داد.

اشو عزیز

دوازده سال است که با شما هستم و به سخنان شـما گـوش می دهم که به هزاران پرسش
پاسخ می دهید. تمام پرسش ها بسیار شبیه به هم هستند، ولی شـما به هریک بسیار جدید،
بسیار تازه و بسیار شفاف پاسخ می دهید. با وجودی که شما هرآنچه را که توسط کلام
قابل بیـ ان است گفته ایـد، من چنـان می شـنوم که گویی بـرای نخستین بار است
و هرگز قبلاٌ آن را نشنیده ام. باوجودی که واژگان تکرار می شوند،
هرگز احساس تکراری بودن نمی کنم. مانند غوطه ورشدن در آب های خنک و زلال
دریاچه ای کوهستانی است که من تر و تازه و تمـیز و روشن بـیرون می آیم.
برایمن شما یک راز شگفت انگـیز هستید که همیشه مـرا به حـیرت و شگفتی مـی اندازید.

پریم توریا، تو مردمان زیادی را شنیده ای، مردمـان زیـادی را خوانـده ایولیشنیدن یا خواندن من تجربه ای کاملاٌ متفاوت است، به این دلیل ساده که من یک سخنران، یک خطیب یا یک مدرس نیستم.

سوالات شـما ممکن است یکی باشـند ولی پاسخ هایمن به دو دلیـ ل نمی توانند یکسان باشـند. نخسـت: من سـوالات شـما و پاسخ های خـودم را فراموش کرده ام، نمی توانم تکرار کنم،
یـک صـفحه یگرامـافون نیسـتم. دوم: شاید سـوال های شـما یکسـان باشد ولی سوال کنندگان متفـاوت هسـتند ، و من به سـوال کننـده پاسخ می دهم و نه به سوال.

طبیعتاٌ واژگان تکرار می شوند. شخصـیشـمرده بـود که من به پـانزده هزار سوال پاسخ داده ام، و من انسان دانشمندی نیستم؛ واژگان من بسـیار محدود است. ولی چون من به سوال پاسخ

نمی‌دهم، باوجودی که واژگان ممکن است یکی باشند، ولی‌هربـار پاسخ ها نوسـانات متفـاوتی دارنـد. نه اینکه من سعی می کنم که خـودم را تکـرار نکنم.... من ابداً به یاد نمی آورم،
من هرگز کتاب های خودم را نخوانده ام.

هربار که به شما پاسخ می دهم، هرگز برای آن آمـاده نمی شـوم. من خـودم نمی دانم که جمله ی بعدی من چه خواهد بـود. این یـک سـخنرانی معمولی نیست، یک پیوند است و نه فقط یک ارتباط. من چیزی برای ارتبـاط دادن ندارم. من سعی ندارم شـما را در مـورد چـیزی تـرغیب کنم ، زیـرا اگر بخواهم شما را ترغیب کنم، آنـوقت تنها راه این است که یـک چـیز را بارها و بارها تکرار کنم تا در ذهن شما یک شرطی شدگی شود.

واژگـــان من مهم نیـ ســـتند. آنچه مهم است شنیـ دن در ســـکوت شماســـت. آنچه مهم است این است که کلام من از ذهن نمی آیـــد، بلکه از ژرف ترین سکوت من می آید. باوجودی که کلام من
نمی تواند سکوت را شامل گـردد، وقتی که از ژرف ترین سـکوت می آید، چیزی از آن سکوت آن را احاطه کرده است. واژگان نمی توانند سـکوت را شامل شوند، ولی چیزی از سکوت
آن ها را دربرگرفته اسـت. مانند این است که در دریاچه حمـام گرفته باشـی: نمی‌تـوانی دریاچه را در خـودت جا بـدهی، ولی‌وقتی از آن بـیرون می آیی، چیزی از آن دریاچه ، تازگی، خنکی ، با تو می آیـ د. دریاچه درپشت سر رها شده است، ولی برخی ازکیفیت های آن دریاچه در تو حمل می شود.

شما در سکوت گوش می دهید؛ من در سـکوت سـخن می گویم. کلام من با یک تازگی و با یک رایحه به شما می رسد؛ و چون شما سـاکت هستید، آن عطر، آن سکوت، سکوت شما را
ژرف تر می سازد ، آن را عطرآگین می کند.

برای روشنفکران بسیـ ار دشـوار است که این را درک کننـد. این یـ ک اتصال دل به دل و غیـ رروشنفکرانه است. کلام فقط بهانه است.

من عاشق این هستم که با شما فقط در سکوت بنشـینم، ولی آنـوقت شما نمی‌توانید ساکت باشید. اگر من ساکت باشم، آنوقت ذهن شـما شـروع خواهد کرد: تلق و تلق و.... تلق تلـق..... من فقط بـرای نجـات دادن شـما از دردسر است که ســخن می گویم؛ و چـــون ســـخن می گویـ م، ذهن شـــما سرگرم شنیدن می شود. تلق و تلق خودش را فراموش می کند، یا آن را به تعویق می اندازد.

به یقین که این یک معجزه است. و معجـزات اصـیل این ها هسـتند، نه معجزاتی چون راه رفتن مسیح روی آب.

داسـتانی شنیده ام: دو خاخـام و یـک کشـیش بـاهم دوسـتان قدیم و خوبی بودند. هرسه برای ماهیگیری به دریاچه خلیل که عیسـی عـادت داشت به آنجا برود، برای ماهیگیری رفته بودند. کشـیش یـک آمریکایی بـود و آن دو یهودیان محلی بودند. در مورد مسیح که صـحبت می کردند یکی از خاخـام ها گفت، "شما مسیحیان از یک چیز بی اهمیت داستان ها درست می کنید!
در اینجا همه می دانند که چگونه روی آب راه بروند."
کشیش گفت، "همه؟... همه می توانند؟ آیا تو می تـوانی روی آب راه بروی؟"
خاخام گفت، "البته." و از کنار قایق پایین رفت و روی آب راه رفت.
کشیش نتوانست چشـمانش را بـاور کنـد. او یـک یهـودی است و حتی مسیح را باور هم ندارد!
این ها کسـانی هسـتند که مسـیـح را مصـلوب کردنـد. این مطلقـاً بی عدالتی از سوی خدا است ، که حتی خاخـام ها بایـد مجـاز باشـند که معجـزه کنند!
خاخام اولی برگشت و سپس کشیش به خاخـام دوم اشـاره کـرد کـه، "آیا تو هم می توانی؟"
او گفت، "همه می توانند. شما بی‌جهت این را در مورد مسـیـح بـزرگ کرده ایـد که او روی آب راه می رفت، همه روی آب راه می روند."
کشـیش گفت، "این چـیز تـازه ای‌اسـت؛ هرگز چنین چـیـزی نشنیده بودم. فقط نشانم بده که تو هم می توانی روی آب راه بروی"
و خاخـام دوم از کنـار قایق پیـاده شد و روی آب راه رفت. کشـیش با چشمان خیـره مات و مبهوت مانده و نفس کشیدن از یادش رفته بود.
و خاخام دوم برگشت و هردو گفتند، "حالا تو پیـرو مسـیـح هستی‌می توانی آزمایش کنی.
آیا به مسیـح اعتماد داری؟"
کشیش گفت، "مطلقاً." آن دو دوست گفتند، "می‌توانی آزمایـش کنی"
پس کشیش از سمت دیگر قایق پیاده شد و شروع کرد به غرق شـدن در آب.
یکی‌از خاخام ها به دیگری گفت، "چه فکر می‌کنی، آیـا به این آمریکایی احمق بگوییم که سنگ ها در کدام سمت هستند؟"
مردم محلی می دانند که سنگ ها در کجا قرار دارنـد. ایـن ها معجـزه نیـست. معجزه ی واقعی تقریـباً بصورت نامریی اتفاق می افتد. وجود شما در اینجا: ساکت...

فقط گوش دادن به پرندگان: تویت، توی ت، تووو، تووو ، ای ن معجزه است.

فصل پانزدهم

هفدهم فوریه 1987، هفت عصر

خداوند پدر ،فقط عروسكي ديگر

اشو عزیز

وقتی ده سال پیش پدرم مرد، تنها دلیل زنده بودنم را ازدست دادم.
پس از این تجربه ی قوی، هر روز بیش از پیش احساس تنهایی کردم.
وقتی با شما ملاقات کردم، مانند دیدار دوباره ی پدرم بود.
ولی حالا، با شما، من بیشتر و بیشتر احساس تنهایی می کنم.

اشو عزیز، چه می توانم بکنم؟ آیا تنهابودن راه من است؟

پری م ماتوالاPrem Matwala، تنهابودن نه فقط راه تو است به سوی حقیقت، راه همگـان اسـت. این تنها راه اسـت. تمـام رویکـرد تو از همان آغاز اشتباه بوده است. نخست: زنـدگی خـودش بـرای خـود یـک دلیـل است. لحظه ای که دیگری را دلیل زنده بودنت کنی، به راهی خطا رفته ای.

می گویی، " وقتی ده سال پیش پدرم مرد، تنها دلیـ ل زنـده بـودنم را ازدست دادم. " این رویکری بسیار خطا است، روشی غلط برای نگاه کـردن به چیزهاست. پدر هرکسـی دیـر یـا زود خواهد مـرد. پـدر پـدر تو بایـد مـرده باشد... و با این وجود پدرت زنده ماند.

تو برای‌خودت زنده نبوده ای، همیشه به کسی نیـاز داشـته ای تا دلیـل زنده بودنت باشد. آن دلیل در هرلحظه می تواند ازبین برود: پدر خواهد مرد، مادر خواهد مرد، همسر می تواند با دیگری‌برود، تجارت می تواند ورشکسـته شود. اگر تو هرچیزی غیـر از خودت را دلیل
زنده بودنت بسازی، به خودت توهین کرده ای، خودت را تحقـیر کـرده ای ، و از این نـوع تحقـیر پشتیبانی می شـود؛ شاید پـدرت از آن حمایت می کرده است.

هر پدر و هر مادری می خواهد که فرزندانش برای او زندگی کنند. این درخواستی عجیب است: اگر بتواند بـرآورده شـود، آنـوقت هیچکس نمی‌تواند در این دنیا زندگی کند: تو باید برای پدر خودت زندگی کنی و پدرت باید برای پـدرش زنـدگی کنـد، ولی هیچکس نمی تواند بـرای خـودش زنـدگی کنـد! و تازمانی که برای خودت زندگی نکنی نمی توانی هیچ خوشـی و سـروری پیـدا کنی. تو زندگیت را کشانده ای، شـرافت و حـرمت به خویشـتنت را از دست داده ای.

پدرت باید برای خودش زندگی می کرد و باید بـرای خـودش می مـرد. تو نمی توانی برای‌پدرت بمیری، پس چگونه می توانی بـرای او زنـدگی کنی؟ و این توهینی به پدرت نیست که تو باید برای خودت زندگی کنی.

اگر والدین واقعاً درک می کردنـد، به فرزندانشـان کمک می کردند که به آنـــان وابســـته نباشـــند و هیچ نـــوع تعلق خـــاطر تثبیت شـــده fixationنداشته باشـند: تعلق تثبیت شـده به پـدر، به مـادر... تمـام تعلق خاطرهای تثبیت شده متعلق به ذهن آسیب دیـده اسـت. فقط آزاد بـودن و تماماً برای خود زندگی کردن نشانه سلامت روحانی است.

و آنوقت مرا ملاقات کردی و باردیگر آن داستان کهنه را شـروع کـردی پدرت مرد و تو
می باید هرروز تنها زندگی کنی. آیا نمی توانستی یک دوست پیدا کنی؟ نمی توانستی‌زنی را برای دوست داشتن بیابی؟ نمی توانستی زندگی خودت را بسازی و آن را وقف موسیقی یا شعر یا رقص یا نقاشی کنی؟ پدر همیشه با تو نخواهد ماند.... و آنوقت با دیدن من، تو آن
تعلق خــاطر ثــابت را به من منتقل کــردی. بـــدون ایـنکه حتی از من اجازه بگیری!
تو یک جای‌خالی داشتی و فکر کردی‌که پدری یافته ای.

تصادفی‌نیست که مذاهب خدا را "پدر" می خوانند. این ها افکار مردمان روانپریش است. مسیحیان کشیش های خود را "پدر" می خوانند. این مذاهب که خدا را "پدر" می خوانند و کشیشان خود را "پدر" خطاب می کنند، بجای اینکه به شما کمک کنند تا از روانپریشی و بیماری خود بیرون بیایید، به شما کمک می کنند تا بیشتر بیمار شوید و روانپریش تر گردید. تمام تجارت آنان به بیماری شما وابسته است.

دست کم باید از من درخواست می کردی که آیا مایلم پدر تو باشم! همان روز سعی می کردم تا جهت خودت را تغییر بدهی. زندگی برای خودش کفایت می کند. انسان برای دیگری زندگی نمی کند. حتی اگر کسی را دوست داری، بخاطر خودت دوست داری، زیرا تو احساس شعف می کنی. دیگری فقط یک بهانه است. اگر از دوستی لذت می بری، این لذت تو است؛ دوستان فقط کمک می کنند تا اشتیاق خودت را ارضا کنی.

و آنوقت زندگی سالم است، و تنها انسان سالم، از نظر روانی سالم، می تواند وجود روحانی خویش را کشف کند. انسان بیمار نمی تواند حرکت کند، او بسیار زیاد درگیر خواسته های روانی خودش است ، که برآورده نشده باقی خواهند ماند و مانند زخم برجای خواهند ماند. وگرنه، مرگ پدرت می توانست به تو کمک زیادی کند تا هشیار شوی که باردیگر به کس دیگری وابسته نشوی.

ولی تو ابداً از هوشمندی خودت استفاده نکردی. این وابستگی به پدرت بود که تولید اندوه و رنج کرد. حالا پدر رفته است؛ نخستین گام انسان هوشمند باید این باشد که اجازه ندهد این دوباره تکرار شود. انسان باید بیاموزد که تنها باشد.

این به آن معنی نیست که تو باید از دوستان و خانواده و مردم و جامعه ببری، نه. هنر تنها زندگی کردن به معنی ترک دنیا نیست؛ هنر تنها زندگی کردن فقط به این معنی است که تو
به هیچکس وابسته نباشی. از مردم لذت می بری، عاشق مردم هستی، همه چیز را با مردم تقسیم می‌کنی، ولی قادر هستی به تنهایی زندگی کنی و بااین وجود مسرور باشی.
این طریق مراقبه است.

تصادفاً به اینجا وارد شدی و همان اشتباه را باردیگر مرتکب شدی. به من طوری نگاه کردی که گویی من پدرت هستم. ولی‌من پدر هیچکس نیستم... من حتی ازدواج نکرده ام!

خیلی عجیب است که خـدا، که حتی ازدواج نکـرده، پـدر خوانـده می شود، و کشیشان، که حتی ازدواج نمی کنند و فرزندانی ندارند، "پدر" خوانده می شوند! زیرا همه کس، یک روز دلش برای پدرش تنگ خواهد شد؛ آنـوقت آنان جایگزین خواهند بود! پدران جایگزین هستند، ولی آنان نیز فانی هسـتند، پس هر روزی می توانند بمیرند. حتی پـــاپ هم می تواند هرلحظه وربـــپرد! بنـابراین مـذاهب یـک پـدر ازلی خلق کـرده اند ، دست کم خـدا همیشه با تو خواهد ماند و تمام مذاهب خـدا را بعنـوان همیشه حاضر توصـیف کـرده اند ، همه جا حاضر، برهمه کار قادر و همه چیز دان.

داسـتان راهبه ای را شنیده‌ام که عـادت داشت با لبـاس حمـام بگـیرد. راهبه های دیگر از این ماجرا آگاه شدند و بنظرشان جنون آمیز رسـید. از آن راهبه پرسـیدند، "چه خـبر اسـت؟ چـرا لباست را درنمی آوری و درست و حسابی حمام نمی کنی؟"

او گفت، "چطـور چنین کنم؟ خداوند همه جا حاضر و نـاظر اسـت." حتی در حمام دربسته نـیز تنها نیستی. به نظر می رسد که خـدا نـوعی "تـام چشم چران"peeping Tom باشد!

پس هروقت در حمام را می‌بندی، خوب همه جا را نگاه کن ، اوبایـد در گوشه ای پنهان شده باشد تا تماشا کند که چه چیز می گذرد!

آن راهبه منطقـاٌ درست می گفت، اگر این نظریـه که خـدا همه جا هست درست باشد، پس به یقین نمی‌تواند فقط به این خاطر که خانمی‌حمـام می گیرد آنجا را تـرک کند ، او اینقـدر نجیب زاده نیست! حتی اگر در بـیرون هم بوده باشـد، وارد حمـام می شـد! آن راهبه از نظر منطقی کـاملاٌ درست عمل کرده بود!

ولی این خـدا فقط بـرای ایـن خلق شـده که به کسـانی کمک کند که همیـشه نیازمند شکل پدر هسـتند: که امنیت آنـان باشـد، که حسـاب بـانکی آنان باشد. بدون او آنان در این جهان پهناور تنها خواهند مانـد. تو این مفهـوم را حتی به اینجا آورده ای. ولی من نمی تـوانم از روانپریشـی تو حمایت کنم. من اینجا هستم تا تمام انـواع روانپریشـی های شـما را نـابود کنم، تا به شـما بهبور روحانی ببخشم.

نخستین اصل این است: آزادی از همه کس: پدر یـا مـادر، شـوهر یـا همسر. و به یـاد داشته باش، بازهم تکرار می کنم: آزادی به این معنا نیست

که تو باید همه چیز را ترک کنی. درواقع، کسـانی‌که تـرک دنیـ ا می کنند آزاد نی ستند: آنان از روی ترس ترک دنیا می کنند: آنان می‌ترسـند که اگر از خانه فرار نکنند نتوانند آزاد باشند. ولی اگر آنان نتوانند در خانه آزاد باشند،

حتی در هیمالیا هم نمی توانند آزاد باشند. شاید تنها در هیمالیا نشسـته باشند، ولی به همسرشـان فکر می کنند و به فرزندانشـان و به دوستانشـان فکر می کنند. تمام آن جمعیت آنجا حضور خواهند داشت.

تو بایـد هـنر مراقبه را بیـاموزی. تمـام این هـنر از یـک واقعیت سـاده تشکیل شـده: به سـمت درون بـرو، زیـرا در آنجا جامعه وجـود نـدارد، پـدری نیسـت، مـادری نیسـت؛ تو تنها هستی. ، مطلقـاً تنهـا. به دورن حـرکت کن و خودت را پیدا کن، و ناگهان تنهایی تو دستخوش یک دگرگونی

می شــود: تنهایی loneliness تو به تنها بــودن aloneness بدل می گردد.

تنهایی بیمارگونه است؛ تنهابودن زیباست، بسیار زیبا.

می گویی، " ولی حالا، با شما، من بیشتر و بیشتر احسـاس تنهایی می کنم."

ای ن تمام شغل من است: که مردم را بیشـتر و بیشـتر به سـمت تنها بودن سوق دهم. ولی به یـاد داشـته بـاش: احسـاس تنهایی کـردن، تنهـابودن نیست. تفاوت بسی ار ظریف است، ولی باید بطـور روشن درک شـود: وقتی احسـاس تنهایی می کنی، دلت بـرای کسـی تنگ می شـود؛ وقتی دلت بـرای پدرت تنگ شده بود، احساس تنهایی می کردی. وقتی دلت بـرای کسـی تنگ نشـود، بلکه خـودت را یافته باشـی، آنـوقت تنها خـواهی بـود ولی احسـاس تنهایی نخواهی کرد.

و تنهابودن بسی ار زیباست. تمـام قیـد ها و زنجیرها ازبین رفته اسـت، تمام روابط ناپدید شده اند، هیچ چی ز معرفت تو را آلوده نکرده است. مانند یک درخت سدرلبنانی تنها ایستاده ای، بلند و رشید در آسـمان سربرافراشـته ای؛ و هرچه بالاتر بروی تنهابودنت بیشتر و بی شتر می شود.

بنابراین اگر با بودن در اینجا بیشـتر وبیشـتر احسـاس تنهایی می کنی، خـوب اسـت. ولی می‌دانم که واژه ای نادرست به کـار بـرده ای، می خواستی بگویی "بیشتر و بیشتر احساس تنهایی دارم" اگر احسـاس تنهـابودن داشتی، شعف و شادمانی عظی می در خودت می یـافتی ، آن شـعفی که فقط آزادی

می تواند آن را بیـاورد، سـروری که از درون هسـته ی درونی خـودت بـرمی خیزد. و چـون اینک خـودت را شـناخته ای، می دانی که مـرگی وجـود نـدارد، پس نیازی
به هیچ امنیت و هیچ حفاظی نیست.

عشق از همین تنهابودن برمی خیزد ، تعجب می کنی وقتی این را می شنوی ، زیرا تنها انسانی که سرشار از خوشی است می تواند عشق بـورزد. فقط انسـانی که از سـرور بسـیار سرشـار است می تواند سهیم شـود و به کسـی هدیـه ای بدهـد. عشق چـیزی جز یـک سهیم شـدن مسـرت و شـادی نیست ، ولی تو نخست باید مرکز وجودت را بیابی.

ماتوالا، تو می پرسی، "چه می‌توانم بکنم؟ آیا تنهابودن راه من است؟"

یقیناً راه تو نیز هست، ولی این راه همه است. تنها راه اسـت. ولی به یاد بسپار که بین تنهایی و تنهابودن تمایز بگذاری: تنهایی بیماری است و بایـد ازبین برود؛ تنهابودن یک انقلاب عظیم است ، آزادی از همـه، وابسـته نبـودن به هیچ چیز، بدون اینکه روی چیزی تثبیت شده باشی. تو برای خـودت کفایت می کنی: نیاز به هیچ چیز دیگری نیست.

به یاد دیدار اسکندر کبیر با دیوژن افتادم. دیـوژن عــادت داشت برهنه بگردد.
خـــارج از هندوســـتان، شاید او تنها کســـی باشد که بتـــوان او را با ماهاویـرا مقایسه کرد.

در هندوستان مرشدان بسـیاری بـوده اند که برهنه زنـدگی کـرده انـد، ولی غرب فقط یک نفر را می شناسد: دیوژن. و آنان او را نادیده گرفته انـد، فلسـفه اش را نادیـده گرفته انـد. ولی او چنـان انسـان نـادری بـود که حتی اسـکندرکبیر هم می خواست با او دیـدار کنـد، زیـرا داسـتان های زیبایی در مورد این مرد شنیـده بود.

او شنیده بـود که دیـوژن در روز با چـراغی روشن در دسـت، در شـهر پرسه می زند. و هرگاه کسی از او سوال می کرد که "ایـن چه کـار بی معنی اســت؟ اول ایـنکه برهنه هستی و دوم اینکه در روز به این روشنی با چــراغ روشن در شهر می‌گردی؟" دیوژن عادت داشت بگوید،
"من برهنه هستم زیرا که لباس یک وابسـتگی بـود. من بایـد از کسـی درخواست می‌کردم و این را دوست ندارم. و فقط چند سـال طـول کشـید تا

من به تغییرات فصل خو گــرفتم، درست مانند حیـ وانــات. اینک تابســتان را احساس نمی کنم، باران را احساس نمی کنم، زمستان را احســاس نمی‌کنم، بلکه برعکس از تغییرات فصل ها لذت می‌بـرم. و این چـراغ روشن را به این دلیل حمل می کنم که به دنبال انسان اصیل هستم. می خواهم چهره ی همه را ببینم که آیا نقاب است یا نه."

و مردم از او می پرسیدند، "آیا کسی را با چهره ی اصیل یافته ای؟"

او گفت، "هنوز نه."

اسکندر شنیده بود که او در ابتدا یـ ک کاسه ی گـدایی حمل می کـرد ، درست مانند گوتام بـودا. یـک روز چـون تشـنه بـود به سـمت رودخانه رفت. تابستانی داغ بود و او بسیار تشنه؛
و همچنانکه به رودخانه نزدیک می شد، سگی دوان دوان از کنارش رد شد و به درون رودخانه پرید و شروع کرد به نوشیدن آب.

دیوژن فکر کرد، "عالی‌اسـت! نه هیچ کاسه ای و نه هیچ چـیز. او پشت سر من بود و از من جلو زد. اگر یک سگ بتواند بدون کاسه ی گدایی زنـدگی کند، این دون شرافت من است که کاسه ی گدایی را حمل کنم." نخست آن کاسه را به درون رودخانه پرتــاب کــرد و ســپس به رودخانه پریــد، مانند آن سگ، و آب نوشید. گفته بود، "چه لذتی داشت!"
اســکندر چنین داســتان هایی در مـورد او شنیـ ده بـود. پس وقتی‌که به هندوســـتان می آمد و در راه شنید که دیـــوژن در آن نـــزدیکی ها در کنـــار رودخانه ای زندگی می کند، اسکندر توقف کرد و گفت، "می خواهم این مرد را ببینم. نمی خـواهم این فرصت را از دست بـدهم. در مـورد او خیلی چیزها شنیده ام."

صبح بود، یک صبح زمستانی و خورشید در حال طلوع بود. دیوژن روی ساحل رودخانه دراز کشیده بود و حمام آفتاب می گـرفت. وقتی اســکندر به او نزدیـ ک شد، او حتی نایستاد. اسـکندر گفت، "من خیلی چیزها در مـورد تو شنیده‌ام و عاشق تمـام آن لطایف در زنـدگی تو هسـتم. می خواسـتم تو را ببینم و فقط با دیدن تو احساس می کنم که تو انسان زیبایی هستی."

دیـوژن بـدنی‌بسـیار زیبا داشـت، تقریبـاٌ مانند مجسـمه هـا. و او چنـان شــــادمان بــــود که اســـکندر گفت، "مایلم هدیـــه ای به تو بـــدهم. تو فقط

درخواست کن: هرچه که بخواهی! خجالت نکش. هرچه که بخواهی ، حتی اگر تمام پادشاهی مرا بخواهی، به تو خواهم داد."

دیوژن خندید و گفت، "این چیزی نیست که من از خواستنش خجالت بکشم. من از تو چیز دیگری خواهم خواست.... برای همین است که خجالت می کشم بگویم."

اسکندر گفت، "تو فقط بگو."

دیوژن گفت، "فقط قدری کنار بایست، زیرا تو مانع رسیدن نور آفتاب به من می شوی. من دارم حمام آفتاب می گیرم و حالا وقت ملاقات با من نیست." و چشمانش را بست.

این تنها چیزی بود که او از یک فاتح جهان درخواست کرده بود. اسکندر می باید در برابر او احساس حقارت کرده باشد. او ابداً توجهی به پادشاهی اسکندر نداشت، و با این وجود خجالت می کشید که چنین درخواست کوچکی از او بکند: "فقط قدری کنار بایست. دارم حمام آفتاب می گیرم."

چنین مردمی زیبایی تنهابودن را شناخته اند. آنان ازهیچ چیز گرانبار نیستند. من نمی گویم که شما باید برهنه باشید و باید تمام دارایی هایتان را دور بریزید. گاه گاهی یک دیوژن خوب است. ولی به یقین به شما می گویم که نباید تصاحبگر باشید. دارایی ها مهم نیستند، شما نباید تصاحبگر باشید. می توانید از تمام چیزهایی که جهان هستی در دسترس قرار داده استفاده کنید ، ولی به آن ها وابسته نباشید.

من در تمام دنیا بخاطر آن نودوسه رولزرویس محکوم شده‌ام ، ولی هیچکس به خودش زحمت نداده تا توجه کند که من به عقب نگاه نکرده‌ام تا ببینم برسر آن نودوسه رولزرویس چه آمده است! می توانی تمام دنیا را در دست داشته باشی؛ ولی نکته ی واقعی این است: وابسته نباش. من هرگز به عقب نگاه نکرده ام.

تعدادی از سالکین حتی چند تا از آن رولزرویس ها را خریداری کرده اند با این فکر که اگر من به آن ها نیاز پیدا کردم بتوانند دوباره آن ها را به من هدیه بدهند. آنان برای من نامه

نوشـته اند و تلفن زده اند کـه، " ما یکی از آن اتوموبیـل ها را داریم و از آن استفاده نمی کنیم.
آن را نگه داشته ایم: اگر آن را بخواهید..."

گفتم، "آنچه رفته، رفته است. از آن استفاده کنیـد؛ از آن لـذت ببریـد. فقط به یاد داشته باشید که مرشد شـما هرگز بـرای هیچ چـیز به عقب نگـاه نکرد."

نکته ی واقعی این نیست که شـــما هیچ چـــیز را مالک نباشـــید ، فقط تصاحبگر نباشید. از همه چـیز این دنیـا لـذت ببریـد ، بـرای شـما اسـت؛ ولی طوری لذت ببرید که از لحظه لذت می برید ، آن را تصـاحب نکنیـد. مانند آن دو مرد مست نباشید که در شبی که ماه تمام در آسمان بود در کنـار درخـتی دراز کشیده بودند و از نور مـاه لـذت می بردنـد. یکی از آنـان گفت، "گـاهی فکر می کنم که ماه را بخـرم." دیگری گفت، "فراموشش کن، چـون من آن را نمی فروشم!"

فقط لذت ببریـد ، چرا زحمت خرید و فروش را بکشید؟

تنهـابودن تو یـک تجربه ی عمیـق و درونیاسـت. این تجربه ی معـرفت خودت است.
حتی سایه ای از دردو رنج در آن نیست. سـرور خـالص اسـت، بـرکت خـــالص اســـت: گویی که خداوند برتو بـــارش دارد. فقط وقتی تنها هستی خداوند برتو بارش می کند ، فقط آنوقت.

بنـابراین، مـاتوالا، به یـاد بسـپار که این تنها راه به سـرور اسـت، به آزادی، به حقیقت،
به خداگونگی، به زنـدگی ابدی.به هیچ چـیز معتـاد نشو و از نظر روانی روی هیچ چیز تثبیت نشو ، چه پدر باشد و چه مادر و چه دوست.

هـروقت مـردمی را می بینم که روی چـیزی تثبیت شـده اند ، و کمـتر مردمی هستند که چنین نباشند ، همیشه به یاد کودکان خردسـال در ایسـتگاه های راه آهن و یـا در فرودگـاه ها می افتم که عروسکشـان را با خـود حمل می کنند ، کثیف و بدبو و روغنی: مانند ایتالیایی هایی که
پر از اسپاگتیهستند! ولی آنان به این عروسک ها می چسـبند و بـدون آن ها نمیتوانند بخوابند. هرکجا بروند باید آن عروسک را باخود ببرند.

شما نیـز عروسک های خودتـان را داریـد، ولی آن ها مربی نیـستند. برایکودکان خردسال خوب است ولی فـرد بایـد از این حـالت روانی کودکانه بیرون بیاید، باید بیشتر بالغ شود.

هیچ کـاتولیکی نمی تواند بـالغ باشـد، هیچ فـرد مـذهبی نمی تواند بـالغ باشد، زیرا همیشه آن عروسک ،خدا، بالای سر اوست. آنان نمی توانند بدون یک فرضیه ی کاذب، بدون یک دروغ زندگی کنند. ولی دروغ ها کمک می کنند ، نـوعی تسلی به شـما می دهنـد. جویـای تسلی و تسلیت یـافتن یعنی عقب مانده بودن. از این عقب ماندگی بیرون بیا و بالغ شو.

اشو عزیز

در مراقبه هایم، و در لحظـاتی خـوب در حضـور شـما، یـک هشـیـاری درحال رشد
را احساس می کنم: وقتی "خودم نیستم"

مرشد عزیز، منظورتان چیست وقتی که می گویید، "خودت باش"؟

پریم پورنا Prem Poorna ، "خــودت را بشــناس" یکی از بزرگـترین جمله هایی است که توسط سـقراط بیـان شـده اسـت. ولی من همیشه فکر کرده‌ام که ناقص است. تا وقتی که جمله ی دیگری به آن اضافه نشود، کامل نخواهد بود و آن جمله این است: "توسط خودت."

برای اینکه خودت را بشناسی، نخست بایـد خودت باشیوگرنه چگونه خواهی شناخت.

نکته ی دوم: همچنانکه وارد دنیـای‌رازها می شوی، که خـودت باشـی، دنیای شناخت خویش،
به نقطه ای‌می‌رسی که آگاه می شوی واژه ی "خـود"self سـردرگم کننــــده است ، به این معنی که دو معنا دارد: معنی واقعی آن روح تو است soul و معنی مجـــازی آن نفس تو است ego. و این چـــیزی است که

مشـکل تو را درست کـرده اسـت: هرگـاه از واژه ی "خـودت" اسـتفاده می کنیم، معمولاً معنی نفس و منیت منظورمان است.

وقتی سقراط می گویـد، "خـودت را بشـناس"، یـا وقتی من می گویم "خودت باش"،
ما از واژه ی "خود" به معنی نفس اسـتفاده نمی کنیم. از آن به معنی روح یا آگاهی یـا معـرفت consciousness استفاده می کنیم. این نکته معمای تو را روشن می کند.

تو گیج شده ای چون به معنی زبانشناختی این واژه عادت کـرده ای، و نه به تجربه ی هستی شـناختی آن. زمـانی که "خـود" بعنـوان روح بـرای تو حضـور دارد، "خـود" بعنـوان نفس بـرایت غایب اسـت. این دو معنی بسـیار خطرناک هستند. تو یا می توانی روح باشی و یا نفس؛
و واژه ی "خود" برای هردو به کار رفته است. اگر بخـواهی خـودت را بشناسی باید بعنوان یک نفس ، مـاهیتی جـدا از جهـان هستی ، غایب باشـی. باید یک حضور خالص بشوی.

نفس همان شخصیـت تو است، شخصـی که هستی؛ و روح حضـور تو است، یک شخص نیست.

پس وقتی اینجا با من هستی، احسـاس می کنیکه وجـود نـداری: " در مراقبه هایم، و در لحظاتی خوب در حضور شما، یک هشیاری درحال رشد را احسـاس میکنم: وقتی "خـودم نیسـتم" این مطلقـاً درست اسـت. این فضای درست اســت، وقتی که خــودت بــدانی ، وقتی که تو نیستی و فقط نــوعی "بــودش" amness وجــود نــدارد. "من" نیست بلکه فقط یــک بــودن و هستی است ، بدون مرزی برای آن، تنها اقیانوسی از احساس.

بنابرایـن تضادی وجود ندارد. در لحظات خوبی که داری درمی یابی که نیستی. حالا، قدری بیشتر صبر کن: عمیـق تر وارد این احسـاس خودنبـودن بشو، و تو ژرفای عظیم بودش وجود خویش را کشف خواهی کرد.

یکی از مرشـدان تائوییسـت، هویی هی Hui Hi عـادت داشت به مریــدانش بگویــد: "وقتی به دیــدار من می آییــد خودتــان را در بــیرون جا بگذارید." و او یکی از آن قدیسانی نبـود که شـما عـادت داریـد در موردشـان

بشنوید. او عصایی بـزرگ داشت و اگر مریـدی با نفس خـودش وارد می شد کتک خوبی دریافت می کرد!

بنــابراین، مریــدان از اینکه وارد اتــاق مرشدشــان بشــوند خیلی می ترسیدند، مگر اینکه
مراقبه شان کامل شده باشد، مگر اینکه مطلقاً روشن بوده باشند که حــالا می توانند خودشــان را در بــیرون، جایی که کفش هایشــان را در می آورند، جا بگذارند و وارد شوند.... و هرگاه مریـدی بـدون "خـود"ش وارد می شد، مرشد او را با عشق فراوان در آغوش می کشید.

پریم پورنـا، تا اینجا تو نیمی از روند را طی کـرده ای ، که در لحظـاتی خوش، در لحظاتی سرورانگیز، با نشسـتن در اینجـا، با گـوش دادن به من یـا در حال مراقبه، خودت را پیدا
نمی‌کنی‌فقط قـدری‌بیشـتر صـبر کن. وقتی تمـام اثرهای خـود ازبیـن رفت و تو فقط یـک فضای خـالص شدی، از تـو، بـودش، همچـون قله های عظیم که ناگهان در اقیانوس برمی خیزند، برخواهد خاست.

چنین اتفاق می‌افتد که گاه گـاهی ناگهـان جزیـره ای از اقیـانوس بـرمی خیـزد _ لحظه ای پیـش
در آنجا وجود نداشت و اینک وجود دارد. تعجب خواهیـد کـرد که بدانیـد بزرگترین کوه های دنیا، هیـمالیا، جوان ترین کوهسـتان ها هسـتند. در کتـاب باستانی‌هندوان، ریگ ودا، هیچ
اشاره ای به هیمالیا نشده است. بسیار عجیب است، زیـرا این کتـاب در نزدیکی های‌هیمالیـا نوشـته شـده. آن ها به رودخانه ها اشـاره کـرده اند ، حتی یک رودخانه، ساراسواتیsaraswati، که از آن زمان تاکنون ازبین رفته است ، ولی اشاره ای به هیمالیا نشده است. هیمالیا بسیار جدیـد است و بسیار جوان و هنوز در حال رشدکردن است. هر سال یک فوت
به ارتفاع آن افزوده می‌شود.

قدیمی ترین کوهسـتان دنیـا ویندی آچـال vindhyachalاسـت. روسـتایی که من در آن متولد شـدم به ویندی آچـال بسـیار نزدیـک اسـت. کوهسـتانی بسـیار سـالخورده اسـت؛ درست مانند یـک پـیرمرد؛ نمی تواند مستقیم بایستد؛ خم شده است.

داستان زیبایی در این مـورد نقل شـده اسـت. یـک مـرد بـزرگ روشن ضمیر، آگاستیا Agastya، به سـمت جنـوب سـفر می کـرد. و ویندیا خم

شد تا پای آگاستیا را لمس کند و مرشد گفت، "ویندیا، در همین حـالت بمـان _ زیرا برای من آسان تر خواهد بود تا در این مـوقعیت از روی تو عبـور کنم. وقتی که مستقیم ایستاده ای ، من سالخورده هسـتم.... بـرایم خیلی سـخت است. و من بزودی از همین مسیر بازخواهم گشـت. مریـدانم پیوسـته از من دعــوت کــرده بودند و اینک با دیــدن اینکه مــرگ نزدیــک اســت، بایــد این درخواستشان را برآورده سازم. پس من به دیدار آنـان می روم و زود بـرمی گردم ، پس به حالت مستقیم خودت برنگرد."

آگاستیا در جنــوب از دنیــا رفت و هرگز بازنگشــت؛ و ویندیا هنــوز خم شده درانتظار است، تا آن مرشد بازگردد.

این داستان باید بخاطر حالت آن کوهستان سـاخته شـده باشـد. ویندیا قدیمی ترین کـوه دنیـا است و در روزهای نخستین این سـیاره، از اقیـانوس بیرون آمد. و هیمالیا جوان ترین است ، در مقایسه با ویندیا یک کودک است.

اگر بتوانی در فضای "بی‌خودی" و بی نفسی و بی منیتی بـاقی بمـانی، آنـوقت امکـان این هست که قله های هیمالیـا از وجـودت برخـیزد. تو بـرای نخستین بار واقعیت خودت خواهی بود؛
و در عین حـال آن را خـواهی شـناخت. واقعیت وجـودت همـان فـانی نبودن و ابدی بودن است.
از همان آغاز وجود داشته است و تا انتها وجود خواهد داشت.

اشو عزیز

فکر کردم از این خوشتان می آید: از شعر گذرگاهی به هندوستان، اثر والت ویتمن است:

"پیش بران ، فقط به سمت آب های عمیـق،

ای‌روح! بی پروا بران،
که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشاف.

ما به ســمتی می رویم که هیـچ دریــانوردی جــرات رفتن به آنجا را نداشته،

و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.

ای روح شجاع من!

پیش تر، پیش تر بران!

ای شادمانیجرات، ایمن نمان!

آیا این ها همگی دریاهایخداوند نیستند؟

پیش تر، پیش تر، پیش تر بران!

پریم توریا Prem Turiya، شاید والت ویتمن Walt Whitman تنها مردی در تاریخ آمریکا باشد که به عارف بودن بسیار نزدیک است. وگرنه، ذهن آمریکایی بسیار سطحی است.
باید هم بسیار سطحیباشد زیرا فقط سیصد سال عمر دارد. ذهن یک کودک است که در مورد همه چیز کنجکاو است: همه چیز را زیر سوال می برد و پیش از اینکه پاسخی بدهی،
پرسش دیگریرا پیش می کشد. علاقه یزیادی به پاسخ ندارد؛ فقط کنجکاو است،
می خواهد همه چیز را همزمان بداند. از یک مذهب به مذهب دیگر می رود و از یک مرشد نزد مرشد دیگر. برای جستن پاسخ ها به دوردست ترین نقاط جهان میرود ، ولی همه چیز تقریباً مانند یک مد روز است.

روانشناس ها دریافته اند که در آمریکا هیچ چیز بیش از سه سال دوام نمیآورد. این تقریباً حد معمولی برایهر مد روز است ، نوعی خاص از خمیردندان، نوعی از صابون،
یک شامپویخاص، یک مرشد خاص ، همه وارد یک بازار می شوند.

شما اینک چیزی در مورد بیتل ها The beatles نمی شنوید.
درست بیست سال پیش،
آنان دراوج بودند، اینک کسی حتی علاقه ای ندارد بداند که آن ها کی
بودند. بر سر آن
بیچاره ها چه آمد؟ حالا در مورد تاکینگ هدز Talking Heads
می شنوید؛ همان چیز دارد برای این ها رخ می دهد. در این بیست سال
موسیقدان ها و رقاص ها و خوانندگان زیادی
به اوج رسیده اند و ناپدید گشته اند.

محاسبه شده که در آمریکا هر شخص هر سه سال شغلش را عوض
می کند، همسرش را هر سه سال عوض می‌کند و شهرش را هر سه سال
عوض می کند. به نظر می رسد که برای هرچیز مورد نیاز سه سال کفایت
می کند!

والت ویتمن فردی نادراست که در آمریکا زاده شده است. او باید در
جایی در شرق متولد
می‌شد ، و او بسیار به شرق علاقه داشته.

این قطعه یکوچک که توریا فرستاده از شعری بلند از اوست به نام
گذرگاهی به هندوستان

"پیش بران ، فقط به سمت آب های عمیق،

ای‌روح! بی‌پروا بران،
که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشاف.

ما به سمتی‌می رویم که هیچ دریانوردی‌جرات رفتن به آنجا را نداشته،

و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.

او می گوید که سالک روحانی بایـد هشـیار باشد که به سـمت آب های ناشناخته می رود،
جایی که هرگز هیچ دریـانوردی جـرات رفتن به آن را نداشـته اسـت. و این مخاطره ای کوچک نیست، زیرا چالش این است "... فقط به سـمت آب های عمیق بران،" آب های کم عمق را برای ذهن های سطحی وابگذار. آنـان که می خواهند ژرفای خویش را بشناسند باید به سـمت آب های عمیـق پیش بروند.

"پیش بران ، فقط به سمت آب هایعمیق،

ای روح، بی پروا بران،
که من با تو ام و تو با من، و ما در حال اکتشافیم.

ما به ســـمتی می رویم که هیچ دریـــانوردی جـــرات رفتن به آنجا را نداشته،

هدف ما جایی است که هیچکس جرات رفتن به آن را نداشته است.

و ما، خود کشتی، خود خویش و همه چیز را به مخاطره می اندازیم.

اگر اوضاع خراب شود ما آمـاده ایم که ، "خـود کشتی، خـود خویش و همه چـیز را به مخـاطره انـدازیم." ولی ما قصد این داریم تا ناشـناختنی را اکتشاف کنیم. این برای جوینده ی حقیقت گذرگاهی بسیار زیبا اســت، بـرای هر آن کس که جویای راز غایی و اسرار جهان هستی است؛
آب های عمق کم کفایت نمی‌کند.

مــردم همه چــیز می خواهنــد، بــدون اینکه هیچ چــیز را به مخــاطره بیندازند؛ و به این سبب،
بهره کشان بسـیاری وجـود دارنـد. آنـان به شـما می گوینـد، "فقط هر یکشنبه به کلیسا برو و
نیـازی نیست نگـران باشـی. به عیسـی مسـیح بـاور بیـ اور و در روز داوری، خود او، کسانی را که به او اعتقاد داشتند جدا خواهد کـرد. آنـان وارد بهشت می شوند و کسـانی که توسط مسـیح انتخـاب نشـده اند بـرای ابد به جهنم خواهند رفت."

یک راه حل بسیار ارزان و بسیار سطحی: فقط به عیسـیمسـیح ایمـان بیـ اور! هندوها همیـ ن را می گویند: ، فقط کریشنا را باور بـدار، فقط تکـرار کن راماکریشنا، راماکریشنا."

چند روز پیش خبری خواندم که رییس نهضت هاری‌کریشـنا در اروپـا، با تمــام پــول ها به آمریکا فــرار کــرده است ، او یــک آمریکایی بــوده و فقط اسـمش هندی بـود. او تمـام پـیروانش را در گرسـنگی در فرانسه رها کـرده است. ذهن آمریکایی چنان دلار-گـرا است که وقتی نـوبت انتخـاب بین دلار و خـدا می رسـد، دلار را انتخــاب می کند ، زیــرا خداوند همیشه وجــود خواهد داشت! نخست از دلار استفاده کن، آنوقت نـوبت خـدا می رسـد. و درواقـع، بـــدون دلار چگونه می تـــوانی وارد ملکـــوت خداوند بشوی؟!... به قـــدری "بخشش"bakhsheesh نیاز خواهی داشت! (لغت "بخشش" در زبــان هندی به معنی رشوه دادن هم هست م.)

و کـدام را برخـواهی گزیـ ند؟ اگر خـدا را انتخـاب کنی، دردسر بیهـوده خواهی داشت.
نمی توانی بیست وچهار ساعته با خدا زنـدگی کنی، زیـرا خـود مفهـوم خدا یعنی داوری کردن. خدا پیوسته تو را مورد قضاوت قرار می دهــد: "خطا می کنی، خطا می کنی... این گناه است.... تو را به جهنم خـواهم انـداخت!" فکر نمی‌کنم هیچ انسانی بتواند بیست و چهـار سـاعته با این به اصطلاح خـدا زنـدگی کند و سـالم بمانـد. خـوب است که تـاکنون کسـی این بدشانسـی را نداشته که چنین تجربه ای داشته باشد!

والت ویتمن یکی از کسانی است که در آمریکا ابداً درک نشده است ، و باایـ ن حال تنها کسی است که آمریکا می تواند به او افتخار کند.

ای روح شجاع من!

پیـش تر، پیش تر بران!

ای شادمانیجرات، ایمن نمان!

آیـا این ها همگی دریاهای خداوند نیستند؟

نگران امنیت نباش. آیا تمام این هستی یکی نیست؟ آیا تو و جهان هستی ازهم جدا هستید؟
آیـا تو به همان منبع، به همان خداوند تعلق نداری؟ تمام این دریاها به خداوند تعلق دارند،
پس تو در امان هستی. نگران نباش، می توانی "خود کشتی، خویشتن و همه چیز" را
به مخاطره بیندازی ، و با این وجود، در دست های جهان هستیامن خواهی بود.

پیـش تر، پیش تر، پیـش تر بران!

تا حدامکان پیش برو. هیچ کجا را بدون کشف کردن باقی مگذار.

او این چیزها را در مورد دنیایبیرون نمی گوید، میگوید که این دنیـاها در درون شما هستند. وقتی که می گوید پیش تر، پیش تر، پیش تر بران! او را سوءتفاهم نکنید. منظور او در تمام شعر ، این تنها بخشی از شعر است ، این است که به درون برو و همه چیز را به مخاطره بینداز ، "کشتی و خویشتن را و همه چیز را."

و نیـازی نیست نگـران امنیت و امن بـودن باشـی، زیـرا تمـام این ها بخشی از یک تمامیت است. دیدن تمامی این جهان هستی ، بـیرون و درون ، همچون یک واحد، بینشی عظیم است؛
فقط بسیار به ندرت شاعریبه چنان اوجی صعود میکند.

او چیزی از یک عارف در خـودش داشـت. بـاوجودی که در آمریکا زاده شـده بـود، چـیزی از شـرق در وجـودش داشـت؛ بـرای همین این شـعر را "گذرگاهی به هندوستان" نام نهاد.
قرن هاست که هندوسـتان نمـاد سـفر درون اسـت: فقط یـک مـاهیت سیاسی نیست ، پدیده ای روحانی اسـت. تا جایی که ما به یـاد داریم، مـردم از سراسر جهان برای جستن خویش
به هندوستان می آمده انـد. چـیزی در آب و هـوایش اسـت، چـیزی در ارتعاشات آن هست که کمک می کند.

من این را دیدهام ، با سـفر به دور دنیـا تماشا کـردهام ، و اینتجربه ای بسیار معماگون بوده. و آنان که اینجا هستند و همچنین در جمع ما در آمریکا بوده اند، همگی این را احسـاس کـرده انـد. نامه های بسـیار بـرایم می آیـد: "عجیب اسـت... ما در جمع آمریکا بـودیم، همگی این احسـاس را داریم: ما پنج سال آنجا بودیم، ولی هرگز همان خوشی و همان ترانه و همــان رقص را که در اینجا احسـاس می کنیم، در آنجا احسـاس نکـرده ایم." و من نـیز این واقعیت را
می دیدم: که چون میراثی روحانی در آنجا نبود، هوا خالی بود، خشـک. آن عصاره ای که روح را تغذیه کند در آنجا وجود نداشت.

و من سپس به اطراف جهان سفر کردم و توانسـتم تفـاوت را ببینم. شاید چون در طول هزاران سال نوابغ شرق پیوسته جویـ ای روح بـوده انـد، نوعی جو دراینجا خلق کرده اند. اگر در شرق مراقبه کنیــد، به نظر می رسد که همه چیز کمک می کند: درختـان، زمین، هـوا. اگر در آمریکا مراقبه کنیـد، باید تنها مراقبه کنید ، کمکی از هیچ کجا وجود ندارد.

در اسپانیا، در پرتقال، هرگونه امکانی بود تا یـک جمع commune دیگر ایجاد شود، ولی من دیدم که همـان مـاجرا دوبـاره رخ خواهد داد. تمـام حاصل پنج ســـال تلاش در آمریکا به ســـادگی توسط متعصبین مســـیحی ، کسـانی که هیچ چـیز از مـذهب نمی داننـد، و سیاست بازهایفاشیست نـابود شد.

درواقـع، از آن جمع وحشت داشـتند: نگـرانی اصلی شـان شـده بـود: دادسـتان کل آمریکا اعلام کـرده بـود: "نـابود کـردن این جمـع، اولویت ما است." و آن جمع هیچ آزاری به کسی نرسانده بود.

ولی می توانم درک کنم: در عمق، آن جمع روی طول موجی متفـاوت ارتعاش داشت،

بخشـی از آمریکا نبـود و هرگز نمی توانست بخشـی از آمریکا باشـد. ارتعاشات آنجا چنان قوی بود که راهی برای شکستن آن وجود نداشت ، زیرا آمریکا چیزی از روحانیت نمی داند، هرگز عمیق تر از پوست نرفته است.

و با حـرکت در اطـراف دنیـا، تجربه ی من همـان بـود: شـرق از نظر سیاسی و اقتصادی سقوط کرده اسـت، ولی هنـوز هم سایه ای از پروازهای طلایی خودش را حمل می کند. و آنـان که در جست وجوی‌خویشـتن هسـتند، در اینجا، در این کشور فقیر جهان سوم، چـیزی را می یابند که روح هایشـان را تغذیه می کند.

در هندوستان علم و فن آوری پیشـرفته نیست و فقر روز به روز رشد می کند. ولی‌با این وجود، برخلاف تمام این ها، تا جایی که به جستار روحـانی مربوط است، غنی ترین سرزمین دنیا است.

فصل شانزدهم

هجدهم فوریه 1987، هشت صبح

حال، تنها زماني است که دارید

اشو عزیز

آیا ممکن هست که فرد بدون اینکه به اشراق رسیده باشـد، هشـیارانه بمیرد؟

نیراهNirah، جهان هستی قوانین خاصـی دارد ، و اسـتثنایی وجـود ندارد. اگر انسـان بخواهد هشـیار بمـیرد، تنها راه، رسـیدن به اشـراق اسـت. مرگ یک عمل جراحی بزرگ است: روح شما، که بـرای هشـتاد سـال درگـیر بدن و ذهن بوده، از شما جدا می شود. شما حتی برای
عمل های کوچک جـراحی به مـواد بیهـوش کننـده نیـاز داریـد؛ و این بزرگترین عمل جراحی در دنیا است.

ناهشیاری چیزی جز روش بیهوشـیطبیعت به شـما نیست. تا زمـانیکه هویت خود را کاملاً از بـدن و ذهن بازنسـتانده باشـی؛ نمی تـوانی هشـیارانه بمیری، و مـرگی که هشـیارانه رخ ندهد بزرگـترین فرصتی است که از دست رفته است.

اشراق یـک الزام مطلق است.

اشراق فقط به این معنی است که تمـام وجـود تو هشـیار اسـت: هیچ گوشه ی تاریکی در درونت بـاقی‌نمانـده اسـت. با مـردن در حـالت هشـیاری، بــدن، ذهن و مغز می توانند از تو گرفته شــوند، زیــرا اینک تو می دانی ، نه فقط بطور نظری، زیرا آن را تجربه کـرده ای ، که تو همیشه جـدا بـوده ای. درگیرشدن با بدن، همان روزی که به اشراق رسیدی، شکسته شده است.

در متون باستانی‌بوداییان اشراق "مرگ بـزرگ" خوانـده شـده، نه اینکه تو خواهی مرد، بلکه آن مرگی بزرگ است زیرا که تو قادر هستی رخ دادنش را ببیــنی، یــ ک شــاهد خــواهی بــود. اینک تو دیگر به بــدن وابســته نیستی، چسبیدنی وجود ندارد و تو از نامیرا بودنت هشیار
گشته ای.

تو فقط وقتی‌می توانی هشیارانه بمیـ ری که بدانی که نامیرا هستی‌که به ابدیـ ت تعلق داری

نه به زمـان: که جایی در اعمـاق وجـودت آغـاز جهـان هستی و پایـان جهان هستی وجـود دارد ، اگر آغـازی باشد و اگر پایـانیباشـد. درواقع آغـاز و پایانی وجود ندارد؛ تو همیشه اینجا بوده ای و همیـشه اینجا خواهی بود.

مرگ هشیارانه یک از معجزات زندگی اسـت، زیـرا پس از آن دیگر در هیچ شکلی زاده نخواهی شد ، همچون یک انسان، یک پرنده یا یک درخت. تو در آگـاهی ازلی جهـان هستی بـاقی خـواهی مانـد؛ در سراسر این اقیـانوس منتشر خواهی گشت. برای همین است که آن را "مرگ بـزرگ" می خواننـد. ولی استثنایی وجود ندارد. جهان هستی مطلقاً از قـوانین خاصـی پـیروی می کند و این از والاترین قوانین است زیرا مربـوط به معـرفت تو و زنـدگی تو و مرگ تو است.

اشو عزیز

در اینجا می نشینم و سکون کائنـات را احسـاس می کنم و به ترانه ی شیرین پرندگان
گوش می سپارم ، و در شگفتی فرو می روم. سـپس بـاردیگر نگـرش شما را
در مــورد وضعیت حاضر بشریت گــوش می دهم و درحــیرتم که شاید من دست های شما
و یا پاهای شما هستم ، و شاید من باید آنجا باشم. در حیرتم که آیا این غنچه ی شکننده هنوز به قـدر کـافی آمـاده هسـت؟ یـا شاید هنـوز به قـدری شبنم و آتش خورشید بیشتر نیاز دارد؟

جیـوان مری Jivan Mary، می گویی ، " در اینجا می نشـینم و سکون کائنات را احساس
میکنم و به ترانه ی شیریـن پرندگان گوش می سپارم ، و در شگفتی فرو میروم. سپس بـاردیگر نگـرش شـما را در مـورد وضعیت حاضر بشریت گـوش می دهم و درحـیـرتم که شایـد من دست های شـما و یـا پاهای شـما هستم..." تو هستی.

هر سالک دست هایمن است، چشمان من است، روح من اســت. من به شما یک آموزش
نمی دهم، خودم را به شما می دهم.

ولی این به آن معنی نیست که شـما بایـد به جای دیگری بروید. بـرای دگرگون ساختن معرفت انسانی تو فقط باید در معرفت خودت بالاتر و بالاتر بروی ، به هیچ کجا نباید بروی.
می گویی، " و شاید من باید آنجا باشـم." چـیزی به نـام "آنجـا" وجـود ندارد؛ همه چـیز "اینجا" اسـت. حتی یـک ثانیـه را هم در نگـرانی بیهـوده تلف نکن. به نظر من، اگر تو نجات پیدا کنی، تمامی بشریت نجات یافته است.

مسئله این نیست که به دنیای بیرون بروی و سعی کنی معرفت مـردم را ارتقاء بدهی ، امکانش بیشتر است که جمعیت خفتگـان چنـان زیـاد باشـند که حتی تو خودت شروع کنی
به خوابیدن! تا زمانی که به اشراق نرسی، تلاش برای دگرگـون کـردن مـردم خطرنـاک خواهد بـود. هم اکنـون، تمـام دنیـا تو هستی. فقط در این سکوت در تمامیت باش، در این شـعف به شـدت زنـدگی کن؛ و بـرایتمـامی بشریت کار خواهی کرد ، زیرا تو بخشی از آن هستی.
اگر به اشراق برسی، این آغاز بشریت است که به اشراق می رسد.

داستان زیبایی در مورد ملانصـرالدین وجـود دارد. هرگـاه فرصتی پیـدا می کرد از بازار میوه و شیرینی می دزدید. یکی از میـوه فروش ها یک سگ مختص ملانصرالدین نگه داشته بود.
آن سگ بسیار باهوش بود. مغازه دار به سگ گفته بود، "من برای نهار می روم؛ تو از مغازه مراقبت کن. اینجا بنشین و آن مرد، ملانصـرالدین را به یاد داشته باش. اگر به اینجا آمد،
هر حرکتش را تحت نظر بگیر." سگ بیچاره سرش را تکان داد.

مرد برایخوردن نهار به مـنزلش رفت و زمـانش رسـیده بـود..ـ ملا در جایی منتظر نشسته بـود. او شنیده بـود که به سگ چه گفته شـده بـود. جلوی مغازه نشست و چشمانش را بست و وانمود کرد که به خواب رفته است. با دیدن اینکه او به خواب رفته ، خواب چـیزی مسری اسـت!، سگ بیچـاره هم چشم هایش را بست و به خواب رفت. و آنوقت ملا هرچه که می خواست از آنجا برداشت و رفت.

وقتی صاحب مغازه برگشـت، سگ را دیـد که خوابیـده است و میـ ـوه هایی را که دیگر آنجا نبودند. سگ را بیدار کرد و گفت، "تو را چه شده؟ به تو گفتم که هر حرکت او را تحت نظر بگیری."

تا این زمان، ملانصرالدین تمـام آن میـوه ها را در خانه گذاشـته بـود و برگشت که ببیند بین آن سگ و صــاحبش چه می گــذرد. او درست کنــار آن مغازه ایستاده بود.

آن سگ خیلی ناراحت شد و اشک به چشـمانش آمـد. ملانصـرالدین از روی مهربـانی جلو آمد و به مغـازه دار گفت، "این خیلی زیـاد اسـت. سگ تو دقیقاً دستورات تو را اجـرا کـرد. خـواب هم یـک فعـالیت است ، و وقتی من خوابیدم، سگ بیچاره نتوانست دربرابر وسوسه ی خوابیدن مقـاومت کنـد. از او عصبانی نباش.

"و وقتی من به خواب رفتم، او فکر کرده که حالا من دیگر نمی تـوانم چیزی بدزدم ، کسی هرگز نشنیده که مردمـان خفته چـیزی از بـازار بدزدنـد. ولی هرچه باشد او یک سگ است و نتوانست میان تظاهر به خواب و خــواب واقعی تفاوت بگذارد.

"از او عصبانی نباش. باردیگر که به او دستور می دهی؛ به وضـوح بگو <اگر کســی در جلوی مغــازه به خــواب رفت، این لحظه ای است که بایــد بسیار بیدار باشی، زیرا اگر تو بخوابی،
آن مرد دزدی خواهد کرد." و سپس به مـرد گفت، "نگـران نبـاش، من راه دیگری برای دزدیدن پیدا خواهم کرد."

برای رفتن به دنیا زمان هنوز مناسب و پخته نیست. یک روز من خودم به تو خــواهم گفت که به دنیــا بــروی: زمــانیکه ببینم که اینک روانشناســی جمعیـ ـت نمی تواند در تو تاثیر کند، زمانی که هشیاری تو یکسان بــاقی بماند و سکوت تو یکسان بماند و شعف تو حتی بیشتر رشد کند و عمیق گردد.

جیـوان مری، راست می گویی، ".... در حـیرتم که آیـ ـا ایـ ـن غنچه ی شکننده هنوز به قدر کافی آماده هست؟ یا شاید هنوز به قدری شـبنم و آتش خورشید بیشتر نیاز دارد؟" نه تنها به "قدری شبنم بیشـتر" نیـاز دارد، بلکه به مقدار زیادی نیاز دارد؛ به مقدار زیـادی "آتش خورشـید" نیـاز دارد و نه فقط "قدری".

ولی تو در راه هستی و بودن در راه تقریباٌ نیمی از زیارت است.

آن غنچه بزودی یک گل می شود که در بـاد و بـاران و خورشـید خواهد رقصید. آنگاه چه بروی و چه نـروی، عطر تو به دنیـا خواهد رسـید و آن عطر سبب جذب مردمان بیشتری خواهد شد.

تجربه ی خود من این است که وقتی سعی کنی بطور مسـتقیم کسـی را هشیار کنی، او شـروع می کند به دفـاع کـردن از خـود. بجای اینکه بیشـتر هشیار شود، بسته تر خواهد شـد. این نـوعی حمله به محـدوده ی اوست ، و این یـک حمله هسـت: تو تمـامی گذشـته ی او را، روش زنـدگیش را و روش اندیشه اش را نابود می کنی. تو خود ذهن او را نابود می کنی ، بـاوجودی که تو بـرای آوردن واقعیت آن به سـطح، آن ها را نـابود میکنی. نـابودکردن تو برای خاطر نابودسازی نیست: در خدمت بزرگترین سازندگی در دنیا است.

تجربه ی من ایـن است که بطور غیرمسـتقیم بسـیار آسـان تر اسـت. برای مثال، وقتی من به جیـوان مری پاسخ می گویم، دیگـران بـازتر گـوش می دهند، زیرا این پرسش آنان نیست؛
پس آنـان به هیـچ وجه از خودشـان دفـاع نمی کننـد. وقتی به سـوال دیگری پاسخ می دهم، امکان دارد که شـما بیش از خـود سـوال کننـده بهـره ببرید ، زیرا سوال کننده به نوعی تحت تنش است؛ این پرسش او است و او درگیر آن است. دیگران آسوده هستند، این مشکل آنان نیسـت، بـاوجودی که این مشکل همه است. جیـوان مری فقط یک بهانه اسـت، او از جـانب تمـام شما که اینجا حضور دارید می پرسد و از جانب تمام سالکین من که در اینجا حاضر نیستند و بازهم
به این پرسش گوش خواهند داد.

همه احساس می کنند که اگر شعفی‌برآنان وارد شود، می‌خواهند آن را تقسیـم کنند، وقتی که هشیاری در آنان برخاست مایل اند دیگران را هشـیار کنند..........

شاید مفهوم بیـدارشدن بـرای دنیـا جاذبه داشـته باشـد، ولی خوابیـدن هم آرامش راحت کننده ی خودش را دارد. بنابراین وقتی با دیگران در مــورد هشیاری سخن می گویید، شایـد به آن گوش بدهند ، شاید حتی فکر کنند که آن را آزمایش کنند ، ولی ناهشیار مانـدن بسـیار تسلی بخش اسـت. و وقتی توسط میلیون ها انسـان خـواب آلـوده احاطه شـده ای، خـواب آنـان روی تو تاثیر

می گذارد، مگر اینکه به والاترین اوج هشیاری دست بیابی که از آنجا بازگشتی وجود ندارد.

جیوان مری، می تـوانم غنچه ی نحیـف تو را ببینم و می تـوانم اشتیاق شدیدت را برای کمک
به مردم ببینم، ولی این کمک بایـد در اینک و اینجا انجـام شـود و نه در آنــوقت و آنجــا. تو بیشــتر و بیشــتر تجربه پیــدا می کنی. وقتی که ببینم در موقعیتی هستی که ناخودآگاهی توده ها
نمی توانند در تو رخنه کنند، از تو خواهم خواست که به دنیا بروی.

ولی تو می تــوانی از همینجا به مــردم کمک کنی.می تــوانی از اینجا بیشتر به مردم کمک کنی تا در آنجـا، زیـرا در اینجا تو تنها نیستی. صـدها نفر از مردم من با تو هستند ، تمامی بوستان من در سطوح مختلف رشـد. تمـام آنان برای تو حامی هستند؛ همگی آنان وجودت را بسـیار تغذیـه می کننـد. تو این درختان را در هیچ کجای دیگر نخواهی یـافت، زیـرا این درختـان سـکوت، آرامش، شعف و سرور را جذب خود کرده اند.

چند روز پیش شهردار پونا به اتاق من آمـد. نتوانست جلوی خـودش را بگــیرد و پای مــرا لمس کــرد. و وقتی بــیرون می رفت به نیلام گفت، "من هرگز در اتـاقی با چنین سـکوتی نبـوده ام، بسـیار خنـک، بسـیار تـازه ، اینجا واقعاً یک عبادتگاه است. من از جو این اتاق واقعاً
شگفت زده شده ام."

هرکســی که اینجا بیایــد شــگفت زده می شــود. این درختــان دیگر معمولی نیسـتند ، این ها سـالکین هسـتند. خـود هـوا ارتعاشـی دیگر دارد: حتی وقتی که بیرون بروید، ترانه های شما، رقص های‌شما و شعف شما در اینجا ارتعاش خواهد داشت. یک معبد اینگونه ساخته می شود. معبد از آجر و مجسمه ســاخته نمی شــود؛ معبد از ارتعاشــی دیگر ســاخته می شــود ، ارتعاش سکوت، آرامش، شعف و سرور.

قدری بیشتر در این حوزه ی بوداگون بمـان. وقتی پخته شدی، خـودت خواهی‌دانست.
آنوقت مشکلی‌نیست ، یا اینجا می‌مـانی و به رشـدکردن ادامه می‌دهی ، رشد تو کمک عظیمی به رشد بشریت است ، و یــا می تــوانی در جای دیگری باشی.

ولی اینجا _ چون شما یـک جمع commune هستید، یـ ک سـانگا sangha ، تنها نیستی، مردمان بسیاری هشـیاری خودشـان را در ای نجا می ریزند؛ تقریباً مانند ستونی از آتش می شود.

من هرگز از اتاقم خارج نمی شوم. فقط صــبح و عصر اینجا می آیم تا با شما باشم. ولی با بـودن در اتـاقم، فقط در نشسـتن در سـکوت، می دانم که هرکار ممکن را برای نجات بشریت انجام
می دهم.

اشو عزیز

آی ا واقعاً امکان دارد که انسان همیشه در اینک-اینجا باشد؟

به نظر می رسد که بیشـتر اوقـات به نقشه کشـیدن یـا نگـرانی بـرای آینده صرف می شود.

نی تین Nitin، چه بدانی و چه ندانی، نمی توانی بجز در ای نک-اینجا در جای دیگری باشی. هرکجا که باشی در اینک-اینجا هستی.

در هرزمان به تو فقط ی ک لحظه داده می شود ، و تو آن لحظه را به نقشه کشیدن یا نگـران شـدن بـرای آینـده تلف می کنی؛ و آینـده هرگز نمی آید. آنچه که می آید همیشه اینجا است، اکنون: یک سری از "اکنون ها" ، یک اکنون، اکنون دیگر...ـ _ ولی تو همیشه در اکنون زندگی می کنی.

آی نده وجود ندارد ، پس چگونه می توانی نگران آینده باشی؟

به دلیل این نوع نگرانی و نقشه کشی برای آینده است که ی ک ضرب المثل خاص در تمام
زبان های دنیا وجود دارد: "انسان به آرزوکـردن و نقشه کشـیدن ادامه می دهد و نگران آینده است؛ و خداوند به ناکام کردن او ادامه می دهد."

(مــترادف فارســی: "آنچه دلم خواســت، نه آن می‌شــود/ آنچه خــدا خواست، همان می‌شود." م)

خــدایی وجــود نــدارد که شــما را ناکــام کنــد. این خــود نقشه کشــیدن شماست که تخم ناکامی را
می کارد. شما با نگرانی در مورد آینده، زمان حال را هدر می دهیـد؛ و آهسته آهسته، نگرانی از آینده ملکه ی وجودتان می شود. بنابراین، وقتی که آینده فرا می رسد، همچون زمان حال فرامی رسد؛ و به دلیل عادت نگـرانی از آینده، آن لحظه را نیز در نگرانی هدر می دهید.

شما تمام عمر را به نگران شدن در مورد آینـده ادامه می دهیـد. فقط وقتی دست بـرمی داریـد که مـرگ برسد و تمـام امکانـات بـرای آینـده را با خودش ببرد. تمام زندگی را از کف داده اید:
می توانستی زندگی کنی ، ولی فقط نقشه کشیدی.

با شدت و تمامیت در لحظه ی حال زندگی کن، زیرا لحظه ی بعدی از این لحظه زاده
می شــود. و اگر آن را با تمــامیت و شــادمانی‌زنــدگی کــرده باشــی‌می توانی مطلقاً یقیـن داشته باشــی که لحظه ی بعد برکـات و ســرور بیشــتری خواهد آورد.

شنیده ام: سه استاد فلسفه در ایستگاه راه آهن مشـغول بحث کـردن بودند. قطار در ایـستگاه بود و چند دقیقه بعد آنجا را ترک می‌کرد، ولی آنــان چنــان ســرگرم مباحثه بودند که قطــار بــدون آنـان راه افتـاد! ســپس متوجه شدند و شروع کردند به دویدن به دنبال قطــار... دو نفر از آنــان توانســتند به آخرین کوپه ی قطار سوار شوند و سـومی در ایسـتگاه جا مانـد. حـالا قطـار رفته بود و اشک در چشمان مرد جمع شده بود.

یک باربر در آنجا ایستاده بود و بادیـدن آن منظـره گفت، "چـرا گریـه می کنی؟ دست کم دو نفر از دوستانت ســوار شــدند." اسـتاد فلسـفه گفت، "مشکل همین است. آنان برای بدرقه ی من آمده بودند!" آن دو نیز می باید در داخل قطار به گریه افتاده باشند!

جهان هستی نیز گاهی با مردم شـوخی می کنـد. نیـتین، از این عـادت نقشه کشیدن دست بردارو از نگـرانی‌بـرای‌آینـده بازبایست. اگر فـردا بیایـد، آنجا خــواهی بــود؛ و اگر بــدانی که چطــور زنــدگی کنی، اگر بــدانی چگونه با

شادی و رقص زنـدگی کنی، فـردای تو نـیز سرشـار از شـعف و رقص خواهد بود.

این انسان رنجور است که برای آینده نقشه می کشد، چون زمان حال او چنان دردناک است که می خواهد از آن دوری کند، نمی خواهد آن را ببیند. او به فرداها می اندیشد: "روزهای خوش خواهند آمد!" او کاملاً نـاتوان است که همین لحظه را به لحظه ای خوش تبدیل کند. این عادت کهنه و قدیمی که همه چیز را آینده حواله بدهی و همه چیز را به تعویـق بینـدازی و بـرای آینـده زندگی کنی، تمامی زندگی را از دستت خواهد ربود. راه دیگری وجود ندارد.

می‌پرسـی، " آیـا واقعـاً امکـان دارد که انسـان همیشه در اینک-اینجا باشـد؟" این تنها امکـان اسـت. نمی تـوانی جای دیگری باشـی. آزمایش کن: سعی کن در فردا باشی. هیچکس تاکنون موفق نشده است ، نمی تـوانی در دقیقه ی بعدی به سر بـبری. آیـا می پنـداری که می تـوانی بـپری‌و به آینـده برسی؟ یـا که از امروز جهش کنی و به فردا برسـی؟! حتی اگر بـرای فـردا نقشه
می‌کشی، آن نیز در اینک-اینجا انجـام می شـود؛ حتی اگر نگـران آینـده باشی، آن نیز در
اینک –اینجا صورت می گیرد. نمی توانی جای دیگری‌باشـی؛ هرکـاری‌که انجام دهی‌جهان هستی فقط این فضای ایـنک و اینجا را به تو اجازه می‌دهد.

به تو می‌گویم که من در اینک و اینجا زندگی می کنم. من نیز به نـوعی سعی داشته‌ام به آینده دست بیـابم ، ولی راهی وجـود نـدارد. نمی تـوانی به گذشته بـروی، نمی تـوانی از زمـان جلو بـزنی و به آیـنـده برسـی. در دست های تو فقط زمان حال وجود دارد؛ درواقع، زمـان حـال تنها زمـانی است که داری.

و "حال" واژه ای بسیـار بامعنی است، زیرا ایـن تمام زنـدگی‌تو است ، یـک "حال" که از تولد تو تا مرگ تو کش آمده اسـت. ولی همیشه "حـال" اســـت. و "اینجا" تنها فضای‌ممکن اســـت. نمی تــوانی هیچ کجای دیگر جز "اینجا" باشی؛ هرکجا که باشی، آن مکان "اینجا" خواهد بود.

فقط در این مـــورد روشن بـــاش، وگرنه زنــــدگی مانند آب ازمیـــان دستانت می لغزد. به زودی دستانت خـالی خواهند بـود، و دیـدار با مـرگ با دستانی خالی یک شکست فاحش است.
سرشار از خوشی‌سکوت و متانت با مرگ خـود دیـدار کن. با دسـتانی پر از شعف با مرگ خود دیـدار کن.

در آن شعف، خود مرگ می میرد. تو هرگز نمی میری... اینک-اینجای تو برای همیشه و همیشه ادامه خواهد داشت.

اشو عزیز

با نشستن در سخنرانی، با بستن چشم ها، خودم را کاملاً با صدای شما و ترانه ی پرندگان
تنها می یابم و فضایی را لمس می کنم که در آنجا همه چیز یگانه است.
این تجربه ای از سکوت، روشنی و آرامش ابدی است. حتی خواب، جنگ یا ویرانگری تجلیاتی الهی از زندگی به نظر می آیند. با برگشت به دنیای شکل ها، در همه جا اشخاص، تضادها و دوگانگی ها را می بینم. جهان هستی یک علامت سوال می شود،
و می ترسم که این سیاره بتواند نابود شود و تمام زیبایی هایش ازبین بروند.
در عمق وجود، احساس می کنم که من هردو هستم و هردو یکی است.

مرشد عزیز، آیا هشیاری قایقی است که فرد را به ساحل دیگر می رساند و آیا عشق پلی است برای بازگشت ، پلی که دو ساحل رودخانه ی زندگی را به هم می پیوندد؟

دیان آناند Dhyan Anand ، آنچه می گویی مطلقاً درست است، " هشیاری قایقی است که فرد را به ساحل دیگر می رساند و ... عشق پلی است برای بازگشت ، پلی که دو ساحل
رودخانه ی زندگی را به هم می پیوندد."

این جمله ای بسیارمهم است. این به اصطلاح قدیسان شما فقط نیمی از راه را رفته اند. شاید قدری استحکام یافته باشند و قدری هشیار باشند، ولی آنان قادر نیستند با بارشی از عشق

به ساحل قدیم بازگردند. قدیسی‌که بدون عشق باشد فقط نیمی رشد یافته است.

عاشقی که چیزی از هشیاری نمی داند نیز فقط نیمه دل زندگی کرده است. قدیسان شما عشق را سرکوب کرده اند و عاشقان شما، هشیاری را. من مایلم شما هردو باشید : هشیاری و عشق. فقط آنگاه حلقه ی زندگی کامل می گردد.

زوربا عشق است، بودا هشیاری است. و وقتی شما زوربا-بودا باشید، به والاترین اوج ممکن در هستی دست یافته اید.

ولی متاسفانه انسان برای قرن هاست که تقسیم شده زندگی کرده است. زورباها فکر می کنند که با بوداها مخالف هستند و بوداها می پندارند که با زورباها مخالف هستند. و به دلیل این مفهوم مخالفت: زوربا، بودای خودش را سرکوب می کند. او در عشق خودش، در آواز و در رقص خودش زیباست ، ولی هشیاری او هیچ است. بودا، زوربای خودش را سرکوب کرده است: هشیاری او بسیار شفاف است، ولی بسیار خشک. شهدی در آن جاری نیست، مانند کویر است، جایی که گل سرخی نمی روید، جایی که سبزینه ای یافت نمی شود.

یک بودا بدون زوربا فقط یک کویر است.

من از هر دو سو مورد سرزنش هستم: کمونیست ها، سوسیالیست ها و سایر انواع ماده گرایان مرا محکوم می کنند زیرا در مورد رشد روحانی، هشیاری و اشراق سخن می گویم. به نظر آنان انسان فقط بدن است و باید همچون یک بدن زندگی کند. و من از سوی دیگر مورد سرزنش هستم، از سوی بوداییان، زیرا من ماده گرایی را وارد روحانیت آنان کرده‌ام و روحانیت خالص آنان را آلوده ساخته ام!

سفیر سریلانکا در آمریکا برای من نامه ای نوشته: "شما رستوران ها و دیسکوهای خودتان را زوربا بوداZorba the Buddha می خوانید. این احساسات بوداییان را در سراسر دنیا آزرده می سازد، بنابراین مایلم که در آن تجدید نظر کنید و نام را تغییر بدهید. زوربا نباید با بودا متصل شود."

برایش نامه ای نوشتم: "فقط مسئله ی رستوران های من نیست که چنین خوانده می شوند. من سرگرم خلق انسان های زنده ای هستم که زوربا بودا هستند. تمام تلاش زندگی‌من، تمام
هدیه ی من به بشریت این است که زوربا را با بودا دست به دست هم بدهم که در یک دیسکو بتوانند برقصند."

هردو محروم هستند: زوربا زندگی ناهشیارانه دارد و بودا بدون عشق زندگی می کند. ملاقات این دو انسان تمام را خلق می کند ، و انسان تمام تنها انسان مقدس است.

اشو عزیز

لطفاً در مورد خنکای عشق برایمان بگویید

دیان آمیوDhyan Amiyo ، تو به چیزهای‌داغ hot dogs بسیار عادت کرده ای! شهوت داغ است، ولی شهوت عشق نیست. شهوت تلاشی است برای استفاده از دیگری برای نیازهای زیستی و جنسی خود. و انسانی که شهوت را ترک کرده باشد سرد می شود: سرد همچون یخ، تقریباً بی جان.

عشق درست بین این دو حد افراط و تفریط است. تو باید در رستوران خود هات داگ و قدیسان سرد بفروشی ، این‌ها دو انتهای افراطی هستند! درست در میان این دو خنکای عشق وجود دارد.

عشق سرد نیست و عشق داغ نیست: نسیمی خنک است، نسیمی تازه، یک نسیم بامدادی.
وقتی به تو می رسد تقریباً دوباره جوان می شوی؛ باردیگر تازه می شوی، گویی که ناگهان دوش گرفته ای. شهوت از دیگری استفاده می کند، برای همین است که شهوت یک نزاع پیوسته است ، زیرا عاشقان شهوانی

هـردو سعی دارند از همدیگر اسـتفاده کننـد. عشق از دیگری اسـتفاده نمی کنـد، قلب خویش را به دیگری می بخشـد. عشق خواسـته ای بـرای گـرفتن چیزی نیست، بلکه اشتیاقی برای بخشیدن و تقسیم کردن چیزی اسـت. فـرد سرشار از آرامش و سکوت و سرور اسـت؛ و مایـل است این را با نزدیکـان خود سهیم شـود. شاید این نزدیکـان دوسـتان باشـند، شـوهران یـا همسـران باشند ویا فرزندان و پدر یا مادر... هرکسی که باشد.

عشق خنکای عظیمی در خود دارد. ولی تعداد بسـیار انـدکی به خنکای عشق دست یافته اند. مـردم یـا داغ و شـهوانی هسـتند و یـا وقتی که از این گرما خسـته و کسل می شـوند، به قطب مخـالف می چرخند و به قدیسـانی سرد و یخ زده تبدیل می شوند.

حرکت ذهن مانند حـرکت پانـدول سـاعت اسـت: از یـک سو به انتهای سوی دیگر می رود. ساعت چنین کـار می کند و پانـدول آن از یـک سـمت به سمت دیگر حرکت می کند. اگر پاندول در وسط بایستد، خنکای عشق وجـود خواهد داشت و اگر پاندول در وسط بایستد، ساعت نیز خواهد ایستاد.

می تـــوانم این را به نـــوعی دیگر بگویم: در لحظـــات عشق خنـــک، احسـاس می‌کنی که زمـان ایسـتاده اسـت، حرکتی وجـود نـدارد ، همه چـیز متوقف شــده. چنـان سـاکت است که حتی یـک مـوج کوچک نـیز در سـطح دریاچه ی هشیاری وجود ندارد.

شــوق من ای ن است که تمــام این دنیــا را سرشــار از عشق کنم. و توسط عشق خنک ما می تـــوانیم به انســـان جدیـــ د، به بشریتی نـــو، تولد ببخشیم ، چیزی که مورد نیاز اضطراری‌است.

و من امیدوارم که انسان بقدر کافی هوشمند باشد که مرگ را انتخاب نکند و نـوعی دیگر از زنـدگی را برگزیند ، بـدون تضـاد، بـدون جنگ هـا، پر از آرامشـی ورای ادراک. من امیـدوارم که انسـان چنـان عقب مانـده نباشد که خود را نابود کند. بزرگترین چـیزی که می تواند بـرای بشریت رخ دهد خنکای عشق است ، دوستی.

شـهوت شـما را می سـوزاند و به همین تـرتیب قدیسـان یخـزده نـیز پیشاپیش مرده اند.

عشق شما را زنده نگه می دارد و خنکای آن شما را جوان و تـازه می سازد. انسـان می تواند سـیاره ای بسـیار زیبا داشـته باشد و بشریتی بسـیار زیبا. فقط قدری ادراک مورد نیاز است و من فکر می کنم این ادراک در حال طلوع است، آهسته ولی پیوسته.

اگر شما بتوانید مرا درک کنید، آنـوقت هـرکس دیگری در این دنیـا نـیز می تواند مرا درک کند. شاید برایآنان قـدری بیشـتر طـول بکشـد، ولی قبلاً هرگز چنین زمانی وجود نداشته که این ادراک چنان مورد نیاز بوده باشد. این امر کوچکی نیست، زیرا اینک این ادراک معادل است با حیات انسان.

فصل هفدهم

هجدهم فوریه 1987، هفت عصر

آن كودك هنوز در درونت است

اشو عزیز

آیا ممکن است در مورد بازیگوشی صحبت کنید؟

به این خاطر می پرسم که در درونم یـک پسـربچه ی زیبا وجـود دارد که مدت های زیاد است از او غفلت کرده ام. این پسـربچه بـازیگوش اسـت، کنجکاو و مسرور ، ولی بیشتر اوقات

من به او اجازه نمی دهم که کنترل را برهم بزنند. لطفاً نظر بدهیـ د.

آناند گوگو Anand Gogo ، بازیگوشی یکی از سرکوب شده ترین بخش های انسان ها است. تمام جوامع، فرهنگ ها و تمدن ها با بازیگوشی مخالف بوده اند، زیرا انسان بازیگوش هرگز جدی نیست. و تازمانی که فرد جدی نباشد، نمی‌تواند مورد سلطه قرار بگیرد، نمی توان او را جاه طلب ساخت، نمی توان او را وادار کرد که در پی قدرت، پول و اعتبار باشد.

آن کودک در هیچکس نمی میرد. چنین نیست که وقتی رشد می کنید آن کودک می میرد،
او باقی است. هرآنچه که قبلاً بوده اید هنوز در شما هست و تا آخرین نفس در شما
باقی خواهد ماند.

ولی جامعه همیشه از افراد غیرجدی وحشت دارد. مردمان غیرجدی برای پول و قدرت سیاسی جاه طلبی ندارند؛ آنان ترجیح می دهند از جهان هستی لذت ببرند. ولی لذت بردن از جهان هستی نمی تواند برای شما مایه کسب اعتبار و آبرو شود، نمی تواند شما را قدرتمند کند، نمی تواند نفس شما را ارضا کند؛ و تمام دنیای انسان برحول محور نفس می چرخد. بازیگوشی با نفس تو مخالف است ، می توانی آزمایش کنی و ببینی. فقط با کودکان بازی کن و درخواهی یافت که نفس تو ناپدید می شود، درخواهی یافت که باردیگر کودک شده ای.
این تنها در مورد تو صدف نمی‌کند، برای همه چنین است.

چون کودک درون تو سرکوب شده، فرزندان خودت را نیز سرکوب خواهی کرد.
هیچکس به فرزندانش اجازه نمی‌دهد تا برقصند و بخوانند و فریاد بکشند و بپرند.
به دلایـ ل بی اهمیت: شاید چیزی بشکند، شاید اگر در بیرون بدوند لباس هایشان در باران خیس بشود، به این دلایل جزیی یک کیفیت بزرگ روحانی، بازیگوشی، تماماً نابود می شود.

کودک مطیع توسط والدیـ ن، آموزگاران و همگان تحسین می شود، و کودگ بازیگوش را سرزنش می کنند. شاید بازیگوشی او مطلقاً بی‌ضرر باشد، ولی او محکوم می شود زیرا خطر عصیانگری بالقوه وجود دارد. اگر کودک با آزادی تمام مجاز به بازیگوشی باشد و چنین رشد کند، یک موجود عصیانگر خواهد شد. به راحتی به اسارت در نمی آید؛ نمی توان به آسانی او را به ارتش کشاند تا مردم دیگر را نابود کند و یـ ا خودش را ازبین ببرد.

کودک عصیانگر به جوانی عاصی تبدیل خواهد شد. آنـوقت نمی تـوانی او را وادار به ازدواج کنی؛ آنوقت قادر نخواهی بـود شـغلی مشـخص را بر او تحمیل کنی؛ آنگاه نمی توان او را وادار کرد که خواسـته های بـرآورده نشـده ی والدینش را بـرآورد. جـوان عصـیانگر راه خـودش را دنبـال می کنـد. او بر اساس خواسته های عمیق درون خودش زندگی می کند و نه بر اساس خواسته ها و افکار دیگران.

انسان عاصـی در اصل طبیـعی اسـت. کـودک مطیـع تقریبـاً بی جـان است؛ بنابراین والدینش بسیار خوشحال هستند، زیـرا او همیشه تحت کنـترل است.

انسان بطـور عجیـبی بیمـار اسـت: می خواهد دیگـران را کنـترل کند ، نفس شما با کنترل کردن دیگران ارضا می شود: تو انسـانی ویـژه هستی! و خود او نیز مایل است تحت کنترل باشد، زیرا وقتی تحت کنـترل باشـی دیگر مسئول نخواهی بود.

به تمام ایـن دلایـل، از همان ابتدا بازیگوشی سرکوب شــده و له می گردد.

می پرسی، "یک پسربچه ی زیبا وجود دارد که مدت های زیاد است از او غفلت کرده ام.
ایـن پسربچه بازیگوش است، کنجکاو و مسرور ، ولی بیـشـتر اوقـات من به او اجازه نمی دهم که کنترل را بـرهم بزنـد..." این تـرس از چیسـت؟ این ترس توسط دیگران کاشته شده است: همیشه در کنـترل بـاش، همیشه منضــبط بــاش، همیشه به مسن تر از خــودت احــترام بگــذار. همیشه از کشیشان و والدین اطاعت کن ، آن ها می دانند که چه چیز برای تو درست و خوب است! طبیعت تو هرگز اجازه ندارد تا حرف خودش را بزند.

آهسته آهسته، شـروع می‌کنی‌به حمل یـک کـودک مـرده در درونت. این کودک بی‌جان درونت حس شوخ طبعی تو را نابود می کنـد: نمی تـوانی از ته دل بخندی‌، نمی‌توانی بازی کنی،
نمی توانی از چیزهای‌کوچک زندگی لذت ببری‌چنان جدی می شوی که زندگی، بجای اینکه گسترده و منبسط شـود، شـروع می کند به تنگ و کوچک شدن.

همیشه در عجب بوده‌ام که چرا مسیحیت بزرگترین مذهب در دنیا شده است. بارها و بارها
به این نتیجه رسیده‌ام که به دلیل آن صلیب و مسیح مصلوب است ، بسیار غمگین،
بسیار جدی! طبیعی است... نمی توانی انتظار داشته باشی که مسیح روی صلیب لبخند بزند!
و میلیون ها انسان شباهتی بین خودشان و مسیح روی صلیب پیدا کرده اند!

جدی بودن او، غمگین بودن او دلیلی بوده است که مسیحیت بیش از هر مذهب دیگر رواج یافته است.

من مایلم که کلیساها و معابد ما، مساجد و کنیساهای ما غیر جدی بشوند، بیشتر بازیگوش شوند: پر از خنده و شادی. این روحیه ی سالم تر، کامل تر و یکپارچه تری به بشریت خواهد بخشید.

ولی تو اینجا هستی. دست کم وقتی که سالک من هستی نیازی نیست تا صلیب خودت را بردوش بکشی. آن صلیب را دور بینداز. من به شما می آموزم که برقصید، آواز بخوانید و بازی کنید.

زندگی در هرلحظه باید یک خلاقیت پرارزش باشد. آنچه که خلق می‌کنید اهمیتی ندارد ، می تواند فقط ساختن قصرهای ماسه ای در ساحل باشد ، ولی هرکاری می کنید باید از بازیگوشی و شادمانی شما بیاید.

هرگز نباید اجازه بدهی که کودک درونت بمیرد. آن را تغذیه کن و نترس که از کنترل خارج شود. کجا می تواند برود؟ وحتی اگر از کنترل خارج شود، خوب که چی؟

وقتی از کنترل خارج شوی چه می توانی بکنی؟ می توانی مانند انسان دیوانه ای برقصی
می توانی مانند دیوانه ها بالا و پایین بپری و بدوی... ممکن است مردم فکر کنند که دیوانه
شده ای ولی این مشکل آنان است. اگر تو از آن لذت می‌بری اگر زندگیت از آن تغذیه
می شود، آنوقت اهمیت ندارد، حتی اگر برای بقیه دنیا یک مشکل شود.

زمانی که در کالج بودم عادت داشتم صبح خیلی زود، ساعت سه یا چهار صبح برای
پیاده روی بروم. درست کنار منزلم خیابانیبود با درختان خیزران و بسیار تاریک...
و این بهترین مکان بود، زیرا به ندرت کسیرا در آنجا می توانستم ملاقات کنم... فقط یک نگهبان منزل مردی ثروتمند مرا می دید

ولی یک روز ، این چیزی است که شاید تو آن را از کنترل خارج شدن بخوانی ، داشتم در طول خیابان آهسته می دویدم که به فکرم رسید خوب است که عقب عقب بدوم! در هندوستان خرافاتی وجود دارد که اشباح عقب عقب راه می روند، ولی من آن را کاملاً از یاد برده بودم و درهرحال کسی در آن خیابان نبود. پس شروع کردم به دویدن به سمت عقب. از آن بسیار لذت می بردم و صبحی بسیار خنک بود.

آنوقت مرد شیرفروش رسید و مرا دید... مردم از روستاهای کوچک شیر می آوردند و او قدریاز همیشه زودتر آمده بود، پس قبلاً هرگز مرا ندیده بود. او که ظرف شیر را حمل
میکرد ناگهان مرا دید. من می باید زیر سایه یک درخت خیزران بوده باشم و وقتی که او
به سایهام رسید که زیر تکه ای از نورمهتاب دیده می شد، من ناگهان بیرون آمدم و به سمت عقب می دویدم. او فریاد زد، "خدای من!" و ظرف های شیر را انداخت و فرار کرد.

بااین وجود من نفهمیدم که او از من میترسد! فکر کردم از چیز دیگری وحشت کرده است. پس من هردوظرف شیر او را حالا خالی بودند برداشتم.... فکر کردم که دست کم باید
ظرف های او را نجات بدهم. پس به دنبال او دویدم. او با دیدن من که به سمت او می دوم... هرگز ندیده بودم کسی به آن سرعت بدود. می توانست قهرمان دو دنیا باشد. خیلی تعجب کرده بودم. فریاد زدم، "صبر کن!" به عقب برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید....

تمام این صحنه را آن نگهبان مرد ثروتمند دیده بود. او به من گفت، "تو او را خواهی کشت."

گفتم، "فقط می خواهم ظرف های شیر را به او برگردانم."

او گفت، "ظرف ها را اینجا پیش من بگذار. وقتی آفتاب طلوع کند، او نزد من خواهد آمد.
ولی از این کارها نکن ، گاهیمـرا هم می ترسـانی، ولی چـون من می دانم... ســـال هاست که تو را می بینم که کارهای عجیب و غریب می کنی، ولی گاهی می ترسـم: فکر می کنم: کسـی چه می داند که آیـا واقعـاٌ این تو هستی که به طـرف من می آیی یـا یـک روح است که عقب عقب به سـمت من می آید؟ گاهی دروازه را می بندم و به داخل می روم. من همیشه تفنگم را بخاطر تو پر و آماده نگه می دارم!"

گفتم، "باید یک چیز را بدانی،که اگر من یک روح باشم، تفنگ تو بیفایده است ، نمی تـوانی یـک روح را با گلوله بکشـی،پس هیچـوقت از آن اسـتفاده نکن، زیرا بر روح تاثیری نخواهد داشت؛ ولی اگر واقعـاٌ انسـانی باشـد، تو را به جرم قتل دستگیر خواهند کرد."

گفت، "درست اسـت. هرگز به این فکر نکـرده بـودم که روح هـا..." و همانجا در برابر من تمام گلوله هایش را درآورد و گفت، "گـاهی تـرس خیلی زیاد است... شاید به کسی شلیک کنم و او را بکشم."

گفتم، "اول خـــوب به من نگـــاه کن و مطمئن بشو که من یـــک روح نیسـتم! تو گلوله ها را در آوردی و شاید من یـک روح باشم که تو را تـرغیب کرده ام!"

گفت، "چی؟..." و شروع کرد به گذاشتن گلوله ها در تفنگش!

گفتم، "تو این دو ظرف شیر را داشته باش." و من تقریـباٌ شش مـاه در آن بخش از شهر مانـدم و هر روز از آن نگهبـان سـوال می کـردم، "آیـا مرد شیرفروش آمد؟"

می گفت، "نیامده. ظرف ها هنوز منتظر او هسـتند و فکر می کنم که دیگر نخواهد آمد. شاید برای همیشه از دنیا رفته و یا آنقدر از ایـنجا ترسـیده که هرگز به این خیابان برنخواهد گشت. من مراقب هسـتم و به نگهبـان های شیفت های دیـگر هم گفته ام... و ما این ظرف ها را در جلوی دروازه قـرار می دهیم تا او بتواند ببیند که ظـــرف هایش اینجا هســتند. ولی شش مـــاه گذشته و خبری از او نیست."

گفتم، "این عجیب است."

گفت، "هیچ هم عجیب نیست. با ناگهــان ظــاهر شــدن و عقب عقب دویـدن، تو می توانستی هرکسـی را بکشـی. چـرا عقب عقب می دوی؟ من خیلی ها را می شناسم که آهسته می دوند، ولی به عقب دویدن؟..."

گفتم، "من از اینکه همیشه به سمت جلو بدوم خسته شده بودم. برای یـک تغییر هم که شـده سعی داشـتم به عقب بـدوم. نمی دانسـتم که در آن وقت این احمق سـرخواهد رسـید. هیچکس به این خیابـان نمی آیـد. آن مـرد شیرفروش شاید شایعه ای ساخته باشد. و شایعات مانند آتش وحشی پخش می شـوند. حتی صـاحب خانه ای که در آن زنـدگی می کـردم به من گفت، "آنقدر زود برای پیاده روی نرو؛ فقط وقتی برو که آفتاب درآمده باشد، زیـرا مردی در اینجا یک روح
دیده است."

گفتم، "چه کسی به تو گفته؟"

گفت، "زنم به من گفته و تمـام همسایه ها می داننـد. این خیابـان پس از ساعت هشت خالی
می‌شود."

به او گفتم، "شاید بـاور نکنی، ولی روحی وجـود نـدارد. درواقـع، ایـ ن من بودم که عقب عقب
می‌دویدم."

گفت، "سعی نکن مرا گول بزنی."

گفتم، "می توانی‌با من بیایی. ساعت سه صبح هیچکس آنجا نیست."

گفت، "چـرا بایـ د ریسک کنم؟ ولی یـک چـیز قطعی اسـت: اگر تو از رفتن دست برنداری باید از خانه ی من بروی. نمی توانی اینجا زندگی کنی."

گفتم، "ایـ ن خیـ لی‌عجیب اسـت. حتی اگر خیابـان پر از روح باشـد، تو چرا بایـد اصـرار کنی که من از اینجا بـروم؟ نمی تـوانی‌مـرا مجبـور کنی. من اجاره می پردازم...ـ تو به من رسـید داده ای. و در دادگـاه نمی تـوانی بگویی

که به دلیل این است که این مرد به خیابـانی می رود که روح ها در آنجا می دوند! هیچ دادگاهی این را ازتو قبول نمی کند."

گفت، "منظورت این است که مرا به دادگاه خـواهی بـرد؟ اگر اصـرار کنی، می توانی در این خانه زندگی کنی. من اینجا را خواهم فـروخت. از این خانه خواهم رفت."

گفتم، "ولی من یک روح نیستم."

گفت، "این را می‌دانم، ولی قاطی شدن با ارواح؟ شاید روزی یک روح تو را تا خانه تعقیب کند! و من مردی زن و بچه دار هسـتم. نمی خـواهم هیچ ریسکی بکنم."

در اینجا تو نیازی به ترسیدن نداری: می توانی عقب عقب بدوی‌و اگر حتی یـک روح واقعی باشـی، کسـی به تو تـوجهی‌نخواهد کـرد. اگر نتـوانی در اینجا بازیگوشی کنی، آنوقت در
هیچ کجای‌دنیا نخواهی توانست بـازیگوش باشـی. تمامـاً به بازیگوشـی خودت اجازه بده ، کنترل را رها کن؛ و زمانی که کودک درونت واقعاً زنده و رقصان باشد، خود مزه ی زندگی تو را تغییر خواهد داد: به تو یک حس شـوخ طبعی خواهد داد، خنده ای زیبا و تمام
سرسنگینی‌های‌تو را نابود می کند. از تو انسانی اهل دل خواهد ساخت.

انسانی‌که در سرش زندگی کند ابداً زندگی نمی کند. فقط انســانی که اهل دل است و آوازهایی را می خواند که قابل درک بــــرای سر نیســــتند، و چنــان می رقصد که هیچ ربطی به فضای بــیرون تو نــدارد... فقط به ســبب سرشار بودنت... چنان انرژی زیادی در خـود داری که می خـواهی برقصـی و آوازبخوانی و فریاد بزنی.... پس انجامش بده!

تو را بیشــتر زنــده خواهد ســاخت. به تو فرصتی خواهد داد تا مــزه ی واقعی زندگی را بچشی. انسان جدی قبل از مرگش مرده اســت. خیلی قبل از مرگش، تقریباً مانند یک جسد زندگی
می‌کند.

زندگی‌فرصتی بسیار گرانبهاست، نباید در جدی بــودن گم شــود. جدی بودن را برای قبر

نگه دار. بگـذار جدی بـودن در قـبر سـقوط کند و منتظر روز قیـ امت باشد. ولی قبل از اینکه وارد
قبر بشوی، یک جسد نباش.

به یاد کنفوسـیوس افتـادم. یکی از مریـدانش از او سـوالی پرسـید که نوعاً هزاران مرید آن را
می پرسـند: "ایـا ممکن است چـیزی در مـورد اتفاقـات پس از مـرگ بگویید؟"

کنفوسیوس پاسخ داد: "تمام ایـ ن فکر های پس از مرگ را می تـوانی پس از مردن، در قبر فکر کنی. هم اکنون، زندگی کن!"

زمانی برای زندگی کردن هست و زمـانی بـرای مـردن. آن ها را بـاهم قــاطی نکن، وگرنه هــردو را ازدست خــواهی داد. هم اکنــون، با تمــامیت و شدت زندگی کن و وقتی که مردی،
آنوقت به تمامی بمیر. بخش بخش نمیر: یـ ک چشمت بمیرد و با چشم دیگر به اطـراف نگـاه کنی؛ یـک دست بمـیرد و با دست دیگر دنبـال یـافتن حقیقت باشــی! وقتی می مــیری، با تمــامیت بمــیر. و تعمق کن که مــرگ چیست. ولی هم اکنون، وقتت را برای چیزهایی که در دوردست هسـتند تلف نکن: این لحظــه را زنــدگی کن. آن کــودک می داند که چگونه با تمــامیت و شدت زندگی کند و بدون ترس از اینکه از کنترل خارج شود.

شما در این معبد کاملاً اجازه داریـ د که خودتان باشید، بـدون هیچگونه ممانعتی. من می خواهم این در تمام دنیا رخ بدهد. این تنها یـک آغـاز اسـت. دراینجا شــــروع کن به زنــــدگی با تمایمت و باشــــدت، لحظه به لحظـــه، با سرخوشی و بازیگوشی. و خواهی دیـد که هیچ چـیز از کنـترل خـارج نخواهـد شد، که هوشمندی تو تیزتر خواهد شـد؛ که جـوان تر خـواهی شد و عشق تو عمیق تر خواهد شـد. و وقتی به دنیـای بـیرون می روی، هرکجا بـروی، تا حد ممکن زندگی را و بازیگوشی را و شـادمانی را منتشر کن ، به تمـام گوشه و کنار زمین.

اگر تمام دنیا شروع کند به خندیدن و شـادمانی کـردن و بـازی کـردن، انقلابی عظیـ م بوجود خواهد آمد. جنگ ها توسط انسان های جدی بوجود می آیند؛ کشتارها توسط انسان های‌جدی صورت می گیرد و خودکشـی ها توسط انسان های جدی انجام می شوند ، تیمارستان ها

پر از مردمــان جدی اســت. فقط تماشا کن که جدی بــودن چه آسـیب هایی به انسان زده است و آنوقت از جدی بودنت بـیرون خــواهی زد و به آن کودک، که در درونت در انتظار است،
اجازه خواهی داد تا بازی کند و آواز بخواند و برقصد.

تمام مذهب من از بازیگوشی تشکیل شده است.

این جهــان هستی وطن ما است و ســتارگان بــرادران و خــواهران ما هستند؛ این اقیانوس ها و رودخانه ها و کوهســتان ها دوســتان ما هســتند. در این کائنات که بسیار دوستانه است، تو مانند یک بــودای ســنگی نشســته ای ، من بــودای ســنگی را موعظه نمی کنم: می خــواهم شــما بوداهای رقصــان باشید.

پـیروان بـودا این را دوست نخواهند داشـت، ولی من اهمیت نمی دهم که دیگران چه فکر
می‌کنند. من فقط به حقیقت اهمیت می دهم. اگر یک حقیقت نداند که چگونه برقصد، افلیج است؛ اگر یک بودا قادر به خندیـدن نباشـد، چـیزی کسر دارد؛ اگر یک بودا نتواند با کودکان قاطی‌شود و بـازی کنـد، به بیـداری نزدیـک شده است، ولی کاملاٌ بیدار نشده است. چیزی در او خفته است.

در ژاپن یک سری‌تصویر نه تایی وجود دارد که بسیار بااهمی ت هســتند. در تصویر اول مردی هست که گاو خودش را گم کرده اســت. همه جـارا می گردد: در میان درختان و جنگل انبوه... ولی هیچ نشانی از گاو وجود ندارد.

در تصویر دوم او رد پای‌گــاو را پیــدا می کنــد. در ســومی، به نظر می رسد که گاو در پشت درختان پنهان شده؛ فقط پشت گاو دیده می شود.

در چهارمی‌او تقریباٌ به گــاو رسـیده است و تمــام هیکل گــاو مشـخص است.

در پنجمی، او شـاخ های‌گـاو را در دست گرفته اسـت. در ششمی او با گاو کشمکش می کند.

در تصویر هفتم او بر گاو چیره شده و روی آن نشسته است.

در هشتمی، آن دو به سوی‌خانه بازمی گردند.

در تصویر نهم، گاو در اصـطبل خـودش است و مـرد مشـغول نـواختن فلوت است.

این نه تصویر یکی را کسر دارد. این ها از چین آمـده اند و مجموعه ی چینی ده تصویر دارد. وقتی به ژاپن آورده شـدند، دهمی را دور انداختند زیـرا بسیار عصبانی کننده است ، و دهمین تصویر، بودای من است.

در تصویر دهم، گـاو در اصـطبل خـودش است و آن بـودا با یـک بطری شراب روانه ی بازار شده است. ذهن ژاپنی فکر کـرده که این خیـلی زیـاده روی است: مردم چه فکر خواهند کرد؟ یک بـودا با بطری شـراب؟ این بـرای ذهن معمولی مذهبی عصبانی کننده است، ولی به نظر من این یکی از تمـام بقیه تصاویر مهم تر است. بدون آن تصاویر ناقص هستند.

وقتی کسی به بیداری می رسد، آنوقت باید فقط یک انسـان معمـولی باشد. رفتن به بازار با یک بطری شـراب امری نمـادین اسـت: فقط یعنی که ایـنک دیگر نیـازی‌نیست تا به مراقبه بنشـیند؛ مراقبه اینک در قلب نشسـته است؛ اینک نیـازی به جدی بودن نیست. فرد آنچه را که
می‌خواسته بیابد، یـافته است؛ اینک زمان سرخوشی است؛ اینک زمان جشن گرفتن است.

وبجز در بازار در کجا می توانی جشن بگیری؟ برای مراقبه می تـوانی به جنگل و کوهستان بـروی، ولی بـرای جشن و شـادی بایـد به سـمت بـازار بروی. کجا می توانی یک دیسکو پیدا کنی؟!

همیشه ایـن دهمین تصویر را به یـاد داشـته بـاش. در نهمی‌توقف نکن ، نهمی‌زیـباست،
ولی‌ناقص است. یک گـام بیـشـتر... فقط نـواختن فلـوت کـافی‌نیست. مست شو!
و دیـوانه وار برقص!

و گوگو، تو نام بسیار زیبایی داری. هرکاری بکنی با این‌نام جــور در می آید.

اشو عزیز

نخستین دیدار من باشما، سیزده سال و نیم پیش در وودلندز،

به اینجا ختم شد که از کنار پای شما بلند شــدم و راه رفتم، ولی نه به سمت در خروجی،
بلکه به دورن گنجه ی دیواری شما!

از آن زمان یک مبارزه در سربالایی بوده است. اشو، چه خبر است؟

راما پریم Rama Prem ، این تنها تو نبودی، برای خیلی از مردم اتفاق افتاد، زیرا در وودلنددز Woodlands ، جایی که من زنــدگی می کــردم، در اتــاق من و در اشــکاف دیــواری من دقیقــاً مثل هم بودنــد. بــرای هرکس که برای نخستین بار وارد می شد، طبیعی بود ، امکانش پنجاه/پنجــاه بــود: پس نیمی از مــردم به درون اشــکاف دیــواری می رفتنــد! و من از این خیلی لذت می بردم! من یک قفل کنـترل از راه دور بــرای هر دو در داشــتم. وقتی کسی وارد اشکاف دیواری می شد، من آن را قفل می کردم.

شاید تو هنــوز در آن اشــکاف باشــی _بــرای همین است که می گویی، "از آن زمان یک
مبارزه یِ‌سربالایی بوده اســت." تو هنــوز بــیرون نیامــده ای و من دیگر در وودلندز زندگی
نمی‌کنم.

این واقعاً تفریح خوبی بود، زیرا مـردم بسـیار نـاراحت و شـرمنده از درون آن اشکاف دیواری بیرون می آمدنـد. آن اشـکاف بقـدر کـافی بـزرگ بود، پس آنان می توانستند در آن حرکت کنند؛
و در آنجا رداهای زیادی وجود داشت... پس آنان رداها را دور می زدند و عاقبت خیلی
شوکه شده بیرون می آمدند. چه اتفاقی افتاده؟ آنان از همان در وارد شده بودند! اینطور فکر می کردند.

آنوقت همانطور که بیرون می آمدند متوجه می شـدند که یـک در دیگر در کنار آن قرار دارد، دقیقاً مثل همان و با همان رنگ.

همچنین یک در سـوم هم وجـود داشت که به حمـام من وارد می شـد. گاهی _ برای تو اتفاق نیفتـاد راما پریم ، شخصـی با عجله از اشـکاف بـیرون می آمد ، و چنانکه ذهن عمل می کند
و به افــراط و تفریــط می رود ، در دومی را رد می کــرد و وارد در سوم می شد و داخل حمام می رفت! آنـان که وارد حمـام می شـدند مـدت بیشتری در آنجا بودند، زیرا در دیگری در حمـام بـود که وارد سـونای من می شد.

با بیرون آمدن از این درها آنان چنان شرمنده می شدند که سوال می کردنــــد، "بر سر آن دری که من وارد شـــــدم چه آمـــــد؟" و من می گفتم، "همیشه قــانون متوسط طلایی Golden Mean را به یــاد داشــته باشید، وسطی را!"

و این تنها در مورد آن درها صدق نمی کنـد: در زنـدگی نـیز، هرگز به افراط و تفریط کشـیده نشـو. همیشه وسط را انتخـاب کن: متوسط طلایی. در افراط و تفریط، حقیقت همیشه نیمه-حقیقت اسـت؛ فقط در وسط است که کامل است و تمام است. ولی اکنون مشـکلی نیست. تو فکر می کنی که زندگی تو از آن پس یک تلاش و مبارزه ی سخت بوده است. ما زنـدگیمان را خودمان می سازیم. ما خـالق زنـدگی خودمـان هستیم ، تمـامش بسـتگی به خودت دارد. اگر تلاش کنی که به چیزی در دوردست ها برسـی؛ اگر بکوشـی به چـیزی غیرطبیعی دست پیـدا کنی، آنـوقت زنـدگی یـک تلاش سـربالا می شود. ولی اگر سعی نکنی به چیزی غیرطبیعی دست پیدا کنی، آنوقت زندگی راحت می شود، آنـوقت همـراه با جریـان زنـدگی به سـمت پایین جـاری می شوی.

لائـــوتزو آن را راه جریـــ ان آب خوانـــده است و من فکر می کنم که برای هرکس که
می خواهد یک زندگی آسوده، آرام و شاد را زندگی کند، این مفهــومی مناسب است.

هرگز بـرخلاف جریـان حـرکت نکن ، نمی تـوانی پـیروز شوی. طبیعت خیلی بزرگ است؛
تو خیلی کوچک هستی. فقط خســته خــواهی شد ، و هرچه خســته تر بشوی زندگی بیشتر
به نظر تاریک و غمگین و بی معنی می شود.... فقط بگذار رودخانه تو را هرکجا که می رود باخود ببرد.

انســانی که هــدفی بــرایدستیابی داشــته باشد محکــوم است که در نگــرانی و تشویش زنــدگی کنــد. رویکــرد من این است که خــود رودخانه ی زندگی به سمت اقیانوس حرکت می کند؛ تو فقط با آن شـناور بـاش. هرکجا تو را برد، همانجا وطن تو است. و زمـانی که همـراه رودخانه شـناور هستی، می تــوانی از خورشــید و درختــان و ســاحل لــذت بــبری؛ و از پرنــدگان و آوازهایشان و از ستارگان شب واز مـاه. تمـامی جهـان هستی ، همه چـیز در دسترس تو است زیرا تمام انرژی تو باز است و درگیر نیست و آزاد است.

رامایری م، فقط همراه جریـان آب راهی بـاش. آسـوده بـاش و بگـذار زندگی هرکجا می رود تو را ببرد. نگران نباش که حتماً بایـد به هـدفی خـاص دست پیدا کنی، زندگی هدفی خاص ندارد. فقط به رقصیدن با رودخانه ادامه بـده و با آن آواز بخـوان تو یـک میـدان مبـارزه سـاخته ای و با رودخانه می جنگی و آنوقت دچـار دردسر خـواهی شـد. هرگز پـیروز نخـواهی شد و هرگز قادر نخواهی بود تا لحظه ای لذت ببری، زیرا هر ذره از انرژی تو باید صرف جنگیدن شود.
با زندگی نجنگ.

ولی تمـامی مـذاهب به شـما آموخته اند که با زنـدگی بجنگیـد و ضـد-زندگی باشد. و آنـان یـک بشریت فقـیر خلق کـرده اند که خندیـدن را ازیـ اد برده است و رقصیدن را فراموش کرده و آوازخوانی را ازیـاد بـرده: بشریتی که فقط یک چیز را می شناسد: جنگیدن را.

از جنگیـ دن دست بردار. هر رودخانه ای به اقیانوس می ریزد، و بدون نقشه و بدون کتاب راهنما و بـدون هیچ مرشـد. این در طبیعت خـود رودخانه

است که جاری شود و چون سربالا نمی رود، مبارزه ای وجود ندارد. رودخانه سرازیر می رود، پس هرکجا زمین پست تری
می یابد، در آن جهت حرکت می کند ، و اقیانوس در پایین ترین سطح قـــرار دارد، پس هیچ رودخانه ای نمی تواند اقیـــانوس را ازدست بدهـــد. اقیانوس هدف شما است؛ اقیانوس خداوند است.

اگر به خــودت اجــازه بــدهی که توسط رودخانه هــدایت شوی، بــدون جنگیـدن، به خداوند خـواهی رسـید ، هیچ چـیز نمی تواند مـانع تو باشـد. اگر احسـاس می کنی که زنـدگی یـک مبـارزه شـده اسـت، هیچکس جز خـودت مســئول نیست. و این در اختیـــار تو است که در یـــک لحظه جهت را تغییر بدهی... و شکست خوردن از زندگی یک شکست نیست؛ زندگی ما است:
شکست خوردن از زندگی، پیروزی ما است.

لحظه ای که شـــــروع کنی به درک این جمله ی عجیب ، که شکست خوردن از زندگی، پیروزی ما است ، راز تمام موفیت ها و برکــات را دریافته ای.

فصل هجدهم

19 فوریه 1987، هشت صبح

تو آن آینه اي

اشو عزیز

وقتیبه لحظاتی نگاه می کنم که احسـاس دوری از شـما، از عشـقم و بقیه هستی را دارم،
معمــولاً سایه های مقایسه و حســادت را می بینم؛ و وقتی عمیــق تر می روم،
معمولاً با یک احساس نـاامنی عمیـق و احسـاس حقـارت روبه رو می شوم. آیـا ممکن است راهنمایی کنیـد که چگونه می تـوانم این سایه را کنـار بزنم و از آن ها آزاد شوم؟

لطیفهLatifa ، تو از یک بیماری به نـام "آلمـان" رنج می بری! دو جنگ جهانی از همین بیماری سرچشـمه گـرفت. این برتری نـژادی نبـود که سبب این جنگ ها شد، بلکه یک احساس حقارت عمیق بـود. بـرای پوشـاندن آن، آنان سخت کوشیدند که برتر باشند.

فقط انسانی که از عقده ی حقارت رنج می برد، الزاماً سعی می کند که برتر باشـد. فقط ملتی که از یـک عقــده ی حقـارت عمیـق در رنج است سعی میکند ملتی برتر از همه باشد.

این یکی از تعجب انگـــــیزترین واقعیت هاست که هندوســــتان هرگز نکوشیده کشوری را فتح کند. در طول ده هزار سال تاریخ هند، هیچ اثری از تعرض و تهاجم وجود ندارد؛ و دلیلش این است که هندوستان هرگز از عقــده ی حقارت در رنج نبوده است. مهاجمان آمدند و هند را فتح کردند. گروه های کوچک از مردمـان ابتـدای، سـرزمین پهنـاوری را بـدون دشـواری زیـاد تحت سلطه درآورند و دلیلش سـاده بـود: زیـرا معـرفت هندی حتی از اسـارت هم نمی ترســید. حتی اســارت هم نمی توانست آن را حقــیر کنــد، برتری آن مربوط به رشد درون و تکامل معرفت آن بوده است.

دلیل دیگری برای اسارت دو هزار ساله ی هندوستان وجـود نـدارد؛ و مهاجمین گروه ها و قبایل کوچکی بوده اند که میتوانستند بـدون هیچ مشـکلی توسط این قاره ی پهناور درهم شکسـته شـوند. این ترسو بـودن نبـود: دلیـل ســاده اش این است که اگر از عقــده ی حقــارت در رنج نباشــی، میــل به جنگیدن، میل به برتری وجود ندارد.

در آلمان چه اتفـاقی افتـاد؟ در آلمـان میلیـون ها یهـودی زنـدگی می کردند که این فکر را حمل

می‌کردند که آنان قوم برگزیـ ده ی‌خـدا و برتر از بقیـه هسـتند. و آنـان کیفیاتی‌دارند: آنان
هوشـمند تر هسـتند و به سـهولت ثروتمند می شـوند... و آلمـانی ها همیشه خودشـان را با همسایگان یهـودی خودشـان مقایسه می کردنـد. آن همسایگان یهــودی ثروتمند بودند و با هــوش: چهل درصد از جــوایز نوبل را برده بودند و باقی دنیا شصت درصد را داشتند.

سه مرد بزرگ این قرن (بیستم. م) که ذهن مردم را در تسلط دارند همگی یهودی هستند: کارل مارکس یهودی بود، زیگموند فروید یهـودی بـود و آلبرت اینشتن یک یهودی بود.

آلمان ها که تحت سایه ی یهودیـان زنـدگی می کردند شـروع کردند به این احساس که خودشان حقـیر هسـتند. و زمـانی که احسـاس حقـارت کنی، نمی توانی‌با حقارت خودت باقی بمـانی: یـک درد دایم است و پیوسـته به یـاد می آوری که مردمان دیگر از تو برتر هستند. باید به نــوعی اثبـات کنی که از یهودیان برتر هستی.

این است علت اینکه مــردی دیوانه چــون آدلف هیتلر توانست ترتیــبی بدهد که روشنفکران بزرگ آلمان پیروان او شوند ، زیرا او قـول داده بـود که از شر تمام یهودیان خلاص شود. این فقط نمادین بود. با خلاص شـدن از شر یهودیـ ان دیگر کسـی بـاقی نمی ماند که آنـان را به یـاد حقــارت خودشان بیندازد و با خلاص شدن از شر قومی که برگزیدگان خدا هستند، آنان به یقین اثبــات می کردند که در واقع قــوم نوردیــک آریــایی آلمــان Nordic German Aryans نژاد برتر
در دنیا است.

هیچکس عمیقاً وارد روانشناسی این دو جنگ جهانی نشده است، ولی این یکی از اساسی ترین نکات است: که آلمانی ها سخت می کوشیدند تا از عقده ی حقارت خودشان خلاص شوند.
مردم در سراسر دنیا حیرت کرده بودند که آدلف هیتلر چگونه توانست آلمانی‌ها را متقاعد کند که شکست آلمان‌در جنگ جهـانی اول به سـبب وجـود یهودیان بوده است. به نظر هیچ رابطه ای‌وجود ندارد.

این چنان فکر مسخره ای‌است که حتی یک فرد عقب مانده نیز خواهد پرسید که چرا یهودیان باید دلیـل این شکست باشـند. آنـان به کشـور خیـانت نکردند: آنـان دست در دست آلمـان ها با دشـمن جنگیدند و تمـام سـلاح های

مرگبار را تولیـد کردند و بزرگـترین دانشـمندان آنـان در خـدمت جنگ بودند و پسرانشان به میدان نبرد رفته بودند ، چرا ناگهان هیتلر شـروع کـرد به گفتن اینکه "یهودیان سبب شکست ما شدند و تازمانی که آنان کاملاً از آلمان پـاک نشوند، آلمان هرگز برنده نخواهد شد"؟

در ظاهر هیچ ربطی وجود نـدارد و هیچ دلیلی در دست نیست ، تقریبـاً مانند این است که او بگوید، "ما در جنگ جهـانی اول شکست خـوردیم چـون مـردم خمیردنـدان مصـرف می کننـد!" رابطه ی یهودیـان با شکست آلمـان دقیقاً مانند این رابطه است.

ولی با نگـاهی عمیـ ق تر در روانشـناختی، حق با آدلف هیتلر اسـت. آنان به سبب وجود یهودیان همیشه در حقارت به سر برده بودند. آنـان هرگز تهاجمی نشده بودند ، انسان حقیر چگونه
می تواند تهـاجمی شـود؟ آنـان هرگز خودبـاور نبودند ، انسـان حقـیر چگونه می تواند خودش را بـاور داشـته باشـد؟ آنـان از پیش می دانسـتند که شکست خواهند خـورد، زیـرا که مردمـانی حقـیر هسـتند. آدلف هیتلر می خواست ثابت کنـد، "ما برتر هستیم." و تنها راهش این بـود که شش میلیـون یهودی را بکشد. او شش میلیـون یهـودی را همـراه با میلیـون ها نفر از سایر کشورها
به کشـتن داد. ای ن یـک کمک عظیم به نفس آلمـانی بـود: "حـالا دیگر کسی نمی تواند بگوید که ما حقیر هستیم!"

لطی فه، این مشکل فردی تو نیست؛ این مشکلی است که آلمان قرن ها با خودش حمل کرده است. تقریبـاً بخشـیاز ناخودآگـاه جمعی آنـان شـده است، ولی با کشتن یهودیان، یا کشتن هـرکس دی گر نمی‌تـوانی از آن خلاص شوی.

می توانی وانمود کنی که برتر هستی؛ حتی‌می تـوانی بـاور کنی که برتر هستی. حتی می‌توانی به دنیای بیرون ثابت کنی که برتر هستی؛ ولی در عمق وجود، خوب می‌دانی‌که برتر نیستی.

هی چکدام از این پوشش ها کمکی‌نخواهند کرد. بنابراین وقتی نـزد من می آیی و شـروع می کنی به مراقبه کـردن، آهسـته آهسـته آن پوشش ها ناپدید می شوند، زیرا آن ها توسط ذهن خلق
شده اند، و سپس آن شرطی شدگی‌عمیق حقارت به سطح می‌آید.

تنها راه خلاص شدن از آن فقط تماشاکردن آن است، بگذار به سطح بیاید، آن را سرکوب نکن. اگر سرکوبش کنی، مجبور خواهی بود که با آن زندگی کنی. بگذار به سطح بیاید و تو فقط یک تماشاچی باقی‌بمان؛ و این مفهوم حقارت فقط یک فکر است و تو آن ذهنی نیستی که فکر می‌کند.

تو آن وجودی هستی که تماشا می کند.

وجود تو نه برتر است و نه کهتر.

فقط هست: مقایسه ای نمی شناسد.

یهودیان رنج بیهوده برده اند زیرا موسی به آنان این مفهوم را داد که آنان قوم برگزیده ی خدا هستند. او باید چنین می کرد؛ می توانم ناتوانی او را درک کنم. یهودیان در مصر بودند و موسی سعی داشت آنان را وادار به انقلاب برعلیه بردگی کند.

حالا، مردمی که برای قرن ها تحت اسارت بوده اند حتی نمی توانند تصور کنند که می توانند برعلیه ارباب هایشان شورش کنند، خود همین فکر هم وحشتناک است. آن ارباب ها آنان را کتک زده و کشته اند ، با آنان همچون حیوانات رفتار کرده اند ، برای مدت های طولانی. مشکل موسی این بود: "چگونه مفهومی در یهودیان بوجود آورد که آنان قادر به انقلاب هستند؟"

او فکری زیبا اختراع کرد: که آنان قوم برگزیده ی خداوند هستند؛ و مردمی که از اسارت رنج برده اند، کتک خورده و کشته شده بودند، بی درنگ ایـن فکر را پذیرفتند. یک تسلی بسیار عالی بود. ولی هیچکس این سوال را مطرح نکرد که اگر آنان قوم برگزیده ی خداوند هستند پس چرا در اسارت اند؟! خیلی متضاد به نظر می آید، ولی چنان تسلی بخش بود که وقتی آن را پذیرفتند، شهامت یافتند. موسی نخست ترتیبی داد که آنان این فکر را بپذیرند: "شما قوم برگزیده ی خداوند هستید." سپس به آنان گفت، "حالا انقلاب کردن برای شما بسیار آسان است ، هیچکس نمی تواند مانع شما شود."

حقارت آنان توسط "برگزیـده بودن توسط خداوند" پوشش داده شده بود و حالا مفهوم "قوم برگزیـده" بعنوان یک پایه برای انقلاب علیه مصریان

به کار گرفته می شد. در آن زمان این راهکار خوبی بـود. یـ هودیـان شـورش کردند و سرزمین مصر را ترک کردند.

سپس موسی فکر دیگری به آنان داد که "خداوند برای شـما سـرزمین مخصوصی درنظر دارد: اسراییل. پس ما به سمت سرزمین موعود اسـراییل پیش خـــواهیم رفت." فکر نمی کنم او هیچ فکری در سر داشت که آنـــان به کجا می روند، زیرا برای او و مردمش چهل سـال طـول کشـید که در صـحرا سرگردان باشند وسرزمین اسراییل را جست و جو کنند. هیچ کشـوری حاضر نبود به آنـان پنـاه دهـد. آن سـرزمین موعـود هیچ جای مخصوصـی نبـود: یـک صحرا بود.

اگر این چـیزی است که خـدا بـرای قـوم برگزیـده اش درست کـرده، آنوقت او باید قدری دیوانه باشد. ولی موسـی بایـد در جایی اعلام می کـرده که "یافتیم!" سه چهارم از مـردمی که از ابتـدا همـراه او بودند در راه مـرده بودند، از گرسنگی و بیماری ، و خداوند ابداً توجهی نکرده بود. مردم خـودش که به دنبال یافتن سرزمین موعود او بودند! و آن سرزمین هم بسـیار سـخت بـود. مردمـانی که به اسـراییل رسـیدند تقریبـاً نسل سـوم یـا چهـارم بودنـد: پدرانشان از مصر شروع کـرده بودند و نسل سـوم یـا چهـارم وارد سـرزمین موعود شده بودند.

نخستین خلاء نسل ها را موسـی احسـاس کـرد: این ها مـردمی نبودند که او آنان را برای انقلاب ترغیب کرده بود. او خیلی پیر شده بود، شاید نزدیک صدسال داشت: خسته، فرسوده... پس او فقط گفت، "اینجا همان سرزمین است،" تا به نوعی مردمانش را ساکن کند و سامان دهد.
ولی آن مـردم تعجب کـرده بودنـد، زیـرا آن سـرزمین یـ ک کویر بی حاصل و خشک بود.
عصر دیگری از دشواری ها، از آن سرزمین خشک آغـاز شـد. و موسـی بسیار خسته بود و قدرت ابداع جوانی هایش را ازدست داده بود. او یهودیـان را در آنجا رها کرد وگفت،
"شما از این زمین مـراقبت کنیـد. یـک قبیله یکوچک از شـما جایی در صحرا گم شده است،
من برای یـ افتن آنان می روم."

آن قوم به سرزمین کشمیـ ر در هندوستان رسیده بودنـد. و موسـی به کشمیرKashmir رسید، ولی نتوانست مـدت زیـ ادی زنـده بمانـد_شاید یک یا دو سال ، و در کشمیر ازدنیا رفت. اگر او می توانست تمام قـومش را به کشمیر بیـاورد، آنـوقت چـیزی بـود و می توانست بگویـد، "خداوند اینجا را

برای شما آفریده است." کشمیر بسیار زیباست، شاید زیباترین منطقه در روی زمین باشد. و شاید به این دلیل بوده که وقتی آن قبیله ی گمشده وقتی به آنجا رسیدند فکر کردند:
"اینجا باید اسراییل باشد و دیگران نیز باید به اینجا بیایند." ، پس آنان در آنجا ساکن شدند.

امروزه تمام مردم کشمیر محمدی هستند. آنان توسط محمدیان مجبور شدند از یهودیت به اسلام بگروند. ولی می توانی صورت هایشان، رنگ پوست و بینی هایشان را ببینی ، و می توانی مطلقًا یقین کنی که این ها یهودی هستند. یهودیان مانند هر نژاد دیگر، ویژگی های ظاهری خودشان را دارند. موسی در کشمیر از دنیا رفت.

اسراییل فقط یک سرزمین لم یزرع بود، فرصتی وجود نداشت و چالشی برای هوشمندی در آنجا نبود و یهودیان برای قرن ها در اسارت بودند. بنابراین، آنان هرگز هوشمندی را نشناخته بودند.

ذهن چیزی شبیه به زمین است. اگر برای قرن ها چیزی در زمین کاشته نشود، قوی تر و
قوی‌تر می شود و اگر تخمی در آن بکاری‌ بهترین محصول را خواهد داد. نخست، ی هودیان برده بودند، هوشمندی آنان هرگز به کار برده نشده بود، یک نیروی بالقوه باقی مانده بود. سپس در اسراییل هم فرصتی برای استفاده از آن وجود نداشت ، آنان شروع کردند به
پخش شدن در سراسر اروپا، هرکجا که فرصتی وجود داشت.

آنان اثبات کردند که از همه برتر هستند، زیرا نیروی بالقوه ی بزرگی داشتند که برای قرن ها از آن استفاده نشده بود. آنان ثروتمندترین نژاد در دنی ا شدند. چنین نبود که آنان قوم برگزیده ی خدا بودند؛ این فقط اختراع خالص یک ذهن انقلابی بود ، موسی را باید نخستین انقلابی دنیا خواند.

در آن فضا کاملاً خوب بود، ولی‌زمان تغییر می‌کند و فضای‌معانی تغییر می‌کند: همان چیزی که به یهودیان کمک کرد تا ثروتمند تر و باهوش تر شوند، اینک برایشان یک نفرین شد، زیرا همه از آنان متنفر بودند، همه به آنان حسودی‌می کردند: به هوشمندی‌و ثروتشان حسادت می ورزیدند.

هیتلر به آسانی آلمانی‌ها را متقاعد کرد که: "تقصیر یهودیان است. خود حضور آنان سبب شکست ما است." و مردی مانند مارتین هایدگر، یکی

از فیلسوفان برنده ی جایزه ی نوبل و شاید مشکل ترین فیلسوف جهان... او هرگز کتابی ننوشت که کامل شده باشد: کتابی را شروع می کرد و نخستین جلد آن چاپ می شد ولی تا آن زمان ، او بسیار باهوش بود ، کار دیگری را شروع می کرد.

کامل کردن کتاب برایش کافی نبود. او تنها انسانی است که هیچکدام از کتاب هایش کامل نیستند. او فقط تا حد مشخصی پیش می رفت و ناگهان فکر بزرگتری به نظرش می رسید... پروژه ی قدیمی را رها می کرد و سرگرم پروژه ی جدید می شد. ولی حتی کتاب های ناقص او سندی بر هوشمندی عظیم او هستند.

فیلسوفان در عجب هستند که چه می شد اگر او این کتاب ها را کامل می کرد، زیرا او وارد ابعادی تازه می شد که هرگز لمس نشده بودند، جایی که هیچ دریانوردی به آنجا نرسیده بود ، سرزمین های بکر که هیچ فیلسوفی به آن ها نپرداخته بود. و بینش او چنان عمیق است که برای فهمیدن او باید از یک هوشمندی بسیار بالا برخورد باشی، وگرنه نمی توانی درک کنی که او چه می گوید.

حتی مارتین هایدگر پیرو هیتلر شد، به دلیل همان حقارت آلمانی. و هایدگر وعده داد و به قولش عمل کرد ، تقریباً برای پنج سال او به راضی کردن و متقاعد کردن آلمانی ها ادامه داد که "به یقین ما نژاد برتر هستیم، ما فقط از آن آگاه نیستیم: آدلف هیتلر ما را از آن آگاه ساخته است." ولی باردیگر آلمان شکست خورد و تمام عقده ی حقارت پوشیده شده سر باز کرد.

لطیفه، این تنها مشکل تو نیست، مشکل تمام نژاد آلمان است و راه خلاصی از آن این است که با آن هویت نگیری.

هیچکس برتر نیست.

هیچکس حقیر نیست. همه منحصربه فرد هستند.

زیرا نمی توانیدو نفر را مانند هم پیدا کنی؛ نمی توانی گل مریم را با گل سرخ مقایسه کنی، این ها دو گل متفاوت هستند. نمی توانی دو انسان را با هم مقایسه کنی، این ها دو گل متفاوت هستند. ولی این مسئله ی

اعتقاد روشنفکرانه نیست، مسئله ی هشیاربودن است و نـابودکردن هـویت گیری.

سعی نکن برتر باشی، فقط سعی کن خـودت باشـی. تو کهـتر نیستی، ولی به یاد داشته باش: هیچکس دیگر کهتر نیست. تو برتر نیستی.

ارسطو برای انسان ها مشکل درست کرده است. او یکی از اساسـی ترین مشـکلات را در ذهن بشر خلق کـرده اسـت. زیـرا او فقط میدانست که: یا برتر هستی و یا کهتر.
در همه چـیز "یـا این و یـا آن" بـود: یـا سفید هستی و یـا سـیاه؛ یـا گناهکار هستی و یا قدیس.

او هرگز به خودش زحمت نـداد تا به رنگین کمـان نگـاه کند و به تمـام طیـف رنگ ها در بین سـیاه و سفید. و هر رنگ زیبایی خـودش را دارد، رقص خـودش را دارد و مکـان خـودش را در جهـان هستی دارد، جایی که هیچ رنگ دیگری نمی تواند آن را بگیرد.

رویکرد من این است که هر فـرد موجـودیمنحصر به خـودش اسـت. من می خواهم خود مفهوم مقایسه کردن را ازبین بـبرم. تو خـودت هستی و من خودم هستم، نه من از تو برتر هستم و
نه تو از من پست تری. فقط چنین است که من اینگونه هسـتم و تو آنگونه. ولی این باید از مراقبه یتو برخـیزد. آنچه من می گویم از مراقبه ی خـودم است و تو نبایـد آن را بـاور کنی ، بایـد آن را تجربه کنی. و آن روز خواهی دید که تو فقط خودت هستی.

برای نمونه، لطیفه، به یک چیز فکر کن: در جنگ جهانیسوم همه مرده اند و فقط لطیفه زنده مانده است... آیا او فکر میکند که پست تر است؟ از چه کسـی پست تر اسـت؟ آیـا احسـاس برتری میکنـد؟ ولی برتر نسـبت به کی؟ همگی مرده اند و تو نمی توانی خـودت را با مردگـان مقایسه کنی و از آنان برتر باشی و یا پست تر.!

و در حقیقت، ما همگی تنها هستیم، همانقـدر تنها که لطیفه خـودش را پس از جنگ جهـانیسـوم تنها احسـاس میکنـد. حتیدر همین لحظه همه تنها هستند، فقط خودش است. یک هشیاری ساده و پذیرفتن خـود بعنـوان خـود، همانگونه که هسـت، کـافی است و تمـام مشـکل ازبین می رود. وگرنه تو را شکنجه خواهد داد: مانند یک زخم در تمام زندگیت باقی خواهد ماند.

می گویی، "وقتی به لحظاتی نگاه می کنم که احساس دوری از شـما، از عشقم و بقیه هستی را دارم، معمولاً سایه های مقایسه و حسادت را می بینم؛ و وقتی عمیـق تر می روم، معمـولاً با یـک احسـاس نـاامنی عمیـق و احساس حقارت روبه رو می شوم"

کاملاً خوب است که عمیق تر وارد احساس ها بشوی، ولی یک چیز را به یاد داشته باش:
آن کسی که عمیق تر می رود، آن کسی که با حقـارت هـا، حسـادت و نـاامنی ها روبه رو می شـود، از آن ها جـدا اسـت. نمی تواند با آن ها یکی باشد، وگرنه چگونه می تواند احساس حقارت یا ناامنی یا حسادت کند؟

تو آن شاهدthe witness هستی، پس، همچنانکه عمیق تر می روی با چیزهای زیادیبرخورد می کنی که سرکوفته شـده انـد، با چیزهایی که برای هزاران سال توسط نژاد تو سرکوب گشته است، یا اینکه تمـام بشریت آن ها را سرکوب کرده است....
ولی تو همچون یـک آینه خالص هستی.

وقتی عمیق تر می روی، آن آینه حسادت را بازتـاب می کنـد، ولی آینه حسادت نیست؛
آیـنه ناامنی را بازتاب می کند، ولی آینه نـاامنینیسـت؛ آینه حقـارت را بازتاب می کند،
ولی آیـنه حقـــارت نیست. آن آینه با هیچ چـــیز هویت نمیگـــیرد ، آینه فقط خالیاست:
ساکت، تمیز. تو آن آیـنه ای.

در مراقبه تشخیـص میدهی که آن آینه هستیهرچـــــیـز دیگر در تو بازتاب دارد، ولی وقتی یک گاو وحشی به درون آینه نگاه می کنـد، آینه یــک گاو وحشی نمی شود. وقتی که گاو وحشی بـرود، آینه بـاردیگر خـالی اسـت، حتی وقتی که آن گاو وحشی به آینه نگاه می کرد نیز آینه خالی بود. یـک آینه ی کوچک نمی تواند آن حیوان بزرگ را در خودش جای بدهد!

شایـد کودکان خردسال را مشاهده کرده باشیکه بـرای نخستیـن بـار یک آیـنه را می بینند: کودکان خیلی خردسال که چهاردست و پا می رونـد.... فقط جلویشان یک آینه بگــذار و آنـان از اینکه پسر دیگری را می بینند خیلی تعجب خواهند کرد. با چشمانی شگفت زده نگاه خواهند کرد. و مطلقاً یقیـن

است که آنـــان به پشت آینه می روند تا آن پسر دیگر را پیـــدا کنند که کجا پنهان شده اسـت! آنـان آینه را لمس می کنند تا ببینند و حـیرت می کنند که آن پسر دیگر هم آینه را لمس می کند! آنوقت تنها راه این است که به پشت آینه بروند تا آن پسر را پیـدا کننـد. هرکـودکی به پشت آینه خواهد رفت تا آن دیگری را که درآنجا پنهان شده پیدا کند.

یک آینه فقط یک پدیده ی بازتاب کننده است: تو نیز چنان هستی. یـک آینه بـاش، آنـوقت تمـام این مشـکلات، هرچه که نامشـان باشـد، شـروع به ناپدیدشدن می کنند ، آن ها فقط بازتـاب هسـتند. نیـازی نیست از شر آن ها خلاص شوی. خود همین مفهـوم آزادشـدن از آن ها و خلاص شـدن از شر آن ها، این را قبول می کند که آن ها در وجود تو یک واقعیت هستند.

یک آینه برایش مهم نیست که آیا یک گاو وحشی به آن نگاه می کند یـا یک الاغ به آن نگاه

می کند. اهمیتی نـدارد، این کیفیت آینه را ابـداٌ تغییر نخواهد داد. شاید بزرگـترین نابغه به آن نگـاه کند و یـا احمق ترین فـرد به آن نگـاه کنـد؛ آیـنه یکسان باقی می ماند. بازتاب ها، کیفیت و وجود آن را تغییر نخواهند داد.

تو یک آینه هستی.

ایـن آینه را کشف کن و خلاص شـــدن از حســادت، نــاامنیو حقــارت برایت مهم نباشد. هزاران مشکل وجود دارد، اگر شـروع کنی به تلاش بـرای خلاصی از آن ها، شاید به هزاران زندگانی نیاز داشته باشی. به سـبب وجـود مشکلات بسیـار زیاد بود که شرق زندگانی های متعدد را باور کرد، زیـرا یـک زندگی کافی نیست. وقت زیادی نداری.

اگر بشــماری، نیـمی از زنـدگیت را در خــواب و غــذاخوردن و حمـام گرفتن و تراشیدن صورت تلف می کنی...اگر این ها را در یـک زنـدگی هفتـاد ساله روی هم بگذاریزمان خیلی زیـادی خواهد شـد. رفتن بر سر یـک شـغل احمقانه، تماشای فیلم ها، بازی فوتبال و جنگیـدن با زنت و نگـرانی در مـورد هــزار و یــک چــیـز که هرگز رخ نمی دهــد، و یــادآوری چیزهای کهنه که رخ داده.... فقط بشمار و تعجب خواهی کرد که اگر بتوانی در هفتاد سال، هفت دقیقه برای مراقبه پیدا کنی.

طبیعتاٌ، شرق چنیـن اختراع کرد که مشکلات در یک زندگی نمی توانند حل بشوند:

وقت نداری، به زندگانی هایزیـادینیـاز داری. ولیهیچکس عمیـق تر از این نرفته است.

که در یـک زنـدگی نمی تـوانی مشـکلات را حل کنی، ولی مشـکلات بسیاری را ایجاد خواهی کرد. و در زندگی دوم مشکلات بسیار بیشـتر خواهند شـد: مشـکلات زنـدگی اول بعلاوه ی مشـکلات زنـدگی دوم ، و بـازهم بـرای مراقبه همـان هفت دقیقه را خـواهی داشـت! اگر چنین نگـاه کنی، حتی اگر هزار زندگی هم داشته باشی از مشکلات خلاص نخواهی شد. مشـکلات رشد خواهند کـرد و بزرگـتر خواهند شد و ضخیم تر می گردند و تو بیشـتر در چنگ آنان خواهی بود.... این نگرشی غلط است.

من نمی گویم که زنـــدگانی های آتی وجـــود ندارنـــد. می گویم که این مفهـوم بـرای مـردم جاذبه داشت زیـرا آنـان به زمـان نیـاز داشـتند. مفهـوم درست است ولی نباید به این دلیل قبول شود که تو برای حل مشـکلات نیـاز به زمان داری. مشـکلات تو می تواند در همین لحظه حل شـود نیـازی نیست منتظر فردا باشی.

پس از این به بعد، لطیفـه، تو یـک آینه ی آلمـانی بـاش! نمی گویم که یک آینه ی هندی باش، زیرا نمی توان به آینه هندی اعتماد کرد! نمی توانی به هیچ چیز ساخت هند اعتماد کنی.

مـــردم در هند چیزهایی می ســـازند و رویش می نویســـند "ســـاخت آمریکا"

زمـانی در بمبئی یـک سـاعت به من هدیـه دادنـد. به آن نگـاه کـردم؛ مطلقـاً صـنعت هندی بـود، ولی در پشت سـاعت نوشـته شـده بـود"سـاخت آمریکا"made in USA !

از مردیکه آن را به من هدیه داده بود سوال کردم، "آیا مطمئن هستی که این ساعت ساخت آمریکا است؟"

او خنـــــده ایکـــــرد و گفت، "این آمریکا یعنی Ulhasnagar Sindhi Association انجمن اولاسنگر سـندی! اولاسـنگر منطقه ای نزدیک به پونا است!"

سندی ها مردمانی بسیار زرنگ هستند......

بـرای همین است که میگویم یـک آینه آلمـانی بـاش. فقط بیشـتر و بیشتر در کیفیت آینه گون خود مستقر شـو: و تمـام اینبیمـاری هایی که از آن یاد می کنی ظرف یک ثانیه ازبین خواهند رفت.

من چنین معجزاتی را باور دارم.

اشو عزیز

به نظر می رسد که هرگاه در درونم احساس خوشـی و بهبـود داشـته ام، همیشه به دنبـال آن مـوجی از سرزنشـگری خـود وجـود داشـته اسـت. و هرچه آن سرخوشی و خنده عمیق تر
و بیشتر می شود، آن سرزنش و محکومیت خود نیز عمیق تر و بیشتر می گردد.
احساس می کنم که توسط آن خفه می شـوم. آیـا نقطه ای هست که آن ها ازبین بروند؟
یا اینکه همچون سایه ای لذات مرا تعقیب خواهند کرد؟

سورابیSurabhi ، این شرطی شدگی تو است برعلیه هرچه که لذت بخش است.
لذت بردن چنان مداوم محکوم شده است که تو از یاد برده ای که این یکیاز بزرگترین
دروغ ها اســـت. می گویی " به نظر می رسد که هرگـــاه در درونم احساس خوشیو بهبود
داشته ام، همیشه به دنبال آن موجی از سرزنشگریخود وجـود داشـته است...."

این موج سرزنشگری خـود از شـرطی شـدگیتو می آیـ د، به احتمـال زیاد از شرطی شدگی مسیحی یا کاتولیک. فقط هرچیزی را محکـوم کن! ، و هروقت چیزی را نزد کودکان محکوم می کنید، آنان ظرفیت این را ندارند که برعلیه آن مباحثه کنند. آنان به والدین خود اعتماد دارند و اگر سرزنشگری را ببینند، آنان هنر سرزنش کردن خودشان را فرا می گیرند.

ولی طبیعت به تو لحظاتی از سرخوشی و لـذت را می‌دهد و نمی تـوانی در برابر آن مقاومت کنی. تو در دو قایق نشسته ای: یکی از شرطی شـدگی های تو تشکیل شـده و دیگری قایق طبیعی تو است که با خـودت آورده ای ، زندگی تو. نمی توانی کاملاٌ لذت را رها کنی،

ولی یـک کـار می تـوانی بکنی ، و این کـاری است که همه می کنند ، نیمه دل باش!

وقتی مردم احساس سرخوشی و لـذت می‌کننـد، خودشـان را نگه می دارند؛ در مـوقعیت عجیـبی هسـتند. بـرای همین است که فکر می کنی داری توسط آن خفه می شوی.... یـک تنش اسـت. شـرطی شـدگی های تو می گوید، "از آن راه نرو،" و تمام طبیعت تو به آن راه می رود.

در عمق وجودت مایلی از آن راه بروی زیـرا خیلی لـذت بخش است و زیباست. ولی ذهنت

می گوید، "گوش بده: از آن راه نـرو، گنـاه اسـت، عـذابش را خـواهی کشـید: فقط بـرای لحظه ای خوشـی تا ابد در جهنم خـواهی سـوخت. در موردش فکر کن. صبر کن."

بنابراین همیشه بین نگرش لذت بردن و ضد لذت مـتزلزل هستی. این به تو احساس خفگی

می دهد.

تعداد اندکی از مردم هستند که تمـام شـرطی شـدگی هایشـان را رها کـرده اند و مسـیر طبیِ عی زندگیشـان را دنبـال می کننـد. آنـان مردمـانی خوشحال هستند که می رقصند و آواز می خوانند و لـذت می برنـد. مردمـان مذهبی آنان را محکوم می‌کننـد: "این ها گناهکارانـد، بخـور و بنـوش و خـوش باش تمام مذهب آنان است. آنان رنج زیاد خواهند برد."

مردمان اندکی‌هم هستند که امیـال طبیعی‌خودشـان را کـاملاٌ رها کـرده اند و در

شرطی شـدگی های اجتمـاعی خـود جا افتـاده انـد. آنـان هیچ خوشـی احساس نمی کنند و ترانه ی زندگی‌شان گم شـده اسـت. آنـان احسـاس می کنند افلیج هستند، نمی توانند برقصند.

فقط یـک کـار می توانند بکننـد؛ تمـام انـرژی آنـان که می توانست در ابعاد زیادی تقسیم شود فقط در یک چیز متمرکز شده است: محکـوم کـردن کسانی که که هنوز لذت می برند.

ایـن مردم را قدیس می خوانند. تمام کار و بـار آنـان از صـبح تا شـام ایـن است که دیگران را محکوم کنند. آهسته آهسته محکوم کردن تنها لــذت زندگی آنان می شود. هرچه بیشتر محکوم کنند، خودشان را بیشــتر مقــدس، برتر،الهی و روحانی احساس می کنند و دیگران مادی گرا
می شــوند. آنــان فقط یــک تسلی دارنــد: که پس از مــرگ در بهشت خواهند بود و از هرچیز که در اینجا محروم شده اند در آنجا لذت خواهند برد. و تمام مـردم دیگر که در پی لـذات هسـتند بـرای ابد در جهنم عـذاب خواهند کشید!

حتی آموزگارانی چون مسیح از این مفاهیم حمایت کرده اند. لازاروس از مسیح پرسید،
"می گویی < ضــعفا بــرکت یافته اند زیــرا ملکــوت الهی را به ارث خواهند برد>، ولی چگونه تو را باور کنم؟ ما در اینجا گرسـنگی می کشـیم و تابسـتان داغی است و دو سه سـال است که بـاران نباریـده اسـت. چـاه ها خشک شده اند، حتی آب نیز به سختی تهیه می شود."

مسیـح به او گفت، "نگران نباش لازاروس، به زودی خواهی دیـد: پس از مرگ روی زانوان خدا خواهی نشست. و این مرد ثروتمند که امـروز بـرای دیگر مردم ثروتمند و مقتدر این شـهر میهمـانی می دهـد، در جهنم گرسـنه و تشنه خواهد بود. و آنان از آنجا صدا خواهند زد، <لازاروس! چیزی به ما بــده تا بخوریم؛ ما تشنه هم هستیم.> و این سرنوشت ابدی آنان خواهد بود. حتی اگر هم بخواهی بدهی، نمی توانی چیزی به آنان ببخشـی. هیچ چـیز از بهشت به جهنم برده نمی شود. تو تمام لذات را خـواهی داشت و نصـیب آنـان فقط درد و رنج خواهد بود.
پس مسئله فقط چند سال است. ارزش دارد که این چند سـال را رنج بکشی و آنوقت تا ابد
در خوشی ها لذت ببری"

برای تسلیت دادن به فقرا... و فقرا همیشه در اکثریت بوده انـد: آنـان مشتریان واقعی مذاهب هستند. مذاهب باید به آنـان تسلی بدهند و آنـان این را دریافته اند ، تمام مذاهب در دنیـا ، همان تسلی: پس از مرگ....

مشکل ایـنجاست که طبیعت بسیـار قدرتمند اسـت، شـرطی شـدگی ها نمی توانند آن را بطـور کامل نـابود کننـد، فقط می توانند آن را مسـموم کننـد. و سـورابی، ایـن چـیزی است که تو از آن در رنج هستی: مسـمومیت توسط شرطی شدگی.هروقت احساس شـادمانی و سـلامت داری، در پی آن

موجی از محکوم کردن خـودت وجـود دارد. احسـاس خوشـی و سـلامتی چه اشکالی دارد؟

به کســـی آزار نمی رســـانی. شـــادمانی و نشـــاط چـــیزی کمی quantitative نیست که تو آن را گرفته باشـــی، پس دیگـــران نمی توانند آن را احساس کنند! تو کسی را محروم نکرده ای. درواقـع، با سـلامت و نشاط، تو می توانی همین را در دیگران اشاعه بدهی.

بودن در کنار انسانی که بانشاط ، سالم و سرحال است می تواند این کیفیات را به دیگران سرایت دهد. چرا باید احساس سرزنشگری خود داشـته باشی؟ کار خطایی نکرده ای.

فقط ببین که شـرطی شـدگی های تو بایـد دورانداخته شـوند، و می توانند دورانداخته شوند

زیـرا بخشـی از طبیـعت و ذات تو نیـستند، آن ها توسط جامعه برتو تحمیل شده اند.

این ها قـراردادی هسـتند. و هرچه نشـاط و خنـده ی تو عمیـق تر می شود، سرزنشگری

تو نیز عمیق تر می گردد!

رقص تو و نشـاط تو و آوازخـوانی تو به کسـی آسـیبی نمی رسـاند. شاید کسیرا شفا بدهد،

ولی ضرری به کسـی نخواهد رسـاند. این پرنـدگان آواز می خوانند ولی خودشان را سرزنش نمی کنند. آنان هر یکشـنبه بـرای اعـتراف نـزد کشـیش کاتولیک نمی روند کـه، "پـدر، مـرا ببخش. من این هفته بـازهم آواز خوانـدمـ نتوانسـتم مقـاومت کنم ، وقتی خورشـید طلـوع می کند و عطر گل ها پخش می شــود... من سعی خــودم را می کنم، ولی نــاتوان هســتم، من پرنــده ی کوچکی هستم، نه خیلی توانمند.... بنـابراین تمـام هفته را آواز خوانـدمـ حـالا مرا ببخش و از خدا بخواه که مرا عفو کند!"

درختان نزد کشیش نمی روند: آنان می رقصند و از خورشید لـذت می برند. آنان از باد و باران لذت می برند، از شما هم لـذت می برنـد. آنـان می بایـد هـرروز صـبح و عصر منتظر شـما باشـند، زیـرا ما همگی به هم متصل هستیم. و وقتی‌شما می رقصید و پایکوبی می کنید،

آیا فکر می‌کنی‌که این درختان ناراحت می شوند؟ آن ها لذت می برند.

انسان تنها حیوان احمق در دنیـا است، و کشیشان نقطه ی‌ضعف شما را یافته اند.

نقطه ضعف شما این است که ذهن شـما را می تـوان با هر آشـغالی پر کرد، چه آن را بخواهید و چه نخواهید. مردم پیوســته به ذهن های یکدیگر آشغال می ریزند ، مردم را نمی بینید که در سکوت بنشینند.............

مـردم پیوسـته وراجی می کنند و انـواع زباله ها را به سر دیگـران می ریزند و از شما دعوت می کنند تا زباله های خود را به سرشان بریزیـد. و آن زباله ها بخشی از ذهن شما می شوند.

وگرنه آیا نمی بینی سورابی، که نشاط تو به دیگری ضرری نمی زنــد؟ چرا بایـد احسـاس سـرزنش کنی؟ این فقط زباله هایی است که والدین تو و کشیش ها بر تو تحمیل کرده اند.

آواز خواندن تـو، خنـده ی تو و نشـاط تو ، اگر کـاری هم بکنـد، چـیزی خوب خواهد بود.
چرا باید به دنبال آن احساس سرزنش خود بکنی؟ این فقط کشیشـان مرده یتو هستند،
قرن هایی از مردمان مـرده که اینک در قبرهایـشـان لـذت می برند و آسوده اند و
چنین مفاهیمی را به شما داده اند. فقط قدری هشیاری، و در خــواهی یافت که
سرزنشگریخودت بیمحتوا است.

اگر به کسیآسـیبیمی رسـاندی قابل درک بـود، اگر با کسـی خشـونت بورزی و عصبانی بشوی، سرزنش خود قابل درک است و معقول.

ولیاین در مـورد شـادمانی و نشـاط و خنـده و آواز و رقص صـدق نمی کند، پس فقط آن را تماشا کن. و وقتی احساس می کنی سرزنشـگری خـود وارد شده، دیوانه وارتر برقص.
آن انرژیرا که صرف سرزنش خودت می کنی بـرای تشدیـد نشـاط و شادمانیبه کار بگیر. برای ذهن شـرطیشـده ات روشن کن که اگر در کـارت اخلال کند، تو همان کار را با شدت بیشتری انجام خواهی داد.

اگر پس از خندیـدن احسـاس سـرزنش می کنی، آنـوقت بـرو و یـک ساعت بخند تا این سرزنشـگری احمق احسـاس خسـتگی کند و بگویـد، "این زن ارزشش را ندارد، باید یک کاتولیک دیگر را پیدا کنم!"

از من می‌پرسی، " آیا نقطه ای هست که آن ها ازبین بروند، یا اینکه همچون سایه ای لذات مرا تعقیب خواهند کرد؟"

بستگی به تو دارد. می تواند در همین لحظه ازبین برود؛ ولی اگر انتخاب کنی، می تواند باقی بماند. میهمان خودت است. فقط این میهمان را با چمدان هایش بیرون بینداز و برای همیشه با او خداحافظی کن. برایش روشن کن: "به عقب بازنگرد، جای دیگری برو ،مسیحیان زیادی در اطراف هستند، وارد کله ی دیگری شو. کار من با تو تمام است!"

آزمایش کن! تمام چمدان ها و اسباب هایش را جمع کن و از پنجره بیرون بینداز. این تصمیم تو بوده که میهمان را پذیرفته ای. فراموش نکن که میزبان تو هستی و او فقط یک میهمان است و او فقط می تواند با اجازه ی تو باقی بماند. و چه میهمانان زشتی! وقتی من می توانم میهمانان زیبایی به تو بدهم... قدری خوش سلیقه باش!

آن میهمانانی که تاکنون در سرت حمل کرده ای بیماری هستند؛ تو را ناخوش می کنند.
آن ها به تو اجازه نمی دهند که بخندی، به تو اجازه ی رقصیدن نمی دهند و نمی گذارند که جشن بگیری و خوش باشی. پس چه اجازه ای به تو می دهند؟ فقط اینکه جدی باشی و غمگین: مصیبت زده باشی. نکته را نگاه کن: وقتی که مصیبت زده نباشی خودت را سرزنش
نمی کنی!

این توطئه ای است که توسط مذاهب برعلیه هریک از شما چیده شده است. رنجور بودن کاملاً درست است، غمگین بودن کاملاً درست است! مذهب تو هیچ چیز ندارد در این مورد بگوید. ولی خندیدن، خوش بودن، از زیبایی و سرور و شعف مست بودن... و بلافاصله مذهب شروع می کند به محکوم کردن تو.

مذاهب عملاً این زمین را به یک جهنم تبدیل کرده اند. اگر شما را تنها بگذارند، بدون هیچ اخلالی از سوی مذاهب، همین زمین می توانست یک بهشت باشد. دست کم در این معبد خداوند باید به یاد داشته باشی که در بهشت هستی؛ و در اینجا آموزش ها متفاوت است:
اگر رنجور باشی مورد سرزنش خواهی بود؛ اگر شادمان باشی، مورد تحسین خواهی بود ، هدیه ای برای خودت تهیه کن!

وقتی کسی را می‌بینی‌که با نشاط است، او را تحسین کن، هدیه ای به او بده ، فقط یک شاخه گل کافی است. شاید اینگونه بیاموزی که شادمانی را می‌توان تحسین کرد. نیازی
به محکوم کردنش نیست.

سورابی، مشکل تو بسیار ساده است، یک مشکل قراردادی است که توسط دیگران ایجاد شده. این مشکل تو نیست، از وجود طبیعی خودت نیامده است. پس همین امروز، وقتی که نوبت آوازخوانی و رقصیدن رسید، به یاد داشته باش: اگر این سرزنشگری خود وارد شد، بیرونش بینداز. و راه بیرون انداختنش این است که بپری و بدوی و لذت ببری! آن را با مسرت خودت بکش.

این احساس دارد مسرت تو را می کشد. تو هرگونه حقی داری که آن را با مسرت خودت بکشی ، با شعف خودت.

فصل نوزدهم

نوزدهم فوریه 1987، هفت عصر

رازها و اسرار جهان هستي بي نهايت اند

اشو عزیز

من هفت سال پیش مشرف شدم. در مورد شاهد و مشاهده گری با من سخن گفتید.
وقتی حرفتان تمام شد و قبل از رفتن، مرا متوقف کردید و گفتید، " و تو مرد خوبی هستی"

مرشد عزیز، در این هفت سال عشق و برکات شما با من بوده است. هنوز در حیرتم که یک مرد خوب چیست؟

ویت مـانوVeet Mano، به یـاد دارم که به تو گفتم، "تو مـرد خوبی هستی"، زیرا به تو این نـام را دادم: ویت مـانو. ویت مـانو یعنی رفتن به ورای انسان خوب.

اخلاقیـات morality به کیفیـات خـوب و کیفیـات بد توجه دارد. انسانی خوب است ، براساس اخلاقیات ، که صادق باشـد، حقیقت گو باشـد، اصیل و قابل اعتماد باشد. ولی اخلاقیات مذهب نیست؛ حتی یک فرد بی خدا هم می تواند انسان خـوبی باشـد، زیـرا هیچکـدام این کیفیـات انسـان خـوب شامل خداگونگی godliness نیست.

به تو گفتم، تو مـرد خـوبی‌هستی؛ بنـابراین کـار تو فقط این نیست که مرد خوبی باشی، بلکه باید به ورای خوب و بد بـروی، انسـان بادیـانت نه تنها انسان خوبی است، خیلی بیش از آن است. برای انسان خـوب، خـوب بـودن همه چیز است؛ برای انسان بادیانت، خـوب بـودن فقط یـک محصـول جـانبی است. انسان با دیانت کسی است که خویشـتن را می شناسـد، کسـی که از وجود خودش آگاه است. و لحظه ای که از وجودت خودت آگاه باشی، خــوب بودن همچون سایه ای تو را دنبال خواهد کرد. آنگاه نیاز به هیچ تلاشی نیست که خوب باشی، نیکی طبیعت تو می شود. درست همانطور که درختان سـبز هستند: انسان بادیانت، خوب است.

ولی انسان خوب الزاماٌ بادیانت نیست. خوب بـودنش نتیجه ی تلاشـی عظیـم است؛ او با کیفیات بد می جنگد ، با دروغ گفتن یا دزدی، یـا خشـونت و ریـاکاری. این ها در وجود انسان خوب هستند، ولی‌فقط سرکوب شــده اند ، هرلحظه می توانند فوران کنند و منفجر شوند.

انسان خوب خیلی آسان می تواند به انسان بد تبدیل شود، بدون هیـچ تلاش ، زیـرا تمام آن کیفیت های بد آنجا وجود دارند، فقط در حالت رکـود و کمون و سرکوب شده با تلاش.
اگر آن تلاش را بـرداری، آنها بلافاصـله در زنـدگیت سـربرمی آورنـد. و کیفیات خوب تو فقط کاشته شده اند، طبیعی نیستند: باید سخت بکوشـی تا صادق باشی، صمیمی باشی‌و دروغ نگویی ، ولی ایـن با تلاش صـورت گرفته و خسته کننده شده است.

انسان خوب همیشه جدی است زیرا او از تمام کیفیات بد که سرکوب کرده وحشت دارد؛
و او جدی است چون در عمق وجودش می خواهد بـرای این خـوبی او مورد احترام واقع شود و پاداش بگـیرد. اشتیاق او مـورد احـترام واقع شـدن است. این قدیسان شما بیشتر انسان های خوب هستند.

من این نـام را به تو دادم: به ورای انسـان خـوب بـرو ، و تنها یـک راه است که می توانی
به ورای انســـــان خــــــوب بــــــروی و آن این است که هشــــــیاری awareness بیشـتری به وجـودت بیـاوری. هشـیاری چـیزی نیست که بتواند کاشته شود، پیشاپیش وجـود دارد، فقط بایـد بیـدار شـود. وقتی تمامـاً بیدار شدی، هرعملی که انجام دهی خوب است و هرکاری که نکنی بد است. انسان خوب باید تلاش عظیمی کند تا کارهای خوب انجام دهد و از اعمـال بد پرهیز کند.
اعمــال بد همیشه بــرای او وسوسه هســتند. یــک انتخــاب اســت: او هرلحظه باید خوب را انتخاب کند و بد را انتخاب نکند.

برای نمونه، مردی چون ماهاتما گاندی: او یک‌انسان خوب‌اســت؛ او در تمام عمرش سخت کوشید تا در سمت خوبی بماند. ولی حتی در سن هفتــاد سالگی هم رویاهای جنسی داشت ،
و او بسـیـ ار درتشویش بـود: "تا جایی که به سـاعات بیـداری مربـوط است می‌توانم کاملاً از سکس آزاد باشم. ولی در خواب چه می تـوانم بکنم؟ و هرچه را که در روز سرکوب می کنم، در شب به سراغم می آید."

این یک چیز را نشـان می دهـد: که سـکس هیچ جایی نرفته اســت، در درونت بوده است،
فقط منتظر بـوده. لحظه ای که آسـوده می شوی، لحظه ای که تلاش را برمی‌داری ،
و در خواب تو بایـ د که آسوده شوی‌و تلاش را متوقف کنی تا به خواب بروی ، تمام آن کیفیات بد که سرکوب کرده بودی بصورت رویـا به سـراغت خواهند آمد.

رویاهای تو امیال سرکوب شده ی تو هستند.

انسان خوب در یک تضاد همیشگی است. زندگی او بانشـاط نیـسـت، نمی‌تواند از ته دل بخنـدد، نمی تواند آواز بخواند و نمی تواند برقصـد. در همه چیـز پیوسته قضاوت می‌کند.
ذهنش سرشار از قضاوت و سرزنش است و چون خودش سـخت می کوشد تا خوب بمانـد، دیگـران را نـیز با همین معیـار داوری می کنـد. او نمی تواند تو را همانگونه که هستی بپذیرد؛ فقط وقتی تو را می پذیرد که از معیارهای او برای خوب بودن پیروی کنی. و چـون نمی تواند مـردم را آنگونه که هستند بپذیرد، آنان را محکوم می کند. تمام قدیسان شـما پر از سـرزنش دیگران هستند: تمام شما گناهکار هستید!

این ها کیفیـات یـک انسـان اصـیل با دیـانت نیست. انسـان بادیـانت قضاوت نمی کند و سرزنش
نمی کند. او یک چـیز را می دانـد: هیچ عملی‌خـوب نیست و هیچ عملی بد نیست؛ هشیاری خـوب است و ناهشـیاری‌بد اسـت. شاید حتی کـاری را در ناهشیاری انجام دهی که به نظر تمام دنیـا خـوب بیایـد، ولی‌به نظر انسـان با دیانت ایـن خـوب نیست. و شاید کـاری بکنی که توسط همه محکـوم باشد ، بجز انسان با دیانت. او نمی تواند تو را محکوم کند، زیرا تو ناآگاه هستی.
تو به محبت نیـاز داری و نه سـرزنش و نه قضـاوت ، نیـاز به جهنم نداری، هیچکس نیازمند جهنم نیست.

همانطور که مراقبه ات عمیـق تر می شود، مشاهده گری‌تو رشد می کند. این چیزی‌است که هفت سـال پیش وقتی مشـرف می شدی، در مـورد مشاهده گری‌به تو گفتم. فراموش کردم که
به تو بگویم که مشـاهده گری و تماشـاکردن چـیزی جز کیفیـات خـوب نیـسـتند. بـرای‌همین در وقت رفتن تو را صـدا زدم و گفتم که تو پیـشـاپیش مرد خوبی هستی.

بنابراین، از رفتن به ورای خـوب و بد چـیزی‌بیـشـتر مـورد نظـرم بـود. وقتی‌به نقطه ی هشیاری مطلق می‌رسـی‌مسـئله ی انتخـاب مطـرح نیست ، فقط کاری را می کنی که خوب است.
آن را معصومانه انجام می دهی، درست مانند سایه ات که تو را دنبال می‌کند، بدون تلاش.
اگر بـدوی، سایه نـیز می دود؛ اگر بایستی‌سایـه هم می ایسـتد ، ولی سایه هیچ تلاشی انجام نمی‌دهد.

انسان هشیار را نمیتوان با انسـان خـوب مـترادف پنداشـت. او خـوب هست، ولی به نوعی متفاوت و از زاویه ای متفاوت. او خوب است نه به این

سبب که سعی دارد خوب باشد؛ او خـوب است زیـرا که هشـیار است ، و در هشیاری، بد، اهریمنی و تمام آن واژگان محکوم کننده ناپدید
می شوند، همچون تاریکی که در حضور نور ناپدید می شود.

مذاهب تصمیم گرفته اند که فقط در سطح اخلاقیات بـاقی بماننـد. آن ها دستورات اخلاقی هستند و برای جامعه مفیـد اسـت، ولی بـرای شـما نـه، برای فرد مفید نیسـتند. آن ها وسایل رفـاه سـاخته ی جامعه هسـتند. طبیعی است که اگر همه شروع کنند به دزدی کردن، زندگی غیرممکن
می شود، و اگر همه شـروع به دروغ گفتن کننـد، زنـدگی نـاممکن می گردد.
اگر همه ناصادق باشند، ابداً نمی توانی زنـدگی کنی. بنـابراین در پایین ترین سطح، اخلاقیات برای جامعه مورد نیاز اسـت، یـک وسـیله ی اجتمـاعی است ولی یک انقلاب مذهبی نیست.

فقط با خوب بودن راضی نباش.

به یاد داشته باش: بایـد به نقطه ای برسی که حتی نیاز نداشته باشی که در مورد خـوب و بد فکر کنی. خـود هشـیاری تـو، خـود آگـاهیـت، تو را به سـمت آنچه خـوب است می بـرد ، هیچ سـرکوبی وجـود نـدارد. من ماهاتما گاندی را یک انسان بادیانت نمی خوانم، فقط یک انسـان خـوب ، و او واقعـاً کوشـیده تا خـوب باشـد. من به نیت او شک نـدارم، ولی او وسـواس خـوب بودن داشت.

انسان با دیانت وسواس هیچ چیز را ندارد. او فقط آسوده اسـت، آرام و متین، ساکت و باصفا. از سکوت او هرآنچه که شـکوفا شـود خـوب اسـت. همیشه خـــوب است _ او در هشـــیاری بـــدون انتخـــابchoiceless awareness زندگی می کند.

معنینام تو این است، ویت مانو: به ورای مفهوم معمولی انسان خوب برو. تو خوب نخواهی بود، بد نخواهی بـود. فقط هشـیار خـواهی بـود، آگـاه , گوش به زنـگ. و آنگـاه هرچه که به دنبـال بیایـد نیـک خواهد بـود. به عبـارتی دیگر می تـوانم بگویم که در هشـیاری تمـام، به کیفیـتی از خـداگونگی دست خواهی یافت ، و خوبی فقط یک محصول جانبی کوچک از خداگونگی است.

مذاهب به شما آموزش داده اند که خـوب باشـید، تا یـ ک روز بتوانیـد خدا را پیدا کنید. ایـ ن ممکن نیست: هیـ چ انسـان خـوب خـداگونگی را نیافته

است. من عکس این را آموزش می دهم: خـداگونگی را پیـدا کن و خـوبی به خـودی خـودش خواهد آمـد. و وقتی که خـوبی به خـودی خـودش بیایـد، یـک زیبایی، ی ک وقار، یک سادگی، یک تواضع خاص خودش را دارد.

آنـوقت درخواست پـاداش در اینجا یـا آخـرت نـدارد. خـودش پـاداش خودش است.

اشو عزیز

این شعر از رابیندرانات تاگور در قلب من پژواک دارد:

من اینجایم تا ترانه های تو را آواز بخوانم.

در این تالار تو، گوشه نشینم.

در این دنیای تو کاری ندارم که انجام دهم.

زندگیم بی‌فایده است و فقط با نواهایی بی هدف جوشان است.

ترانه هایی که می سرایم تا به امروز نخوانده باقی مانده اند.

روزهایم را با باز و بسته کردن سیم های سازم سپری کرده ام.

زمانش فرا نرسیده است. واژه ها درست جا نیفتاده اند.

در قلب من فقط درد آرزوها وجود دارد.

شکوفه باز نشده است: فقط باد است که آه کشان می وزد.

میلارپاMilarepa ، ای ن ی کی‌از تقدیرهای کســانی است که با نبوغ زاده می شوند. یک نابغه هرگز فکر نمی کند که آنچه خلق کـرده کـافی

است. او همیشه ناراضی اسـت. او به خلق چیزهای زیبا ادامه می دهـد، ولی هیچ چـیز راضـی کننـده نیسـت؛ او می داند که خیلی بیشـتر دارد که ببخشـد. قلب او باید ترانه های بیشتری بخواند، نقاشی های بیشتر، موسـیقی بیشـتر. او کـاملاً آگـاه است که هرکـاری بکند به هـدف او نخواهد رسـید، هـدف او ستاره ای بس دوردست است.

این تنها در مورد رابیندرانات تاگور نیست ، این کلام در مـورد هر نابغه ای در هرگوشه از دنیـا و در هر عصر و زمـان صـدق می کنـد. این کلام خـود عصاره ی آن نارضایتی است، زیرا که نقاش در رویایش احساس می کند که می تواند تابلویی منحصر به فرد بکشد که قبلاً هرگز کشیده نشده اسـت. در رویایش بسیار روشن است، ولی لحظه ای که شروع می کند
به ترجمـان رویـایش بر روی بـوم، احسـاس می‌کند که آنچه روی بـوم اتفاق می افتد فقط پژواکی در دوردست است.

کلریجColeridge ، یکی از بزرگترین شاعران انگلیس، در وقت مرگ چهل هزار شعر ناتمام برجای گذاشت. وقتی زنـده بـود بارها و بارها از او پرسیده شد، "چرا آن ها را کامل
نمی کنی؟ شـــعرهای‌به این زیبایی... فقط دو بیت کسر است و کامل خواهد شد."

او همیشه می گفت، "ایـ ن شـعر چـیزی را در وجـود من بازتـاب می کرد؛ ولی وقتی آن را به واژه کشاندم، همان چیز نیست. برای دیگـران شاید بسـیار زیبا باشـد، زیـرا آنـان چـیـ ـزی ندارند که با آن مقایسه اش کننـد. ولی برای من... من آن شعر واقعی را که در درونم هست می شناسم،
و هنوز هم می کوشم تا واژگانی‌تازه بیابم."

خـود رابینـدرانات عـادت داشت که هر شـعر را بارها بنویسد. پـدرش مردی بسیـ ـار بااستعداد بود، ولی‌نه یک نابغه. پدربزرگش نیز بسیار بااسـتعداد بـود، ولی یـ ـک نابغه نبـود. هـردوی آنـان سعی کردند او را تـرغیب کننـد، "تو دیـ ـوانه هستی: به نابود کردن ادامه می دهی.... شعرهای زیبا
می‌سـرایی و آنـوقت آن ها را ازبیـ ـن می بری. چـرا آن ها را ازبین می بری؟"

رابیندرانات گفت، "چون آن ها نمایانگر اصیل تجربه ی‌من نیسـتند. می خواستم چیزی بگویم و چیز دیگری اتفاق افتاد. شایـ ـد برای شـما زیبا باشـد، ولی برای من یک شکست است و من

نمی خواهم شکست خودم را پشت سرجا بگذارم. برای‌همین است که آن ها را ازبیـن می برم."

پدر رابیندرانات می نویسد: "او شعرهای بسیار زیبا را ازبین می برد... نمی تــوانیم او را متقاعد کنیم که چگونه می توانند از این زیبــاتر بشــوند. به نظر دیوانه می رســد..." و وقتی که شــعر می ســرود درهای اتــاقش را می بست و به تمام اهل خانه خبر می داد که به هیچ دلیلی نباید مزاحم او بشوند ، نه حتی برای خوراک. گاهی اوقات روزها می گذشت ، دو روز،
سه روز ، و تمام خانواده نگـران می شـدند... او پیوسـته می نوشت و ازبین می برد. تازمانی که طعمه ای اصیل از بینش درون را به دام کلام نمی کشید، در اتاقش را باز نمی کرد.

رابینــدرانات در کتــابش گیتــانجلیGeitanjali ، که به معنی پیشکشی از ترانه ها، هدیه ای
به خداوند است ، می گوید، "من هیچ چیز دیگری ندارم. فقط می‌توانم ژرف تریـن رویاهای قلبم را که به شــعر درآورده‌ام تقدیم کنم. بنــابراین او این نام گیتانجلی را برای کتابش انتخاب کرد: "پیشکشی از ترانه هــا" این ها تعداد اندکی از شعرهایی هستند که او نابود نکرد.
آن ها بسیار زیبا هسـتند. ولی او حتی از این اشـعار نـیز راضـی نبـود، باوجودی که برای ایـن کتاب جایزه ی نوبل گرفت.

اصل کتــاب به زبــان بنگــالی‌اســت، که زبــانی بســیار شــاعرانه است ، درست نقطه ی مقابل زبان ماراتی marathiکه در پونا می شنوید. اگر دو یا سه نفر اهل ماهاراشترا (نام ایـالتی که شهر پونا در آن است م.) باهم صــحبت کننــد، فکر خواهیــد کــرد که به زودی نــزاعی درخواهد گــرفت! کلام خشن است ، به نظر می رسد که این زبــان بــرای جنگیــدن خــوب است و نه برای هیچ منظور دیگر! زبــان بنگــالی درست نقطه ی مقابل اســت. حتی اگر دو بنگالی با هم بجنگند، فکر خواهید کرد که با هم مکالمه ی شــیرینی دارنــد: خود زبان بسیار شــیرین اســت. واژگــان در زبــان مــاراتی گوشه دار هسـتند، بنگالی بسیار صاف و گرد است ، بدون گوشه. حتی نثر در زبان بنگالی مانند شعر به گوش می آید؛ نوعی موسیقی خاص در آن است که هیچیک از
زبان های‌دیگر هند آن را ندارد.

رابیندرانات نخست گیتانجلی را به زبــان‌بنگــالی ســرود و بــرای‌ده ســال دنیا کاملاً از آن بی خبر بود. سپس تصادفاً دوستی یک پیشنهاد داد، "چــرا آن را به انگلیسی ترجمه نمی کنی؟" ،

و او سعی‌کرد.

او از اصل کتـاب به زبـان بنگـالی رضایت نداشت ولی از ترجمه ی آن بیشتر راضی بود.
زیــرا در هر زبــانی نوســاناتی وجــود دارند که قابل ترجمه نیســتند. مخصوصاٌ زبانی مانند بنگالی که ترجمه ی واژه به واژه تقریباٌ ناممکن است. می توانی ترجمه کنی، ولی آن شـیرینی، کیفیت موسـیقی در هر واژه را .... از کجا بیاوری؟ بااین حال اوبـرای این ترجمه جایزه ی نوبل را دریـافت کـرد. دوستش گفت، "حالا باید راضی باشی."

او گفت، "من بیش از همیشه ناراضـی هسـتم. این نشـان می دهد که بشریت هنوز بقدر کافی بالغ نشده تا شعر را درک کنـد. این اشـعار شکست های من هسـتند. من آن ها را پس از تلاش های زیـاد نجـات داده ام. خسـته شده بودم و احساس کردم که شاید چیزی که در قلب من است
نمی تواند به کلام درآورده شود. بهترین کاری را که می توانستم انجام دادم. ولی از نظر خودم این شکست بود: فوقش یک شکست خوب! من می توانم هرکس دیگر را فریـب بدهم، ولی‌خودم را نمی توانم فریب دهم."

این تجربه ی تمــام نوابغ است ، در هر بعد و هر جهتی. نقــاش هلندی وینسنت ون گوگ بـرای یک سـال تمـام فقط یک چـیز را می‌کشـید ، بارها و بارها و بارها. تلاشـی بسـیـار طـاقت فرسا بـود و آنچه که می کشـید بسـیار سـخت بـود: او می خواست خورشـید را با تمـام شـکوه و زیبایی آن، با آواز پرندگان، نقاشی کند.... حالا، هیچ تابلوی نقاشی نمی تواند آواز بخواند، ولی
نمی توانی با نوابغ بحث کنی.

او تمـــام روز را در مزرعه می ایـســتاد: از صـــبح تا عصر ، و فقط خورشید را در تمام مراحلش و تمام رنگ هایـش تماشا می کرد. او یک سال تمـام فقط می کشـید و ازبین می بـرد... و یـک سـال خورشـیـد داغ بر روی سـرش.... دیوانه شـد. بـرادر کـوچکش او را به تیمارسـتان فرسـتاد. او در تیمارستان به کشیدن خورشـید ادامه داد. او یـک سـال در تیمارسـتان به سر برد.

شایـد دنیا او را دیوانه بخواند، ولی‌من نمی توانم. زیـرا نقاشـی های‌او در تیـمارستان سرشار از هوشـمندی هسـتند، چنـان معقـول هسـتند که نمی توان نقاش را دیوانه خواند. و وقتی‌که از تیمارسـتان مـرخص شـد، دوبـاره به مزرعه رفت تا نقاشـی‌از خورشـید را ادامه دهـد. و روزی که تـابلویش کامل شد، روزی که قدری رضایت یافت، دست به خودکشی زد.

او نامه ای کوتاه به برادرش نوشت: "کار من انجام شـده اسـت. آنچه در تمام زندگیم می خواستم انجام دهم کشـیدن خورشـید با تمـام شـکوه آن بود. نمی توانم بگویم تماماٌ موفق شده ام، ولی
به یقین می تـوانم بگویم که بیش از هـرکس دیگر در تـاریخ انسـان در این کار موفق بوده ام."

هیچکس چنین تلاشی نکرده بـود ، تقریبـاٌ دو سـال ونیم کـار روی یـک موضوع. او گفت، "اینک هیچ میلی به نقاشی ندارم، بنابراین نیـازی به زنـده بودن نیست. زندگی من به نقطه ی ارضـاء و رضایت رسـیده اسـت. من می میرم، نه بخاطر نارضایتی یـا شکسـت؛ من می مـیرم چـون پـیروز شـده ام، بنابراین اینک دیگر هدفی برای زندگی کردن وجود ندارد."

این کلام رابیندرانات ارزش بخاطر سپردن دارند:

من اینجایم تا ترانه های تو را آواز بخوانم.

تمـام زنـدگیش فقط وقف یـک چـیز شـده بـود: خلق ترانه ها و آواز خواندن آن ها. در آن زمان هندوستان تحت اشغال امپراطوری انگلیس بود و ماهاتما گاندیو سایر مـدافعان آزادی به رابنیـدرانات می گفتنـد، "حـالا وقت شعر سرودن نیست، اکنون زمان جنگیـدن اسـت. در این لحظـات آزادی تنها هدف است."

او می‌گفت، "می توانم احساس شما را درک کنم." ، و مشارکت او در نهضت آزادی هند می توانست اهمیت عظیمی داشته باشد، زیرا او یک برنده جایزه نوبل بود، یک شخصیت
بین المللی. کتـاب هایش تقریباٌ به تمـام زبـان های دنیـا ترجمه شـده بودند. اگر او برای آزادی
می‌جنگید، بسـیار مفیـد مـی بـود، ولی او می گفت، "من اینجایم تا آواز بخـوانم. من شــما را درک می کنم، و عاشق آزادی هســتم، ولی این آرزوی قلبی من نیست. آزادی یا نه آزادی ،

من درونم را جســـته‌ام و فقط یــک چـــیز یافته ام: که تقدیر من آواز خواندن است. اگر هرکار دیگری‌بکنم، خلاف طبیعت من خواهد بود."

من احــترام بســیار بیشــتری بــرای رابینــدرانات قائل هســتم تا بــرای ماهاتما گاندی، زیــرا او هرگز با طبیعت خــودش مخــالفت نکــرد، او یکی از آسوده ترین انسان هایی بود که می توانستید پیدا کنید ، او از آواز خوانــدن و خلق ترانه های بیشتر و نمایشنامه های بیشتر عمیقاً خوشحال بود.

او با خداوند سخن می گوید:

در این تالار تو، گوشه نشینم.

در این دنیای تو کاری ندارم که انجام دهم.

زندگیم بی فایده است و فقط با نواهایی بی هدف جوشان است.

همه به او می گفتند، "تو به هیچ دردی نمی خوری. وقتی تمــام کشــور از فکر آزادی شعله ور شــده، و تو یکی از بزرگــترین فرزنــدان این ســرزمین هستی، و خــودت را در چیزهای جزیی درگــیر کــرده ای: آواز خوانــدن و ســاز زدن. تو کاملاً بی فایده هستی."

او می‌پذیرد: "من بی فایــده ام... زنــدگیم بی حاصل اســت، فقط با نواهای بی هــدف جــوش می زند ، درست مثل آواز پرنــدگان، درست مانند شکفتن گل ها که بی هدف و بی منظور هستند.

"ترانه هایی که تاکنون خوانده ام، نخوانده باقی مانده اند."

این را وقتی نوشته که پیر شده بود. ولی‌حتی در بستر مرگ نیز آخرین کلام او این بود، "ترانه هایی سـروده ام، نخوانـده بـاقی مانـده انـد. در تمـام عمر سعی کـردم به راه های مختلف و با سـازهای مختلف آن ها را بخـوانم. مردم عاشق آن ها بوده اند و آنان ها را تحسین کـرده اند ، ولی من در عمق وجودم زخمی دارم: قادر نبوده‌ام ترانه هایی را که سروده‌ام آواز بخوانم."

و این تجربه ی تمام عارفان بزرگ است، تمام شاعران بـزرگ و تمـام نقاشان بزرگ.

بزرگ بودن بایـد چنین احساسی به انسان بدهـد. فقط چیزهای کوچک می توانند کامل شوند و تنها آرزوهای کوچک می توانند برآورده شـوند. هرچه خواسته بزرگتر باشد، هرچه اشتیاق عمیق تر باشد ، همیشه به هدف نزدیـک تر و نزدیـک تر می شوی، ولی هرگز به آن نخـواهی رسـید. فاصـله بین تو و هدف تقریباً دقیقاً همان است که در روز شروع زیارت بود.

ترانه هایی که می سرایم تا به امروز نخوانده باقی مانده اند.

پس من در تمام زندگی چه می کرده ام؟

روزهایم را با باز و بسته کردن سیم های سازم سپری کرده ام.

فقط برای یافتن ساز مناسب و کوک مناسب برای آن ساز ، ولی هنوز چنین رخ نداده است.

زمانش فرا نرسیده است. واژه ها درست جا نیفتاده اند.

در قلب من فقط درد آرزوها وجود دارد.

شکوفه باز نشده است: فقط باد است که آه کشان می وزد.

این واژگـان بسـیار مهم هسـتند، زیـرا فقط بیـانگر تجربه ی دورنی رابیندرانات تاگور نیستند،
آن ها نشانگر وضعیت هزاران نابغه ی دیگر در سراسر دنیا هستند.

یک نابغه چنان زیاد برای گفتن دارد و چنان زیاد برای بخشیدن دارد که نه لغاتی وجـود دارند که آن ها را در بر بگیرند و نه مـردمی هسـتند که آن ها را دریافت کنند.

روزی یک غریبه از عارف صوفی، بایزید، پرسید، "شغل تو چیسـت؟" او نمی دانست که بایزیـد یـک عـارف است و صـوفیان درست مانند مـردم عادی زندگی می کنند. تا زمانی که کسـی از حلقه ی درونی آنـان را معـرفی نکند، هرگز پی نخواهید برد که او یک صوفی است.
بایزیـد در پاسخ او گفت، "شـغل من؟ من در شـهر کـوران عینک می فروشم."

مـرد نگـاهی به او انـداخت و گفت، "چه می‌گویی؟ کـوران را با عینک چه کار؟"

بایزید گفت، "این مشکل من نیست، مشـکل آنـان اسـت. مشـکل من این است که به نـوعی آنـان را تـرغیب کنم که یـک جفت عینک بخرنـد. اینکه آنان بتوانند با آن ببینند یا نتوانند، من نمی دانم."

مرد گفت، "تو باید دیوانه باشی."

بایزید گفت، "درست است."

ولی‌این را تمـام عرفا می گویند ، که کارشـان فـروش عینک در شـهر کوران است، یا که در شـهر کرهـا، مشـغول آواز خوانـدن هسـتند و یـا که در شـهر افلیج ها درس رقصـیدن می دهنـد! طبیعتـاً، از یـک سـو، آنـان شـعفی عظیم دارند که می خواهند بیان کننـد، و از سوی دیگر رنجی بـزرگ دارند که هرآنچه می خواهند بیان کنند، همیشه بیان نشده باقی می ماند.

اگر بتـوانی این جمله ی رابینـدرانات را درک کنی، بـرای درک تشویش تمـام عرفا کمک عظیمی خواهد کـرد و همچنین درک خـواهی کـرد که چـرا بسیاری از عرفا ساکت مانده اند.
با دیدن ایـنکه راهی بـرای توفیـق وجـود نـدارد، فقط تعـداد انـدکی از عرفا سخن گفته اند.
آنـان سـخن گفته انـد، نه به این دلیـل که فکر کـرده اند قـادر هسـتند تجربه ی خودشـان را بیـان کننـد، بلکه به این دلیـل که شاید با شنیدن آنـان، چیزی در قلب شنوندگان تکان بخورد ، شاید چـیزی در جایی لمس بشـود. نه اینکه کلام بتواند حقیقت را منتقل کنـــد، بلکه شاید تلاش بی وقفه ی آنـــان بتواند چـیزی را که در درون شـما خفته است بیـدار سـازد. اگر نه کلامشـان، شاید حضورشان، شاید سکوتشان، شاید ژرفای چشمانشـان و یـا وقـاری که آنان را دربرگرفته است...
با امیدی انـدک که در میـان میلیـون هـا، شاید یـک نفر دست کم بتواند برانگیـخته شود.

بنابراین، اگر هیچکس به آنان گوش ندهد ناکام نخواهند شد. اگر مردم آنان را از خودشـان برانند آنـان دلگـیر نخواهند شـد. حتی اگر مـردم به آنـان خیانت کنند، آزرده نخواهند شد. انتظـار همه چـیز را داشـته انـد! معجـزه این است که انـدکی هسـتند که خیـانت نمی کنند و انـدکی از مـردم بـا عشق و اعتمادی عمیق همراهشان می روند.

شاید ذهن های آن مردم قادر نباشند که عارف را درک کنــد، ولی قلب هایشان آن فراخوان و آن چالش را شنیده است.

من سـی‌سـال است که با این امیـد پیوسـته سـخن گفته ام. حتی اگر تعداد اندکی با خداوند همنوا شده انـد، من بسـیار احسـاس رضایت می کنم. من با همان رنجی که رابیندرانات تاگور از دنیا رفت نخواهم مرد.

فصل بیست

بیستم فوریه 198، هشت صبح

اشراق را به كلي فراموش كن

اشو عزیز

وقتی برونگرا هستم و در عمل، عنصرم را در وجودم احساس می کنم.
وقتی ساکت هستم و این زنبور عسل احساس وزوز کردن نمی کند، بسیار ناراحت کننده است.

آیا آن "عمل کننده" در من در حال مردن است؟
آیا هرگز قادر خواهد بود که در عمل و در سکوت آسوده باشد؟

شانتام لانی Shantam Lani، سوال بااهمیتی مطرح کرده ای. برای همه اهمیت دارد که درک کنند که تحقیات معاصر برروی ذهن، انسان ها را به دو بخش تقسیم کرده است: برونگرا extrovertو درونگرا introvert.

برونگراها عمل کننده، مکتشف و ماجراجو هستند ، عینی objective هستند. اگر در دنیا فقط عشق وجود می داشت، آنان کاملاٌ احساس گمگشتگی می کردند. درونگرا درست نقطه ی مقابل برونگرا است: وقتی هیچ کاری نمی کند، با خودش راحت و آسوده است ، وقتی که چشمانش بسته است و در سکوت در درون خودش فرو می رود.

این تقسیم بندی در حد خودش خوب است، ولی فقط در محدوده ی ذهن صادق است. تو ذهنی برونگرا داری، برای همین است که می گویی، " وقتی برونگرا هستم و در عمل، عنصرم را در وجودم احساس می کنم. وقتی ساکت هستم و این زنبور عسل احساس وزوز کردن نمی کند، بسیار ناراحت کننده است.

مراقبه بعدی کـاملاً متفـاوت با ذهن اسـت. روانشناسـان در مـورد آن بسیار سردرگم هستند زیـرا هیچ چـیز از مراقبه نمی داننـد؛ فکر می کنند که مراقبه کننــده فقط یــک درونگــرای دیگر است ، این درست نیست. مراقبه کننــده کســی است که بتواند از ذهن برونگــرای خــودش و همچنین از ذهن درونگرای خودش ، جدا، در دوردست ها برفراز تپه ها، در حال تماشای بازی های ذهن ، هشیار باشد.

تو به بخش برونگرای ذهن خـودت بسـیار وابسـته هستی ، و هرکسـی که به نیمی از ذهنش وابسـته باشد دچـار دردسر خواهد بـود. زیـرا آن بخش دیگر نیز وجود دارد، غفلت شده،
سرکوب شده و تحقیر شده. این بخش انتقام خودش را خواهد گرفت. و بسـیاری هسـتند که برونگـرا هسـتند. آنـان فکر می کنند که مراقبه کننـده هستند، ولی نیستند. آنـان فقط بخش دیگر ذهن را انتخـاب کـرده اند و با آن هویت گرفته اند. مراقبه کننده ی اصیل ورای ذهن است ، ورای برونگرایی و ورای درونگرایی.

بنـابراین تو بایـد خـودت را از این وسـواس برونگـرایی و عمل بـیرون بکشـــی زیـــرا این نـــوعی اعتیـــاد به الکل است ، آن را اعتیـــاد به کـــار workoholic می خوانند. اگر عمل وجـود داشـته باشـد، درگـیر آن می شوی و می تـوانی خـودت را کـاملاً از یـاد بـبری: تمـام نگـرانی ها و تمـام مشکلاتت دیگر وجود ندارند ، دست کم در آگاهی تو وجود ندارند. آن ها هنوز آنجا هستند؛ بنابراین هرگاه لحظه ای پیدا می کنی که کاری برای انجـام دادن نداری ، و تو نمی توانی بیست و چهار ساعته مشغول عمل کردن باشی، باید استراحت هم بکنی ، در آن لحظات آسودگی و استراحت، آن بخش سرکوب شده و غفلت شده ی برونگرا سعی می کند تو را تسخیر کند.

و تو انواع آشـغال ها را که نمی خـواهی با آن ها هویت بگـیری، در آن ذهن درونگرا پرتاب کرده ای. ذهن برونگرای تو تمـیز است ، فکر می‌کنی که همان هستی؛ و تو ذهن درونگرا نیستی، پس می‌توانی انواع زباله ها را در آن بریزی. ولی این ها به سطح خواهند آمد. هـروقت که اسـتراحت می کنی، به تو اجازه نخواهد داد تا راحت باشی، تو را بیقرار می سازد.

لانی، توصیه ی من این است که از ذهن برونگرا بیـ رون بیایی ، و وارد ذهن درونگرا نشوی. آن ها دو روی یک سکه هستند. رازی جدیـد بیـاموز: راز تماشاگر watcherرا:

که نه کاری‌می کند و نه عمداً کـاری نمی کنـد. تماشـاگر فقط یـک آینه است ، هرآنچه را که رخ می دهد بازتـــــاب می کنـــــد. رفتن به ورای ذهن بزرگترین سلامت و بهبود ممکن برای بشریت اســت. این به آن معنی نیست که نمی توانی از ذهن خودت استفاده کنی. درواقع،

فقط آنــوقت است که می تــوانی از ذهن خــودت اســتفاده کنی. هم اکنـــون این ذهن است که از تو اســـتفاده می کنـــد؛ تویی که بـــرده ی ذهن برونگرای خودت هستی.

مردمان بسیاری به صومعه ها و کوهسـتان ها رفته انـد. آنـان درونگـرا هستند ، و به نظر آنان درونگرایی مانند مراقبه جلوه می کند. این نیز مراقبه نیسـت، آنـان فقط روی دیگر سـکه را انتخـاب کـرده انـد، و هرگـاه فرصتی دست بدهد، ذهن برونگرا شروع می کند به ایجاد امیال و خواسته ها و انــواع چیزها ، توهمات.

در تمام کتاب های قدیم مذهبی هند، قدیسان به یک نقطه می رسند...

این داسـتان توسط بسـیاری از قدیـسـان و پـیران بیـان شـده است ، و این فقط یک داستان نیست، یک واقعیت بااهمیت روانشـناختی اسـت: زمـانی که یک قدیس به اوج آگاهی خویش می رسد، اسطوره های هندی

می گویند که بارگاه خدای ایندرا Indra در بهشت شروع به لرزیدن می‌کند. او وحشت

می کند _ زیـرا اگر این مـرد به والاترین اوج معـرفت دست بیابـد، او ایندرا خواهد شد و

ایـندرا یک خدای معمولی خواهد شد.

بنابراین، راهکـار او این است که زنـان‌ی‌را از بهشت نـزد آن پـیر فرزانه بفرستد تا حواس او را پرت کنند، و زمانی که او پریـشـان شـد، نـابود شـده اسـت. او معـرفت خویش را ازدست می دهد و امیـال شـروع می کنند به برخاسـتن و شـهوت او را دربـرمی گـیرد و انــواع خواسـته های نفسـانی سربرمی آورند.

ایـندرایی وجود ندارد و کسی نیست که بـرای حـواس پـرتی تو چـیزی بفرسـتد ، این ذهن خـودت اسـت. زمـانی که ذهن درونگـرا به اوج خـودش دست می یابد، ذهن برونگرا بی درنگ به

انتقام جویی برمی خیـزد ،در حـال شکست خـوردن اسـت: بی درنگ تولید توهمات می کند ، و وقتی در غارهای هیمالیا، در تنهایی صومعه نشسته ای توهم پیدا کردن بسیار آسان است.

هیچکدام از آن زنـان زیبا وجـود خـارجی ندارنـد، این ها فقط بیقـراری ذهن برونگرا است که
میگویــد، "اینجا چه میکنی وقتی که زنــان به این زیبایی در اطــرافت می رقصند؟ تا جایی که به قداست تو مربوط است، می توانی باردیگر آن را اداره کنی، ولی کســی چه می داند که آیــا این زنــان زیبا اینجا خواهند بــود یانه؟" این خود ذهن تو است که با تو بازی می کند.

انسان برونگـرا وقتی که عمل می کند و در جمعیت و با مـردم اسـت، خوشحال است؛ ولی
به زودی خسته و کوفته می شـود و حوصـله اش سر میرود و شـروع می کند به اندیشیدن
به آســودگی. این همـــان ذهن درونگـــرا است که بیـــنی اش را وارد برونگرایی تو میکند...
و این بـــازی ادامه دارد و ادامه دارد. تو هیچکـــدام از این دو نیستی ، ولی با آن ها هویت
میگیری.

پیشنهاد من این اسـت، لانی: اینجا مکـانی است که می تـوانی هویت های ذهنی خودت را کنار بزنی. پس وقتی که نیاز به عمل است، عمل کن ، ولی نگذار این وسواس تو بشود؛
و زمانی که نیاز به آسودن است، آسوده باش ، این نیز نبایـد وسـواس تو شود.
وقتیعمل می کنی، هشـــیار بـــاش که تو ذهن نیستیو وقتی آســـوده هستی، بازهم به یاد
داشته باش که تو ذهن نیستی.

تو آن کسی هستی که تماشا می کند.

آهسته آهسته این تماشاگری بیشتر و بیشتر استحکام می یابـد، خـود وجـودت خواهد شد و آنگـاه از ذهن خـودت آزاد می شوی ، و آزاد هستی که هر طور مایلی از آن استفاده کنی.
ولی این کیفیــتی کـــاملاً متفـــاوت خواهد بـــود: عمل تو دیوانه وار نخواهد بود و کاری نمی کنی
به این دلیل که مجبور هستی بکنی ، گویی که به نوعیوادار شـــده ای و تحت تسخیر آن اجبـار هستی و ذهنت وادارت می کند که آن کـار را انجـام دهی. مردم انواع کارهایی را انجام می دهند که نیازی به انجام آن ها نیست.

زمانی که آن تماشاگر شفاف و از ذهن تو جـدا اسـت، وارد سـرزمینی جدید شده ای، یک فضای تـازه ، فضای مشـاهده گری ، و این روح واقعی تو است. این چیزی که نه فعال است و
نه منفعـــل، که فقط بازتـــاب می کنـــد، تو هستی. این بزرگـــترین دگردیسی است.

آنان که بدون این دگرگونی می میرند، زنـدگی عبثی داشـته انـد، زیـرا اگر بتوانی ذهن خودت را در عمل و در بی عملی مشاهده کنی، همچنین می توانی بدن خودت را نیز مشاهده کنی ،
چه بیـمـار و چه سـالم ، ولی تو جـدا هستی. حتی می تـوانی شـاهد مرگ باشی که برای بدن و ذهنت رخ می دهد، زیـرا تو جـدا هستی ، تو فقط آنچه را که رخ می دهد بازتاب می کنی.

برای همین است که انسانی که واقعاٌ یک مراقبه کننـده است می‌تواند با شادمانی‌بمـیرد، زیـرا او نمی مـیرد؛ فقط بازتـاب های درون آینه ازبین می روند. و فکر نمی کنم با آینه ای برخورد داشته باشید که وقتی یک بازتــاب در آن ازبین می رود، اشک به چشمانش بیاد، یا حتی گذشته را به یاد بیاورد و یا آرزو کند که همان چهره باید باردیگر در آن بازتاب داشته باشد.
بدون گذشته، بدون آینده.... آینه همیشه در زمان حال است: هرچه که رخ بدهد، آینه فقط بازتاب می کند.

در چیـن معبدی هست که در ان بجای‌مجســمه ی بــودا فقط یــک آینه قرار دارد. تمـام معبد خـالی اسـت. مردمـانی که آن را درست کـرده اند می باید مراقبه کنندگان بزرگی باشند: آن آیـنه در آنجاست تا تو را به یـاد وجــود درونی خودت بیندازد.

آنوقت تو در عمل خود و در بی عملی خود آسـوده هستی. درواقـع، تو شروع می کنی به استفاده کردن از هردو ، مانند دو بـال یـک پرنـده. و زمـانی که هردوبال تو باهم کار کنند، تو آزادی تمام آسـمان را در اختیـار داری: مـال خودت است: تمام ستارگان و ماه و خورشید و تمام
جهت ها....از زندان بیرون هستی

بنابراین سعی نکن ذهن برونگرا را به ذهن درونگرا تغییر بدهی. باید از هـردو بـیرون بـزنی. فقط وقتی که فعـال هستی قـدری تلاش کن و آنرا نـیز تماشا کن. من می تـوانم دسـتم را حـرکت بـدهم و بـاابن وجـود آن را تماشا

کنم. و معجزه این است: وقتی بتوانی اعمالت را تماشا کنی، حرکاتت بسیار باوقار می شوند، بسیار زیبا؛ اگر بتوانی بدنت را تماشا کنی، بدنت شروع می کند به تابیدن نوعی وقار و نوعی هاله.

تو تمام دنیا را توسط چشمانت دیده ای. اگر بتوانی از درون چشم هایت نگاه کنی،
چشمانت چنان ژرفایی خواهند یافت که حتی در خواب هم نمی توانی آن را متصور شوی.
زندگی واقعی از هر رویایی زیباتر است و از هر تخیلی غیرقابل تصورتر.

ولی از ذهن بیرون بیا.

ذهن زندان تو است.

و اینجا می توانی هرکاری که دوست داری انجام بدهی ، ولی تماشاگری را به یاد داشته باش. در حین راه رفتن نیز تماشا کن. چنین نیست که باید پیش خودت تکرار کنی که "من راه می روم..." فقط این احساس که من راه می روم، یا نشسته ام، یا کاری انجام می دهم و یا من کاری انجام نمی دهم.

و به زودی تماشاگر تو از انواع قیدها بیرون می آید.

اشو عزیز

چند روز پیش به من گفتید که گوریل من به یک گل نیلوفر ، یک بودا تبدیل شده است.

می دانم که شوخی کرده اید و منظورتان این بوده که مانند تمام سالکان شما، من یک بودا هستم ولی هنوز خفته ام. ولی گفته ی شما چیزی را در من به جریان انداخت. گوریل من واقعاً از لباس پشم آلود خود بیرون آمده و کسی که مانند هلو صورتی رنگ است و چون صبح زود تازه است به

من نگـــاه می کند و به من جـــرات می دهد که به وقایعی که رخ می دهد اعتماد کنم.

اشو، حتی شوخی های شما هم اتمی هستند ، یا اینکه من خیلی سـاده لوح هستم؟

دواگیت، شـوخی های من شـوخی نیسـتند؛ روش من بـرای غـافلگیر کردن شما است. وقتی به یک لطیفه گـوش می دهی، بیشـتر متوجه هستی که نکته ی اصلی را ازدست نـدهی... و آن بـرای من فرصت خـوبی است تا عمل جراحی خودم را انجام بدهم.

گوریل تو مرده است. یک لباس پشم آلود نبود؛ چیـزی در قلب تو بـود ، ولی بیرون آورده شده است. تو از آن آزاد شده ای.

گاهیچیزهای ساده بـرای شـما تجربه های بـزرگی را می آورند ، زیـرا جهان هستی تفاوتی بین ساده و بـزرگ نمی گـذارد. تـاکنون هرگز از لطیـفه ها برای رشد روحانی استفاده نشـده بـود. از انـواع روش ها اسـتفاده شـده، ولی هیچکس جرات نکرده از شوخی و لطیفه بعنـوان روش اسـتفاده کنـد... ترس از اینکه شوخی تمام آن تلاش را به نظر بی معنی جلوه دهد.

من میتـوانم از شـوخی بعنـوان روش اسـتفاده کنم زیـرا به نظر من جدی بودن، روحانی بودن نیـست ، فقط روانپریشی است. بـازیگوش بـودن، لبخند زدن، خندیـــدن... وقتی از خنـــده منفجر می شوی، نفس تو ازبین می رود. یک لطیـفه بدون کشتار و خونریزی نفس را می کشد. فقط با خندیـدن ناگهان تازه می شوی؛ تمام گردوغباری که روی تو جمع شده پاک می شود.

من در عجب بودم که آیا عمل جراحی موفقیت آمیز بوده یـا نـه، زیـرا دواگیـت برای چند روزیساکت بود. گوریل ها نمی توانند برای مدت زیـادی سـاکت بماننـد؛ حتی نمی توانند بـرای لحظـاتی در یـک محل بنشـینند. آن ها واقعـاً مردمـانی فعـال هسـتند... ولی دواگیت از گوریـل خـودش آزاد شـده است.

و بوداگونگی یک دستیابی نیست، فقط آزادشدن از آن گوریل است و نه هیچ چیز دیگر.
آن حیوان در تو ناپدید می شود.... و خداوند درون تو کشف می شود. باورش سخت است، دواگیت، ولی چه باور کنی و چه نکنی، اتفاق افتاده است. من مسئول کشتن آن گوریل بیچاره هستم. آن گوریل هیچ اشکالی نداشت، ولی مانع بوداگونگی تو و رشد آن بود. آن گوریل باید برداشته می شد.

من با عشقی زیاد آن را با یک شوخی ساده برداشتم. اینک باید قدری هشیار باشی، زیرا دنیا پر از گوریل است. من یکی را برداشتم؛ یکی دیگر ممکن است وارد تو شود. گوریل های زیادی در جست و جوی مکانی هستند، یک پناهگاه؛ و تو یک پناهگاه کامل هستی... و آن جایگاه خالی است ، پس هشیار باش! درها را ببند. فقط روی در بنویس: "گوریل ها دیگر مجاز به ورود نیستند."

چیزی زیبا برای تو رخ داده است. انفجار روحانی همیشه بصورت یک پدیده ی ساده اتفاق
می‌افتد. این افراد نفسانی هستند که سعی دارند اثبات کنند که روحانی بودن چیزی بسیار بزرگ است و چیزی طاقت فرسا است و راهی سربالا و زندگانی های متعدد لازم است تا
به آن دست پیدا کنی. چنین نیست.

شما همگی بودا هستید ، پوشیده شده با چیزی که باید برداشته شود: چیزی که بخشی از طبیعت شما نیست. این جامعه یاطراف شما است که نمی‌خواهد شما یک بودا باشید. اگر یک گوریل باشی، کاملاً خوب است: هیچکس نگران تو نیست. یک گوریل خطرناک نیست ، فوقش این است که سرگرمی خوبی است ، ولی یک بودا واقعاً خطرناک است.
خود حضور او یک آتش است که نیروی جاذبه دارد. او مردم را جذب می کند: حتی تا جایی که آنان توسط آتش سوخته شوند.

بودا خطرناک ترین انسان روی‌زمین است.

برای همین است که دنیا یا بوداها را به قتل می رساند و یا آنان را می پرستد. و این دو مترادف هستند: کشتن راهی برای خلاص شدن از آنان است؛ پرستیدن نیزراهی‌برای خلاصی از آنان است.

وقتی یک بودا را پرستش می کنی می گویی، "تو یک بودا زاده شده ای؛ ما انسان هایبیچاره ای هستیم. فوقش این است که ما می توانیم دو شاخه گل کنار پای تو قرار دهیم. فقط ما را تنها بگذار... ما خیلی کارهای دیگر داریم که انجام دهیم." این همچنین راهیبسیار محترمانه و بافرهنگ برای ایجاد فاصله است. برای همین است که در هر فرهنگ، یا اینگونه مردم را کشته اند و یا گفته اند که آنان تجلیات خداوند هستند: "برای آنان آسان است. ما انسان هستیم با انواع ضعف ها و سستی ها؛ ما نمی توانیم چنین باشیم."

داستان های بسیار زیادی، فقط برای ایجاد فاصله ساخته شده است ، و من همیشه در تعجب بوده‌ام که چرا هیچ روانشناسی جرات ندارد تا وارد این داستان ها شود و آنچه را در پشت

آن ها است افشا کند. برای نمونه، مادر گوتام بودا زیر درختی ایستاده بود که او را به دنیا آورد. حالا، هیچ زنی بطور ایستاده وضع حمل نمی کند. وقتی که بودا از رحم مادرش بیرون آمد، روی زمین ایستاد و نخستین کاری که کرد این بود که هفت قدم بردارد! ، یک نوزاد که هفت قدم برمی دارد و سپس اعلام می کند، "من بزرگترین بودای دنیا هستیم....!"

حالا، کسانی که این داستان ها را می سازند سعی داشته اند بین خودشان و این مردم بیدارشده فاصله ایجاد کنند. آنان حاضر نبودند که این اشخاص را بعنوان انسان و همانگونه که هستند بپذیرند، زیرا در آنصورت یک مسئولیت عظیم برمی خیزد: اگر یک انسان بتواند بودا شود، آنوقت تو چه می کنی؟ آنوقت این یک وزنه ی سنگین روی قلب می شود: "بهتر است این بوداها را تا جایی که ممکن دورتر نشاند."

اگر به یک معبد جین بروی، چیزی عجیب را خواهی دید: بیست و چهار تیرتانکارا یا خدای‌جین وجود دارند؛ همگی گوش های بسیار بزرگ دارند و نرمه ی گوششان چنان دراز است که به شانه هایشان می رسد. این یکی از نشانه هایی است که آن مرد یک تیرتانکارا است. نمیتوانی انسانی را با چنین گوشی پیدا کنی، مگر اینکه تحت جراحی پلاستیک یا نوعی ماساژ همیشگی ، مانند دوشیدن گاو ، قرار داشته باشد!

ولی چرا چنین چیزهایی رخ می دهد؟ فقط برای اینکه آنان را با شما متمایز کنند. ماهاویرا در آفتاب سوزان بیهارBihar برهنه می گشت، ولی هرگز عرق نمی کرد! این فقط وقتی ممکن است که او بجای پوست، پلاستیک داشته باشد: پلاستیک عرق نمی کند. انسان باید عرق کند، زیرا هر حفره در بدنش تنفس می کند. این تنها بینی نیست که نفس می کشد ، اگر

تمام بـدن شـما را با یـک رنگ ضخیم بپوشـانند و فقط بیـنی بـاز باشـد، نمی توانید بیش از سه ساعت زنده بمانید.

هرحفـره بـرای خـودش تنفس می کند ، و اگر حفـره ها وجـود دارنـد، عرق کردن چیزی اهریمنی نیست؛ فقط راهی است برای متعادل نگه داشتن درجه حرارت بدن. این یک نوع محافظت از بدن اسـت. وقتی هـوا خیلی داغ است و عرق می کنی، آیا معنی آن را درک
می کنی؟ یعنی که بـــــدن آب را به پوست می آورد تا گرما آن آب را بخار کند و حرارت دورن بدن یکسان باقی بماند. اگر نتوانی عرق کنی، درجه حرارت بدن خیلی بالا می رود... و این خیلی نمی تواند بالا برود زیــرا پس از صدو ده درجه (فارنهایت م) روی زمین خواهی افتاد و خواهی مرد.

عرق کـردن حـرارت داخل بـدن را همیشه طبیـعی نگه می دارد: نـود وهشت درجـه. بـرای همین است که وقتی احسـاس سـرما می کنی، شـروع می کنی به لرزیدن. آیا فکر می‌کنی که سرما تو را وادرا به لرزیدن می کنـد؟ این مکانیسم بدن است: با لرزیدن، ایجاد گرما می کنی.
دنـــدان هایت به هم می خورند و این ایجـــاد حـــرارت می کند و این حرارت محافظت کننده است.

و چون ماهاویـرا عـرق نمی کـرد نیـازی به گـرفتن حمـام نداشـت؛ او هرگز حمام نمی گرفت! نیازی نبود. حمام برای انسـان های معمـولی اسـت، ماهاویرا همیشه تمیز بود!

آیـا ایـن مـردم در مـورد انسـانی واقعاً زنـده سـخن می گویند یـا در مورد یک مجسمه ی مرمرین؟ ولی‌آنان بایـد چنین داسـتان های سـاختگی را درست می کردند تا بتوانند حداکثر فاصله ی‌ممکن را بین شما و آن اشــخاص ایجاد کنند، تا شما بتوانید احساس راحتی کنید، بدون تنش، بــرای اینکه هرچه هستی، نمی توانی به ورای آن بروی.

ولی من به شما می گویم: تمام این داستان ها افسانه اسـت. من می تـوانم این را با یقین‌مطلق بگویم که اگر ماهـاویرا زنـدگی کـرده اسـت، بایـد عرق هم کرده باشد. فقط مردمان مرده عرق نمی کنند. اگر بـودا فقط یـک افسـانه نبـوده و یـک واقعیت بـوده، آنـوقت نمی توانسـته در وقت تولد روی پاهایش بایستد و هفت قدم بردارد و بگوید، "من بزرگـترین بـودا هسـتم ، در گذشته،
حال و آینده."

اشو عزیز

شعف بودن در حضور زیبای شما... هیجان عشق شما، خنـده ی شـما، رقص شما،
سکوت شما...ـ درد و رنج تشخیص اینکه آن دگرگونی هنـوز بـرای من رخ نداده.

اشو عزیز، آیا آن خیلی دور است؟

سـاتگیاناSatgyana ، فاصـله بین رنج و شـعف، بین تـاریکی و روشنایی، چنان کوتاه است که می توانی آن را با اینچ اندازه بگـیری. فاصـله بین سر و قلب تو چقــدر اســت؟ شاید دوازده اینچ، پــانزده اینچ ، و این تنها فاصله اسـت: تو بایـد از سر به سـمت قلب بیـایی. حتی این یـک راه سـربالا نیست، باید پایین بیایی و به سمت قلب سرازیر شوی.
و احساس رنج نکن ، رنج نیز سایه ای از نفس است.

از یـک سو می گویی، " شـعف بـودن در حضـور زیبای‌شـما... هیجـان عشق شما، خنـده ی شـما، رقص شـما، سـکوت شـما...." ، اگر این درست است، چرا نگران دگرگونی خودت هستی؟ بگذار این حضور زیبــا، این رقص، این سکوت، این شعف تو را دربربگیرد و احاطه کند.

ولی تو کنار می کشی و به دگرگون شدن خودت می‌اندیشی: این تولید رنج می کند.

".... درد و رنج تشخیص اینکه آن دگرگونی هنوز بـرای من رخ نـداده." برای تو، آن دگرگونی هرگز رخ نخواهد داد. تو بایـد ازبین بـروی و درخـواهی یافت که دگرگونی وجود دارد.
تو هرگز نیاز به دگرگـونی نـداری: یـا تو و یـا دگرگـونی ، می تـوانی انتخاب کنی.

برای همین است که می گویم وقتی که رقص هست و شـعف هست و اتحادی زیبا وجود دارد، در آن گم بشـو. فقط در گوشه ای نایسـت، بخشـی از آن خنده و آن شعف و آن راز بشو که توسط مردمان زیـادی در اینجا خلق شده است.

برای لحظـاتی‌تـوجهت را به خـودت کنـار بگـذار، و آنـوقت دیگر آن را برنخواهی داشت. زیرا درد ورنج، تو هستی و غیبت تو همان شـعف اسـت. و تمــام کــار در اینجا این است که به نــوعی تــرغیب بشوی که نفس خــودت نباشی، بلکه یک حضور ساکت باشی، بدون احساس "من".

آن فاصله بسیار کوچک است... من به تو نمی گویم که به زیارتی هزار مایلی بـروی ، فقط چند اینچ: از سـرت به قلبت. و خیلی آسـان اسـت، زیـرا ســرازیری می‌روی: فقط به سر نچســب، جایی که نفس مــنزل دارد. و بی درنگ خودت را در دنیای شگفتی ها خـواهی یـافت که همه چـیز در آن اتفـاق می افتد ولی برای تو اتفاق نمی افتد.

برای تو، نمی‌تواند اتفاق بیفتد. این برای کسـانی رخ می دهد که دیگر نگران خودشان نیسـتند و دیگر نگـران دستیابی نیسـتند و تـوجهی به اشـراق ندارند.

این تضـاد بایـد درک شـود: تا زمـانی که اشـراق را کـاملاً ازیـاد نـبری، برایت رخ نخواهد داد، زیرا اشراق یـک دستیافتن نیست. تمـام دستیابی ها مربـوط به نفس هسـتند، تزیینـات نفس هسـتند، و نفس علاقه دارد که حتی خودش را با اشراق تزیین کند.

داستان زیبایی در زندگی ماهاویرا وجود دارد.

پراسـنجیتاPrasenjita ، یکی از بزرگـترین شـاهان آن روزگـار، تقریباً تمام دنیـای شـناخته شـده را فتح کـرده بـود و بسـیار ازخودراضـی و نفسـانی بـود. ولی همسر او بسـیار به ماهـاویرا و آمـوزش های او علاقه داشت.

یک شب آن زن به پراسـنجیتا گفت، "فـردا صـبح ماهـاویرا به نـزدیکی شهر می آید، من برای دیدن و شنیدن او می روم."

پراسـنجیتا گفت، "ولی او چه چـیزی دارد که من نـدارم؟ او فقط یـک گدای برهنه است و من فاتح دنیا هستم."

همسرش خندید و گفت، "تو همه چیز داری؛ و بااین وجود هیچ نـداری، زیرا تو کیفیت

مراقبه گـــون meditativeness نـــداری که یـــک گنج واقعی است. تمـام این پادشـاهی ازبین خواهد رفت، مـرگ همه چـیز را با خـودش خواهد بـرد. فقط یـک چـیز است که مـرگ نمی تواند نـابود کند و آن مراقبه گون بودن است. تو آن را نداری."

شاه تمام شب را نتوانست بخوابد. به همسرش گفت، "من همــراه تو میآیم. من مراقبه ی او را می خرم، به هر بهایی که باشد."

همسرش گفت، "می خری...؟"

گفت، "اگر قابل خریداری‌نباشد، آن را فتح می کنم."

این کلامی بود که او درک می کرد: همه چیز را می توان با پول خریـد؛ همه چیز را می توان با قدرت فتح کرد.

همسرش گفت، "بهتر است برای دیدار ماهاویرا بیایی."

و شاه همان سوال را نزد ماهاویرا مطـرح کـرد: "من اینجا آمـده ام... مراقبه یخودت را به من بده و من آماده‌ام که هرچه بخواهی در مقابل به تو بدهم ، می توانی تمام پادشاهی مرا داشته باشـی. همسـرم نفس مـرا درهم شکسته است و می گوید که تو چیزی داری که من ندارم."

ماهاویرا خندید و گفت، "نیازی نبود راه به این دوری را برای دیدن من بیایی. در شهر تو مردی بسیار فقیر زندگی می کند که مرید من است. او چیزی را که تو می خواهی دارد. و او خیلی فقیر است... شاید او آن را بفروشد." این یک شوخی بود.

پراسنجیتا گفت، "من آن مرد را می شناسم ، مشکلی نیست."

او ارابه اش را به سمت خانه ی آن مرد فقیر برگرداند. ارابه ی او هرگز در آن بخش از شهر نرفته بود و مردم ازدحام کردند. مرد فقیر از کلبه اش بیرون آمد و گفت، "چکار می توانم برایت بکنم؟"

پراسنجیتا گفت، "نیازی نیست کاری بکنی. فقط مراقبه ات را به من بده و هرچه بخواهی،
ده برابر آن به تو داده می‌شود. فقط قیمتش را بگو."

مرد فقیر اشک به چشمانش آمد و گفت، "من برای فقر تو گریه می کنم. تو حتی درک
نمی کنی‌که چیزهایی هستند که قابل فروختن نیستند. من می‌توانم زندگیم را به تو بدهم، ولی تاجایی که به مراقبه مربوط است، چگونه می توانم آن را به تو ببخشم؟ نه اینکه نخواهم... ولی‌این کیفیتی از بی نفسی است و تو آن را برای تزیین نفس خودت می خواهی ، زیرا که همسرت نفس تو را آزار داده و به تو گفته که ماهاویرا چیزی دارد که تو نداری."

مراقبه چیزی است که باید آن را در درونت رشد دهی. تنها شرط برای رشد آن این است که نفست را بیندازی. فقط از آنچه که جهان هستی در دسترست قرار داده لذت ببر. آن را برقص، آن را آواز بخوان، بخند و عشق بورز و خودت را کاملاً ازیاد ببر. و آن اتفاق رخ خواهد داد، نه برای تو ، بلکه وقتی که فکر خودت غایب شود، رخ خواهد داد.

فصل بیست و یک

بیستم فوریه 1987، هفت عصر

اشو عزیز

چرا دوست داریـد ما را اینهمه بخندانیـد؟ در آن لحظـات احسـاس می کنم که گویی ما همگی
جـامی از می الهی را بـاهم تقسـیم کـرده ایم و در این شـادمانی خودمان را گم می کنیم
و به شما نزدیک می شویم. متشکرم اشو.

پریم ویشـوا Prem Vishva ، خنـده هرگز توسط هیچیـک از مذاهب دنیا بعنوان یک کیفیت روحانی مـورد پذیرش نبـوده اسـت. تاجایی که به من مربـوط اسـت، خنـده یکی از مهم ترین کیفیـات روحـانی است به این دلیـل سـاده که وقتی با تمـام وجـود می خندی، نفست ازبین می رود. خنـده وجود دارد: تو وجود نداری.

و اگر این روحانی نباشد، آنوقت هیچ چیز دیگر نمیتواند روحانی باشـد. به همین دلیل است که وقتی باهم می خندید در همدیگر ذوب می شوید و در من ذوب می شوید.

نفس های‌کوچک ازبیـن می‌رونـــد، مانند قطـــرات شـــبنم در آفتـــاب صبحگاهی.

ذهن هرگز قادر به خندیدن نبـوده اسـت: ذهن اساساٌ جدی اسـت، در اساس بیمار است. لحظه ای که می خندی، ناگهـان دیگر از مرکز ذهن عمل نمی کنی، از مرکز قلب عمل می کنی. و اگر آن خنـده واقعاٌ کامل و تمـام باشد، حتی می تـوانی از قلب هم عمیـق تر بـروی: می تـوانی به خـود مرکز وجودت برسی. می تواند لمحه ای از حقیقت، از زیبایی و از شادمانی جهـان هستی به تو بدهد. برای همین است که من دوست دارم شما را تا حد ممکن خندان ببینم.

و حق با تو اســـت، " در آن لحظـــات احســـاس می کنم که گویی ما همگی جامی از می الهی را باهم تقسیم کرده ایم" شما واقعاً جــامی از می الهی را باهم سهیم شده اید.

" و در این شادمانی ما خودمـان را گم می کنیم و به شـما نزدیـک می شویم" نه فقط نزدیک
به من، می‌توانید با من یکی بشوید.

نزدیک شدن به معنی فاصله داشتن هم هست؛ نزدیـک شـدن به معنی جدایی هم هست.
عشق هرگز با نزدیک شدن ارضا نمی شود، فقط وقتی می تواند ارضا شود که مرزها
ازبین برود و ملاقات و ذوب شدن رخ بدهد.

پریم ویشوا، مخصوصاً بخاطر تو، این لطیـفه را می گویم:

یک جنگوی مشهور زولوZulu به خواستـگاری دخـتر شـاه سـرزمین زولو رفت. شاه گفت، "هیچ مردی نمی تواند بدون برآورده کـردن سه کـاری که من می گویم با دخترم ازدواج کند."

جنگجو گفت، "ای شـــاه، فقط به من بگو و من بلافاصـــله انجامشـــان خواهم داد."

شاه گفت، "من سه چادر برپا کـرده ام. در اولیـ ک بشـکه ی بـزرگ الکل وجود دارد: تو باید تمام آن را با یک نفس سربکشی. بایـ د بلافاصـله به چادر دوم بروی که در آن یک گوریل دیوانه هست که دنـدان درد دارد. بایـد با دست خالی دندان خراب او را پیدا کنی و آن را دربیاوری.
در چادر سوم که بایـ د بلافاصله به آن بروی، یک خـانم انگلیسـی‌هست که آموزش مخصوص دیده که به انزال نرسد، باید او را کاملاً ارضا کنی!"

جنگجو گفت، "بلـه، شـاه من." او وارد چـادر اول شد و با یـ ک نفس بشکه ی‌الکل را سرکشید و بی درنگ به چادر دوم رفت که گوریل در آن بود. جنگ سختی درگرفت و چادر تکان

می خــورد و صــدای داد و فریــاد بلند شــده بــود و تکه هایی از پشم و پوست به بیرون چادر پرتاب شد به همراه یک گوش انسان.

این نزاع و هیاهو برای بیست دقیقه ادامه داشت. سـپس جنگجو که در خون غوطه می خـورد بـیرون خزیـد و سعی کـرد روی پایش بایسـتد و گفت، "خـوب ای شـاه، حـالا به من بگو که آن خـانم انگلیسـی که دنـدان درد دارد کجاست؟"

اشو عزیز

من احســـاس می کنم که نیـ م-پز شـــده ام. از یـــک سو خوشـــحالم، احساس برکت و سرور بیـ ـشتر می کنم و اینکه بیشـتر دوست دارم و بیشـتر دوست داشته می شوم.
و سرور بیشـتر می کنم و اینکه بیشـتر دوست دارم و بیشـتر دوست داشته می شوم.
و از سوی دیـ گـر، همنشیـ ان سـابق من ، حسـادت، رقـابت، نیـاز به مهم بودن و مخصوص بودن ، هنوز هم در اطراف هستند، در همان دیگ.
و مخصوص بودن ، هنوز هم در اطراف هستند، در همان دیگ.
من با سبکیو خوشی می رقصم و وقتی که لحظاتی از تاریکی فرامی رسند،
آسوده می شوم و سعی می کنم مشاهده کنم.

اشو، از آنجا که فرض این است که من هم آشپز هستم و هم آش،
آیا نیاز دارم که آتش را زیاد تر کنم؟

یا اینکه توصیه می کنیـ ـد که من به آرامی بـپزم؟ به نـوعی، آرام پختن راه ما به نظر نمی‌آید.

پریم آروپPrem Arup ، آرام پزی به یقین راه ما نیست. و تو اشتباه می کنی که هم آشپز

هستی و هم آش: آشـپز من هسـتم و تو آش. پس لطفـاٌ آن را به من واگذار کن؛ تو فقط آسوده باش و بپز.

می گویی، " من احســـاس می کنم که نیم-پز شـــده ام. از یـــک سو خوشحالم، احساس برکت و سرور بیشتر می کنم و اینکه بیشتر دوست دارم و بیشتر دوست داشته می شوم.
و از سوی دیگر، همنشنیان سابق من ، حسـادت، رقـابت، نیـاز به مهم بودن و مخصوص بودن ، هنوز هم در اطراف هستند، در همان دیگ."

نگـران آن ها نبـاش، آن ها را جدی نگـیر. هرچه بیشـتر آن ها را جدی بگیری، بیشتر تغذیـه شـان می کنی. بگـذار در اطـراف باشـند، فقط با آن ها بازیگوش باش. سرور تو، عشق ورزی بیشتر تو از همه چـیز مـراقبت خواهد کرد.

کیـفیـاتی مانند حسـادت فقط وقتی وجـود دارند که تو قـادر به عشق ورزیدن نباشیرقابت،
نیـاز به مهم بـودن و مخصـوص بـودن، همگی بخشـی از همـان پدیـده است: حسـادت. این ها چیزهای جـداازهم و جنبه های جداگانه نیسـتند. و اگر احسـاس سـرور و شـادمانی و عشق و عشق ورزی داری، آنـوقت نیـازی به نگرانی نیست: اگر نوری داشته باشی، تـاریکی به خـودی خـودش ناپدیـد می شود.

ایـن ها همنشـیان قدیمی هسـتند، بنـابرایـن فقط از روی عـادت به دیدار تو می آیند. شهامت داشته باش؛ از آن ها عصـبانی نبـاش و سعی نکن به بیرون هلشان بدهی. فقط تماشا کن ،ولیبا شادمانی تماشا کن. مشـاهده گری هم می تواند جدی باشد و این مشـکل بـزرگی اسـت: بایـد بخشـی از بازیگوشی تو باشد... و آنوقت حسادت نمی تواند وجود داشته باشد. و وقتی مســرور هستی، چه کســی زحمت می دهد که مهم باشـد؟ مهم هستی. و وقتی دوست داشته شده باشـی و دوست بـداری، چه کسـی زحمت می دهد که مخصوص باشد؟ این امیال در مردمی برمی خیزد که
مزه ای از سرور و مزه ای از عشق نچشیـده باشند.

درست است که تو نیم پز هستی ، زیــرا این چیـزها هنــوز می آینــد، ولی حتی همین نیم-پز بـودن هم پدیـده ای بـزرگ اسـت. بقیـه نـیز اتفـاق خواهد افتاد. و این مسئولیت تو نیست: در اینجا من آشپز هستم؛ و من آنقدر آدم های زیادی را پخته‌ام که می توانی به من اعتماد کنی، آروپ.

اشو عزیز

وقتی به این یکسال و نیم گذشته که با شما آشنا شـدم نگـاه می کنم، به نظر می رسد که بدون کنـترل پـرواز می کنم. مـردم فکر می کنند که من دیوانه شده ام، ولی من با خنده برگه های زندگی گذشته‌ام را پـاره می کنم. و به من گفتید که این فقط برای شروع است.
مراقبه هایم دشوار هستند... بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه هستم.

شاید برای سـاکت کـردن این قلب پـرتپش به من کمکی کنیـد. مرشد عزیــز، من تا اینجا آمــده‌ام و همه کــار کــرده‌ام تا در اینک و ایـنجا باشم و مشرف بشوم و تسلیم شوم ، حالا چه؟

ریـک فرانکRich Frank، حـالا می تـوانی بازنشسـته بشوی تو آخرین کـار را کـرده ای ، تسلیم شـدن. اینک تو دیگر وجـود نـداری. اینک این نگرانی من است ، تو کـاملاً آزاد هستی، زیـرا ورای تسلیم شـدن هیچ کـاری برای انجام دادن وجود ندارد.

تسلیـم شدن یعنی که تو نفس را انداخته ای؛ و حالا، "خارج از کنــترل پرواز می کنی."

به نظر خارج از کنترل می رسد زیرا تو همیشه در کنترل بوده ای حالا آن کنـترل را بینـداز؛ اینک تو دیگر خلبـان نیستی؛ تسلیم شـده ای. و آسـمان پهناور است ، ترسی وجود ندارد که از آسمان به بیرون پرتاب شوی.

می گویی که مـــــــردم فکر می کنند تو دیوانه ای. هستی! من فقط مردمان دیوانه را جذب می کنم. آن به اصطلاح عاقلین همیشه در یک فاصله باقی می مانند.

وقتی در دانشگاه تحصـیل می کـردم، یکی از اسـتادهایـم به من گفت که اگر من به سر کلاس او نروم یک عمل بسیار محبت آمیز در حق او انجام داده ام: "تاجایی که به حضـور وغیـاب تو مربـوط اسـت، من به تو صددرصد حاضر خواهم داد."

گفتم، "ولی موضوع چیست؟ من در کلاس ثبت نام کـرده‌ام و بـرایش شهریه پرداخته ام."

او گفت، "می توانی شـهریـه ات را از من بگـیری، ولی همین فکر که تو دوسـال در کلاس من باشـی مـرا دیوانه می‌کنـد. هـروقت تو را می بینم چیزی در من شروع به لرزیدن می کند."

و او انسانی بسیار معقول بود، ولی‌عقل مـردم بسـیار سـطحی اسـت، فقط قدری خراش لازم است تا دیوانه شوند.

من نمی خواهم شما بطور سـطحی معقـول باشـید: مایلم شـما تمـام عقلانیت ســطحی خــود را دور بریزیــد. همه فکر خواهند کــرد که تو دیوانه هستی، ولی تو فقط طبیعی هستی؛ و طبیعت دیوانه نیست. طبیعی بــــــودن داشـتن عقل اصـیل اسـت؛ هرچه طبیعی تر بشوی، فاصـله ی تو با جامعه ی مصنوعی و مردمان مصنوعی بیشتر می شود ، ولی تو بیشتر و بیشتر سـالم و معقول
می شوی.

زمانی که به خـود هسـته ی وجـودت برسـی‌به عقل نهایی دست یافته ای، ولی در چشمان مـردم دیگر تو مطلقـاً دیوانه به نظر خـواهی‌آمـد. مـردم بازی خودشان را از معقول بودن ساخته اند،

و اگر تو قوانین آنان را زیر پا بگذاری، بی درنگ تو را به عنوان دیوانه محکوم خواهند کرد. من اینجا نیستم تا شما را محکوم کنم، بلکه شما را دگرگون می سازم. دیوانه بودن تو آغازی است برای عقل اصیل تو.

نگران آنچه مردم می گویند نباش، فقط به یاد احساس خودت باش. اگر احساس سرخوشی
می کنی و از سرور مست هستی نیازی به هیچ کنترل وجود ندارد. کنترل خطرناک است، زیرا کنترل یعنی اینکه تو به طبیعت خودت اجازه نمی دهی جاری شود. کنترل یعنی که تو خودت را قطع می کنی و به خودت فشار می آوری تا طور دیگری باشی، طوری که دیگران از تو انتظار دارند باشی. مردم به کسی احترام و اعتبار می دهند که از قوانین بازی آنان پیروی کند؛ آنان به تو احترام و اعتبار نخواهند داد. ولی طبیعی بودن و دیوانه بودن چنان باارزش است که این ارزش های کاذب احترام و آبرو هیچ معنایی ندارند.

نمی توانی بدون کنترل پرواز کنی، این فقط ممکن نیست. فقط چنین است که تو همیشه در کنترل بوده ای، بنابراین وقتی قدری آسوده می شوی وحشت می کنی.

....ـ نگران نباش، خود طبیعت از تو مراقبت خواهد کرد. تو آسوده باش....ـ و معنی تسلیم این است: که تو آسوده باشی و بگذاری که طبیعت تورا به آنجا که می خواهد ببرد. تو هیچ
نقشه ای نداری و هیچ کتاب راهنما نداریو هدف مشخصی نداری و میلی نداری که به جایی برسی؛هرکجا که طبیعت تو را ببرد وطن تو است و مقصد تو است.

تو همچنین نگران هستی که، " مراقبه هایم دشوار هستند..ـ بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه هستم. شاید برایساکت کردن این قلب پرتپش به من کمکی کنید." کمکیوجود ندارد، بگذار تا می تواند بتپدـ و تو بیشتر اوقات هیجان زده و نشئه high هستی: لذت ببر. هیچکس
نمی تواند برای ابد هیجان زده و نشئه بماند ، و هرچه بیشتر هیجان زده و نشئه باشی، زودتر آسوده خواهی شد.

و اکنون ، که قلبت تند می تپد و هیجان زده هستی ، اگر سعی کنی مراقبه کنی، فقط تلاش می کنی چیزیاست که در این لحظه مخالف با

طبیعت تو اســت. بــرای این لحظه مراقبه را فرامــوش کن. مراقبه خواهد آمد، نخست خسته بشو.

وقتی آرام هستی، خواهی دید که مراقبه اتفاق می افتد. قلب دیگر تند نمی زند و دیگر هیجــان زنــده نیستی و روی زمین قــرار داری.... و مراقبه شروع می شود. ولی نخست بگذار تمام این انرژی مصرف شود.

زمانی با یک دوست زندگی می کردم. او پسر کوچکی داشت که چنان پر از انرژی بود که حرف زدن ما غیرممکن بود. او وسط هرچیزی می پرید و چیزها را پرتاب می کرد و رادیو را روشن می‌کرد. دوســتم گفت، "با این پسر چکار کنیم؟ او پر از انرژی است."

گفتم، "نگــران نبــاش." به پسر گفتم، "تو فقط بــرو و دور خانه بــدو، هرچقدر که بیشتر بهتر. آنوقت هر جایزه ای بخواهی به تو می دهم."

او گفت، "قول می دهی؟"

گفتم، "قول می دهم."

او فقط توانست هفت بار دور خانه بدود و سپس آمد و روی زمین ولو شد.

گفتم، "چه می کنی؟"

گفت، "تمام شد!"

گفتم، "جایزه ات چی؟"

گفت، "بعداً در موردش فکر می کنم. الان مزاحم من نشو."

پدرش گفت، "عجیب است: من بارها از او خواســته‌ام تا مــزاحم من نشود. این اولین بار است که او می‌گوید مزاحم من نشوید!"

گفتم، "او وارد مراقبه شده است!"

تو نــیز وارد مراقبه خــواهی شــد. هــرکس که اینجاست وارد مراقبه خواهد شد، ولی اول بدو و بالا و پایین بپر تا جایی که می توانی، بگـذار قلبت تند بزنـد.... و نگـران نبـاش: وقتی انـرژی به بـالا اسـت، نمی تـوانی آسـوده باشی.

بسـیاری از مـردم از من می پرسـند که چگونه می توانند بر بیخـوابی غلبه کنند ، و آنـــان انـــواع روش ها را آزمـــوده انـــد: ذکر گفتن، شنیدن موسیقی... ولی هیچکدام اثری نداشته.

می گوی م، "این چیزها کمکی نخواهد کرد. فقط دو سه مایـل بدویـد و قدری بالا و پایین بپرید."

می گوی ند، "چی؟ این بیشتر خواب را از ما می گیرد."

می گوی م، "شما دیالکتیک زندگی را نمی شناسی د: پس از سه مایل، حتی برگشتن به خانه هم مشکل خواهد بود؛ شروع می کنید به خسـته شـدن و به خواب رفتن. پس نگران نباشید: من با اتوموبیل می آیم و شما را سـوار می کنم؛ ولی فقط وقتی شما را سوار می کنم که ببینم مطلقـاٌ نمی توانیـد راه بروید و امکان دارد در خیابان به خواب بروید ، در مراقبه ای عمیق."

تو در اینجا تازه وارد هستی. فقط قـدری زمـان میبـرد... ولی بـزودی درخـواهی یـافت که مراقبه روز به روز آسـان تر خواهد شـد. این انـرژی تو فقط باید به مصرف برسد. با اینهمه انرژی، سعی کردن بـرای مراقبه کـاری ناممکن است. پس کمک ساده است: بگذار این انرژیرقص خودش را داشته باشد ، زیــرا وقتی که بــرود، آنــوقت از من خــواهی پرســید، "حــالا چگونه برقصم، چگونه آواز بخوانم؟"

پس وقتی که وجود دارد، از آن بطورسازنده اسـتفاده کن. مراقبه می تواند قـــدریانتظـــار بکشـــد. و در اینجا هیچکس فکر نمی کند که تو دیوانه هستی، زیرا این ها بسیار دیوانه تر هستند،
تو فقط تازه کار هستی!

شنیده ام: مردی وارد زنـدان شد و دیـد مـردیدیگر در سـلول کنـار در روی زمین دراز کشـیده و اسـتراحت می کنـد. این مـرد از او پرسـی د، "چند وقت قرار است اینجا بمانی؟"

مرد تازه وارد گفت، "من به پانزده سال حبس محکوم شده ام."

دیگری گفت، "پس تو کنار در بمان چون زودتر مرخص می شوی. من سی سال باید در زندان بمانم. پس چرا بخـودت زحمت بـدهی که اینهمه راه بیای؟ فقط در همان کنار در بمان. فقط پانزده سال؟"

تو یک تازه واردی، ولی به مکانی درست آمده ای. ... فقط این انـرژی را به مصـرف برسـان و آنـوقت سـوال نخـواهی کـرد که چگونه مراقبه کنی: خودت را روی زمین خواهی یافت و درخواهی یافت که مراقبه اتفـاق افتـاده ست.

اشو عزیز

گاهی اوقات سرخوشـی هست و عشق و سـکوت. دیگر اوقـات به نظر می رسد
که یک تیمارستان را در سرم دارم. اشو، چه کنم؟

سـاتگیانا، با آن تیمارسـتان درون سـرت دوست بشـو. من با ایجـاد هرگونه مخالفت، هرنوع شکاف و هر جدایی در شما، مخالف هستم.

میگویی، " گـاهی اوقـات سرخوشـی هست و عشق و سـکوت. دیگر اوقات به نظر میرسد
که یـک تیمارسـتان را در سـرم دارم." همه کس آن تیمارسـتان را درخودش دارد.
این میراث ما است.

والدینت آن را به تو داده انـد، کشیشـانت آن را به تو داده انـد، رهبرانت، آموزگارهایت، تمام فرهنگت فقط یک چیز را بعنوان مـیراث به تو داده اند ، و آن تیمارستان درون سرت است.

ولی آنان مسئول نیستند. همان چیز برای آنان اتفاق افتاده است: هر نسلی انواع تنش ها و بیماری ها و خرافات و دیوانگی را به نسل بعدی می بخشد. آنان چیز دیگری ندارند که ببخشند. ولی تو خوش اقبال هستی که بخشی از تو گاهی احساس خوشی و عشق و سکوت
می کند. این ها چنان نیروهای قوی و توانمندی هستند که نیازی نداری به آن تیمارستان توجه کنی.

به یاد داشته باش که توجه کردن همان خوراک دادن است. آن تیمارستان را نادیده بگیر.
تمام تغذیه را به خوشی خود و عشق و سکوتت بریز.. هیچ چیز را برای آن مجانین که در سرت زندگی می کنند باقی نگذار. آنان شروع می کنند به ترک کردن تو، وارد سر یکی دیگر خواهند شد. همیشه مردمانی هستند که بسیار پذیرا هستند: آنان فقط چیزهای جنون آمیز را
می پذیرند...بنابراین نگران نباش که آنان از گرسنگی‌می میرند. آنان راه خودشان را خواهند یافت.

تو فقط باید آنان را نادیده بگیری. بگذار باشند، ولی طوری‌رفتار کن که وجود ندارند و تمام انرژی خودت را به خوشی و عشق و سکوتت بریز ، بدون اینکه هیچ چیزی را نگه داری. اینگونه، آن بخش مجنون ذهن تو خود به خود شروع می کند به کوچک شدن و خواهد مرد.

این است تفاوت بین روانشناسی غربی و اکتشاف شرق در وجود درونی انسان. روانشناسی غرب توجه زیادی به آن تیمارستان دارد ، و همین به آن خوراک می دهد. شما زیگموند فروید را نخواهید دید که در مورد سرخوشی و عشق یا سکوت یا آرامش و سرور صحبت کند. در تمام ادبیات روانشناسی حتی این واژگان را پیدا نخواهید کرد، واشاره ای به آن ها نشده است. آنان فرهنگ لغات خودشان را دارند: اسکیزوفرنی، عصبیت، روانپریشی....

هرگاه یک روانکاو به تو نگاه کند، به آن تیمارستان نگاه می کند؛ او به هیچ چیز سالم در تو نگاه نمی کند. او بیشتر و بیشتر آن بخش مجنون از ذهن تو را می کاود و چیزهای بیشتری از آن در می آورد. او تو را متقاعد می کند که واقعاً دیوانه هستی.

رویکرد شرق تماماً متفاوت است و چنان سالم است که تو عصبیتو روانپریشی و

شکاف شخصیتی و این واژگـان بیـمارگونه و تعریـف های پیچیـده یآن ها را نخواهییافت، تفاوت زیادی بیـن آن ها نیست، ولی فقط درمـورد تمـام این چیزها هیاهوی زیاد می کنند.

شنیده ام: کسی از یک روانشاس بزرگ پرسـید، "فـرق بین عصبیت و روانپریشی چیست؟" روانشناس بزرگ گفت، "تفـاوت بسـیار ظریـف اسـت، ولی بسـیار بـزرگ. شـخص عصبی فکر می کند که دو بعلاوه ی دو می شـود پنج؛ و فرد روانپریش فکر می کند که دو بعلاوه ی دو
می شود چهار، ولی در این مورد ناراحت است!"
تفاوت بسیار ظریف است ولی آنان تجارت خوبی از آن ساخته اند.

شرق روی بخش سالم شما تاکید می کند، آن بخش سـرخوش وجـود، آن بخش روحانی وجـود تـو. تجربه ی خـود من این است که به هرچه بیشـتر توجه نشان بدهی، شروع می کند به رشد کردن. توجه تغذیـه اسـت، و هرچه را که نادیده بگیری و به آن توجه نکنی شروع می کند
به مردن.

در یـک آزمایش کوچـک، یـک روانکـاو سعی داشت ببیند که آیـا توجه کردن یا غفلت کردن از کسی چه تفاوتی در او ایجاد می کنـد. مفهـوم شـرق این است که این تفاوتی عظیـم ایجـاد می کنـد. پس او دو میمـون کوچک را مـورد آزمایش قـرار داد: هـردو بقـدر کـافی خـورک و بهداشت و هرچه نیـاز داشـتند می گرفتنـد. ولی یکی مـورد غفلت قـرار گرفته بـود، هیچکس او را حتی نـوازش نمی کـرد و هیچکس او را با عشق لمس نمی کـرد ، این جـزو برنامه و آزمایش بود. میمون دیگر بسیار مورد توجه بـود: هـرکس از کنـار او می گذشت به او سلام می داد و سرش را با محبت لمس می کرد و او را در آغوش می فشرد.

با شگفتی بسیار روانشـناس، آن میمـون که هیچ تـوجهی دریـافت نمی کرد شروع کرد به کوچک شدن و آن میمون دیگر که محبوب بود بسیار خوب رشد می کرد. آن میمون اولی ظرف سه ماه مرد و آن دیگری بخـوبی زنـده مانـــد. این آزمایش را بارها در آزمایشـــگاه های مختلف انجـــام داده اند و همیشه نتیجه یکسان بوده است.

توجه یک تغذیه ینـامریی اسـت، وقتی با عشق و محبت به کسـینگـاه می کنی، به او چیزی می بخشـی که قابل خریـداری نیسـت، چـیزی که به او این احسـاس را می دهد که مـورد نیـاز است و ارزش زنـده بـودن را دارد. وقتی شخصی نادیـده گرفته می شود، آهسته آهسته شـروع می کند به فکر

کردن که، "من مورد نیاز نیستم؛ هیچکس به من توجهی ندارد. پس چرا زنده بمانم؟"

او شـروع می کند به ازدست دادن علاقه به زنـده مانـدن. و لحظه ای که علاقه ات به زنده ماندن را ازدست بدهی، نمی توانی بـرای مـدت زیـادی زنده بمانی، حتی اگر تمام نیازهای جسمانی تو برآورده باشد.

ولی چـیزی به نـام نیازهای روحـانی هم وجـود دارد. من آن را نیـاز به مورد نیازبودن می خوانم. کسی به تو نیاز دارد و ناگهان تو فورانی از انـرژی درخـود احسـاس می کنی. مراقبه کننـده شـروع می کند به این احسـاس که گویی تمام جهان هستی به او نیاز دارد: درختان به او نیاز دارند، کوهستان ها به او نیاز دارنـد، رودخانه ها به او نیازمند هسـتند. زنـدگی مسـرت آمـیز یـک عارف بر اساس این تجربه است که حتی ستارگان دوردست نیازمند وجود او هستند؛ و اینکه وقتی گل سرخی شکوفا می شود، به کسـی نیـاز دارد که آن را تحسین کند.

... اینک حتی دانشمندان به این نتیجه رسـیده اند که گیاهـان احسـاس های شما را درک می کنند. آنان خوشـی و انـدوه شـما را می فهمنـد. و درک می کنند اگر آن ها را نادیـده بگیری.
اگر این در مورد گیاهان صدق کند، آنگاه ذهن انسان بسیار حساس تر است.

پس فقط یـک چـیز را به یـاد داشـته بـاش: آن تیمارسـتان را که در سرت هست نادیده بگیر.
همه آن را دارند. چیز مخصوصی نیـست. فقط پشـتت را به آن بکن. و تمام انرژی‌خودت را
به سرخوشی و عشق و سکوت و محبت و دوستی بریز.

تعجب خواهی کرد که وقتی تمام انرژی‌تو صرف اینگونه کیفیـات مثبت شود، کیفیـات منفی مانند تـاریکی شـروع به ناپدیـدشـدن خواهند کـرد. فـرد هرگز نبایـد از این کیفیـات منفی‌مشـکل درست کنـد، این ابتـدای سـفر خطا اسـت. اگر چـیزی داری که احسـاس می کنی‌نبایـد وجـود داشـته باشـد، حتی همین مقدار که "این نباید وجود داشته باشد" نیز توجه کردن به آن است.

وقتی می گویم "نادیده بگیر!" فقط می گویم، "طوری رفتار کن گویی که وجود ندارد ، و انـرژی خـود را به دنیـای مثبت واریـ ز کن: به ارزش های زیبا که نه تنها تو را یک انسان
می سـازند، بلکه به تو کمک می کنند که از محـدوده ی انسـانی گـذر کنی و یک بودا بشوی.

فصل بیست و دو

بیـست و یکم فوریه 1987، هشت صبح

کار مي‌تواند توليد كند، سكوت مي‌تواند بيافريند

اشو عزیز

سوالی در مورد احسـاس گنـاه دارم: نمی تـوانم آن را ببینم، یـا آن را مزه کنم،
یا لمسش کنم، ولی به نـوعی همیشه وجـود دارد، مخصوصـاٌ وقتی که هیچ کاری‌نمی کنم.
فقط وقتی‌ازبین می رود که مشغول کارکردن باشـم، و زمـانی که فکر رقصیدن یا
آواز خواندن یا مراقبه کردن را می کنم، بلافاصله برمی گردد.
مکانیـسم احساس گناه چیست و آیا من هرگز از آن آزاد خواهم شد؟

پریم پراسادوPrem Prasado ، مکانیسم احساس گنـاه خیلی ساده است. تو از همان ابتدای کودکی شرطی شده ای که کاری کردن بهـتر از کاری نکردن است ، و مراقبه یعنی رفتن

به هیچی‌این مفهوم برای مدت های طولانی برتو تحمیل‌شـده است و در ذهنت ریشه گرفته است. ولی چون این مفهومی در اساس کاذب است، می تواند دورانداخته شود.

نخست بایـد درک کنی که در جهـان هستی در هیچ کجا گنـاهی وجـود ندارد؛ شاید اشتباه وجود داشته باشد، ولی گنـاه ابـداً وجـود نـدارد. احسـاس گناه guilt محصول جانبی از مفهوم گناه کردن یا معصـیتsin است که تو مرتکب کاری گناه آلود شده ای. دنیا می خواهد که شما برون گرا باشـید: معتاد به کارworkoholic ! می خواهد شما پیوسته مشغول کـار و کـار و کار باشید.

دنیا ظاهراً به کسـانی نیـاز نـدارد که در سـکوت بنشـینند و هیچ کـاری نکنند. اینان نیز مورد نیاز هستند ، بسیار زیاد مـورد نیـاز هسـتند ، ولی دیـدن این به یک ادراک عمیق نیاز دارد.

انسان اهل سکوت، انسانی که بتواند بـدون هیچ حرکتی‌در بـدنش و در ذهنش بنشیند،

یـک ارتعـاش مشـخص در اطـرافش ایجـاد می کند که بسـیار مسری است. این ارتعاش به مردم کمک می کند تا ساکت باشند و آسوده شـوند. او تقریباً مانند واحه ای در کویر است.

ولی‌چـون این امری نـامریی اسـت، دنیـا هرگز به آن تـوجهی نداشـته است.

وقتی کـــاری انجـــام نمی دهی‌همیشه احســـاس گنـــاه می کنی، و این بزرگترین فضیلت

در دنیاست: نه تنها بدنت کاری انجام نمی دهد، بلکه ذهنت نیز.

تمام عمل ها متوقف شده اند: تو فقط یک حضور هستی.

پس باید آن فکر را توسط دیگران در تو کاشته شده رها کنی. آنـان از تو می‌خواسته اند کار کنی، زیرا کار مولد است. آنان نمی توانستند درک کنند که کاری نکردن، ساکت بودن،

روشی خاص است برای خلق نوعی اتمسـفر ، که از هر تولیـد دیگری باارزش تر است.

کار می‌تواند تولید کند، سکوت می تواند خلق کند.

ولی خیلی دشوار است، زیرا تمام دنیای اطراف تو اصرار دارد که تو کاری بکنی: "بی فایده نباش!" کلام رابیندرانات تاگور که چند روز پیش در موردش صحبت کردیم را به یاد داشته باش: "من بی فایده هستم، فقط می توانم آواز بخوانم و ترانه های من بی هدف هستند.".

ولی رابیندرانات بیش از هر فرد دیگر در این قرن به این کشور غنا بخشیده است. گل ها هدفی ندارند، ولی دنیایی که در آن گل ها وجود نداشته باشند، دنیایی بسیار خاکی و بی روح است.

گل سرخ چیزی از ماورا را به این دنیا می آورد ، آن زیبایی، آن عطر. این ها هیچکدام مقصد خاصی ندارند. ولی مقصد و هدف تنها چیزهای زندگی نیستند. برای ادامه ی بقا هدف خوب است، ولی بقا داشتن همان زندگی کردن نیست. زندگی به ترانه و رقص و عشق و صلح نیاز دارد.

گل ها نشان می دهند که جهان هستی چنان سرشار از رنگ و عطر است که به تقسیم کردن و بخشیدن ادامه می دهد. دنیایی بدون گل، بدون شعر، بدون موسیقی، بدون نقاشی، ارزشی برای زندگی کردن ندارد. ولی قرن هاست که انسان های عوضی بر دنیا حاکم بوده اند. در معبد ماهاتما گاندی وجود گل سرخ مجاز نبود. حتی در گلدان ها هم گندم کاشته بودند ، زیرا گندم هدفی را برآورده می کند. گل های سرخ هیچ مقصد و هدفی ندارند. ماهاتما گاندی ذهنی چون یک تاجر داشت.

مسیح می گوید، "نمی‌توانید فقط با نان زندگی کنید؛ چیزی بیشتر مورد نیاز است."

البته منظور او خداوند است ، ولی وقتی که حتی نتوانی از یک گل سرخ لذت ببری، خداوند بسیار در دوردست خواهد بود آیا هرگز فکر کرده اید: هدف و مقصد از وجود خدا چیست؟

آیا خدا هیچ کاربردی دارد؟ حتی اگر او را پیدا کنی، با او چه خواهی کرد؟ اتاق نشمین را با او تزیین کنی؟

زندگی برای بقا یافتن به کار نیاز دارد و برای زندگی کردن به سکوت و ترانه و موسیقی نیاز است. این ها ارزش های والاتری هستند. می خواهی که برای این ارزش ها زندگی کنی ، کار برای این است که زنده بمانی. ولی به این دلیل می خواهی زنده بمانی که گل های سرخ و ترانه ها و مراقبه و دنیاهای ناشناخته و چالش ها وجود دارند. بنابراین من نمی گویم که کار نکن. ولی کار حداقل زندگی است و حالت کاری نکردن و در سکوت بودن حداکثر زندگی است، زیرا از این حالت انرژی ساکت است که تمام چیزهای زیبا برمی خیزند.

اشو عزیز

من عاقبت شهامت یافتم تا خودم را افشا کنم. کمک کنید! دارم از هم گسسته می شوم!

سرم چیزی را می خواهد، قلبم چیز دیگری را و وجودم چیزی دیگر را و بدنم هم چیز دیگری را می خواهد. وقتی در مورد چیزهای دنیایی تصمیم می گیرم این ها با هم همنوا نیستند.
سرم، ذهن، قلب، وجود و بدن هرگز بر سر یک چیز باهم توافق ندارند.
پس مرشد عزیز، وقتی من نمی توانم با خودم هماهنگ باشم،
چگونه می توانم با شما و جهان هستیهماهنگ باشم؟

اشو، لطفاٌ مرا هماهنگ کنید!

یوگا پراگیاYoga Pragya ، می توانم درک کنم که بدنت و ذهنت و قلبت باهم هماهنگ نیستند. ولی وجودت ، تو فقط این واژه را شنیده ای، هیچ چیز در موردش نمی دانی.
اگر وجودت را می شناختی، همه چیز بی درنگ باهم هماهنگ می شد.

وجود چنان نیروی بزرگی است که نه قلب می تواند با آن مخالفت کند و نه سر و نه بدن.
پس وجود را کنار بگذار ، زیرا این چاره یکار است. تو باید وجودت را پیدا کنی،
و یافتن وجودت، هستی تو را هماهنگ خواهد کرد.

هم اکنون، وقتی که بدن، ذهن و قلب را ناهماهنگ می یابی، نخست به بدن گوش بسپار. هیچکدام از این به اصطلاح قدیسان چنین چیزیبه تو نخواهند گفت که نخست به بدن گوش بده. بدن خردی از آن خودش دارد و بدن توسط کشیشان فاسد نشده است؛ بدن توسط آموزگارن و نظام

آموزشی و والدین آلوده نشده است. با بدن شروع کن، زیرا هم اکنون بدن خالص ترین بخش وجود تو است. پس اگر ذهن یا قلبت تو با آن مخالفت کنند، بگذار بکنند. تو از بدن پیروی کن. بدن نخستین هماهنگی است و وجود، آخرین.

آن جنگ همیشه بین دل و سر است. بدن و وجود هرگز باهم در تضاد نیستند ، هردو طبیعی هستند. بدن طبیعت مریی است و وجود طبیعت نامریی، ولی آن ها بخش هایی از یک پدیده هستند.

ذهن و قلب در تضاد و جنگ هستند، زیرا ذهن می تواند آلوده شود و فاسد گردد ،
و این کاری است که تمام مذاهب و فرهنگ ها انجام داده اند: فاسد کردن ذهن های شما.
آن ها نمی توانند قلب تو را آلوده کنند. ولی آنان برای قلب تکنیک دیگری را ساخته اند:
آن ها قلب را دور زده اند، آن را نادیده گرفته اند. آن را تغذیه نکرده اند؛ به هر راهی
کوشیده اند آن را تضعیف کنند و سرزنش کنند.

بنابراین، درواقع آنچه که تو داری، سرت است که با بدن مخالفت می کند ، زیرا تمام فرهنگ ها با بدن مخالف هستند ، و بدن خانه ی تو است. قلب تو بخش ی از بدنت است و سر نیز بخشی از بدن تو است ، ولی سر قابلیت نفوذپذیری دارد و می تواند شرطی بشود.
قلب ورای دسترسی دیگران است؛ فقط تو می توانی به آن دست پیدا کنی. پس با بدن شروع کن ، نخست از بدن پیروی کن. بدن هرگز تو را گمراه نخواهد کرد، می توانی به آن اعتماد کنی ، و می توانی مطلقاً به آن اعتماد کنی. هرآنچه که با بدن مخالفت کند توسط دیگران
بر تو تحمیل شده است. این معیار خوبی است که بدانی چه چیزهایی برتو تحمیل شده است.
هرچه که با بدن مخالف باشد، برتو تحمیل شده و خارجی است. باید آن را بیرون بریزی.

ذهنت سرشار از عوامل خارجی است ذهن تو در حالت طبیعی نیست. این را نیز می توان به حالت طبیعی درآورد ، آنگاه با بدن مخالف نخواهد بود، با آن همنوا خواهد بود.
پس با بدن شروع کن و از آن بعنوان معیار استفاده کن.

این یک روند ساده است: از بدن پیروی کن. آهسته آهسته ذهن شروع می کند به دورانــداختن هرچــیزیکه ضد بــدن باشــد. بایــد که آن را به دور بیندازد. طبیعی نیست، برخلاف وجودش آن را حمل می کند. این بـاری است که بشریت مرده برای تو به میراث گذاشته است.

با پیروی کردن از بدن، تعجب خواهی کرد که برای نخستین بار خواهی دیــد که دو چــیز درحــال رخ دادن اســت: نخســت: ذهن شــروع می کند به دورانــداختن شــرطی شــدگی هــا؛ و دوم: درحــالی که ذهن شــرطی شــدگی هایش را به دور می اندازد، برای نخستین بـار صـدای خفیـف قلب خـودت را خواهی شنید که توسط هیاهوی ذهن گم شـده بـود. چـون سر قـدری آرام تر شده و قدری
ساکت تر شده، می توانی ندای قلبت را بشنوی.

نخست به بــدن گــوش بــده، تا هرآنچه که زمخت و خــارجی است از ذهنت به دور ریخته شود و شروع خـواهی کـرد به شنیدن قلبت. قلب با بـدن مخالف نیست زیرا هیچکس نمی تواند قلبت را شـرطی کنـد، راهی از خـارج به قلب وجود ندارد. در شگفت خواهی شد که ببینیقلبت و بدنت در همـاهنگی هستند. و وقتی این هماهنگی ایجـاد شـد، کـار ذهن کـاملاً تمـام اسـت، دیگر قدرتی روی تو ندارد. اینک نیرویی تازه را شناخته ای: خالص تر، طبیعی تر و اصیل تر؛
و سر حتی شرطی شدگی های ظریـف خودش را رها می کند.

روزی که سر هم ساکت شود و با قلب و بدن هم نوا گـردد، آن روز تو وجودت را کشف خواهی کـرد ، نه قبل از آن. و زمـانی که وجـودت را کشف کــردی، نیــازی نیست که هیچ چــیزی را هماهنگ کنی. خــود این تجربه چنــان وسیع است که بـدنت، قلبت، ذهنت، همگی هویت خودشـان را در گسـتردگی وجودت ازدست خواهند داد.

ولی با بدن شروع کن. تمام مــذاهب درست عکس ایـن را می گویند: با بدن مخالفت کن، از بدن اطاعت نکن، بدن دشـمن اسـت! این راهکـار آن ها برای نابود کردن تو است، زیرا آن ها
آن عنصر اساسی را که می توانست تو را به سمت همـاهنگیرشد می داد از تو گرفته اند.
به این ترتیب، همیشه در ناهماهنگی به سر خواهی برد. هرگز وجـودت را نخـواهی شـناخت و تمـام زنـدگیت یـک تشویش و اضـطراب خواهد بـود ، هزاران نوع تنش خواهی داشت.

مذاهب راه نابود کردن شما را به شـما نشـان داده انـد: راهکـار آن ها این بوده که ذهن را برعلیه بدن به کار بگیرند. من به شـما می گویم: با بـدن شروع کنید. بدن خانه ی شماست. به آن عشق بورزیـد، آن را بپذیریـ د و در خود همین عشق، در خود این پذیرش به سمت هماهنگی رشد خواهیـد کـرد. این هماهنگی شما را به وجودتان راهـبری خواهد کـرد. و زمـانی که وجـود را کشف کردید، آنوقت از تمام تلاش ها آسوده خواهیـد شـد. همـاهنگی طبیعت شما خواهد بود ، یک صدا، یک واحد زنده.

اشو عزیز

چگونه می توان همزمان هم کار کرد و هم سکوت داشت،
هم با دوست بـود و هم تنهـابودن را داشــت، هم هیجـان داشت و هم آرامش؟

دوا مجنونDeva Majnu ، تو هرگز نمی پرسی که چگونه می توان با دو چشم بود و چگونه می توان همزمان با دو دست و دو پا کار کــرد. به یقین همین در مـورد نکـات عمیـق تر زنـدگی صـدق می کنـد: کـارکردن و سکوت داشتن باهم. مشکل چیست؟ می توانی هـیزم بشـکنی ، البته صـدای شکستن چوب وجود خواهد داشت، ولی تو می توانی ساکت بمـانی. سـکوت تو ربطی
به آن صدا ندارد و با آن مختل نمی شود. درواقـع، اگر تمـام انـرژی تو درگیر شکستن هیزم باشـد، درخـواهی یـافت که سـاکت هستی. بـرای همین است که می گویم: درهر کاری‌که
می کنید، تمامیت داشته باشید. در این تمـامیت همزمـان سـکوتتان را خواهید یافت.

می پرسی‌چگونه می توان هم با دوست بود و هم تنهـابودن را داشــت. آیـا هرگز غـرابت های‌طبیعت را دیـده ای: دو نـوزاد که چسبیده به هم به دنیـا می آینـد؟ تنها فایـده ی آنــان ایـ ن است که در مــوزه ها یــا کارنــاوال ها به نمایش گذاشته شوند. وگرنه زندگی آنان زندگی نیست ، خیلی
به هم نزدیک هسـتند. بـرای دوستی یـک نـزدیکی لازم است و همچنین یک فاصله؛ درواقع،

در یک زندگی با رابطه، شما همیشه نزدیک می آیید و دور می شوید ، بدون اینکه فردیت یکدیگر را ازبین ببرید.

تنهابودن، فردیت است. و فقط فردها می توانند دوست هم باشند. نمی توانی با کسی دوست باشی که با او هویت گرفته ای، این یک دوستی نیست. یا توسط دیگری تحت سلطه هستی
و یا او را تحت سلطه داری. این رابطه بین مالک و مملوک است.

دوستان هرگز یکدیگر را تحت مالکیت در نمی آوردند. اساسی ترین چیز در دوستی،
دادن آزادی به دیگری است تا خودش باشد. یک اعتماد وجود دارد، نیازی به چیرگی
بر دیگری نیست، برای فردا، نیازیبه زنجیر کردن او نیست ، توسط شرط ها.
بین دو دوست فقط یک چیز وجود دارد که آن دو را به هم وصل می کند و آن اعتماد است، ولی این سبب چسبیدن آنان به هم نمی شود.

سوال تو بی معنی است، نمیدانیچه می پرسیشاید این چیزی است که در دنیا اتفاق می افتد: حتی دوستی ها نیز به ازدواج میانجامند: انتظارات، توقعات...

در قرون وسطا، مردان طبقه ی بالا دراروپا چنان نگران عفت زنان خودشان بودند که یک قفلی را اختراع کرده بودند تا اگر بخواهند چند روزبه خارج شهر بروند، بتوانند اندام جنسی زنانشان را قفل بزنند. زن می توانست ادرار کند ولی نمی توانست آمیزش داشته باشد.
آن قفل ها هنوز در موزه های اروپا قابل دیدن هستند ، اختراعی بزرگ!

یک جنگجو به میدان نبرد می رفت و بسیار نگران بود. عاقبت زنش را قفل زد. درست مانند یک کمربند بود که هیچ مردی قادر نباشد با زنش معاشقه کند. و آنوقت فکر کرد که شاید در حین جنگ کلید مخصوص را گم کند، پس نزد بهترین دوستش رفت و گفت، "من به جنگ
میروم و شاید دو سه ماه طول بکشد تا برگردم. من به تو اعتماد دارم ، این کلید را نگه دار. من زنم را قفل کردهام تا نتواند با هیچکش عشقبازی کند. وقتی برگردم، کلید را ازتو پس می گیرم."

و سپس خیالش راحت شد که دیگر مشکلی وجود ندارد. وقتی که داشت از شهر خارج می شد، صدای پای اسبی را شنید که چهارنعل به دنبال او می‌آید، پس به عقب نگاه کرد و دید که دوستش با عجله نزدیک می شود. دوستش گفت، "صبر کن! تو کلید عوضی را به من
داده ای!" فقط پنج دقیقه گذشته بود! این نوع دوستی است که در دنیا وجود دارد.

تعداد خیلی اندکی از مردم لذت دوست بودن را می شناسند. دوستی هیچ درخواست و توقعی ندارد ، و آنوقت مشکلی نیست: می توانی تنها باشی و می توانی سرشار از دوستی باشی. این یکی از بزرگترین تجارب روحانی است.

همچنین می پرسی که چگونه می توان در یک زمان هم هیجان داشت و هم آرامش. می توانی به دو راه این را آزمایش کنی: یا می توانی بطور هیجان انگیزی آرام باشی و یا بطور آرام هیجان داشته باشی. من هیچ مشکلی در آن نمی بینم. من هردو راه را آزموده‌ام ، کار
می کند. آیا فکر می کنی که من در مورد شما هیجان ندارم؟ در مورد آینده شما، نیروی
بالقوه ی‌شما و رشد شما؟ من همانقدر هیجان دارم که هر باغبانی در مورد گیاهانش هیجان دارد ، ولی این آرامش مرا مختل نمی کند.

این ها فقط دو بال یک پرنده هستند: به نظر باهم متضاد می آیند، ولی‌هردو برای پرواز پرنده مورد نیاز هستند.

و دانستن این راز تحول متضادها به مکمل ها یکی از مهم ترین رموز کیمیاگری‌است. بنابراین هرگاه دوچیز را می بینی که باهم متضاد هستند و هردو را می خواهی، فقط باید پیوندی‌را بیابی تا آن ها را از متضاد به مکمل تبدیل کند.

و تعجب خواهی کرد که بدانی در جهان هستی هیچ چیز متضاد وجود ندارد، فقط مکمل ها هستند ، ولی به نظر ما متضاد می‌آیند. درخت به بالا رشد می‌کند ولی ریشه هایش
عمیق تر به زمین فرو می روند. اگر درخت هم یک‌فیلسوف بود این معما برایش پیش می آمد که چگونه این‌تضاد را حل کند که هم به بالا برود و همزمان به عمق بیشتر فرو رود؟
ولی‌چون درختان فیلسوف نیستند و مردمانی بسیار ساده هستند، همزمان هم به بالا می روند و هم عمیق تر به پایین می روند.

اشو عزیز

ممکن است لطفاً در مورد تفاوت بین خواستن، میـل کـردن و اشتیاق داشتن سخن بگویید؟

پریم پورناPrem Poorna، معنی فرهنگ لغـات این سه واژه باهم یکسان خواهند بود،
ولی‌نه معنی وجودین آن ها. معنی وجـودین آنها چنـان با هم فـرق دارد که شگفت آور است که این زبان دان ها و کارشناسان زبـان و دسـتور زبـان چه کارهایی می کنند!

خواسـتن wanting یـک مفهـوم روشن و قـاطع در مـورد اشـیاء است و موضوع دارد:
چه می خواهی؟ این مبهم نیست. یک خانه می خواهی، یـک همسر می خواهی، فرزندانی
می خواهی ، موضوع خواسته روشن است.

میـل داشتن desiring مبهم است: موضوع میـل روشن نیست: طالب قدرت هستی ،
میـل به احترام و اعتبار و افتخار داری‌میل داری که بزرگـترین انسـان روی زمیـن باشی.

خواسـتن سـاده است و امکـانش هست که بتـوانی به خواسـته است برسـی زیـرا داشـتن خانه و همسر و فرزنـدان غـیرممکن نیست. درواقـع، نداشتن آن ها غیرممکن است!

ولی‌میل داشتن مبهم است: احترام و آبرو یـک شـیئ نیسـت، بلکه یـک فکر است، افتخاریک شیئ نیست، فقط یک فکر است؛ بزرگترین انسان دنیا

شدن نیز یک شیئ نیست، بلکه یک مفهوم فکری است. و حتی بزرگترین مردم ، شاید دنیا فکر کند که بزرگترین هستند ،
در ژرفای درونشان مردمانی ناشاد هستند.

برای نمونه، بنیانگذار انقلاب روسیه، لنین را می توان به یقین یک مرد بزرگ خواند،
حتی دشمنان او در این مورد توافق دارند. ولی او پیوسته نگران بود و خجالت زده بود، زیرا پاهای کوتاهی داشت: بالاتنه اش بزرگتر بود و تناسبی با پاهایش نداشت. وقتی روی صندلی می نشست، پاهایش آویزان می ماندند و به زمین نمی رسیدند. پس او همیشه پاهایش را پنهان می کرد. همیشه خیلی نزدیک لبه ی میز می نشست. میز او همیشه با رومیزی پوشانده شده بود تا هیچکس پاهای آویزان او را نبیند. ولی چه دیگران این را می دیدند و چه نمی دیدند،
او می دانست.

من فکر نمی کنم که این مشکلی بود ، ولی همین در ذهن او تولید یک عقده ی حقارت عمیق کرده بود. شاید همین عقده ی حقارت او بوده که او را وادار ساخت که یک انقلابی بزرگ در دنیا بشود: اگر پاهای طبیعی داشت، شاید یک انقلابی نمی شد.

میل چیزی مبهم است و اشتیاق داشتن longing کاملاً با خواستن و میل داشتن متفاوت است. خواستن و میل داشتن هردو به سر مربوط هستند: یکی برای چیزهای مشخص است و دیگری برای افکار مبهم. اشتیاق به قلب مربوط است و نه به ذهن. این قلب است که شوق چیزی را دارد و درد اشتیاق را احساس می کند. قلب کاری با پول و قدرت ندارد. شوق دل فقط برای عشق است... و در نهایت برای خداوند، که پاک ترین شکل عشق است، و نه هیچ چیز دیگر.

این تمرین خوبی است که روی واژگانی‌که به نظر شبیه هم می آیند تعمق کنید. به شما شفافیت می بخشد.

اشتیاق فقط یک تشنگی‌است و این زیباست. میل داشتن زشت است زیرا همیشه رقابتی است ، حسادت برای کسانی که آن را دارند، زمانی که تو آن را نداری. زشت است زیرا برای
به دست آوردن آن می توانی به همه آسیب برسانی. خشن است.
خواستن، معمولی است و خاکی ، طبقه ی متوسط است!

اشو عزیز

وقتی ما در آگاهی کیهانی حل می شویم و بااین حـال فـردیت خـود را حفظ می کنیم،

آیا بازهم قادر هستیم که دوستان خودمان را تشخیص بدهیم؟

آیا من قادر خواهم بود شما را تشخیص بدهم؟

مردمانیهستند که من فقط نمی خواهم آنان را رها کنم.

پریم آروپ، مردمـــانی را که تو نمی خـــواهی از دست بـــدهی، قـــادر نخواهی بود پیدا کنی، زیرا آنان نیز به آزادی نیاز دارند.

در آگـــاهی کیهـــانی فقط می تـــوانی در آزادی ملاقـــات کنی، در عشق خالص. خود همین فکر نخواستن رهاکردن آنان، ضد-آزادی است. می خواهی در آگاهی کیهانی آنان را تصاحب کنی و در دست بگیری: جایی که فـردیت ها ازبین رفته است. این ها نخستین مردمانی هستند که ناپدید می شـوند. آنـان از دستان تو خواهند لغزید.

و تاجایی که به من مربـــوط می شـــود، مشـــکلی نیست. تو قـــادر به تشخیص من خواهیبود، زیرا بین من و تو مسئله ی تصاحبگری وجـود نـدارد.

هرچه دوستی تو کمترتصاحبگرتر باشد، امکان اینکه هسته ی اساسی فـرد را تشخیص بـدهی بیشـتر اسـت، زیـرا شـکل خـارجی ازبین خواهد رفت. فقط هسته ی اساسی وجود خواهد داشت که بدون بدن است. فقط توسط آزادی و توسط عشق است که امکان تشخیص دادن وجود دارد.

می پرسی، "... آیا بازهم قادر هستیم که دوستان خودمـان را تشخیص بدهیم؟"

تو هشیار نیستی: شخصی امروز دوست است، فردا دشــمن تو خواهد بود؛ کسی دیروز دشمن تو بـود و امـروز دوست تو شـده اسـت. دوسـتان به دشــمنان تبدیل می شــوند و دشــمنان به دوســتان. تازمــانی که دوستی تو پیشاپیش ابدی نباشد ، در اینک-اینجا ، نباشد، قادر به تشخیص آنـان نخـواهی بود.

هرآنچه را که بتوانی اکنون ابدی کنی ، در اینک-اینجا ، قادر خواهی بود در آخرت تشخیص بدهی.

و این خوب است. در مورد مردی شنیده‌ام که هشت بار ازدواج کــرده بود. حالا تشخیص
داده شــدن توسط هشت زن، همزمــان در آگــاهی کیهـانی... آن مــرد سعی خواهد کرد که به نوعی به همیـن دنیا برگردد! او چنـان آگـاهی کیهـانی را نخواهد خواست: جایی که هشت زن او را شکنجه بدهند!

هرچیزی‌که در اینجا خـالص باشـد، در هردنیـایی که باشـی خـالص بـاقی خواهد مانـد. بنـابرایـن دوستی را کـاملاً از ناخالصـی ها پـاک کن و به عشق فقط همچـون یـک سپاسـگزاری نگـاه کن و نه یـک توقع و درخواسـت. تمـام روابطی که براساس توقع و انتظارات هستند محو خواهند شـد. فقط خـالص ترین روابط ، فقط لذت محض از فـردیت دیگری ، به یـاد آورده خواهد شد و تشخیص داده می شـود. و این خـوب اسـت، زیـرا تو زنـدگانی های بسـیار را زنـدگی کـرده ای: شـوهران بسـیار داشـته ای و همسـران زیـاد داشـته ای، دوستان زیاد داشته ای و دشمنان زیاد...ـ معامله کردن با هریک از آنان بطور جداگانه دشوار بوده است. در آن آگاهی کیهانی، هزاران زندگانی و روابط آن ها تو را له و نابود خواهد کرد.

حتی الهـیيون مسـيحی نـیـز در مــورد روز قیـامت نگـران شـده انـد. برتراند راسل وقتی کتاب چرا یک مسیحی نیستم را می نوشت این سوال را

شـروع کـرد. او به تمـام کـذب های الهیـات مسـیحی اشـاره کـرد. و یکی از اکاذیب ای ن نظریه روز قیامت است.

برتراندراسل یک ریاضی دان بود. او نمی توانست تصور کند که چگونه میلیون ها میلیون انسان می توانند ظرف یک روز قضـاوت شـوند. و نیمی از آنان زنانی هسـتند که با جیـغ و فریـاد به دنبـال شوهرانشـان می گردنـد... و همگی آنان در زندگی های پیشین خـود شـوهران بسـیاری داشـته اند و بـاهم دعوایشـان خواهد شد ونـزاع درخواهد گـرفت! آنـان خداوند را دیوانه خواهند کـرد! برتراندراسل می گویـد، "بـرای همین است که روز قیـامت همیشه به تعویق می افتد. هرگز اتفاق نخواهد افتاد."

تمام مردمی که در قبرها هستند... و ای ن رقم کوچکی نیست: هرکجا که نشسـته باشـی دست کم هشت نفر در زیـر آن دفن شـده انـد. و خداوند تمام این مردگان را از قبرهایشان بیدار خواهد کرد؟ نخست اینکه بیدارکردن اینهمه مردم از قبرهایشان زمان زیادی را خواهد گرفت،
یـک روز کـافی نخواهد بـود. و مردمـانی که بـرای قـرن ها در قبرها خوابیده اند.... حتی بیدار کردن شخصی که همین دیشب فقط برای شش یـا هشت ساعت خوابیده نیز کار سختی است. بیدارکردن کسانی که میلیـون ها سال است که خفته اند کار آسانی نخواهد بود!

و آنوقت تمـام آن جمعی ت چنـان بـزرگ خواهد بـود که یـک گردهمآیی عظیم خواهد بود. و همه شتاب دارند تا پیدا کنند... زیرا در هـزار زنـدگانی تو هزار زن خواهی داشت و هر یک از
زن های تو هـزار شـوهر خواهند داشت ، نه فقط تـو. آن روز چنـان دعوایی برپا خواهد شد که هیچکس زحمت قضـاوت را نخواهد کشـید. و خـدا چطوری از پس آن برخواهد آمد؟

من با برتراند راسل موافق هستم که روز قیـامت اتفـاق نخواهد افتـاد زیرا که از نظر ریاضی غیرممکن است.

خوب است که تمامش را ازیاد ببری: تنها خـالص ترین به یـاد خواهند ماند ، و شما چی زهای زیادی نداری د که خالص باشند. بنابراین منتظر آخرت نبـاش. اگر می خـواهی کسـی را تشخیص بـدهی، رابطه ات را با آن شـخص خالص کن. به او آزادی مطلق بده و توسط او نیز تحت سلطه درنیـا. مطلقـاً آزاد بمان. فقط دو آزادی، دو تنهابودن، دو مراقبه کننده که بدون هیچ دلیلی
غـیر از خوشـی محض بـاهم دیـدار می کنند قـادر به تشخی ص یکدیگر خواهند بود.

ولی آروپ، در مــورد من می تــوانی یقین داشــته باشــی: چه تو مــرا تشخیص بدهی و چه ندهی، من تو را به یاد خواهم داشت.

فصل بیست و سه

بیست و یکم فوریه 1987، هفت عصر

معجزات، بیشتر افسانه اند

اشو عزیز

شما در مورد زنده کردن لازاروس و راه رفتن مسیح روی آب برایمان سخن گفتید.

ولی آن معجزه ای‌که خود شماست چه؟

شما ببرها را به بره و گوریل ها را به بودا، جنگجوها و اندیشمندان را به افرادی بی ذهن تبدیل کرده اید و در این کویر، واحه ای خلق کــرده اید.

اشو، لطفاً از معجزه ای که خود شما هستید برایمان سخن بگویید.

زرین Zarrin، من اعتقادی به معجــزات نــدارم، ولی بــااین وجــود معجزات اتفاق می افتند.
چون من به آن ها عتقادی ندارم، نمی‌تــوانم ادعا کنم که عامل هســتم. فوقش این است که من خودم نیز مشاهده گر آن ها هستم.

معجزاتی که مسیح انجام داد پیش پاافتاده هستند: راه رفتن روی آب، یا تبدیل آب به شراب و یـا بازگردانـدن لازاروس از مـرگ به زنـدگی. به نظر من این ها معجزه نیستند.

به یاد یکی از بزرگـترین عرفایی افتـادم که این سـرزمین تولیـد کـرده اسـت: راماکریشـنا. او یکی از سـاده ترین انسـان های ممکن بـود. یـک روز مردی که بخاطر معجزاتش مشهور بود به دیدار او رفت. راماکریشنا در کنـار رودخانه داکشینشـــاور Dakshineshwar که نزدیـــک کلکته است نشسته بود: جایی که رود گنگ بسیار فراخ و زیبا می شود. آن مرد قدیس از کرامــاتی که داشت بســیار مغــرور بــود و با این هــدف آمــده بــود که به راماکریشنا نشان بدهد که دیانت او
بی ارزش است.

با نخـوت زیـ اد و با نفسـی مغـرور به او گفت، "چـرا اینجا بیکـار زیـر درختی نشسته ای؟
بیـ ا پیاده به روی آب گنگ راه برویم."

راماکریـ شنا گفت، "تو راه زیادی آمده ای. فقط قدریاستراحت کن و سپس با هم برای
پیـ اده روی بر آب گنگ خواهیم رفت."

مرد نشست و راماکریشنا گفت، "می توانم یک سوالی بپرسم؟ چقـدر طول کشید که هنر
راه رفتن روی آب را آموختی؟"

مرد گفت، "تقریباٌ سی و شش سال."

راماکریـ شــنا خندیــد و گفت، "وقتی من بخــواهم به آن سویرودخانه بروم ، فقط دو پایـ سا (دوصدم روپی م) می پردازم. آن را هم مـرد قایقران که می داند من مرد فقیری هسـتم از من نمی‌گـیرد. تو سـی و شش سـال را تلف کردی فقط برای هنری که دو پایسا ارزش دارد.
باید خیـ لی احمق باشی."

حتیاگر روی آب هم راه بـرویایـن تو را روحـانی نمیکنـد، به تو لمحه ای از الوهیـت
نمی بخشـد. بـرعکس، تو را بیشـتر از خداوند دور می کنـد. موجـودی نفسانی می شوی،
زیرا می توانی کاری را بکنی که دیگران نمی توانند انجام دهند.

مسیـح لازاروس را زنده می کنـد. طبیعی است که معجـزه ای بـزرگ به نظر بیایـد ،ولی چنین نیسـت، زیـرا لازاروس متحـول نشـد. و چند سـال بیشتر زندگی کردن و تکرار کارهای قدیم چه فایده ای دارد، او بایـد که روزی بمیرد. بازگشـتن او از مـرگ به زنـدگی به او چـیزی از ابدیت نبخشـید. همین داستان در زندگی گوتام بودا اتفـاق افتـاد و در اینجا می توانیـد تفـاوت بین یک معجزه ی واقعی و معجزه ی کاذب را ببینید.

پسر خردسالی مرد و او تنها امید در زندگی مـادرش بـود. پـدرش قبلاً مرده بود و سایر خواهران و بـرادرانش مـرده بودند و آن مـادر فقط بخـاطر وجود این پسر زندگی می کرد.
و سپس این پسر نیز از دنیـا رفت. مـادر تقریـبـاً دیوانه شـده بـود. او گریه وزاری میکرد و از هرکس که می دید می پرسید، "نـام ونشـان طبیـبی را به من بدهید که بتواند پسرم را شفا بدهد، زیـرا من نمی تـوانم بـدون این پسر زنده بمانم. سایر فرزندانم و شوهرم همگی مرده اند.
من زخم های زیـادیداشتهام ولیهمه را بخاطر وجود ایـن پسر تحمل کردهام و ایـنک او نیز رفته است."

کسی به او گفت،"نگران نباش، همین امروز گوتام بودا به شـهر آمـده است. او در خارج از شهر در یک انبه زار اقامت دارد. پسرت را نزد او ببر."

آن زن جسد پسـرش را برداشت و با امیـد و اشتیاق فـراوان به دیـدار بـودا شـتافت. جسد پسر را کنـار پای بـودا قـرار داد و گفت، "اگر تو واقعـاً روحانی هستی، اگر بیدار شده ای، پس زندگیپسرم را به او بازگردان."

گوتام بودا گفت، "این مشکل نیست. فقط بایـد یک شرط را بـرآورده کنی."

زن گفت، "هرشرطی باشد انجام میدهم."

بـودا گفت، "شـرط بـزرگی نیـست. من می‌دانم که تمـام روسـتای تو تخم خـردل پـرورش می دهنـد. فقط بـرو و از هرخانه ای مشتی تخم خـردل بیاور."

زن شروع کرد به دویدن و گفت، "من تا چند دقیقه دیگر برمی گردم."

بـودا گفت، "تو تمـام شـرط مـرا نشنیده ای. شـرط این اسـت: تخم خردل باید از خانواده ای آورده شود که در آن هرگز کسی نمرده باشد."

زن چنان در مصیبت خـودش غـرق بـود که نکته را نگـرفت. دویـد و از هرخانه به خانه ای رفت. و مـردم به او می گفتنـد، "هرچقـدر که تخم خـردل بخواهی به تو می دهیم. اگر پسرت بتواند زنده شود، ما تمـام محصـول خـود را به تو می دهیم. ولی محصول ما کمکی نخواهد کرد زیرا در خـانواده ی مـا اشخاص زیادی مرده اند و نمی توانی خانواده ای را پیدا کنی که کسی در آن نمرده باشد."

درهر خـانواده تعـداد مردگـان بیش از تعـداد زنـدگان اسـت. پـدر و پدربزرگ و اجداد تو همگی مـرده اند ، از زمـان آدم و حـوا، مـردم کـاری جز مـردن نداشـته انـد! صف مردگـان در پشت سر هر انسـان بسـیار طـولانی است!

ولی آن زن به هرخانه ای سر می‌زد و آهسـته آهسـته، با آمـدن عصر هشیار شد. اشک هایش خشک شدند؛ نزد بودا برگشت و پای او را لمس کرد و گفت، "پسر را فراموش کن، در این دنیا هرکسـی بایـد بمـیرد. مهم نیست که چه وقت انسان می میرد. تو مرا به سلوک مشـرف کن تا من هم بتـوانم تجربـه ی بی مـرگی را احسـاس کنم و چـیزی از ابدیت و جـاودانگی‌را تجربه کنم."

بودا گفت، "تو باهوش هستی و نکته را درک کردی."

آن زن یک سالک شد و نه یک سالک معمولی. او قبل از وفات بـودا به اشراق رسـید. او نخستین زنی از مریـدان بـود که به اشـراق رسـید. نـامش کیشا گوتـامیKisha Gautami بـود. من این را یـک معجـزه می خوانم.

درظـاهر چنین به نظر می رسد که زنـده کـردن لازاروس یـک معجـزه است. ولی چه فایده؟
او بـــاردیگر خواهد مـــرد: تو مـــزه ای از جـــاودانگی به او نـــداده ای. معجـــزات واقعی بـــرای ذهن معمـــولی نـــامریی هســـتند. من اعتقـــادی به این معجزات ندارم، زیرا این ها معجزه نیستند.

زرین، تو از معجزات من می پرسـی. من هرگز کـاری را عمـداٌ انجـام نداده ام، زیرا انجام عمدی هر عمل، رفتن برخلاف جریان هستی اسـت. من کاملاٌ در حالت رهاشدگیlet-go هستم. آری؛ اتفاقاتی در اطـراف من رخ داده اند. من نمی توانم برای این کارها اعتباری برای خودم منظور کنم، زیرا من کاری انجام نداده ام.

مردم برای نخستین بار اسرار عشق را شناخته اند و به رمـوز زنـدگی پی برده اند. مـردم وارد درون خودشـان شـده اند و وارد ذهنیـاتشـان شـده اند، جایی که انسان با خودش دیدار می کند.

و بزرگتریـن معجزه در دنیا همین است: دیدار با خود.

مردم ساکت و آرام و باصفا و متین گشته اند. اشـخاص در وجودشـان به یـک واحد زنده تبدیل شده اند. چنان هماهنگی برایشـان رخ داده که تمـام زندگیشان از موسیقی و شعر به ارتعاش
در آمده است.

من افلیج هایی را دیده‌ام ، و تقریباٌ همه کس توسط جامعه فلج شـــده است ، که قـوت گرفته و با شـدت به رقص پرداخته انـد. چنـان با تمـامیت و شدت رقصیده اند که رقصنده ازبین رفته و فقط رقصیدن باقی مانده است. چنـان آواز خوانـــده اند که آوازخـــوان ازمیـــان رفته و فقط آواز بـــاقی مانـــده است.

این ها لحظاتی هستند که درهایالوهیت را می گشایند. این ها لحظاتی هســتند که تو دیگر خــود معمــولیت نیستی، بخشــی از آن غایت می شوی، بخشی از خود کیهانی

معجــزات ایـن ها هســتند. تبدیل آب به شــراب عملی خلاف و جــرم است و نه یک معجزه! ولی من مردم خودم را دیده‌ام که بدون آب و شـراب مست کـرده اند و در آن مستی توانسـته اند الـوهیـت خویش را درک کننـد.

ولی من هیچکاری انجام نداده ام. من سال های زیـادی است که اینجا نبـوده ام. روزی‌که من ناپدید شدم، معجزات در اطرافم شـروع به رخ دادن کردنـد: عشق شکوفا گشت، مردم از خواب هزاران ساله بیدار شدند.

ولی نمی توانی این چیزها را به من نسبت بدهی. فوقش این است که وجود من یک تسهیل گر است. شاید چیزی را در شما بـرمی انگیزاند و شـما را دگرگـون می کند و به شـما رویاهای تـازه و واقعیت های تـازه و فضـاهای تازه می بخشد. ولی به یاد داشته باش، نباید از من تشکر کنیـد. بایـد از خـود جهان هستی تشکر کنید که این فرصت را به شما داده است.

مردمانی که معجزات را به خودشان نسبت می دهند مردمـان مـذهبی نیستند. آنان حتی مزه ی روحانیت را نچشیده اند.

انسان روحانی بعنـوان یـک شـخص غایب است و همچـون یـک حضـور وجود دارد ، فقط یـک نـور. این به تو بسـتگی دارد که آیـا از آن نـور مشـتعل بشوی یا نشوی. آن نور در دسترس اسـت: می تـوانی از آن اسـتفاده کنی و خودت نور بشوی؛ این تصمیم خودت است. بنابراین اگر
می خواهی معجزه ببینی‌می توانی شاهد رخ دادن آن در زندگی خـودت باشی. تمـام معجـزات دیگر تقریبـاً افسـانه انـد. هیچکس روی آب راه نرفته است. این فقط در مورد مسیح نیست ، در مورد همه است: ماهاویرا یا بـودا یا بودی دارما یـا زرتشت، معجزات زیادی در اطراف آنـان رخ داده است ، و آن معجزات بسیار پیش پا افتاده هستند. معجزات واقعی نامریی هستند و در تاریخ ثبت نشده اند زیرا فقط کسی که وارد آن روند معجزه می شود آن را می داند،
و حتی خودش نمی تواند آن را اثبات کند و برایش سند بیاورد.

من در ایـنجا یـک تماشاگر بوده ام. من شما را دیده‌ام که از مرگ به زندگی تغییر کرده اید؛ شـما را دیـده‌ام که از تـاریکی به نـور درآمـده ایـد و دیده‌ام که شـما از زنـدگی دروغین به شـکوه حقیقت رسـیـده ایـد. ولی من یـک تماشـاگر هسـتم من یـک عامل نیسـتم؛ تمـام اعتبـار آن به خـود جهـان هستی برمی گردد.

اشو عزیـز

فکر کردم شما این شعر از رومی را دوست خواهیـد داشت:

هم آینه ایم و هم تصویر آینه

ما این لحظه از ابدیت را مزه می کنیم!

هم دردیم و هم درمان

هم آب گواراییم و هم کوزه!

(هرکسی اصل فارسی این ابیات را برای مترجم بفرستد یک جایزه دارد!)

پریم پراسادو، جلال الدین رومی یکی از بزرگترین مرشدان صوفی است. او تنها صوفی است که صوفیان او را مولانا خوانده اند. مولانا یعنی مرشد عزیز ما.

من چند نفر را خیلی دوست دارم؛ مولانا جلال الدین رومی یکی از آنان است و دلیلی که دوستش دارم این است که او زندگی را نفی نمی کرد، بلکه آن را تایید می کرد. و مراقبه ای که او پایه گذاری کرد و برای هفتصد سال در میان جمع کوچکی از عرفا ادامه داشته،
نوعی رقص است. پیروان او را صوفیان سماع کننده می‌خوانند.

باید کودکان خردسال را دیده باشی. آنان دوست دارند که دور خود بچرخند. و همه آنان را منع می کنند؛ زیرا والدین می ترسند که کودک ممکن است زمین بخورد و آسیب ببیند و جایی از او بشکند. ولی باوجود تمام ممانعت ها، کودکان عاشق چرخیدن هستند. و هیچکس نپرسیده که چرا در تمام دنیا، بدون در نظر گرفتن نژاد و ملیت و مذهب، تمام کودکان عاشق چرخیدن به دور خود هستند.

جلال الدین رومی با دیدن اینکه کودکان به دور خود می‌چرخند، فکر کرد که باید چیزی وجود داشته باشد که کودکان احساس می کنند ولی نمی توانند بیان کنند و شاید کاملاً آگاه نباشند که آن چیست. پس خودش

چرخیدن را آزمایش کرد و شـگفت زده بـود که اگر به چـرخش ادامه بـدهی، لحظه ای فراخواهد رسید که مرکز وجودت ایسـتا و سـاکن بـاقی می ماند و تمام بدن، ذهن، مغز و همه چیز در چرخش است.

و آن مرکز که در چـرخش نیسـت، تو هستی: مرکز گردبـاد. سـماع تقریبـاً مانند گردبـاد اسـت، ولی دقیقـاً در مرکز گردبـاد نقطه ای را خـواهی یافت که ابداً حرکت نمی کند. هر چرخی نیاز
به مرکزی دارد که به دور آن بچرخـد، و آن مرکز بایـد ایسـتا و سـاکن باشـد. این را در دوچرخه و یـا چـرخ گـاری و هرچـیزی که مانند چـرخ باشد خواهی دید: مرکزی هست که نمی چرخد.

زمانی که جلال الدین دریافت که می توان آن مرکز وجـود را که ثـابت است پیـدا کـرد، به مـدت سـی و شش سـاعت بـدون وقفه چرخیـد ، بـدون غذاخوردن یا نوشیدن ، او مصمم بود تا آخریـن ظرفیت خـودش به چـرخش ادامه دهد و هیچ چـیزی را نگه نـدارد...ـ تـاوقتی که زمین نخـورد، بازنخواهد ایستاد. او سی وشش ساعت چرخید، جمعیت بزرگی گردآمده بودند.
جمعیت تغییر می کـرد: مـردم بـرای غـذاخوردن می رفتند و دوبـاره برمی گشتند. مردم مجبور بودند سرکارهای خود برونـد، ولی بـازمی گشـتند: سی‌وشش ساعت مدت زیادی است. پس از این مـدت او روی زمین افتـاد و مردم خنده ای بلند را شنیدند.

جلال الدین بلند می‌خندید و گفت، "فکر می کنید که شما دیدیـد که من می افتم. من هم خودم را دیدم که افتـادم. من در این سـی و شش سـاعت حتی‌یـک اینچ هم حـرکت نکـردم. اینک من بـرای‌جسـتن خداوند نبایـد به مکه بروم. من او را یافتم. در مرکز ثابت وجود خودم: او آنجاست."

پیروان رومی کتاب های زیادی ندارند و آداب مذهبی بجز سماع کـردن و تعدادی شعر زیبا که او پس از سـماع و افتـادن می سـرود؛ ندارنـد. او بلند می شد و چنــان مست بــود که در آن حــال مستی ترانه هایی می‌خواند و آن ترانه ها جمع آوری می شـدند. این تنها ادبیـاتی است که پـیروان او دراختیـار دارند.

این ابیـــات از یـکی از شـــعر های او هســـتند. هر جمله اش بی‌نظـــیر است: نه تنها درست است، بلکه بسیار زیباست.

ما آینه ایم.... این چیزی است که من بارها و بارها به شما گفته‌ام که ما عمل کننده نیستیم، ما فقط آینه هستیم. با کارهایت هویت نگیر؛ یک شاهد بمان، فقط یک تماشاگر. ولی اساسی ترین چیزهای زندگی را به ما آموزش نداده اند. انواع حماقت ها را به ما آموخته اند.

اساسی ترین هنر، مشاهده گری است.... ما هم تماشاگر هستیم و هم تماشا شده. بین ما و جهان هستی جدایی نیست. ما بخش های از یک کل هستیم، درست همانطور که دو دست من

بخش هایی از یک واحد زنده هستند. می توانم ترتیبی بدهم که آن ها با هم بجنگند ، می توانم یک دست را بادست دیگر بزنم و زخمی کنم! و می توانم ترتیبی بدهم که با هم دوست و مهربان باشند.

وقتی یک درخت را می بینی، یا ماه را یا رودخانه یا اقیانوس را، تو هم آینه هستی و هم توسط آینه بازتاب داری. یک جهان هستی بیشتر وجود ندارد.

این نتیجه گیری اساسی تمام عرفا است که تمامی هستی یک ماهیت دارد و دوگانگی وجود ندارد. در عمق، تمام دوگانگی ها در یک هستی به هم متصل هستند.

هم آینه ایم و هم تصویر آینه

ما این لحظه از ابدیت را مزه می کنیم!

فقط این لحظه را تماشا کن. در این سکوت چیزی را در ورای‌زمان مزه می کنی

هم دردیم و هم درمان

هم آب گواراییم و هم کوزه!

ما هم رنج هستیم و هم شعف. هم جهنم هستیم و هم بهشت، زیـرا در جهان هستی تضادی وجود ندارد. می توانی تضـادهای زیـادی در زنـدگی پیـدا کنی. و همچنین می توانی دربیابی که همگی این ها مکمل هستند.

این نکته ای بسیار عجیب است که تمام عرفـا، چه هـزاران سـال قبل آمـده باشـند و چه اکنـون زنـده باشـند، همگی در اسـاس با نکـات پایـه ایدر خودشناسی و رشد روحانی باهم توافق دارند.

برای نمونه: سکوت، لحظه ی حال، چـیزی را توصـیف نمی کنـد، بلکه تجربه ای را به شما

میبخشد. وقتی که می رقص و یا آواز می خوانیبه خـودت اجـازه بـده که چنان غـرق شوی که هیچ چـیز پشت سـرباقی نمانـد. و آنـوقت وارد معبد الهی شـده ای: جایی که تو آینه هستی و صـورتیهستی که در آینه می بیـنی، جایی که هم مرید خالص هستی و هم آن خدایی که خـودت را به او پیشـکش کرده ای......

فصل بیست و چهار

بیست و دوم فوریه 1987، هشت صبح

من چيزي جز شامپاين خالص نيستم

اشو عزیز

من چند روز پیش با افکــار ثــابت و بدبینانه ی بســیار از یــک سو و با امیدهای زیاد از سوی دیگر وارد پونا شدم. تمـام انتظـارات و منفی بـافی ها ازبین رفته اند و از تمام آن ها خالی شده‌ام بجز یک انــدوه. من عشق عظیم شما و مهربانی سالکان شما را لمس کرده ام،
ولی بااین وجود به جنگیدن ادامه می دهم.
احسـاس می‌کنم قلبم بسـته و زشت شـده است و در میـان دوسـتان منزوی شده ام.
چکار کنم تا عشق شما و اطرافیان شما را بیشتر پذیرا باشم؟

هلنHelen، این تقریباً همیشه برای تـازه واردین اتفـاق می افتـد: فـرد با افکـار و مفـاهیم ثـابت و انتظـارت وارد می شـود. و آن مفـاهیم و تعصبات توسط دنیا به شما داده شده است: همگی آن ها براســاس دروغ ها اسـتوار هسـتند. تو خیلی خوشـحال می شدی که اگر آن تعصـبات و مفـاهیم برآورده می شدند. اگر این مکان را دقیقاً طبق انتظارات خودت می یــافتی، اندوهی وجود
نمی داشـت. تو به این دلیـل غمگین هستی‌که تمـام منفی بـافی هایت ازبین رفته اند.

اینجا از آن مکان هایی نیست که.... در تمام دنیا ، مذاهب، حکومت ها و رسانه های خبری برعلیه ما توطئه می کنند و انواع دروغ های بی پایه را به ما نسبت می دهند. این مکان درست عکس آنچیزی است که آنـان تبلیـغ می کنند. ولی آنان قدرت را دارند. ما فقط عشق را داریم.

این مبارزه ای‌است بین قدرت و عشـق. درنهایت عشق پیـروز خواهد شـد، ولی‌در طـول راه، قـدرت چندین مبـارزه خواهد داشت ، ولی یـک نـبرد تعـیین کننـده نیست. آنـان که هرگز اینجا نبـوده انـد، آنـان که هرگز با من و مردم من برخوردی نداشته اند، می توانند با تعصبات خودشان زندگی کنند. و تعصباتشان آنان را خوشحال و مسرور نخواهد ساخت. تعصبات آنـان ایشـان را شکوفا نخواهد سـاخت و رقص و آواز و تمـام میـوه هایی را که خداوند به شما داده برایشان
به ارمغان نخواهد آورد.

آنان با من مخالف هستند به این دلیـ ل ساده که من طرفـدار خداوند هستم و نه طرفدار کشیشان آنان. کشیش دشمن خدا است، زیرا که خداوند را در باز می فروشد ، و خدا بـرای فـروش نیست. می تـوانی تسلیم خداوند بشوی و او بـــرای همیشه از آن تو خواهد بـــود؛ ولی تو نمی تـــوانی خـــدا را تصاحب کنی ، این راهی برای کشتن او است.

وقتی از واژه ی "خدا" استفاده می کنم منظورم زندگی است و جهان هستی. من یک الهی دان نیستم و به خدایی که یک شخص است و در آسمان ها نشسته باشد و دنیا را خلق کـرده باشد اعتقـادی نـدارم. فقط به این دنیـا نگاه کن: به دیوانگی انسان ها نگاه کن. بشریت درطول سه هـزار سـال پنج هزار جنگ را جنگیده اسـت. اگر خداوند این بشریت را خلق کـرده باشد پس باید دیوانه باشد، زیرا درخت را از میوه اش می شناسند. می توانی همه چیز را در مورد خداوند از شـناخت والاترین شـکوفه ها و ثمـرات معـرفت بشری بشناسی.

ولی کشیشان توجهی به زندگی و جهان هستی ندارند. تمام تلاش آنان این است که چگونه احسـاس گنـاه بیشـتر و بیشـتری به شـما بدهنـد، چگونه بیشـتر و بیشـتر شـما را مـذمت و تحقـیر کنند و چگونه اثبـات کنند که شـما گناهکار هستید و در گناه زاده شده اید. هرچه بیشـتر شـرافت و عـزت نفس را از شما بگیرند. شما در برابر بهره کشی آنان آسیب پذیرتر خواهید بود.

می گویی، " من چند روز پیش با افکار ثابت و بدبینانه ی بسیار از یـک سو و با امیـدهای زیاد از سوی دیگر وارد پونا شدم. تمام انتظـارات و منفی بافی ها ازبین رفته اند و از تمام آن ها خالی شده‌ام بجز یک اندوه."

ایـن اندوه بسیار بااهمیت اسـت. ایـن یکی از مهم ترین نکـاتی است که بایــد در مــورد روانشناســی انســان درک شــود، که حتی اگر رنجت هم برطرف شود، احساس انـدوه می کنی. تو چنـان با رنج خو گرفته ای، چنـان در طی سال ها همنشـین خـوبی بـرایت بـوده اسـت، که وقتی آن رنج بـرود، احساس خالی بودن می کنی ، آن درد کهنه، آن تشویش دیگر وجود ندارد. تو با
گذشته یرنجور خودت درگیر شده ای. ناگهان خودت را خالی احساس می کنیو یک اندوه جایـگزین می شود: همان اندوهی که وقتی یک دوست از تو جدا می شود آن را احساس
می کنی.

وقتی این را درک کنی، می‌توانی وارد یـ ک تحـول بشوی.این لحظه ای نیست که احساس
خالی بودن کنی، این لحظه ای است که احساس انبساط و فضاداشتن بکنی ، این چـیزی است که تو آن را خـالی بـودن می خـوانی. دوسـتان قدیم رفته انــد، تعصــبات قدیم، منفی بــافی های قدیم، مفــاهیم تثبیت شــده ی قدیم.... تو فضای زیادی در اختیار داری و در ابتـدا، فضـادار بـودن احساسـی غریب است. ولی همانطور که به آن عادت می کنی، آن فضـاداربودن بـرایت معبد خداوند می شـود. آن را خـالی نخـوان، واژگـان معـانی زیـادی دارند و هرچه را بخوانی، شروع می کنی به همانگونه احساس کردن.

ذهن ما توسط واژه ها عمل می کنـد. همیشه به یـاد داشـته بـاش که واژه ی درست را به کـار بـبری. خـالی بـودن لغت درستی نیـ ست ، معنایی منفی در خودش دارد و آن را فضادارخواندن، تمام نگرشت را عوض می کند. فضـاداربودن spaciousness احساسـی مثبت در خـود دارد: آسـمان خالی نیست، فضادار است. همیـ ن واژه ی خالی تو را غمگین می کند.
لغت "فضادار بودن" تو را خوشحال می کند. بـالاخره اثاثیـه ی گندیـده ی ذهن تو بـیرون ریخته شـده است ، حـالا می تـوانی مـنزل درونی ات را دوباره بچینی و مرتب کنی ، زیـرا طبیعتـاً اینک چـیزی وجـود نـدارد که تولیـد سروصـدا کنـد. سـکوت را می تـوان بعنـوان انـدوه تعبـیر کـرد.... ایـ ن ها خطـوط ظریفی هسـتند که انسـان بایـد درک کنـد. زبـان می تواند مشـکل بزرگی باشد.

سکوت و اندوه چیزی‌مشترک دارند ، عمق و آرامش ، ولی انـدوه خـالی است و ســکوت فضــادار اســت: و فضــادار بــودن یکی از بزرگــترین دستاوردهاست. زیرا اینک می توانی آن میهمان را دعـوت کنی، آن ناشـناخته را ، آن ناشناختنی را: تو یک پرستشگاه شده ای.

در ژاپن معبدی وجود دارد که کـاملاً خـالی است :حتی یـ ک مجسـمه بودا هم درون آن نیست. ولی در بودیـ سم، خالی بودن چـیزی منفی نیسـت؛ فضاداربودن اسـت. آن معبد زائـران زیـادی را از همه جا به سـمت خـود می کشاند و هیچ چیـ ز در آن معبد نیست. ولی فقط نشستن در آن فضای باز به تو کمک می کنی که بخشی از آن بشوی ، یک مراقبه می شود.

پس واژه ی خـودت را عـوض کن. آن را انـدوه بـزرگ نخـوان، آن را فضاداربودن بزرگ بخوان. تو برای نخستین بار وارد آسمان درونت شـده ای: آن موانع تعصبات و منفی بافی ها همه رفته اند.

می گویی،" من عشق عظیم شـما و مهربـانی سـالکان شـما را لمس کـرده ام..." فقط لمس نکن، در آن غـرق بشـو! با غـرق شـدن در عشـق، مهربانی، خوشی و رقص و آواز چیزی را ازدست نخواهی داد. فضـاداربودنت زنده خواهد شد.

می گویی، " ولی بااین وجود به جنگیـدن ادامه می دهم." نجنـگ، زیـرا اگر بجنگی به دشمن انرژی می دهی. حق با مسیح است وقتی که می گوید، "دشمنت را دوست داشته باش." ،
این یک راز بزرگ کیمیاگری است. اگر نجنگی؛ دشـمن را تغذیـه نمی کنی. اگر بجنگی، دوچیز اتفـاق می افتـد: دشـمن را تغذیـه می کنی و درعین حال باید در سطح دشمن باقی بمانی.

من به مردم خود گفته‌ام که می توانید با هرکسـی دوست باشـید، ولی اگر می خواهید دشمن داشته باشید، خوب انتخاب کنید. دشـمنی را انتخـاب کن که از تو بـالاتر باشـد، بهـتر از تو باشـد، از تو مقـدس تر باشـد. فقط با دشمن او شدن، تو باید به این کیفیت ها دست پیدا کنی ، زیـرا نمی تـوانی با دشمنی بجنگی که او در پشت بام قرار دارد و تو در روی زمین میخزی!
باید به سطح او بالا بروی.

ولی‌من مشـــکل تو را درک می کنم، هلن. این مشـــکل شخصـــی تو نیست؛ این عموماً مشکل ذهن است. اگر تو رنجور باشی، ذهن عملکــردی دارد، ولی‌اگر مسرور باشی، ذهن هیچ عملکردی ندارد. اگر پر از افکـار منفی باشــی، ذهن کــاری دارد، ولی اگر پر از چیزهای‌مثبت مانند اعتمــاد، عشق و شعف باشی؛ ذهن عملکردی ندارد.

ذهن در اساس خود منبع تمام چیزهای منفی‌اســت. وقتی چیزهای‌منفی ازبین می رونـد، ذهن نـیز ازمیـان می رود و انسـان وحشت می کنـد. ذهن سخت می کوشد که جایگـاه خـودش را حفظ کنـد؛ ذهن مـدت های طـولانی ارباب تو بوده است و برایش چنان آسان نیست که تو را تنها بگـذارد. بارها و بارها برمی گردد و اگر با آن بجنگی، هنوز هم آن را به رسمیت می شناسی.

بگذار بیاید.... نادیده اش بگیر. این کلید خلاص شـدن از ذهن اسـت: آن را نادیده بگیر. بگذار بیاید، هیچ تـوجهی‌به آن نکن؛ با توجه کـردن به ذهن به آن خـوراک نـده. و زمـانی که ذهن ببیند تو مطلقـاً نسـبت به آن بی توجه هستی، آهسته آهسته و قطعه قطعه شروع به ناپدید شدن

می کند.

بزرگـــترین لحظه در زنـــدگی وقتی است که ذهن بـــرای همیشه رفته باشـد. حـالت بی ذهن بـودن، تو را به وجـود درونی ات می بـرد. ذهن تو را سرگرم می کرده و به تو اجازه نمی داده تا وارد درونت بشوی. ذهن همیشه از این می ترسد که اگر تو عمیقاً وارد وجودت بشوی، بی فایده خواهد شد.

من عادت داشتم در کلکته در منزل رییس قضـات دادگـاه عـالی کلکته زنـــدگی کنم. زنش دو چـــیز به من گفت، "من نمی تـــوانم این چیزها را به هیچکس بگویم. ولی شـــوهرم تو را خیلی دوست دارد و به تو خیلی احـــترام می گذارد که شاید به حرف تو گوش بدهد."

گفتم، "نیازی نیست خجالت بکشی: می تـوانی هرچه که هست به من بگویی."

زن گفت، "مشـــکل این است که او حتی در رختخـــواب هم که با من است ریی س قضات باقی
می مانـد. این خـوب است که او در دادگـاه رییس قضـات باشـد، ولی فرزندانمان از او می ترسـند. به محض اینکه ماشـین او به جلوی دروازه می رسد، خانه در اندوهی فرو می رود. بچه هـا، که تا آن وقت مشـغول بـازی و خنده هستند، ناگهان خشکشـان می زند و وحشت زده می شـوند، زیـرا او با همـه مانند مجـرمین رفتـار می کنـد. او نمی تواند که فرامـوش کند رییس قضـات اسـت. پس لطفـاً کـاری بکن، زیـرا تمـام خـانواده از اینکه او رییس قضات است شکنجه می شوند."

من با آن مرد صحبت کردم. نخست او خیلی ناراحت شد که چرا زنش موضـوع را به من گفته اسـت، ولی به او گفتم، "نـاراحت نشـو، زیـرا او می داند که تو مرا دوست داری و قـادر هستی که به من گـوش بـدهی. وجـود تو بعنوان رییس قضات برای تمام خـانواده ات یـک مـرض شـده اسـت. بچه ها نمی توانند بخندند، هیچکس نمی تواند حرف بزنـد. مـردم شـروع می کنند به زمزمه کـردن؛ حتی همسـرت می گویـد که در رختخـواب هم او با شـوهرش عشقبازی نمی کند ،
با رییس قضات دادگاه عالی کلکته عشقبازی می کند!"
او خیلی‌شـوکه شـده بـود. به راننـده اش گفت که آن روز به سر کـار نخواهد رفت. با من بـــاغ آمد و ســـاکت نشست و عـــاقبت گفت، "حق با تو

است. من نیز لـذتی نمی بـرم، زیـرا هرگز زنم را خوشـحال ندیـده‌ام و هرگز فرزندانم را درحال بازی کردن ندیده ام. لحظه ای که وارد خانه
می شوم گویی که مرگ وارد شده است؛ همه چیز ناگهـان غمگین می شود. و من می دانم که حقیقت این نیست، زیرا همسایگان به من می گویند که به محض اینکه من از خانه بیرون
می روم، خانه پر از شادی است. بچه ها می رقصند و آواز می خوانند و بازی می کنند.
زنم خواننده و شاعر خوبی است وسازهای زیـادی را می نـوازد ، ولی در مقابل من تقریباً یک جسد می شود. و من گیج شـده بـودم: من با کسـی کاری ندارم، پس مشکل کجاسـت؟ متاسـفم که از حـرف تو نـاراحت شـدم، ولی حالا مشکل را به من نشان داده ای."

گفتم، "با من به خانه بیـا. از همه معـذرت بخـواه ، از خـدمتکاران، از راننده، از باغبان و از فرزندانت و از همسـرت و از پـدرومادرت ، از هرکـدام جداگانـه. به آنـان بگو که از امـروز تو فقط در دادگـاه عـالی رییس قضـات هستی و وقتی که به خانه می آیی، آن را در دادگاه جا
می گذاری."

او گفت، "آیا این لازم است؟ آیا نمی توانم در سکوت تغییر کنم؟"

گفتم، "آنان درک نخواهند کرد؛ آنـان به افکـار قدیمشـان ادامه خواهند داد. باید کاری بکنی.
تو به آنان آسیب زده ای، سال ها است به ایشـان زخم زده ای. دست کم یک معذرت خواهی
به آنان بدهکار هستی."

او با من آمد. با اشک در چشمانش پاهای مادر و پـدرش را لمس کـرد و گفت، " فقط مـرا ببخشـید. من کـاملاً ازیـاد بـرده بـودم که رییس قضـات بودن فقط شغل من است و وجود من نیست. من نبایــد در خانه هم آن تنش را با خودم بیاورم. من خودم هم رنج می برم. من در خانواده ی خودم تقریباً یک خارجی شده ام؛ حتی فرزندانم نـیز در برابر من می لرزنـد. و اینک خـود نیز تعجب می کنم که چرا تا این حد به این مقام چسبیده بودم."

ایـن به تو اربـاب بــودن را داده بــود. و وقتی‌که زهر اربــاب بــودن را چشیدی، رها کردن آن فکر خیلی دشوار اسـت. بـرای همین است که بارها و بارها می جنگی...ـ برعلیه کی؟ این ذهن خودت است که مدام برمی گــردد ، تعصبات تو ، افکار منفی، عیبجویی های تو، انتظارات تو. برای همیشه با آن

ها خـــداحافظی کن زیـــرا این ها به تو هیچ معنا و اهمیت و هیچ سرخوشـــی نخواهند داد.

بگذار همیشه این یک معیار باشد: هرچیز که تو را سرخوش و مسـرور کند و چنـــــان رقص و آوازی به تو ببخشد که در رقص و آواز خـــــودت و در سرورت ناپدید شوی... تنها مـذهبی است که من می شناسـم. نیـازی به هیچ خدایی نیست، نیازی به هیچ بهشت و جهنمی نیست. تنها چیز مـورد نیـاز یـک ادراک ساده است که ذهن منبع تمام چیزهای منفی است ، زیـرا آن منفی ها هستند که ذهن را ارباب می سازند وتو را برده. و زمانی که ذهن برای سال ها ،و شاید برای زندگانی های متوالی ، برتخت قـدرت نشسـته باشـد، بسـیار طبیعی است که بخواهد بارها و بارها بازگردد.

... ذهن تو در دورنت همچون یک ارباب زنـدگی کـرده اسـت. تو تمـام احترامت را نثار آن
کـــرده ای؛ بر خلاف قلبت به آن گـــوش داده ای و بـــرخلاف طبیعت خودت از ذهن پیروی
کرده ای. این فقط طبیعیاست که به برگشتن ادامه بدهد.
باید هنر نایده گرفتن ذهنت را بیاموزی.

و هرگاه چیزیمانند عشق، سـرور و شـعف می بیـ نی، آنـوقت در یـک گوشه نایست ، برو
به میان کسانی که می رقصند. این مسریاست. شاید نرقصیده باشی و شاید آواز نخوانده باشی و هرگز مسرور نبـوده باشـی، فقط توسط این ها لمس نشو، کاملاً به وسط این استخر انرژی که سالکان خلق می کنند بـپر و غوطه ور شو. آنوقت در میان دوستان احساس انزوا نخواهی کرد: یک رابطه ی قلبی با آنان برقرار خواهی کرد.

اگر این رابطه ی دل به دل را با آنـان ایجـاد کنی، دیگر هیچکس غریبه نیست؛ وگرنه، اگر در سر خـودت آویـزان بمـانی و او نـیز در سـرش آویـزان بماند، همه غریبه هستند.

سرهایشما، شما را تعدادی زیاد می سـازند. قلب های شـما، شـما را یکی میسازند.
تمام انرژیرا به قلب بیاور.... زمـانی که ذهن بداند که تو قلب را یافته ای، دیگر بازنخواهد گشت.

می پرسی، " چکار کنم تا عشق شما و اطرافیان شما را بیشتر پذیرا باشم؟" کار زیادی نباید انجام بدهی. فقط به دورن این‌تمسفر شعف بپر. جمله ای هست که می گوید، "قبل از جهیدن فکر کن"... من آن را تغییر داده‌ام "قبل از فکر کردن بپر!" زیرا فکر کردن به ذهن تعلق دارد و تو را از پریدن بازخواهد داشت. نخست بپر! اگر مردمان زیادی غرق نشده اند و چنین سرمست هستند... تو فرقی با این مردم نداری.

پس نخست بپر و آنوقت تا جایی که بخواهی می توانی فکر کنی! درواقع، هیچکس پس از آن فکر نمی کند.

از این شرابی که در اینجا مهیا است بنوش.

من چیزی جز شامپاین خالص نیستم.

اشو عزیز

یک سوترا از کتاب شریماد باگواد گیتا هست
که همیشه از درمیان گذاشتن آن با شما پرهیز کرده ام:

" زمانی که انسان به حالتی می‌رسد که بدخواه هیچ موجود زنده ای نیست،
به شفافیت بینش دست می‌یابد. در آن حالت، تمام جهات دنیا برای او لذت بخش هستند."

من نمی توانم در مورد دیگران صحبت کنم، ولی‌تاجایی که به من مربوط است،
این سوترا به نظر حقیقت را می‌گوید. من نمی‌توانم انکار کنم که پر از بدخواهی
نسبت به تمام موجودات زنده هستم. و این دقیقاً دلیل نپرسیدن این نکته از شما بوده است؛
زیرا من از فکر افشاکردن خودم نزد شما وحشت داشتم، باوجودی که بطور مبهم می دانم که شما مرا خیلی بهتر از خودم می شناسید. ممکن است لطفاً نظر بدهید؟

آناند مایتریا، تو دقیقاٌ درست می گویی: من تو را خیلی بهتر از خـودت می شناسم. برای نمونه، حتی همین فکر که تو پر از بدخواهی نسبت به همه هستی، درست نیست.

شاید تو نسـبت به چند نفر ،از میـان پنج میلیـارد نفر ، پر از بـدخواهی باشی ولی من
نمی‌بینم که تو سرشـار از بـدخواهی نسـبت به تمـام موجـودات زنـده باشی. پنج میلیارد انسان.... و تمام موجودات زنده؟ پرندگان و حیـوانــات و حشـرات.... میلیـون ها گونه از موجـودات زنـده وجـود دارند و جمعیت آنـان بســیار بیش از جمعیت انســان ها اســت. بــرای نمونه می تــوانی فقط پنج میلیارد پشه در پونا پیدا کنی! بنابراین هیچوقت لاف جمعیت خود را نزنیـد که شما پنج میلیارد نفر جمعیت دارید!

سازمان ملل متحد مشغول تهیه یـک جشن اسـت.... عجیب اسـت: ما از یـــک سو افـــزایـش جمعیت بشر را محکـــوم می کنیم و از سوی دیگر سـازمان ملل متحد یـک روز را جشن خواهد گـرفت زیـرا که بشریت بـرای نخستین بـار از مـرز پنج میلیـارد انسـان خواهد گذشـت. آیـا این روز جشن و شادی است و یا ماتم و مصیبت؟ و اگر باید آن را جشن گرفت، آنوقت وقتی از مرز شش میلیـارد بگـذرد ، جشن بیشـتر! هفت میلیـارد.... جشن بیشـتر! جشن های شما انسـان را به سوی خودکشـی دسـته جمعی می کشـاند. چه نوع احمق هایی در سازمان ملل متحد دورهم جمع
شده اند؟ آنان باید این روز را روز عزا اعلام می کردند زیـرا این آغـاز مرگ ایـن سیاره خواهد بود. ولی‌ذهن بشر چنین است: از یک سو آنان سعی می کند جلوی رشد بی رویـــه جمعیت را بگیرنـــد، از سوی دیگر آن را جشن می گیرند.

تو یکی‌از ســـــــــــــــــوتراهای شریماد باگوادگیتاSrimad Bhagvadgita را نقل کرده ای
این جمله ای از کریـشنا است ، یک جمله ی زیبا: "" زمانی که انسـان به حالتی‌می رسد که بدخواه هیچ موجود زنده ای نیست، به شــفافیـت بینش دست می یابد. در آن حالت، تمام جهات دنیا برای او لذت بخش هستند."

تو نگران هستی و فکر می‌کنی که با گفتن، "من نمی تـوانم انکـار کنم که پر از بدخواهی
نسبت به تمام موجودات زنـده هسـتم،" خـودت را افشا می کنی! این غیرممکن است ، تو حتی تمام موجودات زنـده را نمی شناسـی. ولی نخست سعی کن که سوترا را درک کنی....

به یـاد داسـتانی در مـورد گوتـام بـودا افتـادم. او عـادت داشت به مریدانش بگوید ، و ده هزار مریـد هرکجا که او می رفت او را همـراهی می کردند ، که هرگز یک چیز را فراموش نکنند: "پس از مراقبه، وقتی احساس سکون و آرامش و سرور می کنید، این فضایل را بر تمـام دنیـا ببارید. آن را در درون خودتـان نگه ندارید. و وقتی که تمـام دنیـا را از آن بـارش سـیراب کردید، بدون هیچ تبعیضی، فقط آنوقت است که مراقبه ی شما تکمیل شـده است."

روزی‌یک مرد نزد بـودا آمد و گفت، "من می تـوانم دسـتورات تو را در مورد مراقبه دنبال کنم، ولی‌فقط یک استثنای کوچک می خـواهم: من برکـات و خوشی خودم را نثار تمام دنیا
می کنم، ولی نمی تـــوانم آن را نثـــار همسایه ی خـــودم بکنم. این غیرممکن است."

بـودا گفت، "حتی یـک اسـتثنا هم تمـام مراقبه ی تو را خـراب می‌کنـد. درواقع، همسایه تو
مستحق تر از هرکس دیگر است: نخست آن را با همسایه ات تقســیم کن و سپس آن را با تمام دنیا تقسیم کن."

همسایه ها سـخت هسـتند! حتی مسـیح هم بایـد دو جمله می گفت: دشـمنت را مانند خـودت دوست بـدار و همسایه ات را مانند خـودت دوست بدار. جملاتی عجیب هستند... ولی تاجایی که من
می فهمم: این دو یکی‌هستند ، دشمن و همسایه باهم فرقی ندارند.

مسئله این نیست که تو نسبت به چند نفر بدخواهی داری. مسـئله این است: آیا قادر نیستی به دشـمن خـودت که تشـنه و درحـال مـردن است آب بدهی؟ آیا دشمنی تو مهم تر است یـا تشـنگی و مـرگ او؟ او به تو چه کـرده است که بدخواه او شده ای؟ شاید خشـمگین بـوده؛ شاید به تو نیرنگ زده و به تو دروغ گفته و سـرت را کلاه گذاشـته است ، ولی این ها چیزهایی جزیی هستند. اگر بتوانی عشق و محبت خودت را با او تقسـیم کنی.... این ها مانند

سیل هستند ، این ها تمام کثافاتی را که در اطراف تو جمع شده است را کنار خواهند زد.

و کریشنا به تو توجه دارد، نه به دشمنان تو و یا به مردمی که رابطه ی بدخواهانه با آنان داری. داشتن حتی یک دشمن یعنی که قلب تو نمی تواند در تمامیتش شکوفا گردد. دست کم یک گلبرگ کسر خواهد بود.

بنابراین مسئله ی کسانی نیست که نسبت به آنان بدخواهی داری؛ مسئله ی رشد تو درمیان است. این حماقت محض است ، نابود کردن رشد خودت فقط به این دلیل که چند نفر تو را فریب داده اند و یا به تو توهین کرده اند و نسبت به تو ویرانگر بوده اند.

تو بیش از هرکس دیگر نسبت به خودت ویرانگر هستیزیرا به گل نیلوفرین خودت اجازه نمی دهی که شکوفا شود. هیچکس بجز خودت دشمن تو نیست. آنان می توانند به بدن تو آسیب بزنند، ولی نمی توانند به روح تو آسیب بزنند. ولی تو می توانی به روح خودت آسیب بزنی.

کریشنا می گوید که داشتن هرگونه خشم، هرنوع دشمنی، هرگونه حسادت، هرنوع بدخواهی، مانع رشد روحانی تو می شود.

نمی‌توانید دردنیا هیچ مرد دیگری را پیدا کنید که بیش از من به هر روش ممکن مورد سرزنش، محکومیت، انتقاد و دردسر شده باشد. ولی با تعجب زیاد ، گاهی‌خودم هم شگفت زده می شوم ، من هیچ بدخواهی نسبت به کسی ندارم. شاید تمام دنیا فکر کند که من دشمن آنان هستم؛ ولی من هرکاری می کنم و هرچه می گویم فقط برای این است که کمک کند تا آنان از خوابشان بیرون بیایند. و اگر آنان در خواب خود فریاد بزنند و خشمگین شوند؛ قابل درک است. نمی توانی از آنان توقع داشته باشی که از تو خشمگین نباشند، وقتی که دارند رویاهای زیبا می بینند و تو آنان را بیدار می کنی.

یک شب ملانصرالدین به زنش گفت، "زودباش عینک مرا بیاور، و هیچ سوالی نپرس. صبح که شد توضیح می دهم."

همسرش گفت، "عجیب است...در این نیمه شب با عینکت چکار داری؟"

او گفت، "وقت را تلف نکن! عینکم را بیـاور، فـوراً" پس زنش عینک را آورد و او برچشم زد. سپس گفت، "داشتم زنیزیبا را می دیدم، ولی چـون چشمانم درست نمی بیند...." و وقتی عینک را به چشمانش زد شروع کرد به ترغیب کردن آن زن: "بیا دوباره. نگـران نبـاش، هیچکس اینجا نیست. زنم به خواب رفته و خرناس میکشد...." ولیهیچکس نیامد!

وقتی که رویا شکسته شد، ادامه دادن آن خیلی دشـوار است ، تقریبـاً ناممکن است. مانند یک کتاب داسـتان نیست که دست از خوانـدنش بـرداری و روز بعد از همانجا که قبلاً خوانـده بـودی شـروع کنی. ولی اگر کسـی خـواب زنی زیبا را می بیند، یا مردی زیبا را و یا یک گنج بـزرگ را، و یـا اینکه خـواب می بیند که به بهشت رسـیده است و تو او را بیـدار می کنی ، طبیعی است که هیاهو راه بیندازد.

قصد جان مرا کرده اند؛ مـزاحم من شـده اند و مـرا به زنـدان انداخته اند و طـوری با من رفتـار شـده که گویی یـک قاتل هسـتم! تقریبـاً تمـام کشورهای دنیا در مجلس های قانونگزاری خود
لایحه ای به تصویب رسـانده اند که من نمی تـوانم وارد کشـور آن ها شوم. بااین وجود، من فقط به این دیوانگی بشری یک خنده ی خوب داشـتم، نه بدخواهی. آنان نیازمند محبت، عشق و همدردی هستند.

در اسـاس، مسـئله یدرک کـردن اسـت: اگر کسـی به تو تـوهین کنـد، مشکل او است، نه مشکل تو. این زبان او بوده، کلام او بوده، بـدن او بـوده. و او آزاد است از آن ها استفاده کند.
چرا تو باید نگران باشی؟{....}

آناند مایتریـا، اول اینکه تو پر از بـدخواهی نسـبت به تمـام موجـودات زنده نیستی ، این
غیر ممکن است. اگر کسیپر از بـدخواهی باشد خواهد مـرد: این یعنی که او پر از زهر است. و به یقین تو مردی نیستی که حتی چند دشمن داشـته باشی، تو قلبی بسیار با عشق و خوب داری.

من نام آناند مایتریا را به تو دادهام که به معنی دوست مسرور است ، و من نـــامی بیمعنیبه کســـینمیدهم. من هرگز تو را خشـــمگین و خشن ندیدهام و هرگز نشنیدهام که کلامی در مخالفت با کسـی برزبـان بیـاوری ، و تو بیش از بیست ســـال است که با من هستی؛ تو یکی از پیشـــرفته ترین سالکان در این جمع هستی.

پس فقط یـک چـیز در سـوال تو درست اسـت: که من تو را بیشـتر از خودت می شناسم. {...}

فصل بیست و پنج

بیست و دوم فوریه 1987، هفت عصر

سکوت همیشه رساتر از هر فریاد است

اشو عزیز

آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که در پشت اشک های غیبت

خاطره ایباصفا هست

و یک حضور همیشگی در مرکز قلبم و در پاهایم،

در تمام جهات این زمین

کلام و سکوت: در آغوش گرفتن ها و ترانه ها.

ولیبیـ ش از همه، در مرکز لبخند غمگین من،
گاهی رنگ آمیزی شده با غضب.

پس آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

زیرا که نمی‌توانم بپذیرم، در سکوت یا با شادمانی

که آنان بر دهانت قفل می زنند و پاهایت را به زنجیر می کشند.

آیا می گویی که این عشق نیست؟

آن غضب الهی‌که در من فریاد می کشد

و آواز آتشین خود را می‌خواند

برای هزاران هزار قلب

که عاشق دیدار تو هستند

ولی مرزهای‌ترس و کاغذبازی و گذرنامه ها و رفتارهای نقاب گونه مانع دیدارشان می شود.

اگر من آن سوال ابدی خودم را بپرسم

آیا می گویی که این عشق نیست؟

چون که می خواهم برسرشان فریاد بکشم که دوستت دارم، دوستت دارم

و چون که می‌خواهم همگی‌آنان نیز تو را دوست بدارند

تا آزاد بشوند؛

تو را دوست بدارند و تو را ملاقات کنند:

در زیر هر درخت، در هر کشور، در هر خیابان این زمین

و چون که می خواهم هر کشتی شکسته ای

دست تو را بگیرد و یا سکوت بی پایانت را بشنود.

اگر تو را ملاقات نمی کردم اینک مرده بودم و خویش را از یـاد بـرده بودم.

پس برای تمام آنان که در فراموشی روحشان مرده اند

و تو را ندیده اند، گریه می کنم؛

و بارها و بارها در برابر صــورت آنــان که سعی دارند تو را به زنجــیر بکشند

و نگذارند که تشنگان و گمگشتگان با تو دیدار کنند:

فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

پس آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که هنوز فریاد از سکوت رساتر است.

زیرا که قلب در اغتشاش است و غضب هوش را تیزتر می سازد

مانند شمشیری که زنجیرها را قطع کند و سرهای طفیلان را ببرد

و درهای شهود را بگشاید تا وارد شود.

دیگر طاقت این را ندارم:

ترس ها و شرارت های آنان را که تصمیم می گیرند

که چه چیز درست است و چه چیز غلط.

و نه ترس های آنان را تحمل دارم
که از آواز ها و رقص ها و موسیقی دل انگیز می ترسند

زمانی که موجود زنده ای با تو دیدار می کند.

پس ای عشق من،

آیا می گویی که این عشق نیست؟

سارجانوSarjano ، به یاد مجسمه ای از بودا افتادم که دوستی از ژاپن برایم فرستاده.

یک مجسمه یمعمولینبود، بلکه مفهوم سامورایی گوتام بودا بود. در یک دست او مشعلی فروزان قرار داشت و در دست دیگر شمشیری برهنه. و زیبایی و اعجاب مجسمه در این بود: نیمی از صورت او توسط آن مشعل روشن شده بود ، باصفا، ساکت، آرام؛ و نیم دیگر صورتش به همان تیزی شمشیری بود که در دست نگه داشته بود.

سکوت نیـز می تواند یک آواز باشد.

عشق نیز می تواند یک شمشیر باشد.

این تجربه های بزرگ زندگی،سکوت یـا عشق یـا سـرور ، فقط به یـک معنا محدود نیستند. آن ها تمام طیف رنگین کمان را شامل می شوند: تمــام رنگ های میان سپید و سیاه نیز به
آن ها تعلق دارند. عشق می‌تواند همچون گل سرخ نرم باشد، و عشق می تواند همچــون گلوله ســخت باشد ، این ها جنبه های مختلف یــک چــیز هستند. انسان فقط باید یک چیز را به یاد داشته باشد: که تمام این ها از یـک فضای عاشقانه بیرون بیایند. انقلاب تو باید از فضایی عاشـقانه بـیرون بیایـد؛ عصیان تو بایـد طعم عشق را داشـته باشـد. آنگـاه پدیـده ای کـاملاً متفـاوت اسـت: دیگر چـیزی سیاسـی نیسـت، شـروع می کند یـک بعد معنوی به خـود گرفتن.

می‌تـوانم درک کنم، سـارجانو: تو مـرا خیلی دوست داری. نمی تـوانی تحمل کنی که مذاهب و کلیساهای سازمان یافته در دنیـا با من چه می کننـد. نمی تـوانی طـاقت بیـاوری؛ بـرای عشق تو نـاممکن است که تحمل کنی که سیاستمداران و کاغذبازها با من چه می کنند.

من فقط سـکوت و عشق را به مـردم آمـوزش داده‌ام و با من چنـان رفتار شده که گویی یک قاتل هستم.

دادستان ایـالت اورگان در آمریکا در یک مصـاحبه ی مطبوعـاتی گفته بود، "ما نمی توانستیم اشو را در زندان نگه داریم زیرا هیچ مـدرکی علیـه او نداریم که مجرم باشد." و همین شخص، در دادگاه فدرال فهرست بلندبالایی از جرایم را ساخته بود و از وکلای من
باج خواهی کرد و آنان را تهدید کرده بود. آنان در زندان به دیـدار من آمدند و اشک در چشمانشــان بــود و آنــان وکلای‌حرفه ای بودند و آنگونه که شما نگران من هستید، نگران من نبودند.

ولی آن دوازده روزدر زنــدان های آمریکا...ـ آنــان بــدون هیـچ حکم بازداشت مرا دستگیر کردند. و طوری که آن قاضی رفتار کرد... آنان حتی به من اجـازه نمیدادند که به وکلای‌خـود خـبر بـدهم که بازداشت شـده ام، آنـان حتی بطـور شـفاهی نـیز اشـاره نمی کردند که دلیـل بازداشت من چیست. نخستین قاضـی که نـزد او حاضر شـدم یـک قاضـی زن بـود. سه روز تمـام

دادستان آمریکا از من بازجویی می کرد و نتوانست چیزی را برعلیه من اثبات کند. در روز سوم

در جمله ی پایانی خودش پذیرفت که "من نمی توانم هیچ چیز را علیه اشو اثبات کنم و چیز دیگری برای گفتن ندارم." با این وجود بازهم آن قاضی به من اجازه نداد با سپردن وثیقه آزاد شوم.

حتی زندانبان هم باورش نمی‌شد که چه اتفاقی درحال رخ دادن است. او وسایل مرا باخودش آورده بود و فکر می کرد که من آزاد می شوم. آنان نه حکم بازداشت مرا داشتند و نه دلیلی برای این کار می توانستند نشان دهند. دادستان سه روز تمام گوش می داد و حتی یک نکته نیز وجود نداشت که مرا مجرم یا خاطی معرفی کند.

وقتی که با سپردن وثیقه مخالفت شد، زندانبان به من گفت، "من در تمام عمر چنین بی عدالتی‌ندیده ام. دلیل مخالفت با سپردن وثیقه ی تو را هرگز هیچکس نخواهد فهمید." دلیلش این بود که دولت آن زن قاضی را تهدید کرده بود، "اگر اشو را با وثیقه آزاد کنی، همیشه یک قاضی ایالتی باقی خواهی ماند و هرگز به مقام قاضی فدرال نخواهی رسید. و اگر با وثیقه مخالفت کنی به زودی به مقام قاضی فدرال خواهی رسید."

و ظرف سه هفته آن زن ارتقاء مقام یافت.

وکلای من تمام این ها را تماشا می کردند و آخرین چیزی که آنان نتوانستند باور کنند این بود که دادستان کل خواهان برگزاری دادگاه نبود. او به وکلای من گفت، "ما می دانیم و شما هم می دانید که ابداً موردی وجود ندارد ، شما در دادگاه برنده خوهید شد. ولی‌ما مختار هستیم که به او وثیقه ندهیم و این پرونده را برای ده سال، دوازده سال به تعویق بیندازیم... پس باید انتخاب کنید. اگر برای دادگاه اصرار کنید، آنوقت از ما گله نداشته باشید. شما می توانید برنده شوید ولی اشو می تواند تا بیست سال در بازداشت باقی بماند. اگر بخواهید بدون دادگاه آزاد شود، باید دست کم به دو جرم اعتراف کند. این انتخاب روشنی است برای شما."

وکلای من برای‌دوازده روز از یک زندان به زندان دیگر می دویدند ، زیرا آنان مرتب زندان مرا عوض می کردند و سعی داشتند بطور غیرمستقیم مرا بکشند.

آنان مرا در یک سلول با مردی نگه داشته بودند که بزودی‌از بیماری تبخال و ایدز می مرد. آن سلول برای دونفر ساخته شده بود ولی شش ماه

بود که کسی جز آن مرد از آن استفاده نکرده بود زیرا دکتر دستور داده بــود که او باید تنها بماند. آنان مرا در آن سلول انداختند.

و وقتی که در حضور پزشک و افسر زنـدان و افسر ایـالتی مـرا به آن سلول منتقل می کردند، او ، که تقریباً روزهای آخر زندگیش را شمارش می کـرد ، به من گفت،"اشـو، تو مـرا نمی شناسـی، ولی من تو را در تلویزیـون دیده‌ام و عاشق تو شده ام."

"وارد سلول نشو و فقط کنار در بایست، زیرا من از بیماری تبخـال و ایدز رنج می بـرم و بـزودی خـواهم مـرد. و این ها تو را عمـداً به این سـلول انداخته اند ، زیرا شش ماه است که کسی را به این سلول نیاورده انـد. همه چـیز در این سـلول آلـوده اسـت. تو فقط نزدیـک در بایست و در بـزن، زیـرا ساعت ها طول می کشد تا کسی جواب درزدن را بدهد."

یـک سـاعت طـول کشـید تا زنـدانبان آمـد. از او پرسـیدم، "شش مـاه است که کسی در این سلول زندانی نشده اسـت. تو خـوب می دانی که این مرد در حال مردن است... چرا مرا در اینجا زندانی کرده ای؟"

بلافاصله جای مرا تغییر داد. آنان هیچ پاسخی نداشتند. از پزشک زندان پرسیدم، "تو باید سوگند بقراط برای نجات جان انسـان ها را خـورده باشـی. اگر شرف داری و به آن سوگند وفادار هستی... تو حتی جنایتکاران را نـیز از بودن در این سلول مانع شده بودی... تو آنجا حاضر بودی و هیچ چیز نگفتی."

او به من گفت، "ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. دستورات از بالا می آید که انواع روش های غیرمسـتقیم بایـد به کـار گرفته شـود تا اگر شـخص بمیرد، ما مسئول نباشیم."

وقتی درنیمه شب وارد زنـــدان دیگری شـــدم، مـــامور ایـــالتی از من خواست که تحت نام "دیوید واشنگتن" در آنجا ثبت نام کنم! گفتم، "ولی این اسم من نیست."

گفت، "ما این را نمی دانیم. این دسـتوری است که ما از بـالا دریـافت کـرده ایم: تو نمی تـوانی نـام خـودت را رویبرگه ثبت نـام بنویسـی. در این زندان تو را به نام دیوید واشنگتن خواهیم شناخت.

گفتم، "میبینم که روی کت تو با حــروف زیبا نوشــته شــده دیــوان عـدالت ایـالات متحـده. دست کم این کت را دربیـاور. این چه نـوع عـدالت

است؟ ، و آیا فکر می کنی من احمق هستم که نتوانم بازی شما را ببینم؟ ، اگر من تحت نـام دیویـد واشـنگتن امضا کنم، شـما می توانیـد مـرا بکشـید و هیچکس حتی اثری از من نخواهد یـافت که کجا ناپدیـد شـده ام، زیـرا من هرگز وارد زندان شما نشده ام!"

گفتم، "من نـام هیچکس دیگر را نخـواهم نوشـت. ولی اگر تو خسـته شده ای ، می توانم ببینم که تمام روز کار کرده ای و حـالا نیمه شب است ، می توانی مرا روی همین نیمکت در اینجا رها کنی. من صبر می کنم. یـا می توانی یـک کـاربکنی: می تـوانی برگه را خـودت پر کنی و من آن را امضا می کنم."

او نتوانست یـک راهکـار سـاده را درک کنـد. او برگه را پر کـرد با نـام دیوید واشنگتن و چیزهای دیگر. تمامش ساختگی بود: نام پـدر و محل تولد و آدرس اقـامت ... همگی‌سـاختگی بودند ، ولی من امضای خـودم را کـردم (امضای مخصوصی که بیشتر شبیه یک تابلوی نقاشـی است م) او نگـاهی به آن امضا انداخت و گفت، "این یعنی چی؟"

گفتم، "بایـد معنی‌دیویـد واشـنگتن بدهـد! و تو فـردا در روزنامه ها و تلویزیون خواهی دید... امضای من در تمام دنیا شناخته شده است."

وکلای من دایم پیگیر بودند و از یک شهر به شـهر دیگر می دویدند و از یـک زنـدان به زنـدان دیگر. آنـان نگـران بودند که اگر من آن دو جـرم را نپذیرم، دادگاه به قیمت شکنجه من و شاید مرگ من تمام شـود. و اگر قـرار باشد من بیست سال در بازداشت باشـم، برنـده شـدن در دادگـاه چه فایـده دارد؟ آنان درحالیکه اشک در چشمانشان بـود نـزد من آمدند و گفتنـد، "ما از شما چیزی را خواهیم خواست که نباید بخـواهیم. ما اینجا هستیم که از شـما دفاع کنیم و از بیگناهی شما دفـاع کنیم، ولی دولت از ما بـاج می خواهـد." و آنوقت به من گفتند که راهکار دولت چیست.

و همان دادستان فدرال این موضوع را روشن کـرده بـود، "اگر اشو را زنده می خواهید باید بلافاصله دو جرم را قبول کنید... و ظرف پـانزده دقیقه اشو باید آمریکا را ترک کند."

با دیدن اشک های آنـان و فکر کـردن به میلیـون نفر از مـردم من در سراسر دنیا که تلفن

می زدند و پیوسته نامه می نوشتند و گل می‌فرستادند ،تمام زنــدان ها پر از گل شـــده بـــود ... زنـــدانبان ها از من می‌پرســـیدند، "با این همه گل چکارکنیم؟ کجا آن ها را نگه داریم؟
ما جا نداریم."

به آنـان گفتم، "نیـازی به نگـرانی نیسـت؛ من آدمی جدی نیسـتم، می توانم هر جرمی را که بخواهند قبول کنم. بیرون از دادگـاه تمـام رسـانه های خبری دنیا منتظر هستند و بیرون از دادگاه خـواهم گفت که من تحت سـوگند به حقیقت دروغ گفته ام. دولت مرا وادار به دروغ گفتن کرده است." آنان از یــک سو تو را وادار می کنند که ســوگند بخــوری که دروغ نگویی و از سوی دیگر از تو باج خواهی می کنند تا دروغ بگویی!

پس گفتم، "نگران نباشید" ، من پذیرفتم، بدون اینکه حتی بدانم کــدام دو جرم را پذیرفته ام.
و آنان نگفتند که اگر این جرم ها را بپذیرم یـک جریـمه ی سـنگین هم خواهد داشت ، چهارصدهزار دلار که حدود شش میلیون روپیـه است ، و نمی تـوانم تا پنج سـال دیگر وارد آمریکا شـوم. و پـانزده سـال حبس تعلیقی هم وجود داشت ، تا حتی اگر هم پس از پنج سـال برگـردم و دولت فکر کند کـه من جرمی‌مرتکب شده ام، باید برای ده سال به زندان بـروم و هیچ دادگـاهی هم تشکیل نخواهد شد.

این ها رفتارهای حفاظتی آنان اسـت، تا نتـوانم به دادگـاه عـالی‌رجـوع کنم و استیناف بدهم.
این باج خواهی آنان است. بنابراین‌آنـان تا پـانزده سـال از ورود من به آمریکا ممانعت کرده اند.

و وکلای من کاملاً حق داشتند: وقتی‌که زندان را ترک کـردم، یـک بمب را در زیر صندلی من در آنجا یافتند. یک بمب ساعتی بود. حالا، هیچکس قادر نیست یک بمب ساعتی را در زندان کار بگذارد: غیر از زندانبان ها و دولت.

پرونده ظرف پنج دقیقه فیصله یافت، چون من پذیرفته بودم ، مســئله ی بحث کردن وجود نداشت و من گفتم، "هر جرمی که بگویـند، من مرتکب شده ام! نیـازی‌به هـدردادن وقت دادگـاه نیست. فقط حکم را اعلام کنیـد." مردم من بلافاصله چهارصـدهزاردلار را تهیـه کردند و ظـرف ده دقیقه من از دادگاه بیرون آمدم. هواپیمای من آماده بود، بنابراین ظرف پانزده دقیقه می‌توانستم آمریـکا را ترک کنم.

تعجب کرده بودم که چرا آنان اینهمه عجله دارند؟ چرا پـانزده دقیقـه؟ وکلای من گفتنـد، " آنـان نگـران این هسـتند که اگر شـما دو روز یـا پنج روز دیگر اینجا بمانید، شاید به دادگاه بالاتری استیناف بدهید که تحت باج خـواهی قرار داشتید ، برای همین است که باید فوراً از آمریکا خارج شوید."

این ها دولت های مردم سـالار هسـتند. این ها مـردمی هسـتند که می گویند ارزش های آنـان دموکراسـی، آزادی، آزادی بیـان و آزادی افـراد بـرای خودبودن است. پس می توانم درک کنم که تو این سیاستمداران، این پاپ ها و این شـانکاراچاریاها را "حرامـزاده" بخـوانی. فقط چنین است که عشق تو به من خیلی زیـاد است و عشق تو به آزادی، فـردیت و احـترام به زنـدگی خیلی زیاد است.

تمام آموزش های مرا می توان به یک مفهوم ساده تقلیل داد: احـترام به زندگی و آزادی.

پس سارجانو، نیـازی نیست نگران باشی. باید این احسـاس را داشـته باشـی که من بگویم ایـن عشق نیست. این هم عشق است ، عشق بر روی آتش، عشق مشتعل شده. و عشق باید بیاموزد که فقط یک گل سرخ نباشد. باید بداند که وقتی زمانش فرا برسد، می تواند یک شمشیر هم بشود.

از من می پرسی، "آیا می گویی که ایـن عشق نیسـت؟" نـه، من این را نخواهم گفت.

زیرا که در پشت اشک های غیبت

خاطره ای باصفا هست

و یک حضور همیـشگی در مرکز قلبم و در پاهایم،

در تمام جهات ایـن زمین

کلام و سکوت: در آغوش گرفتن ها و ترانه ها.

ولی بیش از همه، در مرکز لبخند غمگین من،
گاهی رنگ آمیزی شده با غضب.

عشق همچنین می داند که چگونه همچون یک شیر غرش بزند.

عشق فقط یک شعر شیرین نیست.

اگر عشق تنها ی ک شعر شیرین بـود، نمی‌توانست در این دنیـای دیوانه زنده بماند. عشق باید بقـدر کـافی قوی باشد ، قوی تر از نفـرت، قوی تر از خشم ، عشق باید غرش شیر باشد.

"پس آیـا می گویی که این‌عشق نیسـت؟" نـه، سـارجانو، این عشق است در خلوص خود،
در اصالت محض خود، در پاکی مطلقش.

زیرا که فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

زیرا که نمی‌توانم بپذیرم، در سکوت یا با شادمانی

که آنان بر دهانت قفل می‌زنند و پاهایت را به زنجیر می‌کشند.

آیا می‌گویی که این عشق نی ست؟

من درهای بیست وی ک کشور را زده ام، ولی هیچ کشـوری‌بقـدر کـافی شجاع نبود تا حتی یک روادید جهانگردی برای سه یا چهارهفته به من بدهد.

در یونــان به من یــک ویــزای چهارهفته ای دادنــد، ولی اســقف اعظم یونان شروع کرد به هیاهوی زیاد و به رییس جمهـور و نخست وزیـز تلگـراف زد و به صاحب خانه ای که در آن اقامت داشتم نامه های تهدید آمیز فرسـتاد که اگر او می خواهد خانه اش را نجات بدهد، باید مرا از آنجا بـیرون بینـدازد. گفته بود که اگر من ظرف سی و شش سـاعت بـیرون انداخته نشـوم، تمـام خانه را با افــراد آن زنــده به آتش خواهد کشــید. و او اســقف اعظم قدیمی ترین کلیسای یونان است. او نماینده ی عیسی مسیح است!

دولت یونان ترسیده بـود. آنـان هیچ دلیـلی در دست نداشـتند.... زیـرا من حتی در مدت دوهفته
از خانه بیرون نرفته بودم. یک روز بعد از ظهر خوابیده بــودم که پلیس وارد شد.
منشیحقوقدان من، آناندو، به افسران پلیس گفت، "بنشـینید، فنجـانی چای بنوشید تا من او را بیدار کنم."

ولی آنان او را از ایوان چهار فوتی رویشن ها انداختند و از آنجا او را کشان کشان
به اداره یپلیس بردنــد: او سعی داشت از این اقــدام دولت جلوگــیری کند.

و وقتیجان مرا از خواب بیدار کرد صداهایی شنیدم که گویی دینامیـ ت منفجر شده است.
پلیـ س از تمــام جهــات به ســاختمان ســنگ پرتــاب می کــرد و درها و پنجره های زیبا و قدیمیرا نابود می کردند... و آنان دینامیت هم داشتند. آنـان گفتند، "باید همین حالا او را بیـدار کنیـد وگرنه خانه را با دینـامیت منفجر می کنیم."

بدون حکم بازداشت... بدون هیچ دلیلی برای این رفتـار غضب آلـود.... فقط به این خاطر که اسقف اعظم به دولت گفته بود که اگر من مجاز باشم در یونان بمـانم، اخلاقیـات، مـذهب، فرهنگ و همه چـیز آنـان در خطر خواهد بـود! فقط در دو هفته من اذهـان جوانـان یونـانی را فاسد خـواهم کـرد! من حتی از خانه بیرون نرفته بودم و با کسی ملاقات نداشتم. کسانی که
به دیدار من آمده بودند همگیاز خارج از یونان آمده بودند.

ولی من در شـگفت بـودم: آنـان این اخلاقیـات و این مـذهب و این فرهنگ را بیش از دو هزار سال است که ساخته اند.... این چه نوع فرهنگ و چه نـوع اخلاقیـات است که بتواند ظـرف دو هفته توسط یـ ک فـرد نـابود شود؟! اگر اینهمه سست و ناتوان است، مستحق نابود شدن هم هست!

دولت آمریکا به حکومت های تمام دنیا اعلام کرده بـود که نبایـد به من اجازه ی ورود به کشور بدهند، حتی بعنوان یک جهـانگرد. یـک کشـور کوچـک، اروگوئه، در آمریکای جنوبی، بسیار خوشحال بود که من به آنجا می روم زیرا رییس جمهور آنجا کتاب های مرا خوانده بود و حتی در خواب هم نمی دید که من به آنجا بـروم. پس او گفت، "ما هرگونه تلاش می کنیم تا به شـما زمین بدهیم تا بتوانید در اینجا مرکزی ایجـاد کنیـد. زیـرا نه تنها ما از وجـود شـما و مریـدانتان بهـره مند می شویم، بلکه هـزاران زایـر نـیز خواهند آمـد... و ما کشور فقیری هستیم ، یـک منفعت اقتصـادی هم هسـت." و او بی درنگ یـک ویزای یک ساله ی اقامت برای من صادر کرد.

ولی وقتی رییس جمهور آمریـ کـا، رونالد ریگـان از این موضـوع بـاخبر شد ، سفیر آمریکا در اروگوئه به او خبر داده بـود ، او رییس جمهـور اروگوئه را تهدید کرد: "اشو باید ظرف سی و شش سـاعت آنجا را تـرک کنـد. وگرنه شما باید تمام وام هایی را که در گذشته دریافت کرده اید پس بدهید؛ و تمام وام هایی که قرار است در دو سـال آینـده دریـافت کنیـد ، میلیاردها دلار ، به شما پرداخت نخواهد شد. پس این انتخاب شما است."

حالا، اروگوئه نه می تواند وام هایگذشته را پس بدهد و نه قـادر است که از وام های میلیـاردی که در آیـ نـده خواهد آمد صـرفنظر کنـد، زیـرا تمـام برنامه ریزی اقتصاد کشـور بر اسـاس آن وام ها انجـام شـده. تمـام اقتصـاد کشور ازهم خواهد پاشید.

وقتی که رییس جمهـور این را به من گفت اشک در چشـمانش جمع شده بود، "آمدن شما به کشورما دست کم مرا از یک چـیز آگـاه کـرد: که ما کشوری مستقل نیستیم. ما در یک توهم
به سر می بردیم."

"شما بایـ د اینجا را ترک کنید. این کار غیرقانونیاست ، زیرا شـما یـک ویزای قانونی برای اقامت یکساله داریـد و شـما هیچ جـرمی مـرتکب نشـده اید." و من فقط برایـ ک ماه در آنجا بودم.

سپس او گفت، "من از اینکار متاسف هستم. این را برخلاف وجدانم انجام می‌دهم."

رییس جمهور آمریکا حتی این مقدار هم آماده نبود تا قبول کند که من فقط کشور اروگوئه را ترک کنم. هواپیمای من در فرودگاه بود... گفتم، "مشکلی نیست؛ می توانم کشور شما را ترک کنم، من نمی خواهم کشور شما اینهمه به زحمت بیفتد."

او گفت، "ولی رییس جمهور آمریکا اصرار دارد که شما باید از این کشور اخراج بشوید. نباید بدون اخراج قانونی از این کشور خارج شوید. من وادار شده‌ام تا عملی غیرقانونی انجام دهم: نخست اینکه بدون هیچ دلیلی بخواهم از کشورم خارج شوید و دوم اینکه باید شما را از کشور اخراج کنم. ولی من مطلقاً ناتوان هستم. بااین وجود، من یک چیز می خواهم: که در پاسپورت شما نباید مهر اخراج از اروگوئه زده بشود. ما یک فرودگاه کوچک هم داریم. پس هواپیمای خود را به آن فرودگاه ببرید و عصر که شد بدون اطلاع ما از آنجا پرواز کنید؛ تا ما بتوانیم بگوییم که او بدون اطلاع ما رفته است. وقتی برای اخراج کردن او باقی نمانده بود.!"

ولی او در اشتباه بود. وقتی هواپیمای جت ما به آن فرودگاه کوچک وارد شد ، سفارت آمریکا می بایست همه چیز را تحت نظر می داشته ، سفیر آمریکا با تمام ماموران ویژه و مهر های اخراج آنجا حاضر بودند. مدتی در آنجا معطل شدم زیرا آنان باید تمام برگه ها را
پر می کردند؛ و وقتی کشور را ترک می کردم، گفتم ، "مهم نیست...." درواقع، پاسپورت من یک سند تاریخی شده است. من بدون هیچ دلیلی از کشورهای زیادی اخراج شده ام.

وقتی اروگوئه را ترک کردم، رییس جمهور آنجا بلافاصله به آمریکا دعوت شد و رونالد ریگان مبلغ سی وشش میلیون دلار بعنوان "نشانه ای از دوستی"به او هدیه داد. این یک پاداش بود، زیرا من ظرف سی وشش ساعت از آن کشور اخراج شده بودم: دقیقاً سی شش میلیون دلار: یک میلیون دلار برای هر ساعت! درواقع، من باید از این حکومت ها درخواست کنم که پورسانت مرا بپردازند: شما بخاطر من میلیاردها دلار می گیرید ، دست کم باید دو درصد به من بدهید!

آمریکا به تمام کشورها خبر داده بود ....من این مدرک را دیده ام. تمام این مدارک یک چیز را می‌گویند: "این مرد خطرناک است. می تواند

اخلاقیات کشورتان و فرهنگ شما را فاسد کند. او می تواند جوانان شما را به فساد بکشاند. می تواند مذهب کشور شما را تخریب کند."

دنیای عجیبی است. یک روز پارلمان آلمان تصمیم گرفت که من نباید اجازه ی ورود به آنجا را داشته باشم، نه تنها من نباید مجاز به ورود به آلمان باشم، بلکه هواپیمای من نیز اجازه ندارد در هیچ فرودگاهی به زمین بنشیند؛ حتی برای سوختگیری. من نمی توانم درک کنم که چگونه می توانم با نشستن در هواپیما برای پانزده دقیقه اخلاقیات یک کشور را فاسد کنم!

در انگلستان من اجازه نداشتم به مدت شش ساعت در شب در سالن فرودگاه بمانم، چیزی که حق من بود. آنجا یک فرودگاه بین المللی بود و خلبان های من ساعات پرواز خودشان را تمام کرده بودند و بیشتر از آن نمی توانستند به پرواز ادامه بدهند ، این برخلاف قانون بود.

فقط برای پیشگیری از مخالفت آنان برای اقامت شبانه ی ما در فرودگاه ، زیرا می‌توانستند بگویند که سالن فرودگاه برای مسافران هواپیماهای شخصی نیست و فقط برای پروازهای تجاری است ، ما دو بلیط برای پرواز تجاری هم خریداری کردیم برای پرواز فردا صبح.

ولی‌مامور فرودگاه پرونده ای در دست داشت و هر دقیقه با نخست وزیر تلفنی‌صحبت
می کرد، "حالا چه بگویم؟ حالا باید چکار کنم؟" ، زیرا تاکنون با چنین موردی روبه رو نشده بود. گفتن اینکه "نشستن شما در سالن فرودگاه اخلاقیات کشور ما را ازبین می برد"
به نظر معقول نمی آید! و عاقبت او نزد من آمد و گفت، "بحث کردن فایده ای‌ندارد. آنان تصمیم گرفتند که فقط درصورتی‌می‌توانید بمانید که برای شش ساعت در زندان باشید.
ما نمی توانیم اجازه بدهیم که در هیچ کجای دیگر بمانید." پس بدون هیچ جرمی من باید شش ساعت در زندان انگلیس می ماندم.

دادستان کل آمریکا بارها و بارها در مصاحبه های مطبوعاتی اعلام کرده بود، "من
نمی‌خواهم نام اشو را باردیگر بشنوم و نمی خواهم هیچ رسانه ی خبری افکار او را گزارش کند. می خواهم او کاملاً ساکت شود."

راهکـار آنـان بـرای به سـکوت کشـاندن من این اسـت: که من نبایـد اجازه داشته باشم وارد هیچ کشوری بشوم و هیچ سالکی نباید مجاز باشد به هندوستان بیـاد. بـرای همین است که من الـزام پوشـیدن رداهای نـارنجی و تسبیـح مخصوص را برای‌شما کنار گذاشته ام، وگرنه مجاز نخواهید بــود وارد هندوستان شوید. اینک آنان نمی توانند تشخیص دهند که چه کسی سالک من است و چه کسی نیست. اینک تمام دنیا سالک من است.

آن غضب الهی که در من فریاد می کشد

و آواز آتشیـن خود را می خواند

برای هزاران هزار قلب

که عاشق دیدار تو هستند

ولی مرزهای‌ترس و کاغذبازی و گذرنامه ها
و رفتارهای‌نقاب گونه مانع دیدارشان می شود.

سـارجانو این را خـوب درک می کند ، او اهل ایتالیـا اسـت. او وسایر سـالکان ایتالیـایی یـک سـال است که سعی دارند یـک ویـزای سه هفته ای توریستی برای من تهیه کنند.... و یک سال گذشته است. زیرا که پـاپ تحریم کرده است که اشو نباید وارد خاک ایتالیا شود. این ترسـوها رهـبران مـذهبی شما هستد. و همین حالا، سارجانو بـازهم بـرای پیگـیری رفته که چند هفته ی دیگر بایـد صـبر کنـد؟ آنـان گفته انـد، "چـون یـک سـال گذشـته اسـت، آن تقاضانامه دیگر معتبر نیست. یک تقاضای دیگر بدهید." پس او یک تقاضـانامه ی دیگر داده و من فکر می کنم که بازهم یک سال طول بکشد ، تا بــازهم از اعتبار ساقط شود!

وقتی پاپ در هندوستان بود، همه با او مخاف بودنـد: هنـدوها، محمدی ها، جین ها، بوداییان ، هرکجا می رفت با مخالفت مردم روبه رو می شد. در تمام کشـور من تنها کسـی بـودم که با مخالفـان او مخـالفت می کـردم و به آنان می گفتم، "این زشت است و این فقط ناتوانی را نشان می دهــد. از او استقبال کنید و از او برای یک مناظره ی عمومی و آشکار دعوت کنید. وقتی وارد هر شهری بشود باید در یک مناظره ی عمومی در مورد اصول و اساس مذهب شرکت کند؛ این چیزی ارزشمند خواهد بود. این کشور ده هـزار سـال است که تمام نبوغ خود را

به تجارب روحانی و مذهبی اختصاص داده است. مذهب در هیچ کجای دیگر دنیا چنین با شدت و تمامیت مورد اکتشـاف نبـوده اسـت. مسـیحیت در برابر بودیسم چنـان بچگانه است که نیـازی به مخـالفت با پـاپ نیست. این فرصت خوبی است که او خودش به اینجا آمده است،

و اگر او مجبـور شـود که در سراسر کشـور با بحث های روشـنفکرانه روبه رو شود،

فکر می کنم که هرگز دوباره به اینجا برنگردد."

می توانم خشم تو را علیه کاغذبازی، پاسپورپ بازی و رفتارهای نقاب گونه درک کنم.

اگر من آن سوال ابدی خودم را بپرسم

آیـا می گویی که این عشق نیست؟

سارجانو، پاسخ ابدی من این است که تو مرا خیلی زیاد دوست داری.

چون که می خواهم برسرشان فریاد بکشم که دوستت دارم، دوســتت دارم

و چون که می خواهم همگیآنان نیز تو را دوست بدارند

تا آزاد بشوند؛

تو را دوست بدارند و تو را ملاقات کنند:

در زیر هر درخت، در هر کشور، در هر خیابان این زمین

و چون که می خواهم هر کشتیشکسته

دست تو را بگیرد و یـا سکوت بی پایـانت را بشنود.

اگر تو را ملاقات نمی کردم اینک مـرده بـودم و خویش را از یـاد بـرده بودم.

پس برای تمام آنان که در فراموشی روحشان مرده اند

و تو را ندیده اند، گریه می کنم؛

و بارها و بارها در برابر صــورت آنــان که سعی دارند تو را به زنجــیر بکشند
و نگذارند که تشنگان و گمگشتگان با تو دیدار کنند:

فریاد می کشم: "ای حرامزادگان!"

پس آیا می گویی که این عشق نیست؟

زیرا که هنوز فریاد از سکوت رساتر است.

سارجانو، در اینجا با تو موافق نیستم. سکوت همیشه بلند تر از فریــاد است. فریاد آغازی دارد و پایانی دارد؛ سکوت جاودانه است.

سکوت فریاد تمام جهان هستی است.

ولیمن مـانع فریـادزدن تو نمی شـوم، زیـرا مردمـانیکه توبرسرشـان فریاد می کشی چنان ناشنوا هستند که اگر تاحدممکن بلند برسرشـان فریـاد بکشی، عملی محبت آمیز نسبت به آنان انجـام داده ای؛ و آنـان چنـان دیوانه هستند که نمی توانند سکوت را درک کندد.

ســکوت را فقط کســانی درک می کنند که بدانند ســکوت چیســت، کسانی که سکوت را تجربه کرده باشند. شاید فریـاد تو به ذهن های مجنــون

سیاستمدارها و کاغذبازها و الهیدان ها و رهبران مذهبی برسد، زیرا خود آنان سرشار از صداهای جنون آمیز هستند. آنان نمی دانند سکوت چیست. اگر آنان سکوت را می شناختند، از من استقبال می کردند.

نخستین فردی که در خارج از آمریکا برعلیه بازداشت من اعتراض کرد یک مرشد ذن اهل ژاپن بود. او بلافاصله به رونالد ریگان تلفن زده بود و پس از آن با من تلفنی تماس گرفت و گفت، "من به ریگان تلفن زده‌ام و به او گفته‌ام که مرتکب گناه بزرگی شده است و به سبب آن رنج خواهد کشید." او هرگز مرا ملاقات نکرده بود، ولی در صومعه ی او کتاب های مرا بعنوان کتاب های مقدس تدریس می کنند. مریدان او ذن را از طریق کتاب های من
می شناسند. ذن در ژاپن متولد شده است، ولی او در کلام من بیانی بهتر و عمیق تر و معنادارتر یافته است، بنایراین بجای اینکه کتاب های مقدس ژاپنی را به شاگردانش تدریس کند، از روی کتاب های من به مریدانش درس می دهد.

من به او تلفنی گفتم، "من سپاسگزارم که شما اعتراض کردید، ولی نیازی نبود که به او بگویید که او گناهی مرتکب شده و باید توبه کند."

او گفت، "من خشمگینم، و من اهل سکوت هستم. من تمام عمرم فقط مراقبه کرده‌ام و هیچ کار دیگری انجام نداده ام. ولی با دیدن شما در تلویزیون که با دستبند و در زنجیر بودید و با شما مانند قاتلین رفتار می کردند، دیگر نتوانستم ساکت بمانم." و پیش بینی آن پیرمرد اهل ذن درست در آمد. رونالد ریگان و دادستان عالی آمریکا، آقای میزMeese، هردو درحال سقوط هستند. ماجرای ایران گیتIran-gate کار آنان ها تمام می کند.

و همین امروز نیلام خبری را آورد که در کاخ سفید، دختررونالد ریگان و شوهرش هردو یک شبح دیده اند که فکر می‌کنند روح لینکلن است. ولی‌چرا لینکلن باید لباس قرمز بپوشد؟
حالا حتی رونالد ریگان هم از بودن در کاخ سفید وحشت دارد ، زیرا مردم زیاد دیگری‌هم آن شبح را دیده اند، حتی سگ او هم وقتی دیگران شبح را می‌بینند شروع به پارس کردن
می کند. به نظر می‌رسد که یکی از سالکین قدیمی با آنان شوخی‌می کند! بزودی‌کاخ سفید تبدیل به کاخ اشباح می شود و کسی حاضر نیست در

آنجا زندگی کنـد. فقط سـالکان مـرده از زنـدگی در کـاخ سفید لـذت خواهند برد!

ولی کـار رونالد ریگـان و آقای مـیز تمـام اسـت؛ آنـان هیچ آینـده ای ندارنـد. پس خشـمگین نبـاش. حتی اگر فریـاد بـزنی، فریـاد تو بایـد از عشق باشد از روی محبت ، تا که ناشـــنوا بتواند آن را بشـــنود و نابینا بتواند آن را ببیند.

زیرا که قلب در اغتشاش است و غضب هوش را تیزتر می سازد

مانند شمشیری که زنجیرها را قطع کند و سرهای طفیلان را ببرد

و درهای شهود را بگشاید تا وارد شود.

دیگر طاقت این را ندارم:

ترس ها و شرارت های آنان را که تصمیم می گیرند

که چه چیز درست است و چه چیز غلط.

و نه ترس های آنان را تحمل دارم
که از آواز ها و رقص ها و موسیقی دل انگیز می ترسند

زمانی که موجود زنده ای با تو دیدار می کند.

پس ای عشق من،

آیا می گویی که این عشق نیست؟

بازهم می‌گویم، سـارجانو: این عشق زیـادی اسـت. فقط در خشم و غضب خودت فراموش نکن که این عشق است که همچون شـیری می غـرد.

در اساس این عشق است. آنان هرکاری که کرده اند و هرکـاری که می کنند فقط به دلیل ناآگاهی است. نمی توانی زیاد از آنان عصـبانی باشـی: آنـان به مهربانی و دلسوزی بیشتر نیاز دارند.

حـــالا، اینجا و همه جا این چیزها اتفـــاق می افتنـــد..... ما این زمین و محوطه را از سـال 1974 در اختیـار داشـته ایم ، آن را خریـداری کـرده ایم. ولی دولت آن را به نام ما منتقل نکرده اســت. پس ما پــول را پرداخته ایم و زمین هنوز به نام مالک اولیه است.

شـــــهرداری پونا از ما مالیــــات مطالبه می کند و ما مالیــــات را می پردازیم.

چــون من بــرای پنج ســال به آمریکا رفته بــودم، یکی از ســاختمان ها توسط مردم ما تخریب شده است ، زیرا دیگر فایده ای نداشـته. یـک سـالن کـافی بـود. وقتی قبلاً اینجا بــودم، ده هـزار نفر در اینجا گـردهم می آمدنـد. بزودی آنان بازخواهند گشت.... پس ما دوباره آن ساختمان را بنا

کـــرده ای م. این ســـاختمانی قدیمی است و ما دوبـــاره آن را ســـرجای خودش می‌سازیم.

ولی شهرداری چنان از ای نکار عصبانی شده که ما را تهدیـد کـرده که در روز بیست و هشـتم فوریـه با بلدوزرهایشـان خواهند آمد و این سـاختمان نوپا را تخریب خواهند کرد. و اینجا پرستشگاه ما است.

پس بیست و هشتم این ماه یک جشن بزرگ خواهیم داشت! شما بایـد در تمــام طــول راه روی‌زمین دراز بکشـــید و موســـیقدیدان ها می نوازند و رقصنده ها می رقصـند و به آنـان خـواهیم گفت، "نخست بایـد با بولـدوزر از روی مردم ما رد شوید و آنوقت می توانید تمام محوطه را خراب کنید ، چون ما دیگر اینجا نیستیم، دیگر برای ما فایده ای نـدارد. ولی تـاوقتی شـما تمـام این مردم را در زیر ماشین های خود له نکنید نمی توانید یک قــدم وارد زمین معبد بشوید."

حالا خواهیم دید که شهردار چقدر جگر دارد!

ما خشن نخواهیم بود: ما آوازهای عاشقانه خواهی م خواند و موسیقی خواهیم نواخت و

با شادی خواهیم رقصید. بگذار تمام دنیـا بداند که خــوش بــودن و آرام بودن و عاشق بودن و

خشونت نکردن یک جرم است. شاید این کار معرفت تمــام بشریت را بالا ببرد.

پس باید بـرای آن جشن بـزرگ آمـاده باشـید. و سـارجانو، این فرصت خوبی خواهد بـود بـرای شـما تا بیاموزیـد که می توانیـد بخـاطر حقیقت جـان بدهید ، با رقص و آواز و با خوشی بدون خشم؛ فقط با عشق و محبت.

اشو عزیز

نمی دانم شـما چگونه انجـامش می دهیـد! یـک دقیقه فکر می کنم که در ژرف ترین
عمق انـدوه، در تاریـک ترین مه ناامیـدیهسـتم و یـک اشـتباه کامل از سوی جهان هستی ام.
و دقیقه ی بعد شـما رقصـان سر راهم قـرار می گیریـد و خنـده ای بزرگ در درونم شکل
می گیرد و باردیگر تماماٌ عاشق دنیا هسـتم ، دست کم تا بحـران پیش از قاعدگی بعدی ام.
آنچه مــرا شــگفت زده می کند این است که شــما چگونه می توانیــد اینگونه مرا تغییر بدهید؟
هنوز پس از ده سال یاد نگرفته ام. آیا هرگز خواهم آموخت؟

هرگز آنانــدو!چیزهایی هســتند که هرگز نبایــد بیــاموزی: بارها و بارها درشگفت شدن،
در اختیار شگفتیها بودن یکیاز مهم ترین کیفیت های معنوی است.

می دانم که این تنها پرسش تو نیست: شاید ســوال هــرکس دیگر در اینجا باشــد. "...یــ ک دقیقه فکر می کنم که در ژرف ترین عمق انــدوه، در تاریک ترین مه ناامیدی هستم و یک اشـتباه کامل ازسوی جهـان هستی ام. و دقیقه ی بعد شـما رقصـان سر راهم قـرار می گیریـد و خنـده ای بـزرگ در درونم شکل می گیرد و باردیگر تماماٌ عاشق دنیا هستم ، دست کم تا بحران پیش از قاعدگی بعدی ام. آنچه مـرا شـگفت زده می کند این است که شـما چگونه می توانید اینگونه مرا تغییر بدهیـد؟" من نـیز نمی دانم. فقط می بینم که اتفاق می افتد.

فقط یــــک چــــیز را می دانم: که من هرگز غمگین نیســــتم، هرگز در فضاهای تاریک نیستم و هرگز رنجور و افســرده نیســتم. هر اتفـاقی که بیفتد مــرا لمس نمی کنــد. شاید دلیــل اینکه وقتی در حــالت انــدوه هستی و من رقصان به سـمت تو می آیم و تمـام وجـودت خنـدان می شـود همین باشـد. فقط مسـئله ی در تمـاس بـودن با کسـی است که سرشـاراز سـرور اسـت. تاریکی تو ازبین
می رود، درست مانند وقتی که نـور وارد می‌شـود وتـاریکی ناپدیـد می گردد.
فقط اشـعه ای کوچک از خورشـید و تـاریکی شب ازبین رفته اســت، فقط نور شمعی کوچک،
و تاریکی رفته است. {...}

وقتی که نور حاضراست تاریکی نمی تواند وجـود داشـته باشـد. چـرا؟ زیـرا تاریکی‌از خودش وجودی ندارد: فقط غیبت نور است. نور از خودش یک وجود مثبت دارد و تاریکی فقط یـک غیـاب اسـت: وقتی نـور نباشـد، تـاریکی هست، وقتی نور باشد، تاریکی نیست.

آناندو، شایـد همیـن دارد برای تو اتفاق می افتد. وقتی من رقصان به سمت تو می آیم، ناگهان اندوه تو و رنج تو ازبین می رود. رنج نیز چــیزی جز یک غیبت نیست ، غیاب سرور.
اندوه نیـز فقط غیـبت خوشی است. و وقتی من با سـیلی از خوشـی وارد می شوم ناگهـان خـودت را خنـدان می یـابی، لبخند می زنی و به رقص درمی‌آیی ، عمق اندوهت را تماماً ازیاد
می بری

من این کار را نمی کنم. اگر در دسترس من باشیو نسـبت به من بــاز باشی، خودش اتفاق
می افتــد. ایـن یــک رخــداد است و نه یــک عمــل. پس من نمی‌تــوانم اعتبارش را به خودم بدهم. اعتبار مربوط به خود جهان هستی است.

و نکته ای‌را گفته ای، "... و بـاردیگر تمامـاً عاشق دنیـا هسـتم ، دست کم تا بحران پیش از قاعدگی بعدی ام." قبلاً چنیـن تصــور می شد که فقط زنان دچار بحران های‌پیش از قاعـدگی می شـوند. این اشـتباه اسـت. آخرین یافته ها چنین می گویند که مردان نیز دچار هستند.
قرن هاست که مردان از ایـن واقعیـت بی‌خبر بوده اند، زیرا در جسم نشان داده نمی شود.

ولی اگر می خواهید بدانید، فقط سه ماه حالات عاطفی‌خود را در دفتر خاطرات روزانه یادداشت کنید. تعجب خواهید کرد که در هر بیست و هشت روز ناگهان برای‌برای چهار یا پنج روز غمگین و افسرده هستید. ولی چون نشانه های بدنی وجود ندارد، انسان ها از این واقعیت بی خبر مانده اند.

اخیراٌ روانشناس ها دریافته اند که غیرممکن است مردان دوره ای از قاعدگی را موازی
با زنان نداشته باشند. و در حین اکتشافاتشان چنین دریافته اند که هر مرد، پس از دقیقاٌ چهار هفته، برای چهار یا پنج روز دستخوش افسردگی می شود. و خوب است که بدانید در کدام روزها دچار قاعدگی می شوید ، چه زن باشید و چه مرد ، زیرا وقتی کسی مبتلا به عوارض قاعدگی است باید نسبت به او مهربان تر بود و عاشقانه تر رفتار کرد. او حالت معمولی خودش را ندارد.

و اگر به یاد داشته باشید که همسرتان در دوران قاعدگی‌ماهانه اش هست با او نخواهید جنگید. فقط بدانید که او خشمگین خواهد بود و غر خواهد زد و چیزها را پرتاب خواهد کرد و انواع کارهای ناشایسته را با شما خواهد کرد. تنها کاری که می توانید بکنید این است مراقب باشید کتک نخورید و آسیب نبینید! و لذت ببرید ، زیرا آن زن بیچاره چه می تواند بکند؟ او از قاعدگی خودش در رنج است و تحت تاثیر هورمون هایش است. او این کارها را نمی کند ، این هورمون های مکار هستند که او را وادار می کنند چنین کند!

و اگر بتوانی صبور باشیو عاشقانه رفتار کنی، آنوقت زن نیز می تواند به یاد داشته باشد که وقتی شوهرش از قاعدگی خودش رنج می برد، او نباید سربه سرش بگذارد. او با عجله رانندگی می کند و بوق می زند ، چه لازم باشد و چه نباشد! و صدای رادیو را تا آخر بلند می کند. فقط مانع او نشو. بگذار کارش را بکند... پسر بیچاره دچار بحران شده است.
ولی‌این فقط فعل و انفعالات شیمیایی است و هیچکس نمی تواند کاری در موردش بکند.

تنها چیزی که باید به یاد داشته باشید این است که اگر هردوی شما در یک زمان دچار عوارض قاعدگی شدید، آنگاه یکی‌از شما باید برای ماه عسل برود! فقط یکی! می توانید
هر ماه عوض کنید: ماه دیگر آن دیگری برای‌ماه عسل برود؛ ولی باهم در یک خانه نمانید، زیرا این موقعیتی بسیار انفجاری خواهد بود!

انسان قرن هاست که بی خبر از این واقعیت مانده است زیرا که هیچ نشانه ی جسمانی وجـود نـدارد. ولی هم زن و هم مـرد دچـار تغییرات روانی یکسان می شوند.

تازمانی که یک مشاهده گر نباشی، تازمانی که بر حالات روانی خودت یـک شـاهد نباشـی.... من این را مراقبه می خـوانم. و این ها مـوقعیت های بزرگی هستند: زمانی که احساس اندوه
می کنی؛ فقط تماشا کن. این حاصل یک تغییر شیمیایی است...

تو آگاهی هستی. با شیمیایی قـاطی‌نشـو؛ با تـاثیرات شـیمیایی هویت نگیر: این ها تاثیرات هورمونی و بیولوژیک هسـتند... ولی تو معـرفت هستی و آگاهی... تو یک تماشاگر هستی.

آهسته آهسته، حتی وقتی که تمام بدنت تحت تـاثیر مـواد شـیمیایی در حالت جنون است،
تو متمرکز و مستحکم و بدون تـاثیر بـاقی خـواهی‌ماند ، و این هم بـرای زن صدق می کند و هم برای مرد.

فصل بیست وشش

23 فوریه 1987 ، هشت صبح

وجودت فقط يك نسخه كربني است

اشو عزیز

عشقي بين زن و مرد وجـود دارد ، فعـال، پراحسـاس و بازيگوشـانه و عشقي نيز بين مرشد و مريد وجود دارد ، منفعل، خنك و ساكت
و عشقي نيز بين مرشد و مريد وجود دارد ، منفعل، خنك و سـاكت و امكاني ديگر نيز هست كه فقط "عشق بودن" است، در هر لحظه.

آيا عشق چيزي هميشه در تغيير است: كه مي‌آيد و مي‌رود و رنگ ها و طعم هاي مختلف
به خود مي‌گيرد، يا اينكه عشق فقط همه چـيز است و هرآنچه كه در لحظه وجود دارد؟

آناند سـاديوAnand Sadhyo ، عشـقي كه مي‌آيد و مي‌رود فقط بازتـابي است از عشق واقعي. مـاه تمـام كه در درياچه بازتـاب دارد، دقيقاً همچون ماه به نظر مي‌آيد، ولي آن بازتاب به آساني با مختصر نسيمي مختل مي‌گـردد. آن بازتـاب به هـزاران تكه‌ي نقـره فـام در سراسر درياچه شكسته مي‌شود و چون درياچه بـارديگر سـاكن مي‌شـود، آن بازتـاب دوبـاره همچون ماه
به نظر مي‌آيد.

ولي مـاه واقعي در آسـمان، با بـاد و تغيـير فصل ها و هيچ چـيز ديگر مختل نمي‌شود.
حتي در روز نيز وجود دارد، باوجودي كه به سبب نـور شـديد خورشـيد قابل ديدن نيست.

عشق نيز دقيقاً در همين موقعيت اسـت. عشق واقعي فقط "عشـق-بودن"being love است،
عشق واقعي يك رابطه نيســت، مــوقعيت وجــودين تو اســت. عشق واقعي هيچ ربطي به هيچ كس ندارد، تو به سادگي سرشار از عشقي.
بسياري مي‌توانند آن عشق را سهيم شوند، آنان كه تشنه اند مي‌توانند از آن سيراب شوند.

اين حالت "عشق بودن"، اوج والاي معـرفت است كه مي‌تـواني آن را حالت بيداري يا اشراق بخواني، موقعيت گوتـام بـودا. بـودا عشق نمي‌ورزد ، او عشق هست.
او از جــانب خــودش هيچ كــاري نمي‌كند ، فقط حضــورش عشق را تشعشع مي‌كند.
اين عشق به شــخص بخصوصي متوجه نيســت، درست همانگونه كه شعاع آفتاب متوجه هيچ گياه يا درخت بخصوصي نيســت، بلكه به هر آنچه كه پذيراي آن باشد مي‌تابد.

عشق به عنوان حالتي از بودش، فقط يك پذيرا بودن است. مي‌تـواني تا آنجا كه ممكن است از آن برداشت كني، فراوان و سرشار است. انســاني در چنين موقعيت، حتي اگر تنها نشسته باشد، به تشعشع آن ادامه مي‌دهد.
اين عشق در انــــواع مختلف عشق بازتــــاب دارد، ولي اين ها فقط بازتاب هايي هستند.

"عشقي بين زن و مرد وجود دارد ، فعال، پراحســاس و بازيگوشــانه و عشقي نيز بين مرشد و مريد وجود دارد ، منفعل، خنك و ساكت..."
عشق ميان دوستان مي‌تواند تجلي هاي بســيار داشــته باشــد، ولي اين ها پيوسته در تغيير هستند. اين تجلي ها بايد هم تغيير كنند، زيرا فقط بازتــاب هستند و سايه، و در زمان خودشان، سبب رنج بسيار خواهند شد.

وقتي كه ماه در درياچه بازتاب دارد، شادماني هست، زيبــايي هست و وقتي كه با باد
برهم مي‌خورد و يا فقط با تكه ســنگي كه در درياچه فــرو بيفتــد، رفته است، شكسته مي‌شود.
و تو با تجربه هاي خودت مي‌داني كه روابط عاشقانه ات با دوستان، با شوهرها، با همسران و با مرشدان، همگي شكننده هســتند. هر مــورد جــزيي كه پيش آيد، تمامي آن عشق ناپديد مي‌گردد. نه تنها ناپديد مي‌شــود، بلكه به ضد خودش بدل مي‌شود. دوستان دشمن مي‌شوند.
زنان و شوهران نيازي ندارند كه دشمن شوند، زيـرا پيشـاپيش دشــمن هستند!
مريدان به مرشدانشان خيانت مي‌كنند.
هميشه يهوداهايي وجود دارند كه مرشدان خود را بفروشند.

ما با تمام اينگونه عشق ها آشنا هســتيم، تمــام اين عشق ها مشــروط هستند. حتي عشق والدين

به فرزندانشان نيز مشروط است: اگر مطيع آنان باشي، اگر عصيانگر نباشي، اگر هماني شوي كه آنان بخواهند، مورد عشق والدين هستي.
ولي اگر راه خـودت را بـروي، مطـرود مي‌شـوي، از ارث محـرومت مي‌كنند.

ولي اين بازتاب ها نشان مي‌دهند كه واقعيـتي بايد وجـود داشـته باشد كه بازتاب دارد.
بدون چيزي واقعي، نمي‌تواني هيچ بازتابي داشته باشي.

در انسان به اشراق رسيده، عشق خود طبيعت او مي‌شـود، همـان دم اوسـت، خـود تپش قلب او اسـت. هركجا كه باشـد، بـارش عشق او پيوسـته جاري است. اين عشـقي نامشـروطunconditional love است ، چيزي از او طلب نمي‌كند، بنابراين نمي‌تواند مختل شود.
و تا زماني كه اين عشق را نشناسي، فقط در مورد عشـق، رويا ديـده اي.
تمامي آن بازتاب ها چيزي جز رويا نيستند و آن عشق هـا، باخودشـان، رنج ها، مصيبت ها و تشويش هاي عظيم مي‌آورند. در فواصـلي، لحظـاتي از خوشي به تو مي‌دهند ، آن لحظات چيزي جز تسلي نيستند.

عشق واقعي، رضـايتي عظيم از وجـود خـودت اسـت، عشق واقعي جاافتادن انرژي هايت در مركز وجـودت اسـت. اين متمركز بـودن، به انـرژي هاي تو يك دگرگوني كيمياگرانه مي‌بخشد. آنگاه هركجا كه باشي ، با درختان، با اقيانوس، با كوهها، با سـتارگان، با مـردم، با حيوانـات، با پرنـدگان ، كـاري نمي‌تواني بكني، عشق به سادگي از وجودت تشعشع دارد.
اين عشق خود زندگي تو است. نمي‌تواني مانعش شوي. مانع شدن از آن يعني خودكشي.

از اين "روابط عاشـقانه" فقط يك چـيز بيـاموز: كه چـيزي اصـيل و واقعي و جاودانه بايد وجـود داشـته باشد كه در آينه‌ي روابط بازتـاب دارد. تاوقتي كه آن عشق را نشناخته باشي، رنج بسيار خـواهي بـرد و هيچ چـيزي هم به دست نخواهي آورد. و اين عشق، قابل شـناختن اسـت، زيـرا ظـرفيت غريزي تو است، تو با آن بذر زاده شـده اي. فقط بايد قـدري از آن مـراقبت كني،
و آن بذر شـروع به رشـدكردن خواهد كـرد. به زودي پر از گل خـواهي شد ، بهـار فـرا رسـيده اسـت. و وقـتي كه آن بهـار بيايـد، هرگز نمي‌رود. تا آخرين لحظه با تو خواهد بود.

داستاني بسيار زيبا در مورد گوتام بودا وجود دارد. او به مريدانش خبر داد كه در روزي مخصـوص، شب مـاه تمـام كه در پيش اسـت، او از اين دنيا خواهد رفت.
وقتي كه ماه تمام ناپديد شود، او نيز از ميان خواهد رفت.

اين تصادفي نادر است كه گوتام بودا در شب مـاه تمـام زاده شـد، در شب ماه تمام به اشراق رسيد و در شب ماه تمام از دنيا رفت.

هزران نفر از مريدان از هرگوشه و كنار شتافتند تا براي آخـرين بـار با او ديدار كنند.
انـدوهي عظيم بر همگـان حـاكم بـود ولي آنـان اشك هايشـان را نگه داشـته بودند تا رفتنش را دشـوار نسـازند. و بـودا از آنـان پرسـيد، "اگر هر سوالي داريد ، زيرا كه من فـردا در اينجا نخـواهم بـود ، اگر در قلبتـان هنـوز پرسشي هست كه آن را فاش نكـرده ايـد، همين حـالا بپرسـيد. قبل از اينكه بروم، مي‌خواهم كه تمام مريدانم هشيار باشند و بدون هيچ پرسش. مـايلم تا مريدانم همه پاسخ باشند، نه پرسش."

هيچكس چيزي نگفت. فقط آنانـدا گفت، "تو چهل و دو سـال است كه هر روز و هر روز پيوسـته به سـوال هـاي ما پاسخ داده‌اي ، ما هيچ پرسشي نداريم. ما فقط گردآمده ايم تا وقتي كه در معـرفت كيهـاني محو مي‌شـوي، كنار تو باشيم."

"ما از روزگـاران قـديم تـاكنون شـنيده ايم كه هرگـاه مـردي بيـدار مي‌ميرد و بدنش را ترك
مي كنـــد، معــــرفتش در سراسر كائنـــات پخش مي‌شـــود. ما فقط مي‌خواهيم كنار تو باشيم و مزه‌اي از معرفت تو را بچشيم."

و سـپس بـودا گفت، "خـوب، پس با شـما وداع مي‌كنم. من در چهـار مرحله مي‌ميرم: نخست بدنم را تـرك مي‌كنم، سـپس ذهنم را تـرك مي‌كنم، بعد از آن قلبم را ترك مي‌گويم و در چهـارمين مرحلـه، توريا Turya ، در اقيانوس جهان هستي ناپديد مي‌گردم."

چشـمانش را بست و درست در همـان لحظه مـردي دوان دوان آمد و گفت، "من بايد چيزي از او بپرسـم. من سي سـال است كه اين را به تـاخير انداخته ام. در اين سي سال، بودا بارها به شهر من آمـده بـود و من هميشه

فكر كردم كه اين بار نزدش خواهم رفت و سوالم را خواهم پرسـيد. ولي هر بار كاري پيش مي‌آمد... و من به تاخير مي‌انـداختم. فقط حمـاقت انسـاني ، برايم ميهمان آمده بود، سرگرم مشـتريان بـودم، مراسم عروسي بـود و بايد شـــركت مي‌كـــردم. پس من به تعويق انـــداختن ادامه دادم، با اين فكر كه عجله‌اي نيست و بار ديگر كه بيايد، آنـوقت از او خـواهم پرسـيد. ولي بـازهم زنم بيمار مي‌شد، گاهي خـودم بيمـار بـودم...... و سي سـال چـنين گذشـت. همين حـالا شـنيدم كه بـودا دارد مي‌مـيرد. حـالا ديگر نمي‌تـوانم به تعويق بيندازم.

هيچ دليلي نمي‌تواند مانع من شود."

ولي آناندا گفت، "تو قدري دير آمده اي. او سفر دوروني اش را شـروع كرده است: او تا اينجا دو گام پيش رفته است: مي‌توانيم بدنش را ببيـنيم كه كاملاً ساكت شده است و در مـورد انـداختن ذهنش........ اين فقط يك ذهن خالي است، بايد آن را انداخته باشـد. شـايد قـدري طـول بكشد كه قلبش را نيز بيندازد، زيـرا اين قلب او بـود كه عشق او را، سـرورش را و سـكوتش را تشعشع مي‌كرد. او چهل و دو سال سـخن گفت و اين تقصـير تو است كه در اين سي سال فرصتي نيافتي، اين مشكل تو است."

ولي بـودا بازگشـت. تنفس او كه رفته بـود، بـارديگر بازگشـت، قلبش دوبـاره شـروع به تپش كـرد. چشـمانش را بـاز كـرد و گفت، "آنانـدا، آيا مي‌خواهي كه نسل آينده به ياد بياورد كه وقتي كه انسـاني تشـنه سررسـيده بود، عشق بودا چنان كوچك بود كه نتوانست دو گام بازگردد؟

و من هنوز زنده‌ام ، من هميشه مورد سرزنش قرار مي‌گيرم. مـانعش نشو، بگذار سوالش را بپرسد."

آن مرد براي نخستين بار بـود كه بـودا را مي‌ديد و آن هم در موقعيـتي بسيار عجيب: هزاران نفر در سكوت نشسته بودند و چشمانشـان پر از اشك بود. و بودا تقريبـاً بي جـان بـود: او دو گـام به دورن رفته بـود، فقط دو گـام ديگر باقي بود و او بخشي از اقيانوس معرفت مي‌گشت.

ولي انسـاني كه عشق هسـت، حـتي در چـنين موقعيـتي نـيز عشق را تشعشع مي‌كنـد. آنانـدا و سـاير مريـدان باورشـان نمي‌شد كه بـراي مـردي معمولي، كه حتي مريد هم نيست، كسي كه سي سال به تعويق انداختــه..... ولي عشق و مهر بــودا بي نهـايت اســت. او از مــرد خواست تا ســوالش را بپرسد، ولي مرد چنان منقلب شده بود كه سوالش را ازياد برد.

مــرد گفت، "من همينقــدر ارضا شــدم و كـافي اســت. همين عشق تو پاسخ تمامي سوالات من است. تو نيمه جان بــودي و فقط بــراي اينكه پاسخ

مردي معمـولي را بـدهي که سـوالش را بـراي سي سـال به تعويق انداختـه، بازگشتي. همين براي من کفايت مي‌کند."

او پاي بودا را لمس کرد و گفت، "بگذار من آخرين مريد تو باشم، مرا مشرف کن. من آمده بودم تا سوالي بپرسم، ولي اينك سوالي وجود نـدارد ، در برابر عشق تـو، تمـامي پرسش ها ازبين مي‌رونـد. و من نمي‌خـواهم اين فرصت را که به دست تو مشرف شوم از کف بدهم."

بـودا آن مـرد را مشـرف کـرد. و بـازهم پرسـيد، "آيا کسي هست که بازهم پرسشي را نگه داشته باشد؟ زيرا ديگر برايم دشوار خواهم بـود...اگر از مرحله‌ي سوم بگذرم، اگر قلب را پشت سر بگـذارم و به معـرفت خـالص وارد شوم، بازگشتن از مرحله‌ي چهارم، حتي اگر هم بخواهم،
برايم دشوار خواهد بود. پس لطفاً، اگر سوالي داريد، خجالت نکشـيد، بپرسيد."

آنان گفتند، "ما هم اکنون هم از اينکه اين مرد بي جهت شـما را مختل ساخته متاسفيم.
اين لحظه‌اي نيست که شـــما را آزار دهيم، اين لحظه‌اي است که بايد ساکت بود ، چنان ساکت که وقتي که معرفت شما پراکنده مي‌شـود، بخشي از آن، جزيي از وجود ما گردد."

بودا وداع گفت و وارد مرحله‌ي چهارم شد.

داستاني بسيار نمادين است. تا اين جا مطلقـاً تـاريخي اسـت. ولي در مشرق زمين، سنت چنين است که آنچه را که نمي‌توان به راه هاي معمـولي بيان کرد، مي‌توان به صـورت تمثيل گفت، با داسـتان. ادامه‌ي داسـتان چـنين است:

وقتي بودا مرد، درختـاني که مـرده بودنـد، درختـاني که بـرگ هايشـان خشك و پژمـرده شـده بودنـد، سـبز شـدند، گياهـان و بوته ها خـارج از فصل شروع کردند به گل دادن.
مرگ او تاثيري عميق برجاي گذاشته بود ، مردمـاني که ده ها سـال با او بودند و به اشراق نرسيده بودند، درجا به اشراق رسيدند.

درست همانوقت که او بدنش را ترك کرد و معرفتش از زندان بـيرون آمـد، در همه جا منتشر گشـت. هـرکس که پـذيرا بـود، برطبق پـذيرابودنش،

ارضا شد. حتي درختان نيز ناآگاه نبودند. وقتي كه او درحال مردن بود، پرندگان ساكت بودند، و زماني كه مرد، شروع كردند به خواندن نواهاي پرشور.

هرگاه انساني بيدار مي‌ميرد، تمام دنيا بارشي از عشق را احساس مي‌كند، بارشي از معرفت، از سرور، از آرامش.

بنابراين وقتت را فقط در بازتاب ها هدر نده. آن بازتاب ها خوب هستند، همچون انگشت هايي كه ماه را نشانه رفته اند. از آن بازتاب ها استفاده كن تا آنچه را كه بازتاب شده است بيابي و آنگاه ازاين سرزمين عجيب مردمان ديوانه، راهي وطن خواهي شد.

اشو عزيز

در حيرتم كه حضور شما را همچون يك غيبت احساس مي‌كنم، نه اينكه خالي باشد،
بلكه غيبتي كه كيفيتي از سرشاربودن دارد.

آيا مي‌توانيد چيزي در مورد اين احساس غايب بودن بگوييد؟

دوا ناتران DevaNataran ، نيازي نيست در اين مورد حيرت كني، زيرا چيزي را احساس مي‌كني كه مطلقاً حقيقت دارد.

من، به عنوان يك شخصa person ، غايب هستم. مدت هاي زياد است كه غايبم. ولي
لحظه‌اي كه من غايب شدم ، شخص ازبين رفت ، معجزه‌اي رخ داد. ازبين رفتن شخص، سبب ايجاد خالي بودن نشد. برعكس، وقتي كه آن شخص وجود داشت، من خالي بودم و باناپديدشدن شخص، من يك سرشاري مطلق شدم، يك حضور a presence .

وقتي كه من وجود داشتم، خداوند وجود نداشت. وقتي كه بخار شــدم، در آن فضا، كيفتي جديد ، من آن را خداگونگي godliness مي‌خــوانم ، يك حضور تـازه، نـوري جديـد، عشـقي جديد كه به ابـديت تعلق دارد، آهسـته آهسته، بيشتر و بيشتر برايم آشكار شد.

من قبلاً يك خانه بودم و اينك يك معبد هستم.

از بيرون، همه چيز همان است كه بود، ولي قداستthe sacred در درون نازل گشته است.

پس آنچه كه حس مي‌كـني مطلقـاً درست اســت. از يك ســو، من يك غياب هستم و از سوي ديگـر، حضـوري گسـترده هسـتم. اگر فقط قـدري به خودت فضـاي بيشـتري بـدهي، حضـور من وارد تو نـيز مي‌شـود. ولي شـما چنـان پر از خويشـتن خـود هسـتيد كه راهي بـراي ورود خداوند به درونتـان وجود ندارد. و شما تمامي درها و پنجره ها را بسـته ايـد، زيـرا كه مي‌ترسـيد چيزي از درونتان بيرون بريزد، ناپديد شود، دزديده شود! و در آنجا چــيزي جز آشغال crap نيست.

انقلاب روحــاني را مي‌تــوان در يك جمله خلاصه كـرد: تو ازبين بــرو و بگذار خداوند باشد.

تو نمي‌تــواني خداوند را پيــدا كــني. تو و خداوند نمي‌توانيد باهمــديگر وجود داشته باشيد.
اگر تو وجـود داشـته باشـي، تمـامي فضا را اشـغال مي‌كـني ، و تو يك ماهيت كاذب هستي.
هر نــامي كه داري يك دروغ اســت، هرآنچه كه در مــورد خــودت جمع آوري كرده اي،
فقط نظرات مردمي است كه خودشان سخت خفته اند.

وقتي از دانشگاه فارغ التحصيل شـدم، مسـتقيماً نـزد وزير آمـوزش و پرورش رفتم و به او گفتم، "اين ها سوابق من هستند: در تمـام دانشــگاه در رشته‌ي خودم شاگرد اول هستم و نياز به كار در دانشگاه دارم."

او گفت، "اين عجيب اســت. بــدون تقاضــانامه، بــدون هيچ چــيز، تو مستقيماً نزد من آمده اي."

گفتم، "در تقاضانامه، شما قادر به احساس كردن من نخواهيد بود. من براي اين آمده‌ام كه اين سوابق فقط از بيرون آمده اند، اين ها ذاتي نيستند. من مي‌خواهم شما كيفيات ذاتي مرا از نزديك ببينيد."

برای لحظه‌اي سكوت حاكم بود.
او گفت، "مي توانم ببينم و درك كنم، ولي بااين حال تشريفات بايد رعايت شوند."

پس گفتم، "فقط قطعه‌اي كاغذ به من بدهيد و من تقاضانامه را مي‌نويسم."

او گفت، "تقاضانامه‌ي تنها مورد قبول نيست. بايد يك گواهي شخصيت character certificate نيز به آن ضميمه كني. آيا اين گواهي شخصيت را با خودت آورده اي؟"

گفتم، "اين يك از دشوارترين كارهاست، زيرا من تاكنون با كسي برخورد نكرده‌ام كه شخصيت او را تاييد كنم، چگونه مي‌توانم از او بخواهم كه به من يك گواهي شخصيت بدهد؟!"

گفت، "اين خيلي سخت است، ولي بدون گواهي شخصيت، تشريفات اداري نمي‌تواند صورت بگيرد."

آنوقت من گفتم، "مي توانم خودم يك گواهي شخصيت بنويسم، زيرا چه كسي مرا بهتر از خودم مي‌شناسد؟ معاون دانشگاهم مايل بود چنين گواهي به من بدهد، ولي من آن را رد كردم، زيرا كه آن مرد را مي‌شناختم ، او ابداً شخصيت ندارد. و گرفتن گواهي شخصيت از كسي كه خودش ابداً شخصيت ندارد چه فايده دارد؟"

"البته از يكي از استادهايم خواستم كه چنين گواهي براي من بنويسد، ولي او رد كرد و گفت ، «وصف كردن تو غيرممكن است، زيرا من دو سال است كه تو را مي‌شناسم.....تو شامل هيچ طبقه بندي نمي‌شوي و من نمي‌دانم در باره‌ي تو چه بنويسم. من دوست دارم چنين گواهي براي تو بدهم، بارها سعي كرده‌ام تا اين گواهي را برايت بنويسم، ولي به نظر مي‌رسد كه هيچ چيز كفايت نمي‌كند و من از اين فكر منصرف شده ام.»"

وزير آموزش و پـرورش گفت، "ولي نوشـتن گـواهي شخصـيت توسط خود تو امري عجيب است."

گفتم، "من به خوبي آن را انجام مي‌دهم. اين را به عنـوان يك گـواهي شخصيت اصيل بپذيريد و من عين همين گواهي را از آن استادم خـواهم آورد ، بنابراين آن گـواهي برابر اصل خواهد بـود، نسـخه ی اصـلي را من به شـما خواهم داد. خودم آن را امضا نخواهم كرد، امضاي اسـتادم را زيـرش خـواهم كـرد و چـون عاشق دست خط او هسـتم، حـتي خـود او نـيز نخواهد توانست تفاوتي را احساس كند كه آيا من امضا كرده‌ام يا خودش!"

او گفت، "زود تمامش كن، انجامش بده."

پس من آن گــواهي را با امضــاي اســتادم دكــتر اس اس روي Dr. S.S. Roy نوشتم و نسخه‌اي از آن برداشتم و نزد اس اس روي رفت و گفتم، "من نسخه‌ي اصل را به وزير داده ام. حالا شـما نسـخه‌اي از آن را به من بدهيد!"

او گفت، منظورت چيست؟ من شـنيده‌ام كه هميشه بايد اصل را امضا كنم!"

گفتم، "من از جـانب شـما امضا كـرده ام. حـالا نمي‌تـوان دو اصل را داشت، براي همين است كه از شما مي‌خواهم يك نسـخه‌ي كربـني را به من بدهيد، به عنوان سند."

من بـــرايش ديكته كـــردم، او امضا كـــرد و به من گفت، "هرگز فكر نمي‌كنم چنين چيزي دو باره در زندگيم اتفاق بيفتد: كه شخصي براي خـودش گواهي شخصيت بنويسد، و در حضور وزير آمـوزش و پـرورش آن را به جـاي من امضا كند. او مرتكب جرم شده است..."

گفتم، "شما نگران نباشيد: اگر هـردو گـواهي را ببينيـد، خواهيد ديد كه امضاي شما به آن خوبي نيست."

گفت، "اين را باور مي‌كنم، زيرا ديده ام.....ـ تو در خيلي جاها به جـاي من امضا كرده اي.
قبل از اينكه حتي وارد دانشكده‌ي فلسفه شـوم، تو پيشـاپيش به جـاي من دفتر را امضا كـرده‌اي و وقـتي كه بـراي نخسـتين بـار آن امضا را ديـدم، نتوانستم باور كنم كه چه اتفـاقي افتـاده اسـت. من تـازه وارد شـده بـودم و امضاي من در آنجا بـود! و من هيچ نقصي در آن امضا نديـدمـ پرسـيدم، «چه كسي اين را امضا كرده؟» و تو گفـتي، «من امضا كـرده ام، چـون دير شـده بــود و بايد به موقع امضا مي‌شــد. فقط بــراي اينكه شــما را از دورغ گفتن بازبدارم، آن را امضا كردم.»"

وجـود شـما فقط يك نسـخه كربـني است و شـما به آن چسـبيده ايـد. تاوقتي كه آن را دور نيندازيد، آن اصـل، آن چهـره‌ي اصـيل شـما نشـان داده نخواهد شد. و اين يكي از مهم تـرين چيزهاست كه به يـاد داشـته باشـيد: كه اگر بتوانيد نفس ego را، شخصيت را دور بيندازيد و به جهان هستي اجـازه دهيد تا جاي آن را بگيرد، بهترين ها و زيباترين كيفيت ها به خودي خـود از پي آن خواهند آمد.

مجبور نيستيد كه خوب باشيد، درخواهيد يافت كه خوب هستيد.

مجبــور نيســتيد كه عاشــقانه رفتــار كنيــد، درخواهيد يــافت كه عشق هستيد.

مجبور به مراقبه كردن نيستيد، درخواهيد يافت كه مراقبه هستيد.

فقط با نفست ، كه چــيزي جز نظــرات ديگــران و "بريــده‌ي جرايــد" press clippings نيســت، وداع كن. چيزهــايي را كه همچــون روح خودت به آن ها چسـبيده‌اي رها كن. و بي درنگ چنـان پـاك و خـالص و چنـان جادار spacious مي‌شوي كه خداوند نمي‌تواند دربرابر ورود به دورنت مقاومت كند. يك معبد خواهي شد.

تمامي تلاش من در اينجا اين است كه شما را ازخانه هاي معمــولي به معابدي مقدس تبديل كنم. وقـتي كه مي‌توانيد منزلگـاه الهي باشـيد، چـرا به حمل كردن نظرات ديگراني ادامه مي‌دهيد كه خودشان فقط نسخه‌ي كربـني هستند؟

شناختن واقعيت چنان سعادتي است كه شخص هر نفسش يك نيــايش مي‌شود ، بدون هيچ كلام، بلكه سرشار از سپاس.

از آنچه كه هســتيد غـايب شـويد تا خداوند بتواند با تمـام رايحه اش، با تمام زيبايي و با تمام شكوهش، با تمام جاودانگي اش در شما حاضر گردد.

اشو عزيز

اين شوق نشستن در كنـار شـما از چيسـت؟ اين شـوق نهـادن سر بر پاهاي شما،
شوق رقصيدن ديوانه وار، شوق نواختن گيتـار و آوازخوانـدن با صـداي بلند،
اين شوق نگاه كردن به چشمان شما و غرقه شدن در آن،
اين بند آمدن نفس ها، وقتي كه دستتان را حركت مي‌دهيد از چيست؟

اين كشش غيرقابل مقـاومت بـراي نزديك بـودن جسـماني به شــما از چيست؟

آناند مستاAnand Masta، هركجا و هركجا كه حضور الـوهيت را احساس مي‌كـني، شـايد نتـواني آن را از طريق ذهن روشـنفكر درك كـني ،شايد اعتقاد داشته باشي كه خدا وجود ندارد و الوهيـتي دركـار نيست ، ولي اگر بـــاز باشـــي، در دســـترس باشـــي، توسط نـــيرويي مغناطيسي كشـــيده مي‌شوي و آن كشش، درتمامي اين شوق ها بيان مي‌شود.

مي پرسي، "اين شوق نشستن در كنار شما از چيست؟"
ترجمه درست آن چنين است: اين شوق نزديك بودن به خودت است.

من چـــيزي بيش از يك آينه نيســـتم. تو چـــيزي از اصـــالت خـــودت را مي‌بيني كه بازتاب دارد، چيزي از زيبايي خودت را كه بازتابيـده، چـيزي كه تو آن را از دست داده‌اي و عميقاً دلت برايش تنگ شده اســت. مانند زخمي در درونت اســت. مي‌خـواهي كه شـفا يابد و مي‌داني كه اگر نزديك بيـايي، شـفا

خواهد يـافت. اين دانشي نيست كه از كتـاب ها جمع آوري كـرده باشـي، اين خرد غريزي خودت است.

درست مانند حكايت شمع و پروانه است: پروانه نزديك شدن به شــمع را غيرقابل مقاومت
مي يابد: هرگاه شعله‌اي زيبا ببيند به سمتش مي‌شـتابد، بـاوجودي كه مي‌داند با نزديك شدن به آن شعله، كارش تمام است. ولي پروانه ها شـكاك نيستند، ترديد نمي‌كنند ، آن ها به شـوق خـود اعتمـاد دارنـد، با دانسـتن اينكه مرگشان نزديك است. همچنين، جـايي در ژرفـاي معـرفت دروني وجودشـان مي‌دانند كه پس از مرگ، رستاخيزي هست. هيچكس به آن ها نگفته است.

اين شوق نزديك بودن به من، همان شوق نزديك شدن پروانه به شـمع است.

"اين شوق نهادن سر بر پاهـاي شـما،......" اين چـيزي بسـيار عجيب است كه غرب كاملاً از آن بي خبر است.
شـرق، در طـول هـزاران سـال اين شـوق را فهميـده اسـت: اين يك پديده‌ي انرژي است.

مرشد تقريبـاً مانند رودخـانه‌اي است كه از كوهسـارها به پـايين روان است، با تمامي خنكايش،
با تمامي ترانه هاي جنگل، با تمامي زيبايي هاي حيوانات وحشي.

شرق اين را درك كرده است كه اگر سرت را روي پاي مرشد بگذاري انرژي او در تو جاري خواهد شد. آن انرژي مي‌تواند از پاهاي او جاري شود.

انرژي نمي‌تواند سربالا برود. درست تابع قـانون آب اسـت: سـرازيري مي‌رود.

فريدريش نيچـه، در شـاهكارش، چـنين گفت زرتشـت، كتـاب را چـنين آغاز مي‌كند:
فرودآمــدن زرتشت اينگونه آغـاز شــد. او بــراي مــدت هــاي زيـاد در كوهستان ها زندگي كرده بود، جايي كه پرندگان بسيار كمياب آشـيانه دارنـد. رسيدن به آن بلنـدي ها ممكن نيسـت. او در آن بلنـدي ها زيسـته بـود و اينك چنان سرشار از عشق، سعادت و سرور است كه جرياني

روبه پايين آغـاز مي‌گـردد. اين عبـارتي بسـيار نمـادين اسـت: زرتشت اينگونه سفر سرازيري خود را آغاز كرد: همچـون يك رودخانـه، زيـرا اين تنها راه براي رسيدن به مردمي بود كه در عمق دره ها زندگي مي‌كردند.

مستا، اين شوق تو براي سرنهادن به پاهاي من از منبعي ژرف از خرد و درك سرچشمه
مي گيرد. و من به تو نام آناندمستا را داده ام. روزي كه تو را مشـرف كردم مي‌توانستم امكان اين جنـون الهي را در چشـمانت بـبينم. مسـتا يعـني "ديوانـه". آناند مسـتا يعـني "ديـوانه‌ي مسـرور" و اينك به نظر مي‌رسد كه بهاران فرارسيده و گلها شكوفا گشته اند.

"اين شوق نهادن سر بر پاهاي شما، شوق رقصـيدن ديوانه وار، شـوق نواختن گيتار و آوازخواندن با صداي بلنـد، اين شـوق نگـاه كـردن به چشـمان شما و غرقه شدن در آن،
اين بند آمدن نفس ها، وقتي كه دستتان را حركت مي‌دهيد از چيست؟
اين كشش غيرقابل مقاومت براي نزديك بودن جسماني به شما از چيست؟"

اين فقط شوق طبيعي هر مريد است براي غرقه شـدن در اين انـرژي سرور، در اين انرژي عاشقانه، در اين شعف مرشـد. و بـراي غرقه شـدن در اين شــعف مرشــد، فــرد مي‌خواهد چنــان ديوانه وار برقصد تا كه نفس او ازميان برخيزد و فقط رقص باقي بماند ، زيرا كه نفس
نمي تواند در مرشد غرقه شـود، ولي رقص مي‌تواند در او محو شـود. آوازخواندن بايد چنان بلند باشد و چنان جنون آسا، تا كه خوانـنـده محو شـود، تنها آنگاه ترانه مي‌تواند در مرشد محو شود.

و چون تو هنوز از تمامي اين پديده آگـاه نيسـتي، فكر مي‌كـني كه اين كششي فـيزيكي است بـراي نزديك شـدن. تو اين شـوق خـود را به درسـتي درك نكـرده اي، فقط بسـيار مبهم از آن آگــاه هسـتي. مسـئله‌ي نـزديكي جسماني در ميان نيست، مسئله‌ي نزديكي روحاني است. ولي چـون تو خـود را فقط همچون يك بدن مي‌شناسي، مطلقاً از گنجينه هاي روحت بي خبري.

بــدن امــروز اينجاســت، فــردا شــايد نباشــد، ولي روح تو بــراي ابد اينجاست.
اين كشش غيرقابل مقــاومت روح توست كه مي‌خواهد با مرشد يگانه شود.
من اين را مرحله‌ي "مجذوب بودن" مي‌خوانم.

يك شـــــاگرد student فقط علاقه‌اي روشـــــنفكرانه دارد، مريد disciple قدري نزديك تر است ، او علاقه‌اي به امور روشنفكرانه ندارد، اين فقط كنجكاوي او براي دانسـتن بيشـتر و بيشـتر نيست ، مريد مي‌خواهد بيشتر و بيشتر باشد. ولي اين نـيز حـدي دارد، جـايي كه ديگر مريد نمي‌تواند در برابر يگانه شدن با مرشد، با معشوقش مقاومت كند.
اين يك جذبه‌ي روحاني است.

ولي همه در ابتدا مي‌پندارند كه اين جذبه‌اي جسماني است. وقتي نـام "ديوانه‌ي مسرور" را
به تو دادم، شهود من دقيقاً درست بود. اينك زمانش فرارسيده است، زمـان بلـوغ. و زمـاني كه ديـوانگي تو پخته شـود، از مريد بـودن به سـمت مرحله‌ي والاتر مجذوب بودن devotee حركت مي‌كند.

در غـرب اين بسـيار توليد سـوءتفاهم مي‌كنـد: كه چـرا مـردم پاهـاي بزرگترها را لمس مي‌كنند، پاهاي پدران و مادران و مرشدانشان را.
آنان فكر مي‌كنند كه اين قدري تحقير آميز است. چنين نيست.

اگر عاشق باشي، لمس كردن پاهاي مرشد، نه تنها تحقيرآميز نيسـت، بلكه بياني از عشق و ارادت است. برعكس، به درجه‌ي والاتري از آگـاهي كه ظرفيت آن را داري، خواهي رسيد.

آناند مستا، تو خوش اقبـال هسـتي و بـركت يافته اي. بگـذار عميق تر شود. نترس. و تو آنچه را كه براي يافتنش به اينجا آمده‌اي خواهي يافت.
در اين فروتـني، در اين خلـوص عاشـقانه، به الـوهيت نزديك تر گشـته اي.

و سخني بسيار بسيار قديمي وجود دارد كه بسيار بـااهميت اسـت: كه اگر تو يك گام به سمت خداوند پيش بروي، خداوند هـزار گـام به سـوي پيش مي‌آيد.

اشو عزيز

وقتي در كنار شــما مي‌نشــينم، دلم به درد مي‌آيـد، ولي اين درد چنـان پرسرور
و چنان شيرين است كه فقط مي‌توانم از آن لذت ببرم.
لطفاً به من بگوييد كه اين درد شيرين چيست كه وقتي در كنار شـما هستم آن را حس مي‌كنم؟

ســادان Sadhan، تو فقط قـدري از آناندمســتا پيش تر رفته اي. شوق تو براي يگانه شـدن با مرشـد، بـراي وحـدت با معشـوق حـتي پخته تر شده است. بـراي همين است كه قلبت پر از درد اسـت، ولي اين درد بسـيار شيرين است.

وقتي كه درد بسيار شيرين و شعف آور باشد كه از آن لــذت مي‌بــري، اين درد متعلق به اين دنيا نيسـت. چه كسي مي‌تواند از درد لــذت بـبرد؟ اين درد كيفيتي كاملاً متفاوت با درد معمولي دارد. بــراي همين است كه شــيرين است، سكرآور است و از آن احساس لذت مي‌كني.

لذت ببر! بگذار اين درد شــيرين، يك ترانه شــود، يك رقص. بگــذار اين درد شــيرين تو را كــاملاً غرقه ســازد ، در آن ناپديد شــو. و اين ناپديدشــدن بزرگترين واقعه‌اي است كه مي‌تواند براي كسي رخ دهد، زيرا ناپديدشدن تو، آغازي است براي پديدارشدن الوهيت.

فصل بيست و هفت

بيست و سوم فوريه 1987، هفت عصر

سكوت رايحه‌ي خودش را دارد

{...}

اشو عزیز

چندین سـال پیش همسـرم عکس شـما را دیـد و گفت، "این مـردی روشن ضمیر است."

گفتم، "تمامشـان قلابی هسـتند و نظـام طبقـاتی هند و فقر آن گـواه هستند."

حالا من چهـار سـال است که مشـرف شـده‌ام و او سـالک نیست. چه اتفاقی افتاد؟

آنترریتوراجAntar Rituraj ، همسرت خیلی زود مرا تخشیص داده بـود. با دیـدن تصویر او گفت، "این مـردی روشن ضمیر اسـت" و او در همانجا ایستاد. او به خـودش زحمت نـداد که بفهمد اشـراق یعنی چـه. اگر او دریافته بود که شخصی به اشراق رسیده، باید می آمد،

دست کم یـک بـار، تا با من باشـد. ولی‌به نظر می رسد که او بسـیار دانش آلوده است.

تو انتقاد کردی، گفتی، "تمامشان قلابی هسـتند" ، و 99.9% حق با تو است ،_ " و نظـام طبقـاتی هند و فقر آن گـواه هسـتند." این نـیز صددرصد درست است. اینک می گویی، " حالا من چهار سال است که مشرف شده‌ام و او سالک نیست. چه اتفـاقی افتـاد؟" تو جمله ای گفتی که در وجـودت یـک علامت سـوال شـد. جمله ی او یـک نقطه ی پایـانی بـود: "این مـردی روشن ضمیر است،" و تمام شـد! ولی تو انتقـاد کـردی: "تمامشـان قلابی هسـتند و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند."

این در تو یـک علامت سـوال شـد، زیـرا تو جمله ای بسـیار بدبینانه و منفی به کار بـرده بـودی. می خواستی بیـایی و ببیـنی که آیـا آن جمله ات در مورد من درست بـوده یـا نبـوده. همـان علامت سـوال تو را به اینجا آورد؛ او سـوالی نداشـته. با بـودن با من، تو دریافته ای که یـک دهم درصد امکـانش هست که مردی به اشراق برسد و به آگاهی بیدار دست بیابد و او سبب فقر و نظام طبقاتی هند نباشـد، بلکه با آن بجنگد و به سـبب این جنگ هم در رنج باشد.

تو خبر نداری که من چه تعداد احضاریه از چه تعداد دادگاه دریافت می کنم... که احساسـات مـذهبی شخصـی جریحه دار شـده است و من بایـد به دادگاهی در بنگال بروم و یا به شمال هند و یا به هیماچـال پـرادش بـروم! در تمام این سـی سـال، همـان مـردمی که سعی داشـته‌ام آنـان را بیـدار کنم و بگویم شما بی جهت از این نظام طبقـاتی رنج می بریـد، برعلیـه آن عصـیان کنید! ،

این ها همــان مــردمی هســتند که بارها سعی داشــته اند مــرا به قتل برسانند. آنان جلسات دیدار مرا مختل کرده اند و به من سنگ زده اند و حتی سعی کرده اند جلوی حرکت قطار مرا بگیرند. آنان به قطار اجازه ی حـرکت نمی دادند تا وقتیکه مرا از آن بیرون نیندازند!

همان مردم فقـیری که شـرطی شـده انـد... آنـان از شـرطی شـدگی هایشـان رنج می برند و من برعلیـه این شـرطی شـدگی‌ها می جنگم؛ و آنـان می پندارند که من با آنان می جنگم!

من به طرفداری‌از آنـان و علیـه شـرطی شـدگی هایشـان مبـارزه می کنم، ولی آنــان چنــان با این شــرطی‌شــدگی ها هویت گرفته اند که تقریبــاً غـیرممکن است که آنـان را از این تمایز آگـاه کـرد: که شـرطی‌شـدگی های شما، شما نیستید. و هیچکس توسط تولدش یک براهمیـ ن نیست.

به یــاد داســتانی قدیمی و زیبا افتــادم: یکی از بزرگــان اپانیـ شــادی اوداالاکUdalak نام دارد.

پـدرش او را به یـ ک دانشـگاه در جنگل فرسـتاد: جایی که آموزگـاران همگی فرزانگان هستند و مراقبه تعلیـ م اساسی است. وقتی اوداالاک پس از ده دوازده سال به خانه برگشت، پدرش که دانشمندی مشهور و خردمند بود او را دید که می‌آید و خودش از در عقب منزل فرار کرد.

همسرش پرسید، "چه می کنی؟ پسرت دارد می‌آید." پـدر گفت،" نمی توانم با او روبه رو شـوم و بعلاوه نمی تـوانم به او اجـازه بـدهم که پای مـرا لمس کند: به نظر خیلی‌ناجور می آید. او واقعاً یک براهمیـ ن شـده اسـت. او

براهمین شده زیرا براهما را شناخته است." براهماBrahma منبع غایی حیات است. "من فقط به سبب تولدم یک بـراهمیـن هسـتم؛ او آن را کسب کـرده اسـت. اگر پای مـرا لمس نکنـد، این عجیب خواهد بـود و اگر پای مـرا لمس بکند، بازهم عجیب خواهد بود. پس بهتر است که من فـرار کنم. من تو را تنها نمی گذارم ، پسرت بازگشته است.

من فقط وقتی به خانه برمی گردم که من نیز یک براهمین شده باشم و نه فقط توسط تولدم، بلکه با تجربه ام، با دریافت و تشخیص خودم."

هیچکس بـراهمین زاده نشـده است و هیچکس جنگـاور زاده نشـده و هیچکس یک شودرا sudra یا نجس به دنیا نیامده است

فقر در این کشـور به این دلیـل وجـود دارد که مـذاهب این کشـور به فقـرا تسلی داده انـد، درست همانگونه که به فقـرای سایر کشـورها تسلی داده اند. توجیهات آنان شاید متفاوت باشد ولی

نتیجه ی نهایی همان تسلی دادن است: فقر شما چـیز بدینیسـت؛ اگر بتوانید صبورانه این آزمون آتش را بگذرانید، در آخرت میلیـون ها بـار پـاداش خواهید گرفت!

پس وقتی نزد من آمدی، مردی روشن ضمیر را یـافتیکه با تعـاریف تو سازگار نبود.

نمیتوانیبه من بگویی که من مسـئول نظـام طبقـاتی در هند هسـتم و نمی توانی مـرا مسـئول فقر در هندوسـتان بخـوانی. بایـد تعـاریف خـودت را عوض کنی. سوال تو به یک طلب تبدیل شد و تو یک سالک یا یک زائر شدی تا حقیقتی را دریابی که فرد را به بیداری می رساند.

همسر تو در تـاریکی خواهد مانـد، در ناهشـیاریایـنک اینمسـئولیت و عشق تو است که همسـرت نـیز یـک سـالک شـود. فقط دیـدن یـک عکس و گفتن اینکه این فرد روشن ضمیر است

به او کمکی نخواهد کرد. ولیاو نوعیحساسیت و نوعی هشیاری دارد ، هرچقدر هم که اندک. اگر عاشق او هستی، فقط خودت طی طریق نکن؛ به او نـــیز کمک کن تا وارد طریقت شـــود. این به بازگشت او کمک می کنـــد. هرگاه عشقی عظیم داشـته باشـی، می خـواهی معشـوقت نـیز آن سـرور و شـعف غایی را بشناسـد. شاید همسـرت باشد و شاید فرزنـدت باشد و شاید شـــوهرت باشد که عاشق او باشـــی. عشق تو فقط یـــک واژه اســـت... اگر نتوانی یک انگیزش و یک تشنگی برای حقیقت نثار او کنی، چه چـیز دیگر می توانی به او ببخشی؟

از همسرت دعوت كن. اگر او توانسته باشد مرا در تصويرم تشخيص دهد، هرامكانى هست كه بتواند با نگاه كردن به چشمانم مرا تشخيص دهد. فقط به او حسودى نكن ، او عاشق من خواهد شد؛ تو مى شوى اولويت شماره ى دو!

فصل بيست وهشت

24 فوريه 1987 هشت صبح

وقتي كه بوداها عصيان كنند

اشو عزيز

من نخست توسط ذهن به سمت جذب شما شدم. من عاشق سخنان شما شدم.

اينك تقريباً ده سال است كه مرا مشرف به سلوك كرده ايد و
من مي‌ترسم كه هنوز هم توسط ذهن با شما پيوند داشته باشم.

در اين سال ها فقط چند مورد بوده كه من احساسي از عشق، اعتماد و بازبودن را
تجربه كرده ام. معمولاً ذهنم به ميان مي‌آيد و به اين لحظات پايان مي‌دهد.
مي خواهم در پشت اين ترانه‌ي صوفيان پنهان شوم كه مي‌گويد،
"دوستت دارم، چه بدانم، چه ندانم."

آيا امكاني در من مي‌بينيد كه از ذهن به قلبم جهش كنم و همانجا بمانم.
آيا براي من امكان شناخت عشق وجود دارد؟

نيتينNitin ، آمدن تو نزد من از همان ابتدا درست نبوده. آنـان كه توسط ذهن روشنفكر
نزد من مي‌آيند فقط فكر مي‌كنند كه نزد من آمده اند، آنان هرگز وارد نشده اند.

تو به اين دليل جـذب شـدي كه گفته هـاي مـرا روشـنفكرانه پذيرفته بـودي. تو هرگز عاشق من نشـده بـودي، بلكه فقط عاشق حـرف ها و بحث هاي من بودي. به دليل اين شروع اشتباه،
ده سال گذشته است و تو هنوز يك اينچ هم حركت نكرده اي.

تو فكر مي‌كني كه لحظـاتي از اعتمـاد، عشق و پـذيرابودن داشـته اي. آن لحظات، فقط تخيلات تو بـوده انـد، زيـرا لحظـاتي از اعتمـاد هرگز وجـود ندارند. وقتي كه اعتماد مي‌آيد، هرگز
نمي رود. لحظـاتي از عشق هرگز وجـود ندارند ، وقـتي كه عشق فـرا مي‌رسد، باقي مي‌ماند، هميشه و براي هميشه.

لحظاتي از بازبودن هرگز وجود ندارند ، و اگر تو يك لحظه از بـازبودن را شـناخته بـودي، هرگز دوبـاره خـودت را نمي‌بسـتي. زيـرا وقـتي كه بسـته باشي، در تاريكي هستي: جدا از جهان و جـدا ازهرآنچه كه ارزشـمند اسـت. بـــراي چه خـــودت را ببنـــدي؟ اگر لحظه‌اي از بـــازبودن را نشــناخته باشي، مي‌تواني بسته باقي بماني.
زماني كه لحظه‌اي از بازبودن را بچشي، بازگشت غيرممكن است.

بنابراين، نخسـتين چـيزي كه مي‌گـويي اين اسـت، "من نخست توسط ذهن به سمت شما جذب شدم." تو هنـوز هم توسط ذهن جـذب شـده اي. و ذهن هرگز پلي ايجاد نمي‌كند، وقتي كه توسط ذهن جذب شـوي، عاشق ذهن خودت شده اي. تو از من، براي جدل هاي خودت، فلسـفه‌ي خـودت، مـذهب خودت، به عنوان يك حامي اسـتفاده مي‌كـني و خـودت را فـريب مي‌دهي كه عاشق من شده اي.

ذهن هرگز عاشق نمي‌شــود، ذهن دشــمن و قاتل عشق اســت. ذهن چنان نفس مـدار egocentric است که همیشه هرآنچه را که حمـایتش مي‌کند و تغذیه اش مي‌کند، به خود جذب مي‌کند.

من در این ده سال تو را تماشا مي‌کـردم و واقعـاً متحـیر بـودم. تو در میان عاشقان بسیار قـرار داري ، خوشي آنـان را مي‌بیـني، ترانه هایشـان را مي‌شنوي، رقصشان را مي‌بیني و
خنـــده هایشـــان را مي‌شـــنوي ، ولي هیچ چـــیز در درون تو منقلب نمي‌شود، زیرا همه چیز
به سر تو مي‌رود. و در وجود تو، سر، سطحي ترین چیز است.

بنابراین چنین نیست که "در ابتدا" توسط ذهن جذب من شـده باشـي. من مي‌ترسم که تو تا پایان هم توسط ذهنت جذب شده باشي.
خوب است که از این آگاه هستي، زیرا آنگاه امکاني براي تغیـیر وجـود دارد.

مي گــویي، " من عاشق ســخنان شــما شــدم." آن را مي‌توانســتي ازطریق یك ضــبط صــوت هم گــوش بــدهي. آیا فکر مي‌کــني که مي‌تــواني عاشق یك ضــبط صــوت شــوي؟ تو چنــان عاشق نفس خــودت هســتي که مي‌تواني هرآنچه را که آن را حمایت و تغدیه مي‌کند و آن را قوي تر
مي سازد، جمع آوري کني ، و اینجا مکـاني نیست که نفس تو را قــوي تر ســازد! اینجا مکــاني است که باید نفس را گم کــني و امیــدوار باشي که دوباره آن را پیدا نکني.

رویکـرد ذهـني تو به من، ده سـال از زنـدگي تو را نـابود کـرده اسـت، مي‌تواند ده زندگاني
تو را هم نابود کند.

"اینك تقریباً ده سال است که مرا مشرف به سلوك کرده اید... "
من هرگز هیچ کس را به ســـــــلوك مشـــــــرف نمي‌کنم give sannyas، ، این شـــما هســـتید که مشـــرف مي‌شـــوید take sannyas.

فقط حیله‌ي ذهن را ببین: این تویي که این تشـرف را گرفته اي، من آن را به تو نداده ام.

و تو هرلحظه مي‌تواني آن را رها كني، زيرا اين تويي كه آن را دريافت كــرده اي. اگر من آن را داده بــودم، آنــوقت فقط من مي‌تــوانم آن را پس بگيرم، تو نمي‌تواني آن را رها كني.

اين من نبـودم كه بردرتو كوفته باشم و گفته باشم كه ،" نيـتين، لطفـاً سالك شو."

تو نزد من آمدي. تو درخواست تشـرف كـرده اي، بـاوجودي كه خـوب مي‌دانستي كه اين تشرف هيچ چيز را در تو عوض نخواهد كـرد. تو به دنبـال همسرت به اينجا آمدي ، آن زن يك سالك اصيل است، او عاشق سخنان من نيست.

وقتي كه عاشق من باشي، مهم نيست كه من چه مي‌گويم. براي قلب عاشــق، كلام هيچ اهميــتي نــدارد، بلكه حضــور معشــوق، عشق او، آمــادگي فراوان او براي سهيم كردن ، اين رويكردي كاملاً متفاوت است.

ولي من مشكل تو را مي‌دانم: تو يك حسـابدار قسم خـورده‌ي بيچـاره هســتي. كسي نشــنيده است كه حســابدار عاشق باشد و عاشــقان هرگز حساب نمي‌كننـد. ذهن تو سرشـار از حسـاب ها و حسـابداري اسـت: چقـدر دريافت كرده اي! تو بايد در درونت تمـام سـوابق را نگه داشـته باشـي. ولي راه عشق اين چنين نيست. بنابراين تو نخست بايد تمـامي مفـاهيم كـاذب را به دور بينـدازي. يكي اينكه تو در ابتـدا توسط ذهن آمـده بـودي. من بـارديگر تاكيد مي‌كنم: تو هنوز هم به سبب ذهن است كه اينجا هستي. تو ذهني تعليم ديده داري.

دوم اينكـه، مي‌گـويي "مـرا مشـرف كرديـد." اين سـرزنش كـردن بي جهت من است.

اين تــويي كه مشــرف شــدي، تو درخواست كــردي. اگر اين مفــاهيم غلط ازبين بروند، آنگاه امكاني بـراي دگرگـوني وجـود دارد. و تو همچـنين به طور ناخودآگاه از آنچه مي‌گويم خبرداري، زيـرا كه مي‌گـويي، "مي ترسم كه هنوز هم توسط ذهن با شما پيوند داشته باشم."

ذهن هرگز پيوند نمي‌دهد، هميشه جدا مي‌كند.

اگر تمامي شما كه اينجا هستيد، در ذهن هايتان محصور باشيد، آنـوقت پنج هزار نفر در اينجا حضور دارنـد. ولي همگي شـما توسط قلب هايتـان، در حال رقصيدن و آوازخواندن و

جشن گرفتن باشيد، آنگاه فقط يك آگاهي وجود خواهد داشت.

ذهن جــدا مي‌كنــد، به ويــژه ذهن يك حسابدارقسم خــورده. تو توسط حسابداري خودت فاسد
شده اي. تو يك حسابدار خوب هســتي، ذهــني خــوب داري، عقلي تــيز داري، ولي در راه سلوك اينها بي فايــده هســتند. تو به آن ها چســبيده اي. تو به اين دليل با من هستي كه فكر مي‌كــني من با تو موافق هســتم. بايد تمــام اين را عوض كني: اين تويي كه بايد با من موافق باشي، من نبايد با تو توافق داشته باشم. و وقتي مي‌گويم كه اين تــويي كه بايد با من موافق باشــي، اين توافقي ذهــني نيســت، بلكه فقط تــوافقي قلــبي اســت. وقــتي قلب تو با من موافق باشــد، يك همــاهنگي و يك پل وجــود خواهد داشت و امــور تغيــيري اسرارآميز و معجزه گون خواهند داشت.

مي گويي، " در اين سال ها فقط چند مــورد بــوده كه من احساسي از عشق، اعتماد و بازبودن را
تجربه كــرده ام......." اين مطلقــاً اشــتباه اســت! تو ســعي داري به خــودت تســلي بــدهي، زيــرا كه مــردم اينجا در اعتمــاد و عشق و پــذيرابودن زندگي مي‌كنند و تو مايل نيســتي همچــون يك گــداي مطلق به نظر بيــايي كه هيچ لحظه‌اي از عشق و اعتماد و بازبودن را تجربه نكرده است.

زيرا كه اصل اساسي در مورد عشق، اعتمــاد يا بــازبودن اين است كه اين ها مي‌آيند، ولي هرگز نمي‌روند. چرا شــخص بايد ســرور عشق را وانهد و به رنج بي عشقي سقوط كند؟
شخصي كه زيبايي عشق را شناخته باشد، چرا بايد به ذهنش بــازگردد، به رياضيات و
به محاسباتش برگردد؟

من نمي‌گويم كه تو بايد شغل حسابداريت را تــرك كــني. ذهن مي‌تواند آن را انجام دهد، ولي تو نمي‌تــواني با ذهنت با من متصل باشــي. اگر بتــواني اين فكرها را دوربريزي، ضربه‌اي احساس خواهي كرد، كه تو حــتي لحظه‌اي هم از عشق و اعتماد و بازبودن را تجربه
نكــرده‌اي ، ولي اين ضــربه ارزشي عظيم خواهد داشــت. تو را شــفا خواهد داد.
اين ضربه تو را بيدار خواهد ساخت.

مي گــويي، "معمــولاً ذهنم به ميــان مي‌آيد و به اين لحظــات پايــان مي‌دهد."

ذهن چــنين قــدرتي نــدارد كه به عشق پايــان بدهــد، اين فقط نشــان مي‌دهد كه تو چــيزي از عشق و اعتمــاد نشــناخته اي. وقــتي مــردم عاشق مي‌شوند، ذهنشان هرچقدر هم كه بزرگ باشد،
اين عشق است كه پيروز مي‌شود، نه ذهن.

ذهن استخواني خشك و بي آب اســت. ذهن يك كـامپيوتر زنـده اسـت، روح تو نيســت. وتا وقــتي كه از قلب شــروع نكــني، نمي‌تــواني به وجــود being برسي، قلب دروازه‌ي وجود است.
ذهن به تو اجازه نمي‌دهد از آن بـيرون بـروي ، فقط از تـرس اينكه به قلب بربخوري،
كه پر از عصــاره اســت، بســيار زيباست و بســيار دوست داشــتني و عاشق است.
ذهن از ديدار تو با قلب وحشت دارد و بــراي همين است كه تو را پس مي‌كشد.

مي تــواني از ذهن به عنــوان يك ابــزار اســتفاده كــني، ولي نمي‌تواند اربــاب تو بــاقي بماند و نيــتين، ذهن هنــوز اربــاب تو اســت. تو جمله‌اي از صوفيان آورده‌اي كه آن را درك نمي‌كني.
تنها شـــــخص زنـــــده در روي زمين كه مي‌تواند اين را بفهمد آجيت ساراســواتي Ajit Saraswati اســت! او در همين دامي است كه تو در آني ، او نيز توسط ذهنش به من روي آورد.
چون من چيزهايي مي‌گفتم كه او شهامت گفتن آن ها را نداشت، يا به قدر كافي قدرت بيان نداشت كه بگويــد، او به من نزديك و نزديك تر شد و با گوش دادن، بيشتر و بيشتر،
قوه‌ي بيان پيدا كرد و از من پرسيد، "بسياري از باشــگاه هــاي روتـاري Rotary يا
لاينزLions از من خواسته اند تا در مورد شما صــحبت كنم ، آيا بايد بروم؟"

من هرگز مردم را منع نمي‌كنم: مي‌دانستم كه اين براي او يك سقوط خواهد بود.
گفتم، "اگر از تو دعوت كرده اند، مي‌تواني بروي." و او شروع كرد به سخن گفتن در
باشــگاه هــاي روتـاري در پونا و خولاپــور Kholapur و شــولاپور Sholapur ، درجاهاي مختلف. او با من به آمريكا هم آمده بود و وقتي

که دريافت مي‌تواند از همان كلام استفاده کند و به همان ترتيب مباحثه كنــد، به پونا بازگشت.

در معبد جشني برگزار بـود و همه فكر كـرده بودند که او مسـتقيماً از آنجا مي‌آيد و بايد مــزه‌اي از آنجا را با خــودش آورده باشد ، پس آنــان از او خواستند تا سخن بگويد. و به من خبر دادند كه: "ما چنان حيرت كرديم كه او در مـــورد شـــما حـــرف نمي‌زد، او از خـــودش ســـخن مي‌گفت ، و او هيچ نمي‌داند."

و از وقتي که من به اينجا آمده ام، او براي ديدار نيامده اسـت، حـتي يك بار هم براي ديدن من نيامـده ست ، و او تقريبـاً بيست سـال است كه با من در ارتباط است. ولي آن ارتباط از همان نوع است که تو داري: ارتباطي ذهني. اينك او يك طوطي شده است. او در مكاني که درس
مي دهد كلاس هاي كوچكي گذاشته است و حتي نام مـرا هم به زبـان نمي‌آورد و چنان آموزش مي‌دهد که گويي خودش تجربه کرده است.

زرين از او پرسيده، "تو براي ديدن اشو نيامده اي؟"

او گفت، "من بســيار او را دوست دارم. او در قلب من اســت، نيــازي نيست براي ديدار او بيايم."

آيا حيله گــري ذهن را مي‌بيــني؟ اين يعــني كه عشــاق بايد از ديــدن يكديگر دست بردارند، زيرا چه فايده دارد؟! "من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هستي، نيازي به ديدن تو نيست!"

در معبد، اين يك جوك شده است ، اگر كسي بخواهد از ديـدن ديگـري طفره بـرود، مي‌گويـد، "من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هسـتي، نيازي نيست همديگر را ببينيم."
چه راه خوبي!

آناندو به من گفت که او به يكي از سـالكان علاقمند شـده اسـت، ولي او بسيار از آن مرد اكراه دارد و بنـابراين به او گفتـه" من خيلي تو را دوست دارم. تو در قلب من هستي، نيازي نيست همديگر را ببينيم!"

تو شـعري از صـوفيان را مي‌خـواني، "دوسـتت دارم، چه بـدانم، چه ندانم."

این جمله‌اي بسيار اسـرارآميز است و فقط يك عـارف مي‌تواند چـنين بگويد ، نه تو، نيتين!
تو حـتي معـني آن را هم درك نمي‌كـني. عـارف صـوفي مي‌گويـد، "دوستت دارم، چه بدانم،
چه ندانم." او اين مفهوم را بيان مي‌كند كه درختان چه ريشه هايشان را بشناسند و چه نشناسند، آن ريشه ها، خود زندگي آن ها هسـتند، كه بـدون آن ريشه ها نمي‌توانند باقي باشـند. عـارف صـوفي در مـورد خداوند مي‌گويد كـه،"من بايد عاشق تو باشـم، وگرنه چـرا زنـده هسـتم؟ بـدون عشق تو كه پيوسته مرا تغذيه مي‌كند، زندگي ناممكن است."

ولي او مـردي فـروتن اسـت. مي‌گويـد، "مهم نيست كه من بـدانم يا ندانم، ولي يك چيز قطعي است: عشق بايد رخ داده باشد، زيرا كه من هنـوز زنده ام. نه تنها من بايد عاشق تو باشم،
تو نيز عاشق من هستي ، چه بـدانم، چه نـدانم." آنـان كه اين را بدانند به اشراق مي‌رسند.
آنان كه ندانند ، آنان نيز از همـان منبعي تغذيه مي‌شـوند كه هر گوتـام بودا تغذيه مي‌شود، ولي تو نمي‌تواني اين را در مورد من بگويي.

من يك خداي نامريي نيستم و عشق چـيزي نيست كه از در عقب وارد شـود، كه گـاهي آن را بشناسي و گـاهي نشناسـي. عشق از در اصـلي وارد مي‌شود و همچون يك سيل مي‌شود.
تو را غرق مي‌كند: چگونه مي‌تواني از شناخت آن بازبماني؟

شايد عشق تنها چيزي باشد كه صدايي نمي‌كند، سخن نمي‌گويـد، ولي بااين وجود، شنيده
مي شود. عشـق، دانش تو نمي‌شـود، ولي بـااين حـال دانسـتني است بسيار والاتر از دانش.
عشق تو به من به سبب سخناني است كه به شما مي‌گويم. تو در اين سخنان، پژواكي از مفاهيم خودت را مي‌شـنوي، ولي در اسـاس، عشق تو به آن مفاهيم خودت اسـت. چـون من نـيز آن را بيـان مي‌كنم _ شـايد تو چنـان روشن نبوده اي، برايت مبهم بوده انـد، جملات من آن ها را روشن كـرده اند ،_ تو مي‌پنداري كه عشق را، اعتمـادت را به من مـديون هسـتي. ولي اين ها همگي بــازي هــاي ذهن هســتند. خــوب بــدان كه تو هرگز عاشق كسي جز خودت نبوده اي.

"آيا امكــــــاني در من مي‌بينيد كه از ذهن به قلبم جهش كنم و همانجا بمانم. آيا براي من امكان شناخت عشق وجود دارد؟" اين حق مادرزادي همه است ، ولي فرد بايد آن را طلب كند.

و عشق چنــان ارزشــمند است كه تا آن را طلب نكــني، آن را به كف نخواهي آورد.

هرگونه امكاني بـراي تو هست كه از سر به قلب منتقل شـوي ، و من مي‌خواهم اضـافه كنم كه از قلب هم به وجـود منتقل شـوي ، زيـرا قلب تنها يك ايستگاه مياني است. مي‌تواني قدري در آنجا تامل كـني، قطـار را عـوض كــني، مي‌تــواني ناشــتايي بخــوري و قبل از اينكه قطــاري ديگر از ايســتگاه حركت كند، قدري در آنجا استراحت كني.

قلب هدف نيســت، قلب تنها وسـيله‌اي است بـراي رسـيدن به وجـود. تمام اين ها براي تو ممكن هستند، نيتين، درست همانگونه كه براي هــركس ديگر ممكن هستند. ولي تو بايد مفـاهيمت را در نظمي درست برقـرار كـني. شايد آزرده كند، شايد دردناك باشد ، تمام عمل هاي جراحي دردناك هستند ، ولي اگر به قدر كافي شهامت داشته باشي، مي‌تواني از عمل جـراحي عبـور كني و از آن شفا پيدا كني، سالم تر و تمام تر شوي.

تو به دليل وجـود همسـرت اينجا آمـدي، فقط او را دنبـال كـردي. و در اعماق وجـودت سـعي كـردي با او رقـابت كـني ، ولي ذهن نمي‌تواند در هيچ رقابتي با دل برنده باشد. ولي هيچ چيز از دست نرفته اســت، حــتي اگر پس از ده سال هم واقعيت را ببيني، آن دگرگوني رخ خواهد داد.

بزرگــترين مشــكل در زنــدگي اين است كه با مفـاهيم غلط به زنــدگي كردن ادامه بدهي.

آنگاه چنان سرشار از مفاهيم غلط خواهي بود كه حقيقت هيچ فضـايي بـراي خـودش نخواهد داشــت. نخست مفـاهيم غلط را ازبين بـبر. بـراي آن ميهمــان فضا را بيــافرين و زمــاني كه فضــاي تو آمــاده باشد ، ســكوت تــو، آرامشت، خلوصت ، آن ميهمان بـدون هيچ تـاخيري خواهد آمـد. او درست در بيرون در ايستاده است. او براي زندگاني هاي متعـدد منتظر بـوده است تا تو در را بگشـايي و بگـذاري كه آفتـاب و بـاد و بـاران وارد شـوند، زيـرا خداوند همراه آفتاب و بـاران و بـاد وارد مي‌شـود. و تمـامي آشـغال هـايي را كه در درونت انباشته كرده‌اي بيرون بريز.

لحظه‌اي كه فضادار spacious شـده باشـي، هيچ كـارديگري نبايد انجـام دهي ، آن فضا پر از حضـور الـوهيت خواهد شـد. و آنگـاه بزرگـترين گنجينه هاي زندگي را خواهي داشت: عشق را خواهي شناخت، پـذيرابودن را خواهي شناخت.

اشو عزيز

من هنوز هم بسيار در حالت "انجام دادن" هستم.
به نظر من، "انجام دادن" بسيار طبيعي تر از "بودش" است
و از اين طريق احسـاس مي‌كنم كه مي‌تـوانم عشـقم و ارادتم را به شما بيان كنم.
ولي آيا اين عشقي واقعي است؟
سـال ها پيش به شـما گفتم كه من در غـرب احسـاس مي‌كنم كه يك جنگجو هستم.
هنوز هم چنين احساسي دارم.
آيا اين به اين معني است كه در طريق مراقبه هيچ حركتي نكرده ام؟

دوا مجيد Deva Majid، مي‌دانم كه تو هنـوز هم بسـيار در "انجام دادن" doing هسـتي و تو با اصـالت زيـاد، خـودت را بيـان و افشا مي‌كني.
به من مي‌گويي، "انجام دادن" بسيار طـبيعي تر از "بـودش" اسـت.... تو فقط از يك چيز
بي خبري : فقط وقتي مي‌تواني دو چيز را باهم مقايسه كني كه هـردو را بشناسي.

تو عمل كردن را مي‌شناسـي، ولي بـودش being را نمي‌شناسـي، پس لطفاً مقايسه نكن.
بـراي تـو، بـودش فقط يك واژه‌ي توخـالي است ، عمل كـردن پر از هيجان است.
ولي مردم اينگونه به زندگي ادامه مي‌دهند : در فريب.

عمل كردن مي‌تواند به تو هيجانexcitement بدهد.

بودش مي‌تواند به تو شعف ecstasy بدهد.

هيجان بسيار پيش پاافتاده است، بسيار معمولي است ، هر احمقي مي‌تواند از پس آن برآيد. تو احمق نيستي، تو وجودي هوشمند هستي. پس نخست، من نمي‌گويم كه تو بايد از عمل كردن به بودش تغيير كني. مي‌گويم، دست كم، اول مزه‌اي از بودن را بچش، و آنوقت آزاد هستي تا انتخاب كني. من يقين دارم كه هيچكس پس از شناخت بودش، عمل كردن را انتخاب نخواهد كرد.

اين به آن معني نيست كه انساني اهل وجود، فردي بيفايده مي‌شود و از عمل كردن
دست برمي دارد. نه، انسان اهل وجود كارها را با زيبايي بيشتر، با وقار و با متانت بيشتري انجام مي‌دهد. انسان اهل وجود كارهايش را از كيفيتي معمولي به كيفيتي مقدس تبديل مي‌كند. بنابراين تضادي وجود ندارد، مسئله انتخاب بين اين دو نيست ، مسئله‌ي بودن يا نبودن در ميان نيست.

وقتي كه فقط عمل كردن را بشناسي، از يك نيروي بالقوه‌ي عظيم بي خبر مي‌ماني.
من مي‌خواهم شما وجود را نيز بشناسيد. و اين وجود، شما را نابود نخواهد كرد، فقط به آن زيبايي مي‌بخشد، هر عمل را يك نيايش مي‌كند، هر عمل يك هنر مي‌شود، با احساسي از رضايت عميقي. بودش تو، عمل كردن را دنبال خواهد كرد، زندگيت را رنگارنگ تر خواهد ساخت. وگرنه، به زودي از تمام عمل كردن هايت به ستوه خواهي آمد، زير اين ها هميشه يكسان هستند، دوباره و دوباره و دوباره ، چقدر مي‌تواني از آن ها احساس هيجان داشته باشي؟ ولي اگر عمل كردنت به دنبال وجود تو بيايد، آنگاه هر عمل طعمي متفاوت دارد، فرديتي متفاوت، عطري متفاوت دارد.

مجيد، تو مي‌گويي، ، "انجام دادن" بسيار طبيعي تر از "بودن" است ، زيرا كه انجام دادن سطحي تر است. و تمام جامعه به تو آموزش مي‌دهد كه يك عمل كننده باشي، هيچكس
علاقه‌اي به وجود تو ندارد. درحالي كه وجود، طبيعت ژرف تر تو است. بين عمل كردن و بودش هيچ مخالفتي نيست، بلكه فقط وجود به عمل هايت عمق و اهميت مي‌بخشد.

بنابراين اگر واقعاً مـايلي كه يك عمل كننـده باشـي، بايد وارد حيطه‌ي وجود شوي.
مي گويي،..ـ "و از اين طريق احسـاس مي‌كنم كه مي‌تـوانم عشـقم و ارادتم را به شما بيـان كنم." اين درست است : تو با عمل كـردنت، عشق و ارادت خودت را به من بيان مي‌كني ، ولي تو نمي‌داني كه چيزهـاي بزرگـتري در تو ممكن هستند.

همين اعمال عشق و ارادت چنـان عمق و جـاودانگي خواهند يـافت كه تو حيرت مي‌كني كه چگونه فقط با سـطح راضي بـوده‌اي و هرگز به اعمـاق آب شيرجه نزده اي.
ولي بدون شيرجه زدن در آب هاي عميق، نمي‌تواني مرواريد بيابي. در سطح مي‌تواني
كف هاي سفيد روي امواج را پيدا كني، كه در خورشـيد مي‌درخشـند و زيبا مي‌نمايند ،
ولي اين ها چيزي جز حباب هـاي هـوا نيسـتند. اگر كف ها را در دست بگيري به زودي
ازبين خواهد رفت و فقط دست هايت تر خواهند شد.

از من مي‌پرسي، "ولي آيا اين عشقي واقعي است؟" واقعي است.
ولي عشق اعماق بسيار بسيار ژرف دارد. اين تنها آغاز است، نخستين پله از نردبــام. وقــتي كه مي‌تــواني به بــالاترين پله برســي، چــرا فقط با فقيرترين حالت آگاهي خود راضي شوي؟

مي دانم كه تو يك عصــيانگر هســتي ، و اين چــيزي است كه به تو هيجان مي‌دهد: عمل هاي عصيانگرانه ، ولي عصيان تو نمي‌تواند چـيزي بيش از قدري هيجـان باشـد، نمي‌تواند تو را دگرگـون سـازد، و نمي‌تواند جامعه را دگرگون كنـد. اگر مي‌خـواهي واقعـاً يك عصـيانگر باشـي، نخست بايد وجـود خـويش را پيـدا كـني. آنگـاه هر عمل تو نه تنها عملي عاشـقانه و مخلصـانه خواهد بود، بلكه عملي بسيار انقلابي هم خواهد بود ، در زنـدگي خـودت و در زندگي مردم. عشق تو واقعي است، ولي بسيار كوچك.

من مي‌خواهم عشق شما تا حد امكان بزرگ باشد ، بزرگتر از آسمان. عشق شما نبايد
هيچ مــرزي داشــته باشــد. و از اين عشق است كه يك عاصي واقعي، عصيانگري واقعي برخواهد خاست.

تمامي تاريخ پر از شكست انقلاب هاســت. و دليل اين شكست ها اين است كه از وجود سرچشـمه نگرفته اند ، از عمل كـردن ناشي شـده انـد. نه كارل ماركس مفهومي از وجـود داشـت، نه لـنين و نه مائوتسه تونـگ. تمـام اين انقلابيـون بـزرگ بسـيار عمل كـرده انـد. ولي خـود آنـان بسـيار سـطحي بودند، انقلاب آنان نيز بسيار سـطحي بـاقي ماند ، فقط يك سفيدشـويي ، نه انقلابي
كه از ريشه ها برخاسته باشد.

سالكان من عصيانگر خواهند بـود، ولي نه عصـيانگر به معـني معمـول كلمه.
قبل از اينكه عصيانگر شوند، بايد بودا شوند.
تنها آنــوقت است كه دنيا انقلاب واقعي را خواهد شــناخت ، وقــتي كه بوداها عصيان كنند.

در زبان هندي، واژه‌اي زيبا داريم: بودوbuddhu ، ريشه اش همان بودا buddha است. بودو يعني احمق و بودا يعني والاترين اوج معــرفت. مردماني عجيب!
همان ريشه، همان واژه، بـودا مي‌شـود و همـان واژه، بـودو مي‌شـود. تمام انقلاب هايي كه در دنيا رخ داده توسط بـودو ها انجـام شـده اسـت. من مي‌خواهم كه انقلاب ها از ژرف ترين
هسته‌ي وجودي بودا ها بيرون بيايند. من عمل كردن را از شما نخواهم گــرفت، فقط مي‌خــواهم آن را غــني تر وشــديدتر كنم و آن را از هيجــان به شعف تبديل كنم.

مي گــويي، "ســال ها پيش به شــما گفتم كه من در غــرب احســاس مي‌كنم كه يك جنگجو هستم.
هنــوز هم چــنين احساسي دارم. آيا اين به اين معــني است كه در طريق مراقبه هيچ حركتي نكرده ام؟" تو سوءتفاهم كـرده اي. من با جنگجو warrior مخـالفتي نـدارم ، من مي‌خـواهم تمـامي شـما جنگجو باشـيد. ولي قبل از اينكه جنگجو باشيد، بايد باشيدbe .

چه كسي يك جنگجو خواهد شد؟ شـما حـتي نمي‌دانيد كه كيسـتيد. اين جهل در مركز .....ـ ؟

و آنــوقت يك جنگجو شــوي؟! آنگــاه طــبيعي است كه جنگجوبــودنت ويرانگر خواهد بود، نه خلاق. از جهل برخواهد خاســت. من ميخــواهم شــما به سبب سكوت، پاكي و معصوميت خود يك جنگجو شويد.

ولي مجيد، تو يك مفهوم تثبيت شــده داري، كه گــويي جنگجو و مراقبه كننده دو بخش جداگانه هستند. در گذشته چنين بوده است، زيرا گذشته قادر نبوده تا انسان با تماميت خلق كند.
تلاش من اين است كه در تمامي ابعاد ممكن به شما تماميت ببخشم.

يك مراقبه كننده باش و آنگــاه هركــاري كه انجـام دهي ، ميتــواني يك عصيانگر باشي،
مي تواني يك جنگجو باشي ، دنيا از تو آسيب نخواهد ديد، دنيا به سبب تو زيبا خواهد شد.

و اين تنها سپاسي است كه ميتوانيم نثار جهان هستي كنيم: وقتي كه دنيا را ترك ميكني،
آن را قدري بهتر از آنچه كه آن را يافتي، ترك كن ، فقط قــدري بهــتر، كمي زيباتر،
قدري انساني تر، قدري عاشقانه تر، اندگي رنگين تــر، قــدري مقــدس تر.

به نظر من، هيچ تضادي بين يك مراقبه كننده و يك جنگجو وجود ندارد، ولي اولويت با
مراقبه كننــده اســت. فقط يك مراقبه كننــده است كه ميتــوان به او اعتمـاد كـرد ، كه شمشـيري كه در دست دارد بـراي ويرانگـري نيسـت، بلكه بــراي نجــات دادن اســت، كه قــدرتي كه از مراقبه به دست آورده اســت، نيرويي سازنده و آفريننده است، پس هرآنچه را كه لمس كنـد، به طلا تبـديل خواهد شد.

من ميخــواهم كه همگي شــما جــادوگر magicians شــويد ، جادوگر به اين معني كه
مراقبهي شما هرآنچه را كه لمس كند دگرگون سازد.

بدون مراقبه هرعملي كه انجام دهي، بيهوده است.

فصل بیست و نه

بیست و چهارم فوریه 1987، هفت عصر

آبستن اشراق

اشو عزیز

اتفــاقیدر من رخ می دهد : احساســی از پربــودن، از غنی بــودن، و انبسـاط در قسـمت بـالای بـدنم. گلویم را لمس می کنـد. این احسـاس مـرا محکم نمی فشارد، بلکه مرا و همه چیز و همه کس را در اطرافم در آغـوش می گیرد. نمی دانم که آیا دیگران هم این احساس را دارند،

ولی من می تـوانم ایـن درآغـوش گـرفتن را احسـاس کنم. ایـن یـک لمس بدون لمس است،

همچون یک سـلام شـیریـن که به هیچ کس و هیچ چـیز نشـانه نرفتـه، بلکه متوجه همه کس و همه چیز است. و این احسـاس مـرا در هه جا تعقیب می کند.

مانند یک آبستن شدن عجیب است که من هیچ چیز از آن نمی دانم.

من چگونه می توانم آبستن باشم؟ من یک مرد هستم. ایـن چیست، اشو؟

آیـا مردان هم میتوانند آبستن شوند؟

آیا شبانه با من دیـداریداشته ایـد، اشو؟

دیان جانDhyan John، مرد نیز آبستن می‌شود ، نه مانند زنان؛ آبستنی او بسیار برتر است. زن می‌تواند انسان های بیشتری تولید کنــد، ولی وقتی مرد آبستن می شود، او موسیقی؛ نقاشــی، مجســمه و شــعر خلق می کند ، تمــام چیزهایی که زنــدگی کــردن را ارزشــمند می ســازد و به زنــدگی ارزش می بخشد.

ولی مردمان اندکی این آبستنی را احساس می کنند. آنان چنان درگـیر امور دنیا هستند _
پول، در کسب آبرو و قــدرت و اعتبــار ، که هرگز برایشــان مهم نیست که چیزی تولید کنند که پس از آنان زنده بماند.

فرزندان یک زن، یـ ک زندگی هفتاد یا هشتاد ساله خواهد داشــت، ولی اشعار اوپانیشاد چه؟
پنج هزار سال گذشـته و هنـوز پرارتعـاش و هنـوز زنـده هسـتند ، و آن مردمـانی که به این اشـعار جـان بخشـیده اند نمی توانسـتند از این احسـاس حاملگی پرهیز کنند. هر شاعر بزرگ
می داند که زمانی که شعری در درونش می جوشد تا به دنیـا بیایـد، او تقریـ بـاً احساسـی زنانه دارد، تقریبـاً مانند رحمی است که آن شـعر در آنجا شکل می گیرد و رشد می کند.

همیـ ن روند برای تمام هنرهای خلاقه صـدق می کنـد، ولی بـرای آنـان که مراقبه می کنند این بیشـتر صـادق است زیـرا آنـان   یـک گوتـام بـودا را آبسـتن هسـتند. آنـان خودشـان را به دنیـا خواهند آورد. این پدیـده ای بسـیار مرموز است، ولی بسیار شبیه به بارداری در زنان است.

می گویی، " اتفاقی در من رخ می دهد : احساسـی از پربـودن، از غنی بودن، و انبساط در قسمت بالای بدنم." این ها نشانه هایی هستند که زندگی قدیم تو ازبین خواهد رفت ویک زندگی تازه در درونت شکل می گـیرد. جایی که قبلاً خالی بـوده، اینک پر و سرشـار می شـود. جایی که فقر بـوده ، زیـرا آنچه که انسان آرزو می کند و می طلبد فقط یک چیز را نشان می دهد:
که او فقـیر اسـت. و حتی ثروتمنـدترین انسـان ها را نـیـ ز به این‌معنی فقیر خواهی‌یافت: شاید همه چیز داشته باشد، ولی بازهم بیشتر می خواهــد. او یک گدای‌ثروتمند است. فقر تو درحال
ازبین رفتن است و یک غنای دیـ گر جای آن را می گیرد.

همه در یـک زنـدگی ابرمانند زنـدگی می کننـد. انسـان از روی تـرس ،ترس از افشا شدن،
ترس از آسـیب پذیر بـودن و تـرس از برهنه بـودن وجـود خویش ، در اطـراف خـودش دیوارهایی ایجـاد می کنـد. ولی با شـروع مراقبه آن دیوارها شروع می کنند به فروپاشی؛
زیــرا آگــاهیبه انبســاط و گســتردگی نیــاز دارد. نمی تواند در فضایی کوچک زندانی شود، حتیتمامی آسمان برایش کوچک است.

تو درحال یک دگرگونی عظیم هستی. این همـان تحـولی است که همه بـرای آن در اینجا جمع شـده انـد. می گویی، " گلویم را لمس می کنـد. این احســاس مــرا محکم نمی فشــارد، بلکه مــرا و همه چــیز و همه کس را در اطـرافم در آغـوش می گـیرد. نمی دانم که آیـا دیگـران هم این احســاس را دارند، ولی من می توانم این درآغوش گرفتن را احساس کنم. این یـک لمس بدون لمس است، همچون یک سلام شیرین که به هیچ کس و هیچ چیز نشانه نرفته، بلکه متوجه همه کس و همه چیز است. و این احسـاس مـرا در هه جا تعقیب می کنـد. مانند یـک آبسـتن شـدن عجیب است که من هیچ چـیز از آن نمی دانم."

اینک بیشتر و بیشتر در مـوردش خـواهیدانسـت. فقط از سـقط جنین پرهیـ ز کن! تاجایی که
به مـرد مربـوط میشـود و به خلاقیـ ت او، نیـاز به هیچ کنـترل زایش وجود ندارد.
مردان بیشتر و بیشتری باید به اینحالت از خلاقیت دست پیدا کنند.

تعجب میکنی، " من چگونه می تـوانم آبسـتن باشـم؟ من یـک مـرد هستم." برای همین است که میتوانی باشـی: زیـ ـرا که تو یـک مـرد هستی. یـک زمینه ی عمیـق روانشناسـی وجـود دارد که بایـد آن را درک کنی. مـرد همیشه در مقایسه با زن احساس حقارت داشته است، زیرا زن
میتواند بزاید و مرد نمیتواند. زن می تواند یـ ک مادر بشود ، آغازی از یک زندگی دیگر ومرد از آن ناتوان اسـت. بـرای جایـ گزیـ ن کـردن این، مـرد شروع کرد به یافتن راه هایی تا بتواند خلاق و مولد باشد. این یک نیاز عمیــق روانشناختی است برای ازبین بردن آن احساس حقارت.

مردان نقاشی هایبزرگ، شعرهای بزرگ، رقص های بزرگ و موسیقی های بزرگ را خلق کرده اند ، همگی این ها فقط جایگزین هستند. بـرایهمین است که زنان برای ایجاد این چیزها زحمتی به خود نداده اند.{...}

زن احساس رضایت دارد زیرا که می داند می‌تواند زنـدگی‌را خلق کنـد. شایـد تو یـک
مجسـمه ی زیبا خلق کنی، ولی بـازهم چـیزی مـرده اسـت. شاید یـک قطعه ی موسیقی عظیم بیافرینی، ولی این نـیز پایـدار نیست: مانند بـاد می آید و می رود، ولی این مخلوق های تو
یک کودک زنده نیسـتند ، کـودکی که لبخند می زند و نفس می کشد و شگفتی های این دنیا را می بیند.

به نظر می رسد که تمـــام هـــنر ها و خلاقیـت های مـــردان فقط جایگزینی فقیـر برای نـیروی‌آفرینندگی‌زن باشد. بارها از من سوال شــده که چرا زنان جزو شعرا و موسیقیدانان و
مجسمه سازان بزرگ دنیـا نیسـتند. دلیـل این است که آنـان می‌توانند زندگی‌را خلق کنند،
نیازی ندارند که چیز دیگری بیافرینند.

زن و مرد فقط در یک نقطه و در یک نکته باهم دیدار می‌کندد و من آن را فضای‌مراقبه
می‌خوانم ، جایی که زن و مرد واقعاٌ باهم برابر هستند، زیرا هـردو می توانند خویشتن را متولد کنند. می توانند دوباره زاده بشوند و هردو می توانند از اشراق آبستن شوند.

بجز در فضای مراقبه، زن و مرد دو گونه ی متفاوت هستند. آنان فقط در مراقبه ی‌عمیق
با هم دیدار می کنند. و تازمانی‌که تمام بشریت مراقبه گون نباشد، زن و مــرد بــاهم خواهند جنگیــد. عشق آنــان همیشه بــالا و پایین خواهد رفت ، لحظـاتی زیبا وجـود دارد و لحظـاتی از زشتی؛ لحظـاتی از سرخوشـی وجـود دارد و لحظاتی از دردو رنج.

ولی در مراقبه ، اگر دو مراقبه کننده انرژی های خـود را بـاهم سهیـم شوند ، عشق یک پدیده ی ثابت خواهد بـود: تغییر نخواهد کـرد. عشق کیفیت ابدی دارد؛ الهی‌خواهد شد.

ملاقات عشق و مراقبه بزرگتریـن تجربه ی زندگی است.

داشتن عشق بدون مراقبه یعنی داشتن یک زندگی پردردسر و سرشار از تشویـش و نگرانی‌ همیشه در اغتشاش و کشـمکش. لحظـاتی از سـکوت

خواهد بود، ولی آن سکوت چیزی جز جنگ سرد نیست ، آمادگی بـرای جنگی دیگر؛ همین. روشن است که بـرای آمـاده شـدن بـرای جنگی دیگـر، بایـد که برای چند لحظه و برای چند روز ساکت باشی!

ولی چنین چیزی تاکنون ممکن نبوده اسـت، زیـرا تمـام مـذاهب راهی اشتباه را در پیش
گرفته اند.آنان تصمیم گرفته اند که زنان و مـردان را ازهم جـدا کننـد؛ تصمیم گرفته اند که آنان را دشمن یگدیگر سازند. و تمـام این مـذاهب با من مخالف هستند زیـرا که من بـرای یـک هـدف تلاش می کنم: که تاجایی که به مراقبه مربــوط اســت، این در انحصــار هیچکس نیست: نه مــرد و نه زن. مراقبه فقط نقطه ی دیـدار اسـت: جایی که در آن نه مـرد، مـرد است و نه زن، زن؛
هردو موجودات انسانیهستند و خدایان بـالقوه، تخم های خـداگونگی و الوهیت.

نه عشق به تنهایی قـادر به آن است ، زیـرا که دردسـرش خیلی زیـاد است ، و نه مراقبه
به تنهایی می توانـد، زیـرا بـدون عشـق، مراقبه بیشـتر مانند سـکوت گورسـتان اسـت: دیگر رقصـان نیست و دیگر شـکوفا نیست. آری، آرامشـی هست ولی آن آرامش شبیه به مرگ است ،
زنده نیست. آن آرامش دیگر تنفس نمی کند و دیگر تپش قلبی ندارد.

تمـام زنـدگی من فقط وقف یـک برنامه بـوده اسـت: چگونه عشق و مراقبه را کنـارهم بیـاورم ، زیـرا فقط از طریـق این ملاقـات است که یـک انسانیت تازه ممکن خواهد بـود. و فقط در ملاقـات عشق و مراقبه است که دوگانگی مرد و زن ، نابرابری مرد و زن ، ازبین خواهد رفت.

نهضت آزادی زنان نمیتواند سـبب خـیر باشـد. من مسـتقیماٌ به آزادی زنــان علاقه اینــدارم؛ توجه من به آزادیهمگــان است ، زیــرا اگر زن آزاد نباشد، مرد نیز آزاد نخواهد بود.
رابطه یعملکردی زن و مرد مانند زندانی و زندانبان است: آنان هـردو دربند یکدیگر اسیر هسـتند. نه مـردان آزاد هسـتند و نه زنـان ، هـردو در یـک بـردگی که بریکدیگر تحمیـل کـرده اند به سر می برنـد؛ به این امیـ ـد که اگر دیگری را به اسارت خود درآورند، آزاد خواهند بود.
ولی آن دیگری هم راه خودش را برایبه اسارت کشیدن تو دارد.

فقط در مراقبه، در سکوت، جایی که عشق شکوفا می‌شود، می تواند یک هماهنگی‌طبیعی، یک برابری و تعادل طبیعی بوجود بیاید ، بدون مبارزه و بدون جنگیدن. و زمانی که این تعادل و برابری طبیعی باشد، زیبایی خاص خودش را دارد.

دیان جان، می پرسی، "آیا مردان هم می توانند آبستن شوند؟"

تمام فرهنگ بشر، هرآنچه که تمدن می خوانید، چیزی جز حاصل آبستنی تعدادی اندک از مردان نیست. هر مردی ظرفیت آبستن شدن را دارد، ولی تعداد بسیار اندکی این چالش را پذیرفته اند و این راه طاقت فرسا را پیموده اند. حامگلی زنان فقط بیولوژیک است.
مرد نمی تواند آنگونه باردار شود، ولی از نظر معنوی می تواند آبستن شود.
و زنان، هم می توانند بطور بیولوژیک و هم بطور روحانی آبستن شوند.

و می پرسی، " آیا شبانه با من دیداری داشته اید، اشو؟" دیان جان، آیا فکر می کنی من روح القدس هستم که دختران باکره را آبستن کنم؟ و حالا که از دختران باکره خسته شده ام، شروع کنم به آبستن کردن مردان، مردان باکره؟ من روح القدس نیستم ، من ابداً یک مسیحی نیستم! ولی این درست است: تو آبستن شده ای. احساس برکت کن و از آن لذت ببر!
و تا می توانی آن را تغذیه کن: این به تو یک تولد خواهد بخشید: یک توی جدید!

اشو عزیز

می‌توانم رازهایی را احساس کنم که شما هرگز در موردشان حرف نمی زنید.

آیا ما باید شبانه بیاییم و آن ها دریافت کنیم؟

یااینکه برخی رازها هستند که انسان فقط باید در آن ها غرقه شود؟

اشو عزیز عزیز، "درک کردن" یعنی چه؟

دواگیت، درست است: رازهایی وجود دارند که من هرگز در موردشان سخن نمی گویم.
نه اینکه نمی خواهم در موردشان حرف بزنم، ولی خـود طبیعت آن ها ، نمی تـوان در موردشـان حـرف زد. بایـد وقتی که سـاکت هسـتم به آن ها گوش بـدهی. بایـد در میـان فاصـله ی واژگـانی که به کـار می بـرم به آن ها گوش بدهی. کلام نمی تواند به آن ها اشاره کند،
ولی سکوت پیوسته آن ها را فریاد می زند. فقط نیاز داری که درست به آن ها گوش بدهی ، درست همانطور که یـک زبـان را درک می کنی چـون آن را آموخته ای.

سکوت نیز یک زبان است، زبان جهان هستی: درختـان از آن اسـتفاده می کنند، ستارگان از آن استفاده می کنند و کوهستان ها از آن اسـتفاده می کنند و عرفا از آن اســتفاده می کننــد. من آنچه را که بتواند گفته شــود می گویم؛ همچنین توسط سکوتم، آنچه را که نمی توان گفته شود
می گویم. حالا این بستگی به تو دارد که بتـوانی یـک زمزمه ی سـاکت را بگـیری و بگـذاری در ژرفای وجـودت رخنه کند ، زیـرا تنها در آنجاست که معنی کامل آن برتو آشــکار خواهد شــد. ذهن تو نــاتوان است و بی کفایت. ذهن هیچ راهی بـرای درک سـکوت نـدارد؛ ذهن فقط زبـان را درک می کنـد: تنها کلام را میفهمد؛ ولی بی کلام....

نمی تــوانی از ذهن شــکایت کنی ، این ورای ظــرفیت ذهن اســت. درست مانند ایـن است: چشمان من نور را می بینند، گوش هایم نمی توانند نور را ببینند. این به آن معنی نیست که من باید از گوش هایم شـاکی باشـم: "شما چرا نور را نمی‌بینید؟" آن ها برای این کار ساخته
نشده اند. آن ها می توانند به موسـیـقی گـوش بدهنـد. ذهن می تواند کلام را درک کند. اگر
می خـواهی چـیزی را درک کنی که ورای کلام اسـت، آنـوقت بایـد به ورای ذهن بروی
بایــد وارد فضایی بشوی که بی ذهنی‌نــام دارد. ایـن فضا درست در بالای ذهن قرار دارد و ورای آن. فقط بی ذهنی است که سکوت را درک می کند؛ کلام را به آنجا راهی نیست.

می گویی، " آیا ما باید شبانه بیاییم و آن ها دریافت کنیم؟" مسئله این نیست که در شب بیایی و یا در روز که آن ها را بگیری، زیرا من آن ها را پنهان نمی کنم؛ من پیوسته هر صبح و
هر عصر آن ها را به سمت شما پرتاب می کنم. ولی شما فقط کلام را جمع می کنید و بی کلام را ، فاصله ها را ، رها می کنید.

فقط در تصوف کتابی هست که می توانم آن را مقدس بخوانم. نمی توانم انجیل را مقدس بخوانم، و نمی توانم گیتا را مقدس بخوانم. ولی این کتاب صوفیان را می توانم مقدس بخوانم ، به یک دلیل ساده: زیرا هیچ چیز در آن نوشته نشده است. خالی است. این کتاب یک هزار سال است که از مرشد به مرید رسیده است و فقط وقتی به مرید داده می شود که او آماده باشد تا آنچه را که نوشته نشده بخواند.

وقتی که برای نخستین بار توسط یک عارف داده شد.....ـ او درحال مرگ بود و این برای تمام مریدانش یک معما شده بود: تمام کتابخانه ی او در دسترس مریدان بود ولی او یک کتاب را زیر بالش خود نگه می داشت. او فقط وقتی آن کتاب را می خواند که درها بسته و قفل شده باشند و هیچکس در اطراف نباشد. فقط آنوقت بود که او کتاب را بیرون می آورد و ساعت ها آن را مطالعه می کرد. طبیعی است که کنجکاوی زیادی در مورد آن کتاب وجود داشت. برخی حتی در پشت بام مخفی می شدند و آجرهای سقف را حرکت می دادند تا ببینند چه خبر است. ولی نتوانسته بودند راز آن کتاب را پیدا کنند.

بارها و بارها از او سوال می کردند و او می گفت، "وقتی زمانش برسد، آن کتاب را به شما خواهم داد."

و روز مرگش فرا رسید و تمام مریدان جمع شده بودند و حالا فقط چند ساعت از عمر او باقی مانده بود. آنان قدری خجالت می‌کشیدند تا در مورد آن کتاب از او سوال کنند: "حالا که
می روی، دست کم چیزی در مورد آن کتاب به ما بگو." چنین درخواستی از یک مرشد
در حال مرگ رفتاری نجیبانه نبود.

ولی یکی از آنان طاقت نیاورد و گفت، "مرشد، یک چیز را فراموش کرده ای آن کتاب!"

مرشد گفت، "ازیاد نبرده ام. زیر بالش من است و قبل از اینکه نفس آخر را بکشم آن را
به جانشین خودم خواهم داد."

و یکی از مریدانش را صدا زد ، هیچکس حتی فکـرش را هم نمی کـرد که این مـرد جانشـین آن مرشد باشـد. او یقینـاً مـردی عجیب بـود و بسـیار ساکت. او هیچ دوستی نداشت و هرگز در نمازهای جماعت شرکت نمی کـرد و هرگز به کتابخانه نمی رفت تا به کتاب های مقدس باستانی نگاه کند.؛ ولی او ساعت ها در زیر درخت در کنار رودخانه می نشست. گـاهی اوقـات تمـام شب را روی چمن دراز می کشید و به ستارگان نگاه می کـرد. همه فکر می کردند که او قدری خل است. او هرگز از مرشد سوالی نپرسیده بود.

در آنجا دانشـمندان بـزرگی وجـود داشـتند که حتی از خـود مرشد هم بیشتر دانش اندوخته بودند و با تمام کتب مقدس باستانی خوب آشـنا بودنـد. ولی مرشد آن مـرد عجیب و سـاکت را ، کسـی که به سـتارگان چشم می دوخت و دوستی نداشت ولی چشـمانش همچـون کودکـان معصـوم بـود و قلبش پر از ترانه های ناخوانده بود ، صدا زد.

او کتـاب را بـیرون کشـید، به آن مـرد داد و گفت، "این کتـاب چـیزی نمادین اسـت. هـرکس آن را دریـافت کنـد، جانشـین خواهد بـود. پس به یـاد بسـپار، خیلیدقت کن، اجـازه نـده هیچکس دیگر آن را بخوانـد. فقط تو می تـوانی آن را بخـوانی و قبل از اینکه بمـیری بایـد آن را به دست شخصـی مناسب بسپاری، کسی که قادر به خواندن آن باشد."

این کتاب اینگونه برای هزار سـال دست به دست گشـته اسـت، و این کتاب کاملاً خالیاست. همین پنجاه سـال پیش، وقتی که آخرین جانشـین می خواست آن را به چـاپ برسـاند، نتوانست بـرای آن ناشری پیـدا کند ، زیـرا وقتی آن را به هرکس نشان میداد آنان نگاهی به کتاب
میانداختند و می گفتنـد، "ولی چـیزی در آن نیسـت که چـاپ بشـود. فقط یک دفـتر یادداشت است و هیچ چـیز در آن نوشـته نشـده اسـت." ولی حالا چاپ شده است: یک ناشر باجرات در انگلیس آن را به نـام کتـاب هیچی Book of Nothing چاپ کرده است. ولی آنـان قـدری آن را نـابود کرده اند زیـرا یک مقدمه برایش نوشته انـد: تمـام تاریخچه ی کتـاب را ، که در طـول هـزار سـال چند عـارف آن را در اختیـار داشـته اند و چگونه از یـک مرشد به مرشد بعدی دست
به دست رسـیده و اینکه بـرای نخستین بـار چـاپ می شـود. ولی ذهن انسان اینگونه کـار می کنـد: هرکتـاب بایـد یـک مقدمه داشـته باشـد، پس آن

کتاب نیز نیاز به مقدمه دارد: و داخل کتاب هیچ چیز نیست: هزار صفحه ی خالی.

و آنان چنین کتابی را با چاپ کردنش نابود کرده اند، زیرا اینک مردم آن را بعنوان یادداشت استفاده می کنند و چیزهایی در آن می نویسند. این برای چنین مقصودی نبوده است. منظور این بوده که مرشد باید آن را به مریدی بدهد که بتواند فاصله ی بین واژگان را درک کند؛ زمانی که واژگان و خطوط بی معنا شده باشند، فقط کاغذ سفید... فقط با تماشا کردن آن تو نیز خالی بشوی. فقط با نگاه کردن به آن از ذهن به بی ذهنی برسی ، و ناگهان آن صفحه ی سپید دری را از اسرار هستی برویت بگشاید.

دواگیت، سعی کن به سکوت من گوش بدهی. در دنیا هیچ سخنوری را پیدا نخواهی کرد که مانند من سخن بگوید. درست در میان جمله، یک فاصله وجود دارد. این عمدی است؛ اهمیت دارد، معنی آن بیش از تمام لغات است. درواقع، من از تمام لغات استفاده می کنم تا بتوانم یک فاصله ایجاد کنم. وگرنه چگونه می توانم یک فاصله خلق کنم؟

به این فاصله ها گوش بده، به سکوتم گوش بسپار، به سکوت درختان و ستارگان گوش بسپار ، زیرا سکوت در انحصار هیچکس نیست، نه هندو است و نه محمدی و نه مسیحی؛ سکوت تنها چیزی است که توسط هیچکس به انحصار درنیامده است ، و آنگاه قادر خواهی بود تا اسراری را که می خواهم در موردشان صحبت کنم درک کنی. ولی تنها واژگان قادر به بیان آن ها نخواهند بود.

و در آخر می پرسی، " اشو عزیز عزیز، "درک کردن" یعنی چه؟

این واژه ی انگلیسی understanding قدری عجیب است، ولی بااهمیت. هروقت چیزی را می دانی، تو روی آن ایستاده ای و آنچه که می‌دانی در زیر تو ایستاده است: تو بالاتر
رفته ای. به عبارت دیگر: همانطور که آگاهی تو بالاتر می رود، چیزهای بیشتری در زیر قرار می گیرند. چیزهایی که در پایین قرار بگیرند، آن ها را درک کرده ای. چیزهایی که دربالای تو ایستاده اند، باید برای درک آن ها بازهم بالاتر بروی، فقط بالاتر است که
پایین تر را درک می کند، پایین تر نمی تواند بالاتر را درک کند.

پس نکته ی اساسی این است که تو باید تا حدممکن در آگـاهی خـود بـالاتر بـروی. و همچنانکه تو به دورانـداختن دانش غـیرلازم، که بـار اضـافه اسـت، ادامه می دهی، آگـاهی و معـرفت تو به بـالاتررفتن ادامه می دهـد. هرچیز وام گرفته شده یک بار است و یک مانع. تو باید چنان سبک باشی که بتوانی همچون یک عقاب پرواز کنی و به آسمان های دوردست صعود کنی.

نخستین فـــردی که روی کـــره ی مـــاه راه رفت... وقتی از ســـفر بازگشـت، از او پرسـیده شد که اولین نظـرش و احساسش چه بـود؟ او که روی ماه ایستاده بود و از آنجا به آسمان و به زمین نگاه کـرده بـود، نخستین فکری که به نظرش آمده چه بود؟ و پاسخ او بسیار اهمیت دارد.

او گفت، "اولین فکر من این بود: زمین عزیز من! بـرای نخستین بـار درک کردم که آمریکایی وجود ندارد و روسیه ای وجـود نـدارد و چیـنی وجـود ندارد و هندوستانی وجود ندارد. یک زمین بیشتر وجـود نـدارد: زمین من! هیچ خطی وجود نداشـت، هیچ تقسـیمی وجـود نداشـت، این ها همگی سـاخته ی انسان هستند. و عجیب ترین چـیزی که دیـدم این بـود که زمین درست مانند ماه به نظر می رسد و می درخشد." زمین هشت بار از مـاه بزرگـتر اسـت، پس فقط دیدن یک ماه که هشت برابر بزرگتر باشد با نـوری که هشت برابر بیشـتر اسـت.... و خـود مـاه فقط همچـون یـک صـحرای خشک به نظر می رسید، بدون یک قطره آب، بدون یک گیاه و سبزی و هیچ موجود زنده در هیچ کجا... فقط سکوت. و من این سکوت را سکوت مـرگ می خـوانم. زمین ما نیز سـاکت اسـت، ولی وقتی که بـاد از میـان درختـان می گـذرد... و زنـدگی هست... و پرندگانی که می خوانند؛ و نور هسـت. و وقتی در سـکوت نیمه ی شب، مرغ شب می خواند، آیا فکر

می کنی که سکوت را برهم می زنـد؟ نـه، عمق آن سـکوت را بیشـتر می کنـــد؛ آن را آهنگین تر می کنـــد. و وقتی مـــرغ شب خـــاموش می شـــود سکوت شب از قبل عمیق تر می شـود. این سـکوت زنـده اسـت. همیشه به یاد داشته باش، هر کیفیتی که زندگی در آن نباشـد، ارزش داشـتن را نـدارد. یک قدیس تا زمانی که نتواند برقصد، یک قدیس نیست؛ فقط یـک فسـیل بی جان است.

وقتی که شـروع کنی به دیـدن که حتی حقیقت، مراقبـه، زیبایی یـا فضـیلت همگی آواز خودشـان را دارند ، خوانـده شـده یـا خوانـده نشـده ، آنوقت وارد دنیای رازها شده ای.مرگ رازیدر خود ندارد، مرگ یک خیابان بن بست اسـت. زنـدگی یـک روند همیشه جـاری اسـت، بـرایهمیشه و همیشه. فقط معرفت خویش را بـالا بـبر و ادراک تو گسـترده تر خواهد شد و بـالاتر خواهد رفت. زمـانی که ادراک تو به بـالاترین نقطه می رسـد، همه چـیز در

زیر آن قرار دارد. این دقیقاً معنی ادراک و فهمیـدن اسـت. اینک تو درک می کنی.

اشو عزیز

آیا ممکن هست که من کمتر و کمتر خودم را بشناسم؟

پریم پرادیپاPrem pradeepa ، نه تنها ممکن است که تو خودت را کمتر و کمتر بشناسی؛ هرچه بیشتر اینجا باشـی و به من نزدیـک تر شوی، دانش تو بیشـــتر بخـــار می شـــود و معصـــوم تر می شوی. نه اینکه شناخت نداشته باشـی، بلکه پر از شـگفتی می شوی ، درست مانند کـودکی که از همه چیز در شگفت است. این آزادی مطلق است و رهایی از ذهن.

از قول سقراط نقل شده که گفته است: "وقتی جـوان بـودم فکر می کـردم همه چـیز را می دانم؛ وقتیقـدری بـالغ شـدم متوجه شـدم که خیلی چیزها است که نمی دانم. وقتی قدری مسن تر شـدم در عجب بـودم، زیـرا در زمان جوانی بیشتر می دانستم ، و اینک هر روز کمتر و کمتر میدانم. و عاقبت، قبل از مرگم، می گویم که هیچ نمی دانم."

روزی که او اعلام کرد، "من هیچ نمی دانم..." در یونــان معبدی هست به نام دلفیDelphi و یک پیشگو در آنجا بـود که عـادت داشت در حـالت خلسه خیلی چیزها را پیشگویی کنـد. روزی که سـقراط اعلام کـرد که "من هیچ نمی دانم،" همان روز، همان سـاعت، در دلفی، آن پیشـگو اعلام کـرده بوده که سقراط خردمندترین مرد دنیا است.

مـردمی که بـرای شنیدن آن پیشـگو از آتن آمـده بودند نـزد سـقراط دویدند تا به او خبر بدهند،
زیـرا این افتخـار از سوی آن پیشـگو هرگز نصـیب کسـی نشـده بـود: "خردمندترین مرد دنیا!"

وقتی سقراط آن خبر را شنید خندیـد و گفت، "قبلاً بـودم، وقتی خیلی جوان بودم، وقتی خیلی مغرور بودم، وقتی که خیلی نفسانی بودم. ولی اینک هیچ چیز نمی دانم."

ولی مردم گفتند، "آن پیشگو هرگز خطا نمی کند."

آنـان با سـرعت به معبد دلفی برگشـتند و گـزارش دادنـد: "این بـار تو اشتباه می کنی، زیرا خـود سـقراط این را انکـار می کند و می گویـد که هیچ چیز نمی داند."

پیشـــــگو حـــــالا خندیـــــد و گفت، "همین دلیلی است که من او را خردمندترین مرد دنیا اعلام کنم.
فقط خردمند ترین مرد است که شهامت و معصومیت و تواضع این را دارد که اعلام کند که من هیچ نمی دانم."

پرادیپا، شما همگی اینجا هستید تا بیشتر و بیشتر ندانید، بلکه کمـتر و کمتر بدانید. کار من این نیست که شما را با دانش بیشتر سـنگین کنم؛ کـار من سبکبار ساختن شماست، گرفتن بارهای اضافی شماست تا بتوانید پـرواز کنید. پس چیزی که برای تو اتفاق افتاده دقیقاً چیزی است که انتظـارش می رود. اینجا یک مدرسه ی عرفانی است: آنـان که از دروازه های بی دروازه ی این مدرسه ی عرفانی وارد می شوند بایـد با این درک روشن وارد شـوند که وقتی بازمی گردند مانند کودکان خردسال دوباره زاده خواهند شد و هیچ چیز نخواهند دانست. ولی هیچ ندانستن، آغاز شناختن خویشتن است. شـما چنـان چیزهای زیادی می دانید که شناختن خود را ازیاد
برده اید. وقتیهیچ چیز ندانیتمام ظرفیت دانستن به سمت خویشتن بازمی گـردد و شـناخت خویش تنها خـرد اصـیل اسـت: خـردی که آزادکننـده است، خردی که تو را از جاودانگی خودت هشیار می سـازد، خـردی که تو را آگاه می کند که تو یک جزیره نیستی، بلکه بخشی از کل هستی....

فصل سی

بیست و پنجم فوریه 1987، هشت صبح

بگذار همه چیز گذر کند

اشو عزیز

از قول سقراط در کتاب "ضیافت" افلاطون آمده است:

"کسی که رموز عشق را تمرین می کند، نه با بازتـاب حقیقت، بلکه با خود حقیقت در تماس خواهد بـود. بـرای شـناخت این بـرکت ذات انسـان، او هیچ کمکی بهتر از عشق نمی یابد."

لطفاٌ تفسیر کنید.

میلارپا، من تمام زندگیم را به تفسیرکردن عشق پرداخته ام، به انــواع شیوه های مختلف.
ولی پیام یکی است. فقط اساسی ترین نکته باید به یـاد آورده شـود و آن این است: این عشق
آن عشقی‌نیست که شما فکر می کنید. نه سـقراط در مـورد آن عشق سخن می گوید و نه من در موردش حرف می زنم.

عشقی که تو می شناسـی چـیزی‌جز یـک انگـیزش بیولوژیـک نیسـت، بستگی به سـاختار شـیمیِ ایی و هورمـونی تو دارد. می تواند به آسـانی تغییر کند: تغییر اندکی در ترکیب شیمی بدن و آن عشقی که فکر می کنی حقیقت غایی است به سادگی ازبین می رود. شما شهوت را عشق خوانـده ایـد. این تفاوت باید به یاد سپرده شود. سقراط می گوید، ""کسی که رمـوز عشق را تمرین می کند..." شهوت رموزی ندارد، یک بازی ساده ی بیولوژیـک اسـت. هر حیوان،
هر پرنده، هر درخت آن را می شناسد. به یقین، عشقی‌که رموزی دارد کاملاٌ با عشقی‌که معمولاٌ با آن آشنا هستی تفاوت دارد.

""کسی که رموز عشق را تمرین می کند، نه با بازتاب حقیقت، بلکه با خود حقیقت در تماس خواهد بـود" این عشق که می تواند نقطه ی تمـاس با حقیقت باشد فقط از معرفت برمی خیزد،
نه از بدن، بلکه از درونی ترین هسته ی وجـود. شـهوت از بـدن بـرمی خـیزد. عشق از معـرفت تو نشـات می گـیرد. ولی مـردم با معـرفت خویش آشنا نیستند و این سـوءتفاهم همـواره ادامه دارد: شـهوت بـدنی بجای عشق گرفته می شود.

تعداد بسـیار اندی از مـردم دنیـا عشق را شـناخته انـد. اینـان مـردمی هستند که بسیار سـاکت و بسـیار آرام شـده انـد...ـ و از آن سـکوت و از آن آرامش، آنان با درونی ترین هسته ی وجودشـان: با روح خودشـان در تمـاس بـوده انـد. زمـانی که با روح خـودت در تمـاس باشـی، عشق تو یـک رابطه نخواهد بود، بلکه فقط سایه ی وجودت خواهد بود. هرکجا که بروی، باهرکس که باشی، عاشقانه خواهی بود.

هم اکنون، آنچه را که عشق می خـوانی خطـاب به یـک نفر است و به یـ ک شخص معطوف است؛ و عشق پدیده ای نیست که بتواند محدود شــود. می توانی آن را در دست های باز خود داشته باشـی ولی نه در مشت بسـته. لحظه ای که دستانت بسته شوند ، خالی خواهند بود؛ لحظه ای دست ها بــاز باشند ، تمامی جهان هستی در دسترس تو خواهد بود.

حق با سقراط است: کسـی که عشق را بشناسـد، حقیقت را شـناخته است زیرا این ها دو نام برای یک تجربه هستند. و به یـ اد داشته باش که اگر حقیقت را نشناخته باشی، عشق را نیز
نشـناخته ای. ". بـرای شـناخت این بـرکت ذات انسـان، او هیچ کمکی بهتر از عشق نمی‌یابد."

فقط یـ ک چیز مایلم در مورد سقراط بگویم: تمـام رویکـرد او منطقی و استدلالی بود. روش او
به نام دیالوگ سقراطی مشهور است. یـ ک روند طـولانی‌اسـت، مانند روانکاوی
او بحث می‌کند و جدل می کند و تمام استدلال ها و مفاهیم کاذب شما را نابود می سازد.
این روش درگیری‌او بود که حقیقتی در آن است: زمانی که تمام افکـار کــاذب شــما تخریب شــده اســت، آنچه در پشت سر می ماند و نمی تواند ازبین برود، وجود شماست. و از این وجود است که عطر عشق برمی خیزد.

ولی سقراط چیزی از مراقبه نمی دانست. او از طریق راه طـولانی و غیر لازم استدلال
به حقیقت دست یافت. او یکی از بزرگترین مباحثه کنندگانی بـود که دنیا به خود دیده است: نظـیر نـدارد. ولی کـاری که او با مباحثه سعی داشت انجام دهد نمی تواند یک پدیده ی
همه شمول universal باشد؛ این طریقتی بسیار طولانی است و بی جهت هم طولانی است.

چیزهای کاذب می توانند ازبین بروند: اگر در سـکوت بنشـینی، هر وقت که زمانی داری،
و فقط افکـار خـودت را تماشا کنی. نیـازیبه مباحثه نیسـت، نیـازی به جنگیدن نیست، نیازی
به بـیرون رانـدن افکـار نیست ، گویی که چـیزی را روی صـفحه ی تلویزیون تماشا می کنی

شرق معجزه ی بزرگتری از سقراط را دیده است. سـقراط با شـرق ابـداً آشـنایی نداشـت. و دلیـل روشن آن این بـود: او عشق را یافته بـود، او حقیقت را یافته بود ، و هرگز فکر نکرد که راه میان بری هم می تواند وجـود داشته باشد. روند او سخت و طاقت فرسا اسـت. اگر دیـالوگ های سـقراط را بخوانیـد احسـاس می کنیـد که روندی بسـیار طـولانی است و هر مباحثه مشکلات جدیـدی ایجـاد می کند ، مشـکلات جدیـد تولیـد مباحثـات جدیـد می کنند... او با سایه ها می جنگد.

ولی این تقصـیر او نبـود. در زمـان او آتن یکی از پیچیـده ترین و روشنفکرترین شهرهای دنیا بود. او خبر نداشت که دقیقاً در همـان زمـان، بـودا در هندوستان مشغول آموزش مراقبه بود؛ لائوتزو در چین مراقبه را آمـوزش می داد و ماهاویرا نیز مشغول آموزش مراقبه بود...
این ها دقیقاً در یک زمان بودند: بیست و پنج قرن پیش.

سقراط منطق را از پدرانش و اجدادش به ارث برده بود؛ یونـان پر از سوفسـطاییان sophists بـود. سوفسـطاییان مردمـانی عجیب بودنـد، فلسـفه ی آنـان این بـود که نه حقیقتی وجـود دارد و نه غیرحقیقتی ، مسـئله این است که چه کسی استدلال بهتری دارد. اگر بتوانی بهـتر از حریفت بحث کنی حق با تو اسـتز و اگر با شـخص دیگری بحث کنی که اسـتدلال او بهـتر باشد، آنوقت حق با او است.

بنابراین سقراط فقط ژیمناستیك استدلال را به ارث برده بود. او تمام این روند را تغییر داد: سفسطه گری به یک فلسفه تبدیل شد. واژه ی "فیلو" یعنی عشق و "سوفیا" یعنی خرد.

سفسطه گری فقط مباحثه گری بود. سقراط کـاری عظیم انجـام داد، ولی تقریباٌ همیشه چنین رخ می دهد: مردمی که با آنان می جنگی، حتی اگر پیروز شوی، تاثیر زیادی برتو می‌گذارند.

فقط با جنگیـدن با آنـان، بایـد از روش های خودشـان اسـتفاده کنی؛ وگرنه نمی توانی بجنگی.

اگر یک کشور سلاح های اتمی را انبار کرده باشد، آنوقت کسانی که با آن کشور می جنگند نیز باید سلاح های اتمی انبار کنند. چون سقراط پیوسته با سوفسطاییان می جنگید...

او می‌خواست این فکر را نابود کند که استدلال بهـتر همه چـیز است و حق و ناحقی وجود ندارد، و موفق هم شد. خود وجـود او یـک قطع ارتبـاط با گذشته بود. ولی او مجبور بود

با همان استدلال هایی که حریفـانش به کـار می بردند با آنـان بجنگـد. بنـابراین، بـاوجودی که سوفسـطاییان شکست خوردنـد، منطق اسـتدلالی و مباحثه گری نزد سقراط باقی ماند.

او از آن در راه بهتری‌استفاده کرد. برای کشف حقیقت از آن اسـتفاده کرد. ولی‌او مطلقاً

بی خـبر بـود که در بخشـیدیـ گر از این دنیـا، در شـرق، در چین و هندوسـتان مـردم مـیـ راث دیگری دارنـد: تقریبـاٌ ده هـزار سـال در سـکوت نشستن و هیچ کاری نکردن.

و همچنانکه سـکوت برتو نـازل می شـود، همچنانکه افکـار شـروع می کنند به ازبین رفتن و تمام اختلالات ناپدیـ د می شوند و دریاچه ی معـرفت تو تقریبـاٌ مانند یـک آینه می‌گـردد: تو می دانی که حقیقت هستی؛ می دانی که خودت عشق هستی؛ می دانی که موجودی الهی هستی.

در یک گام ، از ذهن به بی ذهنی ، تمام گنج هـا، تمـامی رمـوز عشـق، زندگی، حقیقت و سرور درهایشان را بـرویـ ت می گشایند. نیـازی نیست که برعلیه کذب مباحثه کنی.

نظر من ایـ ن است که اگر حتی با کـذب مباحثه کنی به آن اعتبـار می بخشی؛ و این رویکرد شرق در طول هزاران سال بوده است. تو با سایـ ه ی خودت مباحثه نمی کنی که "امـروز با من نیـا، من تو را دوست نـدارم، وقتی

دوستت ندارم چرا مرا تعقیب می کنی؟" تو از سایه ی خودت فرار نمی کنی ، زیرا سایه هم خواهد دوید.

یک داستان صوفی می گوید: مردی از سایه ی خـودش وحشت داشت زیرا در کتـابی خوانـده بـود که مـرگ تقریبـاً مانند سایه است ، که وقتی می آید، همچون یک سایه وارد می شود.
و این فکر در ذهن او چنان وسواسی ایجـاد کـرد که حتی از سایه های معمولی هم وحشت داشـت. او از سایه ها فـرار میکـرد و همه کـاری انجـام می داد تا با آن ها برخورد نکند.
او سعی می کـرد با آن ها بجنگـد. و او خـودش یـک جنگـاور بـود! ولی حتی شمشیر تو نیز
نمی متواند با سایه کاری بکند ، سایه وجود ندارد. او چنان از این کار خسته شده بود که نزد یـک عـارف صـوفی رفت و گفت، "با این سایه ها چه کنم؟ هرکـــار ممکن را انجـــام دادهام ولی هیچ تغییری نکـــرده اســـت. حتی شمشیرم را هم در جنگ با سایه ها شکسته ام."

صوفیخندید و گفت، "یـک کـار بکن: بـرو و زیـر آن درخت بنشـین و آنوقت به من بگو که
سایه ات کجاست؟"

زیر آن درخت پر از سایه بود. برای داشتن سایه به خورشـید و به نـور نیـاز اسـت. ولی وقتی مـرد زیـر درخت رفت و نشست و به اطـرافش نگـاه کرد، سایه ای نیافت. سپس گفت،
"چه معجزه ای کردی! تو حتی از جای خودت تکان نخورده ایو سایه یمن ازبین رفت!"

عارف گفت، "خود رویکرد و نگرش تو بیجهت بوده. جنگیدن با چــیزی کاذب به آن اعتبـار و حقیقت میبخشـد. با جنگیـدن با سایه تو پذیرفته ای که آن چیز کاذب نیز واقعیتی دارد."

شرق هرگز با ذهن نجنگیده است؛ روشی کاملاً متفاوت یافته است.
روش شرق این است که فقط یک تماشاگر روی تپه ها باش.

بگذار همه چیز گذر کند.

قضاوت نکن، سرزنش نکن، ارزیابی نکن.

تو فقط یک آینه هستی؛ این ها عملکردهای تو نیستند. تو فقط بازتـاب می کنی ، و آن ها
می گذرنـد. اگر به افکـارت توجه نکنی، اگر بتـوانی آن ها را نادیـده بگیـری، آن ها از آمدن نزد تو دست برخواهند داشت؛ نمی خواهند میهمانـان ناخوانده باشند. شاید به سبب عادت قدیم،
به مدت چند روز به برگشتن ادامه دهند، ولی تو قادر خواهی بود ببینی که شدت رفت و آمد
آن ها کمتر و کمتر می شود؛ وگرنه، یک ترافیک شلوغ در تمـام بیست و چهار ساعت است.

زمانی که ذهن ساکت است: خالی، فضادار؛ آن کلید طلایی را یافته ای، آن شاه کلید را که تمام رموز عشـق، حقیقت و حیـات جاودانه را بـرایت می گشاید.

حـرف سـقراط در اسـاس درست اسـت، ولی من با روش او موافق نیسـتم. روش او غیـرضـروری اسـت. اگر قـرار است به وطن بیـایی، چـرا هزاران مایل بدودی و سپس به وطن بیایی؟
تو پیـشاپیش در وطن هستی. فقط چشمانت را ببند و ساکت بـاش و آسـوده بـاش. ولی نتیجه گـیری او درست اسـت: ""کسـی‌که رمـوز عشق را تمرین می کنـد، نه با بازتـاب حقیقت، بلکه با خـود حقیقت در تمـاس خواهد بود. برای شـناخت این بـرکت ذات انسـان، او هیچ کمکی بهـتر از عشق نمی یابد."

یـا می تـوانی با افـزایـش عشق خـود و گسـترده کـردن آن.... ولی عشـقت را به کجا بسط می دهی؟ ذهنت مانند دیـوار چین تو را دربر گرفته است. نخست آن دیوار چین باید ازبین برود ، و عملکرد مراقبه همین است.

سقراط می‌توانست برای غرب گوتام بودای آنان باشـد، و تمـام تـاریخ غرب کاملاً متفاوت
می شد. او برای ذهن غـرب‌طریـق اساسـی‌را خلق کـرده: مباحثـه. و رفته رفته، مباحثات و اسـتدلال بجای کشف عشـق، بمب اتم را کشف کـرده است و علم را و تکنولوژی را.

شــرق نتوانســته این چیـزها را کشف کند زیــرا هرگز اعتبــاری به استدلال و مباحثه نداده است. تمام تلاش شرق بر روی گسـترش و انبسـاط

معرفت متمرکز بوده است ، و بـرای دادن فضا به معـرفت و آگـاهی بایـد از شر ذهن خلاص می شده است. زمانی که ذهن وجود نداشته باشد، تو مرزی نخـواهی داشت. همه جا خـواهی بـود. این احسـاس حضـور در تمـام هستی، عشق اســت؛ و دانســتن آن، که این عشق از مرکز وجــودت بــرمی خــیزد، حقیقت است.

ولی میلارپــا، ســقراط در کالیفرنیــا ســخن نمی گویــد. او با این به اصـطلاح عشـاق در سراسر دنیـا سـخن نمی گویـد. او با تعـداد انـدکی از مریدانش که در طلب حقیقت آمده اند سخن می گوید.
او به تعداد اندکی کمک کرد و نتوانست به بسیاری از مردم کمک کنـد، به این دلیل ساده که این روند برایهمه بسیار طولانی است.

ولی شرق خوش اقبال بـوده که یـک زیـارت تـک-گـامیرا کشف کـرده است:
از ذهن به بی ذهنی ، و به وطن رسیده ای.

تو همیشه آنجا بوده ای. هرگز براییک لحظه هم آن را ترک نکرده ای! فقط ذهنت بوده که
به سراسر دنیــ ا ســفر کــرده، ولیتو هرگز به هیچ کجا نرفته ای؛ تو دقیقاً همان جایی هستی که باید باشی.

اگر پرسه زدن ذهنمتوقف شود، ناگهان: الهام.

اشو عزیز

در سی و هفت سالگی احسـاس میکنم که زنـدگی جدیـدی را شـروع می کنم.

چیزی نمی دانم و ذهنی پیچیده نـدارم؛ مانند کودکـان هسـتم: رویاها و جاه طلبی ها
درحال شکسته شدن است و آینده تماماً ناشناخته.

احسـاس می کنم که داریـ د مـرا لخت میکنیـد؛ آیـا کـار شـما همین است؟

رام فقیرRam Fakeer، کار من این است: گـرفتن هرآنچه که در شما کاذب است.

من نمی توانم چیزی به شما بدهم. فقط می توانم بگـیرم ، زیـرا آنچه را که نیـاز داری، پیشـاپیش داری. ولی آن چـیز چنـان با دروغ های بسـیار و چنان با انواع اکاذیب و خرافات پوشـیده شـده که بـاوجودی که کـار اساسـی من آفرینش است، نودونه درصد کار من تخریب است.

برای آفریدن آنچه که تو پیشاپیش داری ، هشیار کردن تو از آن ، تمام چیزهای کاذب باید برداشته شوند. و شما خیلی آشغال دارید! ذهن شما پر از اثاثیه ی گندیده است...

من در بخشی از هندوستان به نام ساغرSagar زنـدگی می کـردم، در خانه ی ثروتمنـدترین مـرد آن شـهر. کـار او جمع آوریانـواع چیزها بـود. هرچیزی که وارد بازار می شد باید به منزل او
می آمد: چه او نیاز داشت و چه نداشت! خانه ی او پر بـود از چیزهای مطلقاً بی مصرف و منسوخ شده: چیزهای غـیرلازم! حتی رفت و آمد هم در خانه ی او مشکل شده بود.

اتاقی که من در آن بودم پر بود از اثاثیه. وسایلیکه متعلق به اعصـار مختلف بودند، دوره یویکتوریا.... رادیوهای مختلف.... در آن زمان تلویزیون هنوز به آن شهر نیامده بود ولی یک دستگاه تلویزیون در اتاقش بود.

گفتم، "منظور از این دستگاه تلویزیون چیست؟"

گفت، "یک روز تلویزیون هم خواهد آمد."

گفتم، "آیا به یک چیز فکر کرده ای؟ که اتاقی را که به من داده ای ، و تو اتاقیرا برای من انتخـاب کـرده ای که تمـام گنج هایتو در آن است ، حتی حرکت کردن در آن اتاق در روز روشن هم سـخت است و انسـان بایـد خیلی مراقب باشد که به چیزی برخورد نکند!"

به او گفتم، "تو آن اتاق را نابود کرده ای."

او گفت، "چه می گویی؟ من آن را تزیین کرده ام."

گفتم، "تزیین تو چیزی جز نابودی نیست."

لغت انگلیسی "روم"room (اتاق) خیلی بااهمیت است. فقط به معنی "جادار بودن" roominess و "فضاداشتن" spaciousness است. هرچه اثاثیه ی بیشتری در اتاق بگذاری بیشتر آن را ازبین برده ای. آنوقت دیگر اتاق نیست، تبدیل به یک انبار شده است.

از او پرسیدم، "آیا اتاق دیگری در این خانه داری؟"

گفت، "این بهترین اتاق است. اگر این را انبار بخوانی، آنوقت از اتاق های دیگر بیشتر ناراضی خواهی بود. آن ها بیشتر پر هستند. من در این اتاق چیزهای جدید را نگه می‌دارم. این اتاق میهمان است."

گفتم، "عجب اتاق میهمان خوبی درست کرده ای!"

ذهن های شماهمیشه مرا به یاد این اتاق میهمان می اندازد ، پر از آشغال و چیزهای بیهوده: چنان سرشار از اثاثیه که فضایی حتی برای خودتان وجود ندارد.

زندگی مراقبه چنین است: ایجاد فضا در تو. هرچیز بی معنی را که دیگران به تو داده اند بیرون بریز. فقط وقتی از وجود واقعی خویش هشیار خواهی شد که ذهن تماماً خالی باشد.
از یک سو ذهن خالی‌خواهد شد و درعین حال از وجود تو، وجود خالص خودت پر می شود.

رشدکردن به فضا نیاز دارد. معرفت و آگاهی‌تو درحال گرسنگی کشیدن است. به آن آسمانی‌ببخش تا در آن پرواز کند ، و این در اختیار تو است، زیرا هرآنچه را که در ذهن داری، خودت جمع آوری کرده ای. حالا نمی دانی چگونه از آن ها خلاص شوی. مراقبه فقط تکنیکی است برای

خلاص شدن از آن. بزرگترین روز در زنـدگیت زمـانی خواهد بـود که سـکوتی عمیق تو را دربرگیرد.

آری، رام فقیر، احساس تو درست اسـت: " در سـی و هفت سـالگی احساس می کنم که زندگی جدیـدی را شـروع می کنم." تو زنـدگی جدیـد را آغاز کرده ای، ولی فکر نکن که قبل از این یـک زنـدگی قدیم هم داشـته ای. تو مرده بودی. زیرا جمله ات چنین معنی می دهد که زندگی قدیم تمام شده و زندگی جدیدی شروع شده است.

می خواهم به تو بگویم: زندگی همیشه جدید اسـت، فقط مـرگ است که قدیمی اســت. و من تو را صــدا زده بــودم، "لازاروس، از قــبرت بیــا بیرون." و این دیگر نیست. سی و هفت سالگی دیـر نیست. تو فقط نیمی از زندگیت را هدر داده ای؛ نیمی دیگر هنوز هست. و این نیمه را
می توانی چنان با شدت و تمامیت زندگی کنی که هیچ زنـدگی نـاکرده وجود نداشته باشد.

حتی فقط یک لحظه که با شدت و تمامیت زندگی کرده شود، مسـاوی است با ابدیت.
وگرنه می توانی برای ابد به زندگی نباتی ادامه بدهی و هیچ مـزه ای از زندگی و شهد زندگی نچشیده باشی. این یک آغاز است. بگــذار بگوییم که تو اکنون متولد شده ای....

رام فقیر، آن سی و هفت را درست همـانطور از یاد ببر که وقتی در بامـداد بیـدار می شوی و تمـام رویاها و کـابوس های شب را فرامـوش می کنی. نه اینکه وقتی وجود داشتند تو آن سـال ها را زنـدگی نکـرده ای، در آن زمان واقعی بودند. کاملاً تازه از نو آغاز کن.

می گویی، "... احسـاس می کنم که زنــدگی جدیـدی را شــروع می کنم." تو نخستین زنــدگیت را شــروع کــرده ای. "چــیزی نمی‌دانم..." این شروعی بزرگ است، زیباترین آغاز است ، زیرا هیچ چـیز ندانسـتن یعنی که تو ذهن را کنـار گذاشـته ای؛ چـیزی‌ندانسـتن یعنی که نفس رها شـده اسـت؛ یعنی که چشمانت دوباره تازه شده اند، معصـوم و سرشـار از شـگفتی. می توانی بـاردیگر آواز پرنـدگان را درک کنی و بـار دیگر رنگ های اعجـاب انگـیز گل ها را ببیــنی و بــاردیگر در ســاحل گــوش مــاهی ها را جمع آوری کنی. انسـانی که از قـبر خـودش درآمـده باشد این جهـان هستی را چنـان زیبا و جذاب و اغواگر می یابد که نیازی به یافتن هیچ خدایی ندارد.

او خداوند را در گل هــا، در پرنــدگان، در درختــان و در مــردم ی افته است. درواقع، هیچ خـدایی بجز این زنـدگی آوازخـوان، این زنـدگی رقصـنده، ای ن سبزینه ها و این گل های رنگین وجود ندارد.

خداوند یـک خـالق نیست ، خداوند خلاقیت است و تمـام جهـان هستی پیوسته در کار خلق کردن اسـت. آن مفهـوم کهنه که خـدا جهـان را در شش روز آفرید و روز هفتم را اسـتراحت کـرد و هنـوز هم در اسـتراحت اسـت.... یکشنبه ی او هنوز نیامـده اسـت! گمـان نمی کنم دوشـنبه ی او هیچگـاه فـرا برسد! تمـام این فکر احمقانه اسـت. این هستی زیبا نمی تواند ظـرف شش روز خلق شده باشد.

من یـک خیـاط داشـتم که مـرد خـوبی بـود و محمدی بـود. به سـفری طولانی می رفتم، پس از او خواستم، "می خـواهم لباسم شـنبه عصر آمـاده باشد و از حـالا شش روز وقت داری و به من کلک نـزن!" زیـرا بنا به دلایلی در تمام دنیا نمی توان به حرف خیاط ها اعتماد کـرد. این بخشـی از پیشه ی آنان است.

او گفت، "اگر بخــواهی آن را شش روزه آمــاده می کنم. ولی قبل از اینکه چنین بخواهی، نگاهی به دنی ا بینداز."

گفتم، "منظورت چیست؟"

گفت، "منظـورم این‌است که خداوند این دنیـا را در شش روز آفریـد ، چه آشفته بازاری! آنوقت به من نگو که آستین ها بلند هسـتند؛ یـا ردا کوتـاه است و یـا یقه ات تنگ است ، یـک خرابکـاری‌خواهد شـد. اگر خـدا نتواند در شش روز کاری بکند.... من یک پیرمرد بیچاره بیشتر نیستم."

پس به او گفتم، "باشـه، سر فرصت کـار کن. ولی لبـاس هایم نبایـ د خراب از کار دربیای د.
می توانم سفرم را عقب بیندازم."
ولی‌تمـام این فکر که خـدا این دنیـا را ظـرف شش روز خلق کـرده مطلقاً بدون سند و مدرک است. حتی ی ک شاهد عینی‌هم وجود نـدارد! زیـرا اگر یک شاهد عینی وجود می داشـت، به این معنی است که دنیـا قبلاً وجـود داشـت. و این فکر احمقانه هم هست زیـرا مسـیحیان فکر می کنند که خـدا ای ن دنیـا را دقیقـاً در چهـارهزار و چهـار سـال پیش از تولد مسـیح آفریـده

است. حتماً هم در روز دوشنبه اول ژانویه شـروع شـده! ولی شـخص تعجب می کند که قبل از آن چکار می کرده است...ـ تمام ابدیت پیش از آن تاریخ!

این چه نوع خدا و چه جـور خـالقی اسـت؟ و اگر او اینهمه صـبر کـرده اسـت، چه الـزامی داشـته که آن موقع دنیـا را خلق کند و مـردم را بی جهت رنج بدهد؟ می توانست قدری بیشتر صبر کند. مردمی که این داستان را باور دارند ، وباید هم باور داشته باشند زیرا در کتاب مقدسشان است، نمی توانند حتی یـک دلیـل بیاورند که چـرا او ناگهـان تصمیم به خلق دنیـا گـرفت. و اگر سـبب خلقت دنیـا از بـیرون باشـد، به این معنی است که دنیـا ازقبل وجـود داشته است. بایـد از درون وجـود خـودش آمـده باشـد. بنـابراین من مایلم تا تمام ساختار این داستان را عوض کنم.

به نظر من خداوند خـــود خلقت اســـت: همیشه اینجا بـــوده است و همیشه اینجا خواهد بود.
خداوند شخصـی جـدا از هستی نیسـت؛ خداوند در هر ذره وجـود دارد، در هر سـلول و در هر اتم از این جهـان هستی. او خـود هستی و زنـدگی ما است و عشق ما و حقیقت ما.

رام فقیر، تو با شروعی بـزرگ آغـاز کـرده ای با چـیزی ندانسـتن.ـ هیچ چیز نمی تواند از این بزرگـتر باشـد. در این ندانسـتن، گل های بسـیار بسـیار زیادی شکوفا خواهند شـد، در این ندانسـتن فروتنی اصـیل رشد خواهد کـرد؛ در این ندانستن تو سپاسگزاری عمیقیخواهی یافت....
انسان دانش آلوده با غبار بسـیار زیـاد پوشـیده شـده است ، و غبارهای کثیف. آینه ی او با چنان لایه هایضخیمیاز دانش پوشیده شـده که دیگر قـادر به بازتاب نیست.

ندانستن یعنی که تمام غبارها برداشـته شـده و آینه ات تمـیز اسـت. اینک می توانی دورترین ستارگان را بازتاب بدهی.

" چیزی نمی‌دانم و ذهنی پیچیده ندارم؛ مانند کودکـان هسـتم: رویاها و جاه طلبی ها درحال شکسته شدن است و آینده تماماً ناشناخته.

زیبایی آینده در همین است، اگر شـناخته شـده بـود، بسـیار زشت می بود. اگر می دانستی که فردا صـبح همسـرت تو را می بوسـد... خـود همـان بوسه یک شکنجه ی کافی است! ولی اینکه آن را از قبل بـدانی؟! نمی تـوانی تمام شب را بخوابی زیرا که فردا صبح خواهد آمد!

اگر آینده را می دانستی، زندگی تمام ماجراجویی اش، تمـام شـعف و رازهایش را از دست
می داد. این همــان ناشــناخته است که تو را هرلحظه به تعجب وا می دارد و بـازهم به تعجب وامی دارد. انســانی که همه چـیز را در آینــده بداند ، فقط به مصــیبت او فکر کن: او می داند که ســی ســال دیگر در تــاریخی مشخص "خواهم مـرد". او می داند که در تـاریخی مشـخص "ازدواج خـواهم کــرد" او می داند که پس از ازدواج چه اتفــاقی خواهد افتــاد... هر روز یــک مشاجره،
هر روز یک جنگ!

بااین وجود، مردم عجیب هستند و نزد ستاره شـناس ها یـا کف بین ها می روند تا درمورد آینده بداننـد. آنـان از دانسـتن گذشـته راضـی‌نیسـتند. این بقدر کافی‌آنان را شکنجه داده است، رنج کـافی بـرده اند ، بـای ن وجـود رنج بیشتری را می خواهند!

در کلکته که بودم یک ستاره شناس را نزد من آوردند. او در آن منطقه از کشور مشهور بود. من با انسان بسی ار خوبی زندگی می کردم ، به ندرت می توان با چنین انسانی برخورد کرد ، نام او سوهانلال دوگارSohanlal Dugar بود. ما در جیپورJaipur به طرز عجیبی
با هم آشنا شده بودیم. من برای جمعی سخنرانی می کـردم واو جــزو حاضرین بود.
من نمی‌دانستم که او کی ست ، یکی از ثرومندترین مردان کشور بود و به یقین ثروتمنـدترین فـرد در کلکتـه. پس از شنی دن سـخنانم، با یـک بسـته بزرگ اسکناس نزد من آمد و پای مرا لمس کرد و آن بسته اسکناس را کنـار پای من قرار داد. گفتم، "من عشق و احـترام تو را می پذیرم، ولی نیـازی به آن پول نـدارم. اگر وقتی به پـول نیـاز داشـتم... می تـوانی آدرس خـودت را برایم بنویسی."

وقتی که هدیه اش را رد کردم ، او تقریبـاٌ هفتـادو پنج یـا هشـتاد سـال داشت ، اشک های درشتی از چشـمانش جـاری شـد. گفتم، "آیـا تو را آزرده ام؟"

او گفت، "تو رنج و فقر مرا درک نمی کنی. من یکی از ثروتمنــدتری ن مـردم این کشـور هسـتم، ولی من فقط پـول دارم و نه هیچ چـیز دیگر. پس وقتی کسی پول مرا رد می کند، مرا رد کرده است. من چی ز دیگری نــدارم

به تو بدهم. می توانی فقط آن را بپذیری و جلوی چشم من آن را آتش بزنی ، این به خودت مربوط است. وقتی که آن را پذیرفتی، به من ربطی ندارد که با آن چه بکنی، ولی نمی توانی آن را رد کنی. من مردی بسیار فقیر هستم، زیرا هیچ چیز دیگر غیر از پول ندارم."

موقعیت دشواری بود: من پول را قبول کردم و به سازمانی که آن سخنرانی را ترتیب داده بود دادم، ولی آن پیرمرد یکی از بهترین دوستان من شد. در آن زمان تفاوت سنی ما خیلی زیاد بود.

او گفت، "اگر تو واقعاً پول را پذیرفته باشی، هروقت به کلکته می آیی باید در منزل من بمانی."

گفتم، "مشکلی نیست، در منزل تو می مانم."

او واقعاً یک روح بزرگ بود. خانه اش یک کاخ بود و تهویه مطبوع مرکزی داشت. در آن زمان کلکته پایتخت هند بود، قبل از دهلی‌نو؛ و کاخ فرماندار سلطنتی هم در آنجا بود.
هیچ پشه و مگسی در آن خانه وجود نداشت. بااین وجود، وقتی من غذا می خوردم او به روش قدیم هندوستان، با بادبزنی از جنس خیزان روبروی من می نشت و آن را حرکت می داد.
گفتم، "اینجا مگس و پشه ای نیست و تهویه مطبوع هم کار می کند و واقعاً سرد است.
این باد زدن واقعاً غیرضروری است، فقط کنار من بنشین."

او گفت، "نه، چون من یک قمارباز هستم. من امروز ثروتمندترین هستم، ولی شاید فردا نباشم. شاید این کاخ از دست برود و این تهویه مطبوع هم برود. ولی تو به من قول داده ای که در منزل من بمانی. پس من توجهی به این کاخ و تهویه مطبوع ندارم. پس تنها این بادبزن است که تو را خنک نگه می دارد و پشه ها را می راند. گفتم، "این نگرانی زیادی در مورد آینده است. وقتی اتفاق افتاد می توانی چنین کنی، ولی حالا؟"

گفت، "من زندگیم براساس ستاره شناسی و کف بینی قرار دارد. و من بهترین ستاره شناس خودم را فراخوانده‌ام تا جدول تولد تو را و کف دست تو را ببیند."

نمی توانســتم آن پــیرمرد را بیــ ازارم پس گفتم، "باشــد، هــروقت که آمد...."

ستاره شناس آمد و من به او گفتم، "من اعتقــادی به ســتاره شناســی ندارم. حتی اگر درست باشد، من مایلم علمی را که آینده ی مردم را به آنان نشان بدهد نابود کنم. آینده باید ناشناخته باقی بماند. ولی نیاز به نابود کــردن نیســت، زیــرا این علمی تقلبی است و من به تو ثــابت خــواهم کــرد که تقلبی است."

او گفت، "تو نمی دانی... من بزرگترین ستاره شناس در بنگال هستم. خواهم دیــد که چگونه اثبــات می کنی." او خیلی چیزها در مــورد آینــده ی من گفت و سپس مزد خودش را طلب کــرد. دســتمزد او هــزار روپیــه بــود. و من قبلاً به سوهانلال دوگار گفته بودم که تو به او چیزی
نمی پردازی و من خودم با او به توافق می رسم.

پس آن پیرمرد ساکت مانــد. ســتاره شــناس بــازهم از من خواست که دستمزدش را بدهم.
گفتم، "تو باید می دانستی که این مرد به تو پــولی نخواهد داد. تو حتی این آینـــده ی نزدیـــک را هم نمی دانی ، که این مـــرد تا پنج دقیقه ی دیگر تقاضای تو را رد خواهد کرد!.... و حالا در مورد تمام زندگیآینده ی من سخن می گویی. تو حتی در مــورد زنــدگی خــودت هم نمی دانی که هزار روپیــه از دســتت رفته اســت. این دلیــل من است که این علمی کــاذب اســت. تو می توانی مردم را گول بزنی زیرا مــردم به دانســتن آینــده خیلی علاقه دارنــد. تو درک نمی کنی که اگر آنان آینده را می دانستند، زندگی تمام شــور وشــوقش را از دست می داد. وقتی زاده می شدی، می توانستی کارت کـــــــوچکی با خودت بیاوری که تمام وقایع زندگی روی آن چاپ شده بــود. آنــوقت فکر می کنی که آن زندگی ارزش زندگی کردن را داشت؟"

زندگی هیجان و شعف دارد زیرا که آینده ناشناخته است.
ناشناخته بودن آینده زیباترین پدیده اســت، انســان حتی لحظه ی بعدی خودش را نمی داند.

رام فقیر، می گویی، " احساس می کنم که دارید مــرا لخت می کنیــد؛ آیا کار شما همین است؟"

تکــرار می‌کنم: آری، این کــار من اســت. لحظه ای که لخت شوی، به وطن رسیده ای

تمام دروغ ها ریخته شده اند، تمام پوشش ها و نقاب ها انداخته شــده اند و تو فقط خودت هستی، یک معرفت برهنه.

آری، این حرفه ی من است.

پایان